

Des:tída

نویسنده: فاطمه عبدالله زاده

حرف‌های عاشقانه

[www.tarcan.ir](http://www.tarcan.ir)

این رمان در انجمن رمان نویسی ترکان  
همه و در سایت ترکان منتشر شده است:

[www.tarcan.ir](http://www.tarcan.ir)

نویسندگان، برای عضویت در انجمن و انتشار  
آثارشان به کانال روبیکا انجمن مراجعه کنند:

[@romantarcn](https://www.instagram.com/romantarcn)

#معصوم\_ترکان

[@masoomtarcan](https://www.instagram.com/masoomtarcan)

تمامی این اثر در انجمن رمان نویسی ترکان تهیه و منتشر شده است، برای عضویت در انجمن و انتشار رایگان رمان در گوگل به کانال ما در روبیکا و تلگرام مراجعه کنید:

**@romantarcn**

آدرس سایت :

**www.tarcn.ir**

به نام خداوند بخشنده مهربان

نام رمان: خیانتکار عاشق 2 (جلد دوم)

**Traitor lover 2**

ژانر: عاشقانه، جاسوسی، جنایی

**(destroyer نویسنده: عبدالله زاده)****تعداد فصل: سه فصل !****خلاصه :**

من یه دختر مردم در قلب معشوقم اما باید نفس بکشم.  
 من یه جاسوس شکست خوردم، اما همچنان به ویرانگری  
 ادامه می‌دم، انقدر می‌کشم تا یه روزی کشته بشم...!  
 من یه دختر بدم که همه کسایی دوس داشتتم رو از خودم  
 روندم و در انزوای تاریکی در حال چون دادنم.  
 تانیا داناوان مرد، به همراه مردی که عاشقش بودم و من  
 دوباره غرق در تنهایی‌ای شدم که نمی‌تونستم خودم رو  
 توش پیدا کنم، هر چه قدر بیشتر به دنبال رهایی دست و پا  
 می‌زدم بیشتر در باتلاق تاریکی فرو می‌رفتم  
 غرق در ماموریت‌های طولانی احساساتم رو جا می‌گذاشتم  
 و قلب شکستم رو حمل می‌کردم.  
 من تبدیل به دختری شدم که خنده هاش درد می‌کردن،



رفتارهایش خار داشتن و خودش رو از دنیا و آدم‌ها سوا کرده بود.

چهار سال بدون قلبی که توی آب یخ‌زده فه‌مارنزونت جا گذاشتم زندگی کردم.

قلبم رو به روی آدم‌ها قفل کردم و دنیام رو هاله‌ای از وحشت گرفت، انگار دل به هر کی و هر چی که می‌بستم طوفان می‌گرفت و ازم جداش می‌کرد.

برای همین تصمیم گرفتم ناامیدشون کنم قبل از اینکه ناامیدم کنن..

حالا درگیر و دارم موریت‌های خطرناک باید با گذشته و مردی روبرو بشم که احساس بینمون رو به قیمت اطلاعات نظامی فروختم و با خودکشی دروغینم در هم شکستم...

\*\*\*

#یادداشت - چهارصد - و - بیست - سه

21 october

1:35 p.m

آغاز فصل دوم!

این آغاز فصل دوم زندگی منه، به عنوان رویا آریانصب.

تانيا داناوان مرد، به همراه مردی که عاشقش بودم و من دوباره غرق در تنهایی‌ای شدم که نمی‌تونستم خودم رو توش پیدا کنم، هر چه قدر بیشتر به دنبال رهایی دست و پا می‌زدم بیشتر در باتلاق تاریکی فرو می‌رفتم...

خونوادم رو از دست داده و دوست‌هام و ناامید می‌کردم، به اطرافیانم صدمه می‌زدم و دنیا رو به‌خاطر دردهام مجازات می‌کردم.

غرق در ماموریت‌های طولانی احساساتم رو جا می‌گذاشتم و قلب شکستم رو حمل می‌کردم.

من تبدیل به دختری شدم که خنده هاش درد می‌کردن، رفتارهایش خار داشتن و خودش رو از دنیا و آدم‌ها سوا کرده بود.

چهار سال بدون قلبی که توی آب یخ‌زده فه‌مارنزونت جا گذاشتم زندگی کردم.

قلبم رو به روی آدم‌ها قفل کردم و دنیام رو هاله‌ای از وحشت گرفت، انگار دل به هر کی و هر چی که می‌بستم طوفان می‌گرفت و ازم جدایش می‌کرد.

برای همین تصمیم گرفتم ناامیدشون کنم قبل از اینکه ناامیدم کنن.

آغاز سال‌های بعد از رایان، چیزی جز تاریکی مطلق نبود اما در اواخرش طوفان شدیدتر شد و من و به کاترینا استندال مبدل کرد.

دختری که بخاطر شباهتش به رائیکا سعادت هم که شده، باید با رائیکا سعادت رو به رو می‌شد و تاوان می‌داد...

\*\*\*

نفس حبس شدم رو با درد آزاد کردم. دستم و روی خاک مشت کردم و روی زانو هام نشستم.

لبم رو محکم گاز گرفتم، به طوری که مزه ی گس خون و توی دهنم احساس کردم. دست لرزونم رو بالا آوردم و روی بازوم مشت کردم، دردی که از بازوم به مغزم رسید، به صورت ناله ی دردناکی از گلویم خارج شد.

به خونی که از لا به لای انگشت‌های رنگ پریدم بیرون زد و جاری شد، چشم دوختم...

پوزخندی زدم که سینم به خس خس افتاد و دردم عمیق تر شد؛ این روزها خون تنها چیزی بود که دنیای خاکستریم رو از یکنواختی خارج می‌کرد.

با دست سالم سویشترتم رو درآوردم و محکم دور زخم بازوم بستم.

دست چپم رو به درخت تکیه دادم و بلند شدم، نگاه تارم رو به اطرافم دوختم و با زحمت قدم هام رو به جلو برداشتم. با هر قدمی که بر می‌داشتم، تمام وجودم تیر می‌کشید!...

صدای خش خش برگ‌های زرد که از زیر پاهام سر می‌خوردن و به جلو می‌روندنم توی گوشم می‌پیچید، اما این تنها صدایی نبود که می‌شنیدم...

ضمیر ناخودآگاهم صدای خشاب اسلحه‌ها و قدم‌هایی که در نزدیکم به پیش می‌ومدن رو توی سرم بازتاب می‌داد. سعی کردم با پلک زدن اشک‌هایی که توی چشمم حلقه زده بودن رو پس بزنم. تموم وجودم درد می‌کرد، اما لحظه‌ای درنگ، مرگم رو رقم می‌زد...

زخم‌هایی که توی تنم بودن درد می‌کردن... زخم‌هایی که خودم زدم، خاطراتی که خودم ساختم!

چشم هام دو دو می‌زدن، اما صحنه‌های زیادی که جلوشون بودن، اجازه نمی‌دادن روی راه ناهموار جلوم تمرکز کنن.

صداهایی که از چهار سال پیش توی گوشم مونده بودن، انقدر بلند فریاد می‌زدن که در خلاء از خاطرات دست و پا می‌زدم و چیزی نمی‌شنیدم.



صدای جیغ‌هایی متوالی و گریه‌های دردناکی توی سرم می‌پیچیدن!...

صدای زمین خوردنم به روی زمین پر از برگ‌های خزون زده‌ی نم‌دار، فکرم رو از اون سردی قدیمی به شرایطی که توش بودم، کشید.

با تکیه بر زانوم و شاخ و برگ‌های درهم تنیده شده، بلند شدم.

چشم هام تار می‌دید، قدم هام و سست برمی‌داشتم و تالاب می‌خوردم...

درد امونم رو بریده بود، اما جاره‌ای جز ناله‌های ضعیف زیرلبی نداشتم.

زیر لب زمزمه کردم: حفته... بکش عوضی، سگ جون!

پام به سنگ، کم ارتفاعی گیر کرد و به زمین افتادم.

زمان دواي درد من نبود، مسکن و قرص و فرار باعث نشدن، اون درد و فراموش کنم.

درخت‌ها درهم تنیده شدن و از قامتشون هزاران خط سبز و قهوه‌ای موند و از جلوی چشمم گذر کردن...

بعد از چند تا غلت، روی زمین هموار و خشک متوقف شدم.

بی حرکت به آسمون نگاه کردم.

لبخند بی جونی زدم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم  
سرازیر شد.

- باید می داشتین به حال خودم بمیرم!

صدای ناقوس مرگم بین صدای خاطرات و قدم هایی که  
بهم نزدیک شدن، گم شد. به جز درد و سرما، هیچ احساس  
دیگه ای نداشتم!...

پلک هام رو باز کردم، تا شلیک گلوله ای که به سمتم گرفته  
شده بود رو ببینم.

سایه ای رو از پشت پلک های نیمه بازم دیدم که روم خیمه  
زد؛ تازه فهمیدم که چشمای من سیاه نمی بینن؛ بلکه لباسش  
سیاه بود.

دستی روی چونم قرار گرفت و صورتم و رو به بالا گرفت،  
از گرمی دست هاش به خودم لرزیدم...

جرعت نداشتم سر بلند کنم و صاحب این دست ها و گرمی  
آشنا رو ببینم، اما قدرت سرکشی هم نداشتم.

کم کم سیاهی لباسش، توی دیدم محو شد و جاش و به  
چشم هاش داد.

دست بی جونم، دور پالتوش مشت شد.

سال‌ها بود که صدای تپش قلبم رو به این واضحی نشنیده بودم...

سردی استخوان سوزی که از زمین خیس، پرزهای لباسم رو می شکافت، تا درونم پیش رفت، انگار که داشتم می مردم!...

به سختی لب‌های خشکم رو از هم فاصله دادم و قبل از بسته شدن کامل پلک‌های خستم، به آرومی لب زدم:  
رامتین...

\*\*\*

چشم به قامت بلندش دوختم که داشت ازم دور می شد.  
قدم‌های لرزونم رو به دنبالش برداشتم و صداش زدم:  
رایان؟

انگار که اصلاً نشنید، چون نایستاد، حتی تغییری توی سرعت قدم‌هاش ایجاد نکرد.

دستم و مشت کردم و دنبالش دویدم، اما انگار راه رفتن اون سریع‌تر از دویدن من بود.

ناگهان ایستاد، به تبعیت ازش ایستادم.

برگشت سمتم، لبخند محوی روی لب هاش نقش بست.  
 با چشم های اشکی به لبخند همیشگیش نگاه کردم و لب  
 های لرزونم رو باز کردم: من زنده‌م، برگشتم پیشت!  
 ناگهان لبخندش محو شد، با نگاهی که به سرتاپام انداخت،  
 تموم وجودم یخ بست!

با دیدن نگاه بی تفاوتش، تموم وجودم یخ بست...  
 انگار که دوباره از روی میله ها سر خوردم و افتادم توی  
 آب!...

لب هاش تکون خوردن و صدای آهسته و زمزمه وارش توی  
 گوشم پیچید: دیگه خیلی دیر شده!  
 این حرف تلخش برام آشنا بود.

بین اشک هایی که جاری شده بودن، با درموندگی گفتم: اما  
 تو دوسم داری!...

دوباره لبخند روی لبش اومد، چشم ازم گرفت و به آب  
 دوخت.

- اون مال چهار سال پیش بود.

قلبم توی سینم فرو ریخت، با قدم هایی لرزون به عقب  
 رفتم.



باد سردی که به صورت خیسم خورد، از خلاء بیرون کشیدم؛ اشک هام و پاک کردم و با نگاهی به منظره ی خالی از حضورش، زمزمه کردم: ازت متنفرم، رایان راینا!...

ناگهان تموم سرما از بین رفت و گرم شدم، بعد هم صدای جیغم توی گوشم پیچید.

دستم و روی پیشونی ملتهبم گذاشتم و به آرومی چشم هام و باز کردم.

چند بار پلک زدم، تا تاری دیدم برطرف شه.

با احساس سوزش بازوم، دست بردم سمت پیراهن سفیدی که تنم بود و تا روی آرنجم پایین کشیدمش...

سر کج کردم و باند سفید روش و کمی کنار زدم و به قرمزی و کبودی ای که از زیر بخیه خودنمایی می کرد، خیره شدم.

با شنیدن صدای باز شدن در، چشم از زخم بازوم گرفتم و نگاهم به دختری افتاد که داشت بهم نزدیک می شد.

پیراهن سفید رسمی و دامن کوتاه مشکی و مدل موهایش شبیه خدمتکارها نبود، اما از سینی ای که دستش بود و پیش بندی که روی لباسش پوشیده بود، می شد نتیجه گرفت که پرستار یا مستخدمه.

سینی ای که دستش بود و روی عسلی کنار تختی که روش

بودم، گذاشت.

با کنجکاوی به چشم های قهوه ایش نگاه کردم و به آرومی پرسیدم: چند روز بی هوش بودم؟

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: دو روز کامل!

یه تای ابروم به صورت اتوماتیک بالا رفت و دوباره پرسیدم: کی من و آورده این جا؟ اصلا اینجا کجاست؟ پرسیدن این سوال، احساس وحشت و ترس بدی رو مهمون وجودم کرد...

مطمئنا کارل این طور از من پذیرایی نمی کرد، پس گیر افرادی نیفتادم...

ناگهان دست هام مشت شدن و ملحفه رو بین دست هام فشار دادم.

اون یه توهم بود، درست مثل رایان!...

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم: سوالم جواب نداشت؟ اینجا خونه ی کیه؟ بیمارستان که نیست...

توجهی نکرد و یک عدد قرص رو به همراه یه لیوان آب به سمتم گرفت.

قرص رو پس زدم و جدی پرسیدم: کی من و آورده اینجا؟

بدون اینکه خم به ابرو بیاره، با متانت گفت: لطفا اول داروتون رو میل کنید.

با شک به جلد قرص نگاه کردم، استامینوفن بود.  
لیوان رو از دستش گرفتم و برای آروم شدن دردم هم که شده، با آب یه ضرب سر کشیدم  
- خب؟

سینی رو جمع کرد و آماده ی رفتن شد، توی همون حالت پرسید: بازوتون درد نمی کنه؟  
- نه!

- اگه مشکلی پیش اومد یا به چیزی نیاز داشتید، زنگ کناره تختتون رو فشار بدید.

عصبی بهش نگاه کردم و با لحن تندی گفتم: نگفتی کی من و آورده اینجا؟

بی توجه به سوالم، به کمدمی که وسط اتاق بود اشاره کرد  
- لباس هاتون خونی و کثیف شده بودن...

اگه با لباس های الانتون راحت نیستید، توی کمد لباس هست.

دیگه داشت کفریم می کرد؛ من فقط می خواستم مطمئن

شم رامتین یه توهم لعنتی بوده و این زنیکه مثل یه احمق  
باهام رفتار می کرد.

با صدایی که سعی می کردم ولومش رو کنترل کنم، شمرده  
پرسیدم: من اینجا چه غلطی می کنم؟ کی منو آورده  
اینجا؟

برای یک لحظه از ذهنم گذشت که شاید اجازه نداره جواب  
بده...

دختر خواست حرفی بزنه که مسیر نگاهش عوض شد، لب  
های نیمه بازش و بست و رو به سمت مخالف کمی سرش و  
خم کرد.

با کنجاوی مسیر تعظیمش رو دنبال کردم، ناگهان نگاهم از  
عصبانیت و امید رنگ باخت.

نفسم به همراه ضربان قلبم، توی سینم حبس شد...

نگاهم توی نگاه سرد و نافذ چشم هاش گره خورد؛ مثل  
همیشه کابوس های من توی بیداری اتفاق میفتادن!...

همراه پلک زدن، قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد.  
به خودم که اومدم، دختر بیرون رفته بود.

خودش بود؛ همون رامتین خوشتیپ و مقتدر، با نگاهی



محکم و برنده...

یا شاید هم همون نبود، انگار پیرتر شده بود.

کنار شقیقه هاش و بین موهای پریشانش، چندین تار موی  
خاکستری به چشم می خورد.

توی درگاه در، بی حرکت ایستاده بود.

غریبه به نظر می رسیدم، اما مطمئنا دختری رو می شناخت  
که چند سال از عمرش رو به جرم اعتماد و عشق بهش، در  
کنج زندان گذرونده بود.

یه جاسوس، خیانتکار و!...

رائیکا سعادتی رو که سعادتشو ازش گرفت.

توجهی بهم نکرد و به سمت پنجره رفت.

سیگاری رو که هیچ وقت تو دستش ندیده بودم، آتیش زد  
و زیر لب گفت: تاوان عشق و سکوتتم در برابر تو فقط یه  
چیز بود، سقوط!...

پاهای برهنه و دردناکم رو روی سرامیک سرد اتاق گذاشتم  
و با پوزخندی دردناک به سمتش رفتم.

حالا فهمیدم، خوشبختی من در گرو رامتینی بود که قلبش و  
شکستم و به اعتمادش خیانت کردم.

- سقوطت تاوان پریدن با من بود.

می فهمم رها شدن توسط کسی که دوستش داری، چطوری  
گمت می کنه، طوری که هیچوقت نمی تونی خوده سابقه  
رو پیدا کنی.

من می دونم خیانت کردن چطوره، چون هم خیانت دیدم،  
هم خیانت کردم!

من بدهکارم...

بدهکار خیلی چیزا، خیلی کسا و بدهکار توام!

بدهکار اعتماد و خوبیات، کمکات، دوست داشتات و  
عشقی که بهم دادی...

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: ولی حتی اگه همه ی بدهی  
هام به دیگران رو صاف کنم، بازم مدیونم...

به خودم و به دلم.

دلی که هیچوقت به حرفاش گوش ندادم و همیشه نادیدش  
گرفتم و بخاطر کارهای من همیشه درد می کنه.

نگاه اندوهگینم با درد بازوم رنگ باخت، با لحن سرد و  
جدی‌ای ادامه دادم: من پشیمون نیستم، هر طور که بیشتر  
بهت حال بده، من و بکش!

روم و برگردونم، بین راه با کشیده شدن دستم از درد جیغ  
خفه‌ای کشیدم و به نفس نفس افتادم..

به پرده‌ای که پنجره رو پوشونده بود چسبوندم، با تردید به  
صورتش نگاه کردم، بعد از سال‌ها...

پس از آخرین بار که دیدم اسلحه از بین انگشت‌هایش به  
زمین افتاد و سقوط کرد!...

واقعا ترسناک شده بود، نفس‌هایش تند و عصبی بودن، اما  
حرفی نمی‌زد، نه فحش می‌داد، نه کتکم می‌زد و نه زخم  
می‌زد...

مثل همه ی وقت‌هایی که عصبانیش می‌کردم و بلایی سرم  
نمی‌آورد!

پوزخندی زد و گفت: من به خاطر توی عوضی از خیلی  
چیزها گذشتم؛ از ارزش‌هایی که همیشه بهشون پایبند  
بودم دست کشیدم...

انقدر که نیشخند زدی و ازم دست کشیدی و من موندم و یه  
من بی ارزش که از کسی که خیلی دوسش داشت و بهش  
اعتماد داشت، رگب خورده بود.

تحمل خود زندان خیلی راحت تر از تحمل عشق به  
عوضی‌ای بود که قلب و زندگیم رو به پاش ریختم و قلب و

زندگیم و به فنا داد و رفت.

یقم و توی مشتش گرفت و ادامه داد: کاری ندارم به این که جاسوس بودی، کاری ندارم به اینکه از پشت بهم خنجر زدی و مدرک علیهم جمع کردی و تحویل دادی، کاری ندارم به اینکه همه چیت یه نقاب بود، حتی چهرت... ولی من و نگاه کن!

علی رغم تلاشی که برلی محکم بودن د محکم نشون دادن می کردم، قطره اشکی از گوشه سرازیر شد و روی گونم لغزید.

- گفتم من و نگاه کن!

دستم و دور پرده مشت کردم و بهش نگاه کردم.

- من چی برات کم گذاشتم؟ چه بدی ای بهت کردم؟

کی اذیتت کردم؟ کی بهت دست درازی کردم؟

کی بهت دروغ گفتم؟

حلقه دستش دور یقم محکم تر شد و صدایش بلندتر و عصبی تر، در عین دردمندی توی گوشم پیچید: که می گی پشیمون نیستی؟ که می گی بکش و خلاصم کن!؟

با درد چشم هام و باز و بسته کردم.



به قول آراد من یه خودخواه عوضیم که همه حرف‌ها و  
تصمیماتم رنگ خودخواهی دارن.

اگه من و می‌کشت، نمی‌تونست چیزی جز درد بیشتر براش  
به ارمغان بیاره.

چشم ازش گرفتم و روی گوشه گنگی از جلوم متمرکز کردم  
تا کنترل اشک‌هام و به دست بیارم.

- چون پشیمونی فایده‌ای نداره!

آره من پشیمونم، من پشیمون شده بودم...

لحن همیشگی رایان توی گوشم صدا داد و به آرومی لب  
زدم: اما دیر شد، خیلی دیر!...

لبخند دردناکی زدم و ادامه دادم: ولی الان به یه چیز  
اعتراف می‌کنم که دلت خنک شه، کشتنم دلت و خنکت نمی  
کنه؟ شاید این حالت و بهتر کنه!

می‌دونی تاوان چیه؟ آره می‌دونی، حتما می‌دونی چون  
تاوان خیانت به مملکت و خوب پس دادی.

منم تاوان خیانت به تو و خیلیای دیگه رو خوب پس دادم،  
چهار سال تو جهنم کارهام سوختم.

-کمه... مرگ کمته!

با آرامش چشمام و باز و بسته کردم.  
 -سعادتش و نداشتم و گرنه هزار بار خواستم و نشد.  
 نباید نجاتم می‌دادی، حالا هم دیر نیست بکشم و جفتمون  
 و راحت کند  
 یقمو سفت تر گرفت و لبخنده هیستریکی زد  
 -نمی‌دونم چرا نمی‌تونم بلایی سرت بیارم؟!  
 هیچوقت نتونستم... برای همین سوءاستفاده کردی و انقدر  
 بهم خنجر زدی، آگه می‌تونستم بخاطر تموم بدیات تیکه  
 تیکت می‌کردم، ای کاش می‌تونستم!...  
 یقم و ول کرد و به سمت در رفت؛ به نظر بی‌حوصله تر و  
 بی‌حال تر از اونی بود که کاری بهم داشته باشه.  
 از خودم بدم میومد، از تموم بدی‌هام، تموم کارهام و از  
 تموم زندگیم!

یاد اون روز می‌فتم که بهت بد کردم

یاد اشکات افتادم، گریه کردی که برگردم

اون روز بهونه آوردم گفتم نمی خوام وابسته شی

حالا عشقم واسه همیشه از جلوی چشمم پا پس کشید

آهت گرفت، منم زندگیم عین تو نابود شد

منم دلم تنگه خاطراتم باهاش توو بارون شد

آهت گرفت، منم زندگیم عین تو نابود شد

منم دلم تنگه خاطراتم باهاش تو بارون شد

حرف تو شد، سرم اومد هر کاری که کردم با تو

دستمو ول کرد همونطوری که ول کردم دستاتو

خواب شبم کو؟ خنده‌ی روی لبم کو؟

فقط به تو که سخت نگذشت

اون اشکا واسه منم بود..

منم قد تو غم دیدم، دروغه بگم که بعد تو خندیدم

این دیوونه قصت و هر جا رفت گفت

میخواهم به زور هفتا رنگ قرص

آهت گرفت، منم زندگیم عین تو نابود شد

منم دلم تنگه خاطراتم باهش توو بارون شد

آهت گرفت ، منم زندگیم عین تو نابود شد

منم دلم تنگه خاطراتم باهاتش تو بارون شد

آهت گرفت، منم زندگیم عین تو نابود شد

منم دلم تنگه خاطراتم باهاتش تو بارون شد

\*\*\*

- هنوز زنده ای.

نیم نگاهی به بازوم انداختم و گفتم: فعلا، بهتری؟

پوزخندی زد و جواب داد: لهترم!

فیلتر سیگارش رو توی جا سیگاری انداخت...

متقابلا پوزخندی زدم و گفتم: له تر از تو زندگیه منه.

- و له تر از زندگیه تو اعصاب من!

پس با چرت و پرت گفتن خراب ترش نکن، تا له و لورده تر



از اینی که هستی نکردمت.

هر دو خیره به جلومون بودیم.

نگاهم نمی‌کرد تا به اعصابش مسلط باشه و نگاهش  
نمی‌کردم تا به اشک‌هام مسلط باشم.

چشم از غذا گرفتم، چون اشتهایی برای خوردن نداشتم.

- واقعا کشتن این خیانتکار انقدر سخته؟

بلافاصله گفت: کسی به خودخواهی و بی‌احساسی تو این  
رو نمی‌فهمه.

- من فقط این و می‌فهمم که بدتر از تو نبود، کم تر از تو  
سرم نیومد.

- از کی فرار می‌کنی؟

دستم و روی میز مشت کردم و با پوزخندی روی لبم گفتم:  
یه عوضی.

- مثل من؟

خنده هیستریکی کردم و با خونسردی گفتم: یکم بیشتر...  
اشاره ای به خدمتکار کرد و شروع به جمع کردن میز ناهار  
کردن.

- چی می‌خواد؟
- با بی تفاوتی گفتم: چیزی که دزدید و ارزش دزدیدم.
- و حالا اون چیز که مدرک باشه، الان اون ور آبه!
- لبخندی زدم و گفتم: دقیقا!
- می‌مونه یه جاسوس فراری که به هیچ دردی نمی‌خوره!
- دستم و زیر چونم گذاشتم و خیره بهش گفتم: می‌دونی، همه مثل تو بخشنده نیستن و کارل جزء اون دستت.
- پس کمتر از من احمقه!
- با لبخند اعصاب خوردکنی جواب دادم: دقیقا.
- چند وقته قرار می‌کنی؟
- چند روزه...
- منظورت یک هفتست؟!
- پوزخندی روی لبم نقش بست.
- پس اون مار بد خط و خال جاسوس دو طرفست!
- دنبالتن...
- من و تحویل می‌دی؟!

-از پشت میز بلند شد و با پوزخند مرموزی که روی لبش بود، گفت: من و تو هنوز با هم کار داریم!

به دنبالش از پشت میز بلند شدم.

-می‌خواهی چیکارم کنی؟

-برای دونستنش عجله نکن!

-باید برگردم ایران..

بدون توجه به حرفم پرسید: چرا؟

-چی چرا؟

-چرا هنوز جاسوسی در حالی که داغونی؟!

یه تایی ابرومو بالا انداختم و در حالیکه به دنبالش از پله‌ها پایین میومدم، گفتم: کارل؟ حقش بود!

تو هم حقت بود، البته نصفش بخاطر کارهای خلافت!

ناگهان ایستاد و برای اولین بار خیره به چشم هام شد

-می‌دونی عاشق چیت شدم؟

به طبیعت ازش ایستادم.

-هوم؟

- پروئی و بی پروائیت!

لبخندی زدم و گفتم: پس الان خیلی عصبانی‌ای که نمی‌تونی با دستای خودت بکشیم؟

- بیشتر از این عصبانیم که چرا زبونت و نمیرم؟!

لبام و رو هم فشار دادم و زمزمه‌وار گفتم: احمق‌انست...

- احساس من به تو؟

شاید هم رائيکايي که من عاشقش بودم، واقعا يه آدم آهني تحت فرمان بود.

- اون آدم آهني...

سرم رو پايين انداختم و خيره به سنگ هاي زيره پام ادامه دادم: اون گريه کرد... بخاطريه خلافکار عوضی!

- اون خلافکار عوضی شکست... بخاطريه جاسوس بی احساس!

- من و به افراد کارل تحویل می‌دی؟

باز هم بدون توجه به سوالم، پرسید: سمت چی بود؟

- رویا!

- رائيکاي من قشنگ تر بود...

هیچوقت زخمی که زدی خوب نمی‌شه و هیچوقت نمی‌تونم  
بخشمت.

غم توی چشم‌هاش باعث شد نگاه ازش بگیرم.

- پس منو نمی‌بخشی...

-رائیکارو بخشیدم چون خیلی دوستش داشتم، ولی تو رو  
نه!

لبخندی زدم و گفتم: خوبه... نگفتی باهام چیکار می‌کنی؟  
جوابی نداد و به سمت ونی رفت که بادبگارد درش و برایش  
باز کرد.

پوفی کشیدم و چشم غره‌ای به دوتا بادبگاردی که همراهم  
بودن، رفتم.

آخه منه افلیج کجا رو دارم برم که این قلچماق هارو بلای  
جونم کرده؟

با صدای سلین به سمتش چرخیدم که در چند قدمیم  
ایستاده بود.

- وقت عوض کردن پانسمانتونه!

-باشه، یکم قدم می‌زنم و میام

بلند شدم و به سمت باغ رفتم، بادبگاردها هم دنبالم



اومدن.

رو کردم سمتشون و با عصبانیت سرشون جیغ زدم.

- راهپیمایی نیست که افتادین دنباله من!

کجا می تونم برم؟ اصلا کجا رو دارم که با دست و پای  
چلاغ برایش فرار کنم؟

سلین کمی سرش و خم کرد و با آرامش همیشگیش

گفت: آقا گفتن همه جا همراhton باشیم و ازتون مراقبت  
کنیم.

با بی حوصلگی مردمک چشم‌هام و توی حدقه چرخوندم و  
با تمسخر گفتم: پس انقدر هلک و هلک دنبالم بیاید تا  
جونتون درآد!

\*\*\*

چشم‌غره‌ای بهم رفت که چفت نیشم در رفت.

عجیب از حرص خوردن و عصبانیتش لذت می‌بردم.

مرتیکه قزمیت چلاق!

بعد از چند ثانیه سکوت که زیرنویسش فحش بود، به حرف  
اومد و رو بهم گفت: جنسن بدجور از دستت شکاره...

با اخم به پاش اشاره کرد و ادامه داد: منم هستم.

با لبخندی که هیچ‌جوره از روی لبم پاک نمی شد گفتم: باش تا جونت درآد!

-خیلی بی ادب و نمک‌شناسی، زدی چلاقم کردی، طلب‌کار هم هستی؟

باخونسردی تکه ای از استیک رو جدا کردم و بین سالاد گذاشتم.

-حقت بود، شانس آوردی نردم تو شکمت!

در حالی که سعی می کرد، عصبانیتش رو کنترل کنه، تهدید آمیز گفت: اگه رامتین نمی‌فهمید و می‌گرفتمت و تحویل جنسن می‌دادمت، خودش زبونت و کوتاه می‌کرد.

در جوابش فقط به زدن پوزخندی اکتفا کردم.

رامتین بدون حرف و متفکر با غذاش بازی می‌کرد.

بزرگ‌ترین تغییری که توی این سال،ها کرده بود، این بود که به اعصابش مسلط شده بود.

عماد چشم ازم گرفت رو کرد سمت رامتین: این دختره چی داره که ولش نمی‌کنی؟

چشم غره ای بهش رفتم...

- هر دوتون خفه شید و بذارید فکر کنم.

قبل از اینکه عماد حرف دیگه ای بزنه، یا جوابی به سوالش بده، ناگهان قاشقش و توی بشقاب کوبید و به سمت طبقه ی بالا رفت.

وا چه مرگشه؟

پوزخندی نثارش کردم و با بی‌خیالی پرسیدم: اون عوضی هنوز هم فکر می‌کنه می‌تونه من و پیدا کنه؟

- از وقتی پا توی ترکیه گذاشتی سپردت به من.

ابرویی بالا انداختم.

- پس توی ماموریتت شکست خوردی؟!

- اما تو هم پیروز نشدی!

سوالی به چشم هاش نگاه کردم که گفت: تو اینجا گیر افتادی، مثل یه زندان مجلل.

از پشت میز بلند شدم و با لحنی که سعی می‌کردم کوچک‌ترین پریشونی یا استرسی توش دخیل ندم گفتم: وقتی تونستم مقدمات رفتنم رو جور کنم، از این جا می‌رم! با همون پوزخند اعصاب خورد کن و مرموز گفت: تلاشت و بکن!

اگه رامتین نمی فهمید و پیدام نمی کرد، نمی تونستم توی ترکیه دووم بیارم و گیر نیفتم، اما منظورش رو از زندان خوب فهمیدم، احتمالاً رامتین قصد رها کردنم رو نداشت و یه جور شکنجه روانی رو برای انتقام گرفتن انتخاب کرده بود.

\*\*\*

« یک هفته بعد »

در و بستم و به سمت پرده رفتم...  
دستم و مشت کردم و تا انتها کشیدمش، پنجره بزرگی بود و می شد باهاش کل حیات بزرگ ویلا رو رصد کرد.  
آخرین باری که نور خورشید رو از پشت پنجره دیدم، فکر نمی کردم دوباره این صحنه رو ببینم.  
حداقل هیچوقت توی ترکیه آرامش نداشتم و همیشه به نوعی گرفتار در حصار نامرعی عشق رامتین بودم.  
علاقه و احساسش رو باور کرده و احساس می کردم، اما به خودش اعتماد نداشتم.  
با احساس سوزش و خارش بازوم، پرده رو کشیدم و همونجا سر خوردم پائین...

دست لرزونم رو روی پیشونیم کشیدم، از حرارتی که به دستم منتقل شد، تموم تنم گر گرفت و در آتشی نامرعی سوخت.

دراز کشیدم و پاهام و بالا گرفتم تا خون به مغزم برسه، هر چند که خوب می‌دونستم چیزی از سر دردم کم نمی‌کنه...  
دوای دردم رو اون جا نمی‌تونستم پیدا کنم...

در باز شد و سلین وارد اتاق شد، با دیدنم که گوشه اتاق ولو شده بودم، به سمتم دوئید و بالای سرم ایستاد.

- حالتون خوبه؟ چرا این جا استراحت می‌کنید؟

بدون توجه به سوالش، پرسیدم: توی بساطت قرص دیازپام داری؟

تعجب کرد، اما سوالی نپرسید و به تکیه دادن سرش اکتفا کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید گفتم: الپرازولام؟  
زولپیدم؟ لورازپام؟

- اما دکترتون همچین قرصه‌ایی تجویز نکردن.

با بی‌حوصلگی مردمک چشم‌هام و تو حدقه چرخوندم و با لحن کلافه‌ای سرچش فریاد زدم: چون دکترتون درد من و



نمی‌دونه! چند تا قرص خواب آور که دیگه توی این ویلای  
کوفتی پیدا می‌شه؟

- آقا دارن، به چه درد شما می‌خوره؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای نثارش کردم که به خودش اومد  
و سریع گفت: بسیار خوب صبر کنید تا براتون بیارم...

چند دقیقه‌ای که بین رفت و آمدش گذشت، برام در  
احساس خلاءای از سرما و لرزش گذشت.

قرص رو خوردم و آب رو لاجرعه سر کشیدم.

- چیز دیگه ای نیاز ندارید؟

دست‌هام و دورم حلقه کردم و بدن لرزونم رو دز آغوش  
گرفتم.

- سردمه... پتو برام بیار!

بالش و پتوم رو از روی تخت آورد و کنارم زانو زد.

خودمم تعجب می‌کردم که چ‌طور توی هوای گرم اتاق و نور  
خورشیدی که از پشت پرده سفید سرک می‌کشید روم،  
سردمه؟!

ناگهان دستش و روی صورت ملتهب و خیس‌م گذاشت و  
لحن متعجبش رنگی از نگرانی و هیجان به خودش گرفت.

-دارید توی تب می سوزید، به آقا اطلاع بدم؟  
ازش فاصله گرفتم و سرم و روی بالش گذاشتم.  
با صدایی که به راحتی می‌شد عمق دردش رو از تناژ  
لرزونش احساس کرد، گفتم: نه... فقط تنهام بذار، وقتی  
بیدار شم، بهتر می‌شم.  
دیگه حرفی نزد و ازم فاصله گرفت.  
صدای کفش‌های پاشنه بلندش روی سرامیک سرد، توی  
سرم اکو شد و کم کم از بین رفت.  
از هر چی سر و صدا متنفر بودم و آرزو می‌کردم که ای  
کاش توانایی خفه کردن پرنده‌های بیرون اتاق رو داشتم.  
سرم انقدر سنگین شده بود که انگار چندین وزنه صد  
کیلویی و روشن حمل می‌کردم، دست بردم و باقی مونده  
ی آب داخل لیوان و روی صورتم پاشیدم، اما چیزی از  
التهاب درونم کم نکرد.  
به سقف نگاه کردم، از لوستر و لامپ‌های اطرافش چیزی  
جز دایره‌های درخشان درهم تنیده نمی‌دیدم، صدای  
آشنایی توی گوشم پیچید و توی گذشته دور و نزدیکی فرو  
رفتم...

- حالت خوب می شه.

دست های لرزونم رو توی دست های قویش گرفت و ادامه داد: باید مقاومت کنی.

قطره اشکی از چشمم چکید و روی گونم سرازیر شد، با بغض گفتم: چرا نداشتی بمیرم؟

پتو رو بالا کشید و بدنم رو باهاش پوشوند، چشم از نگاه دردمندم گرفت و زیر لب زمزمه کرد: باید استراحت کنی. آستین لباسش رو کشیدم و با آخرین توانم به سمت خودم کشیدم.

- فکر می کنی یه روز برای نجات دادن جونم ازت تشکر می کنم؟ من و ول کن و برو، من دیگه دلیلی برای جنگیدن با مرگ ندارم.

- فقط چشم هات و ببند و بخواب، تا چند روز دیگه به تهران می رسیم!

از شنیدن این حرفش، تموم وجودم لرزید و اشک هام راهشون و به سمت گونم باز کردن.

- اراد من و برگردون آلمان...

توجهی به حرفم نکرد یا شاید هم مثل همیشه نادیدم

## گرفت.

- برای گذر از مرز باید سر پا باشی، پس خودت و جمع جور کن، نه من تنهات می‌ذارم، نه تو با برگشتنت به اون جا دوباره خودت و به کشتن میدی.

دست‌های مشت شدم و به دور پتو پیچیدم تا بلند شدم، اما در همون لحظه و قبل از این‌که تلاشم برای بلند شدن به نتیجه‌ای برسه، محکم به تخت کوبیده شدم. چشمم به طنابی افتاد که پاهام و به میله تخت بسته بود...

بغض به گلوم چنگ انداخت، اما اشکی برای ریختن نداشتم، ناچار بودم مثل همیشه باهاش بجنگم و دردش به جون بخرم.

سرم از تکون‌هایی که کامیون در هر پیچ و خم ایجاد می‌کرد، درد گرفته بود.

می‌دونستم تلاشم بی‌فایده‌ست و هرگز رهام نمی‌کنه اما نمی‌تونستم هم‌چنان نفس بکشم و به زندگی‌ای ادامه بدم که بخش اعظمش ویران شده و مرده.

نمی‌تونستم بدنم رو تکون بدم یا بیشتر خودم و به تخت بکوبونم، فقط تونستم دردم رو در نگاهم متمرکز کنم و بهش بدوزم.

- خواهش می‌کنم، بذار برم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد و روی گونه رنگ پریدش لغزید، با این حال خیلی زود پاکش کرد؛ به آرومی بهم نزدیک شد و دست لرزونم رو سفت گرفت.

- آروم باش، باید استراحت کنی!

چشم‌های پر از اشکم رو با مظلومیت روی هم فشار دادم و با ناامیدی لب باز کردم به زدن حرف‌هایی که می‌دونستم هیچ تاثیری روش ندارن.

- خواهش می‌کنم بذار برم، می‌خوام برم پیشش، حتی اگه از من بدش بیاد.

سینم به خس خس افتاده بود و نفس کشیدن برام به حدی سخت شده بود که انگار هنوز هم شش‌هام از آب یخ خالی نشده بودن، با هر کلمه‌ای که به زبون می‌آوردم دردم بیشتر می‌شد و گلوم خشک‌تر...

- اصلا می‌خوام خودش اعدام کنه، بذارید برم...

دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم، در حالی که داره من و توی قلبش دفن می‌کنه!

توجهی به التماس‌ها و حال بدم نکرد و سرنگ رو از مورفین



پر کرد-

به آخرین چیزی که در دست‌رسم بود چنگ زدم.

- اسما تو که حال‌م و می‌دونی، تو که دیگه باید من و درک کنی.

با نوک انگشتش به سرنگ ضربه زد و هواش زو خالی کرد.  
- برای همینه که باید بخوابی...

- این مسکن‌ها دوا‌ی درد من نیستن، با خوابیدن نمی‌تونم  
قلبم و آرام کنم!

باید می‌مردم... چرا نجاتم دادین؟ من کمکتون و نمی‌خوام!

بدون این‌که بهم نگاه کنه و سرنگ و توی فرو کرد و با لحنی  
عصبی‌ای که سعی می‌کرد ناراحتیش رو توش پنهون کنه،  
گفت: با این حماقت‌ها آخرش هممون و به کشتن میدی،  
باید زود‌تر ازین کشور خراب شده بریم.

نفس حبس‌شده‌ش و آه‌مانند بیرون داد و با صدایی که از  
ته‌چاه درمیومد ادامه داد: زمان همه‌ی دردها رو تسکین  
می‌ده.

نگاهم رو از لبخند‌احمقانه و تلخش به سقف‌نقره‌ای رنگ

## کامیون دوختم.

-درد من رو یا خودش تسکین می ده، یا هیچوقت خوب  
نمی شم.

\*\*\*

با احساس نرمی و خیسی چیزی رو پیشونیم، دست بردم و  
از روی پیشونیم کنارش زدم.

چشم باز کردم و اول نگاهم به پارچه افتاد، بعد به خودم  
که روی تخت بودم و در آخر رامتین که روی صندلی ای در  
کنار تخت نشسته بود و بهم نگاه می کرد.

تموم بدنم درد می کرد، انگار که از زیر یه کتک حسابی  
دراومده باشم.

-چقدر خوابیدم؟

-یک روز کامل!

-تو چرا اینجایی؟

پوزخندی روی لب هاش نقش بست و گفت:

-حضورم ناراحتت می کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و عضلاتم رو کش دادم.

- فکر می‌کنم این بیشتر درباره تو صدق کنه.

منظورم رو فهمید، اما به روش نیاورد.

-مشکلت چیه؟ بفرستم دنبال دکتر؟

احساس می‌کردم تموم مویرگ هام و دارن با یه طناب نامرعی می‌کشن، برای همین دستم و مشت کردم تا لرزشش رو نبینم.

-نه... خوب می‌شم!

از روی صندلی بلند شد، ناگهان پرسیدم: تو چرا هیچی نمی‌پرسی؟

-درباره ی چی؟

پوزخندی زدم و گفتم: هیچی... یادم رفته بود دهن عماد و غار علی صدر به یه اندازه گشادن!

دست هاش و توی جیب شلوارش فرو کرد.

- الان نه من حوصله دارم، نه تو صداقت و حال مناسبش و.

بعد از بیرون رفتنش، سلین وارد اتاق شد.

با دستم بهش اشاره کردم که نزدیک شه؛ نگاهی به در باز انداختم و به آرومی دمه گوشش گفتم: عماد هنوز

اینجاست؟

-بله

-بهش بگو کارش دارم...

سرش رو به عادت چند سانتی پائین آورد و بدون چون و چرا به سمت در رفت.

مطمئنا اگه ازش می خواستم به رامتین چیزی نگه، بدتر جری می شد و می گفت.

تموم این خونه پر از دوربین بود و تموم مستخدم ها و بادیگارد ها و حتی دکترش جاسوسیم و می کردن، احمقانه بود که دواي دردم رو پیش عماد جست و جو کنم، اما چاره ای ندارم...!

بدون اطلاع قبلی در اتاق باز شد و قامت عماد توی درگاه در جا گرفت.

زخم کنار ابروش با تعجب بالا رفته بود و بهم خیره شده بود...

پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم و با اشاره گفتم که بیاد جلو...

دست توی جیب شلوارش کرد و به تخته نزدیک شد.

-چه مرگته؟ عجزه مظلوم نما!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: نمی، دونی؟

-مگه من دکترم؟ نکنه نقش داری خونت و بندازی گردن من  
و رامتین و شکار کنی؟

-خفه شو!

با همون تعجب بهم خیره موند، ناگهان لبخند شیطونی ای  
روی لبش هاش نقش بست...

-داری یا نه؟!

دستی به چونش کشید و با همون لبخند مرموز جواب داد:  
دارم، تو پول داری؟

پوزخندی زدم و گفتم: من هیچی جز خماری ندارم!

-منم جنس مفت ندارم، اما یه چیزی هست که تو می تونی  
بهم بدی.

دستم و روی پیشونی ملتهبم کشیدم.

-چی می خوای؟

-اسم جاسوس بخش فنی و مهندسی!

یه تای ابروم و بالا انداختم و با پوزخند تلخی گفتم: ازم

می‌خواهی همکارم و لو بدم؟

-من باید به جای تو یه چیزی به کارل بدم و تو هم باید به جای موادت یه چیزی به من بدی... معامله‌ی خوبیه!

-ولی من قبولش نمی‌کنم.

-میل خودته!

روش و برگردوند و به سمت در رفت.

-من چند ساعت دیگه پرواز دارم، اگه از اینجا برم، ساقیت می‌ره.

لبم رو از درد گزیدم و زیر لب گفتم: بره به درک!

-باشه، بذار ببینیم چه قدر این درد رو تحمل می‌کنی؟!...

صدای قدم هاش که به سمت در می‌رفت، مثل ناقوس مرگ بود.

از ذهنم گذشت که اگه آدرسش رو هم بدم، احتمالاً تا الان فرار کرده مشکلی پیش نمیاد...

لب باز کردم صدایش بزنم که صدای بسته شدن در توی گوشم پیچید.

تا نداشتم از روی تخت بلند شم و دنبالش برم.



این زندگی نحس ارزش این همه خیانت رو نداشت شاید بهتر بود با همین درد که لایق بودم می‌مردم.

تمام عضلاتم درد می‌کردن، انگار که تموم آب بدنم داشت از پیشونیم سرازیر می‌شد، پتو رو به دور بدن لرزونم کشیدم.

یک هفته از شروع درد خماری می‌گذشت و طاقتم طاق شده بود.

لعنت بهت کارل جنسن!...

« فلش بک به یک سال قبل »

با تردید به جام کریستالی که به سمتم گرفته بود، خیره شدم و پرسیدم: چند درصدش الکل؟

خنده مستانه‌ای سر داد.

- انقدر که حالت و خوب کنه...

نگاهی بهش انداختم و زیر لب گفتم: حال خوب با دیوونگی فرق داره.

-نترس هوش از سرت نمی‌پروونه.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم.

- یک ساعت دیگه توی رستوران کینس تیک هوس، با آقای

میلر قرار دارید.

لبخند مرموزی روی لبش نقش بست و بدون توجه به حرفم،  
گفت: الکل هوش از سرم نمی‌پروند...

تره ای از موهای بلوندم رو دور انگشتم پیچیدم و نگاه  
لوندم رو به لب هاش دوختم.

-این نگاه و لبخنده که دیوونم می‌کنه...!

جلوی پوزخندم رو گرفتم و حرفی نزد.

-کاترین، فقط امتحانش کن.

دست مشت شدم و باز کردم و پیک رو از دستش گرفتم و  
سر کشیدم.

چرا من نتونم شاد باشم؟

جام رو روی سینی ای که گارسون به سمتم گرفت گذاشتم.

صدای کارل توی گوشم پیچید که گفت: حالت چطوره؟

بدون اختیار لبخندی به دور از ریا روی لبم نقش بست.

-خوبم!

این چهار کلمه نمی‌تونستن، احساسی که در درونم فوران  
می‌کرد رو نشون بدن، هجوم دوپامین به مغزم رو حس

می‌کردم و بدنم داشت سر می‌شد.

-از اینجا خوشت میاد؟

مغرورانه نگاهم رو از اطراف گرفتم و به چشم‌های آبیش  
دو ختم.

-سلیقه‌ی شما همیشه خوبه، قربان!

نگاهش رنگی از سرزنش و ناامیدی گرفت و حرفم رو تکرار  
کرد

-قربان؟ مگه اینجا شرکته؟

لخند متینی زدم و خیره به چشم‌های مرموزش گفتم:  
رئیس کارمندش رو به صرف شام دعوت کرده، مگه غیر از  
اینه؟

با شیفتگی‌ای که نمی‌تونستم توی این سرخوشی میزان  
صداقت درونش رو ارزیابی کنم، صدام زد: کاترینا؟

-بله قربان؟

-تو برای من خیلی ارزش داری، خودتم می‌دونی که  
سرخوشیم به خاطر توه!

-اگه نداشتم که معاونتون نمی‌شدم؟

از حاضر جوابی‌های همیشگیم جا نخورد و با لبخندی

گفت: عزیزم، تو صاحبه قلبه منی نه دفتر معاونت!  
 با لوندی ای مخصوص کاترینا بود، گفتم: اونوقت سندش  
 کو؟  
 خندید و دستش رو به دستم نزدیک کرد، نگاه کوتاهی به  
 دستش انداختم که بهم نزدیک می شد.  
 برام عادی شده بود که نه دستش رو پس بزنم، نه دستم رو  
 پس بکشم!  
 -برای چیزهای ارزشمند باید صبر کرد.  
 پوزخندم رو به لب نیاوردم.  
 -آقای رئیس، سند نمی خوام یه درخواست دارم  
 -من به درخواست های کارمندهام پاسخ نمی دم.  
 لبخندی از روی اجباری بهش زدم و با لحنی که سعی  
 می کردم عصبانیتم رو درون تن نازکش پنهان کنم، دوباره  
 صدایش زدم: کارل؟...  
 لبخند وقیحی روی لب هاش نشست و با لحنی متفاوت از  
 قبلی جواب داد: بگو عزیزم!  
 هر چیزی که تو بخوای، من نه نمی گم.  
 ناگهان نفس عمیقی کشیدم و حرفی که تا نوک زبونم اومده

بود رو به داخلی‌ترین گوشه مغزم منتقل کردم، الان وقتش نبود.

بهش مشکوک بودم و نمی‌تونستم درحالی که از احساسش مطمئن نیستم، ریسک کنم.

سکوت‌م رو که دید اصرار نکرد.

بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- مادموازل افتخاریه دور رقص و میدین؟

نگاه سرسری‌ای به طبقه‌ی بالا انداختم که صدای آهنگش تا پایین هم میومد.

با اخمی در دل و لبخندی بر لب دست سردم رو توی دستش گذاشتم.

-البته!

با لمس دستم، هیجانش اوج گرفت و توی بغل کشیدم. سعی کردم نگاهه عصبیم رو از چشم‌های عجیبش بردارم.

وانمود کردن به عشقی که نداشتم راحت بود، اما نه با زل زدن توی چشم‌هایی که حس می‌کردم می‌تونن نفرت درونم رو از پشت لنز ببینن.

دستش رو دوره کمرم گذاشت و با ریتم خاص آهنگ وادار

به رقصیدن کرد.

ناراضی و با لبخندی حرصی پا به پاش رقصیدم.

به آرامی زمزمه کردم: یکدفعه بیا توم حل شو و خودت و خلاص کن دیگه!

بخاطر صدای بلند آهنگ چیزی نشنید.

سرشو نزدیک گوشم برد و نفسش رو زیره گوشم فوت کرد  
-کاترین...

نمی‌دونست که با این چیزها نمی‌تونه احساساتم رو تحریک کنه؛ زمانی کسی بود که حتی از صدای نفس‌ها و تپش قلبش هم به هیجان میومدم؛ بعد از اون دیگه با هیچ ترفندی رام نمی‌شدم.

-بله؟

-امشب توی خونم به مناسبت موفقیتمون توی پروژه ی فریلنسر یه پارٹی گرفتم که دوست دارم تو هم توش حضور داشته باشی.

دستم و از دستش بیرون کشیدم و به رقص خاتمه دادم.  
فاصله ی بینمون رو با چند قدم پر کرد و بهم نزدیک شد.



-میای؟

دلیلی نداشت که برای اینجور مهمونی‌ها وقت تلف کنم.  
لب باز کردم تا با ترفندی بیچونم‌ش که ناگهان فکری از  
ذهنم گذر کرد.

شاید یه مهمونی مفید باشه...

اگه اطلاعاتی هم در کار نبود، می‌تونم خوش باشم!  
سکوت‌م رو به رضایت تعبیر کرد و با چشمکی بهم نزدیک  
شد.

لبخند مرموزی زدم و با رد کمرنگی از عشوه در صدام،  
پرسیدم: میای دنبالم؟

دستم و در دست گرفت و جواب داد: نیازی نیست، من  
قبلاً برات یه لباس شب فوق‌العاده انتخاب کردم.  
از پله‌ها پایین اومدم و کیف و پالتوم رو از پیشخدمت  
گرفتم.

بازوش رو بهم نزدیک کرد، بی‌میل به سمتش رفتم و  
دستش و گرفتم.

اشاره‌ای به در پشت کرد.

-حوصله خبرنگار‌ها رو ندارم، به کلدمن گفتم ماشین رو

## بیاره به اون یکی خیابون!

\*\*\*

نوک انگشتش رو به بدنه ی طلایی پاکت زد و یه نخ سیگار درآورد، فندک رو به سمتش گرفتم و به سرخی آتیش خیره شدم، تا سیگارش رو روشن کرد.

فندک و توی کنسول انداختم و از شیشه به بیرون نگاه کردم.

با احساس گرمی چیزی در نزدیک صورتم، چشم از منظره ی ساختمون های سر به فلک کشیده و برج های تجاری گرفتم و اول به سیگار کارلیای توی دستش و بعد به مردمک آبی مرموز چشم هاش، دوختم.

دستم رو به علامت منفی بالا گرفتم.

-میل ندارم.

خنده ی بلندی سر داد.

- چیه؟ توی کالج بهتون گفتن سرطان زاست؟

پوزخند محوی بر لب نشوندم و جواب دادم:

-توی کالج خیلی چیزا گفتن، که من با بودن در کنار شما نقصش کردم.

-مگه من چمه؟

سیگار رو از دستش گرفتم.

-اسرار کاریه!...

فندک رو روی سیگار کشید تا گرمیش به سطح لبم رسید.

از لبم فاصلش دادم و رو به کارل گفتم: به نظر توی آماده

باش کاملی؛ کاری برای انجام دادن داری؟

-اینطور به نظر می‌رسه؟

با نیم‌نگاهی به حرکاتش گفتم: اینکه سریع پک می‌زنی و

جا به جاش می‌کنی!

-چطور؟

با لبخند مرموزی گفتم: با این کار می‌خوای سلول‌های

مغزت رو تحریک کنی، تا تمرکز داشته باشی...!

دستی بین موهای قهوه‌ای سوختش کشید

-اینم توی کالج بهت یاد دادن؟

-نه، وقتی منشی یه دائم‌الخمر باشی، باید بتونی به زبون

بدنش گوش بدی.

-و این پک زدن‌های عمیق تو، نشونه‌ی چیه؟

پوزخندی زدم و جوابش رو ندادم...

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: دنبال آرامشی!

این یه شیوه برای واکنش نشون دادن به استرسه!

حرفی نزددم و به دودی که از دهنم بیرون میومد، خیره شدم.

انگار که این دود می‌تونستن استرس‌ها و دردهای من باشن که داشتن از درونم خارج می‌شدن

-مشکلت چیه؟

دستم و از دستش بیرون کشیدم و به آهستگی گفتم: پروژه‌ی همکاری با مایکروسافت...

حرفم و قطع کرد و گفت: نه، این یه چیز شخصیه! لبخند زدم.

- پس به شما ربطی نداره.

بدون اینکه از حرفم دلخور شه، با لبخند اعصاب خورد کن همیشگی‌ش گفت: پس کمک من رو نمی‌پذیری؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و دود سیگار رو به صورت پک عمیقی از دهنم خارج کردم.

- برای کمک کردن به من دیگه خیلی دیر شده!...

از شنیدن صدای غمگینم، تعجب کرد.

اخمی کردم و روم رو برگردوندم.

چرا این حرف و زدم؟

فیلتر سیگار رو توی سطل زباله ی داخل ماشین ریختم و

دستم و روی سرم گذاشتم که در حال منفجر شدن، بود.

صداش توی گوشم پیچید: ده سال پیش دانشجوی روان

شناسی بودم.

رفتار و فرایندهای روانی ای مثل: ادراک، احساس،

شخصیت، هوش، هیجان و انگیزه، تموم چیزهایی بودن که

باهاشون سر و کله می‌زدم.

فکر می‌کردم این دانش می‌تونه درد و رنج رو کاهش بده

و بر خاطرات بد و استرس و فشار روانی غلبه کنه!

با اینکه سر درد داشتم و نمی‌تونستم حواسم رو روی حرف

هاش متمرکز کنم، پوزخند زدم...

این و رییس مافیای مواد مخدر و دخانیات میگه؟!

-چی شد که اون شغل شریف و انسان دوستانه رو رها

کردی، آقای رئیس؟

-فهمیدم که درد قلب رو روان شناس و حرف‌های  
فیلسوفانش نمی تونن درمان کنن!

انگار کارل جنسن هم می تونست بعضی حقایق رو درک  
کنه!

-پس دور کمک های بشر دوستانه رو خط کشیدی؟

-الانم دارم همین کار و می‌کنم!

نتونستم جلوی خنده ی عصبیم رو بگیرم.

توجهی نکرد و ادامه داد: چیزایی که توی شرکت من تولید  
می شن، مسکن های آرامش بخشی هستن که دکترا بهشون  
می‌گن، دشمن سلامتی!

-چون یه معتاد دائم الخمری انقدر شاد و خوشبختی؟

-این بهترین راه برای شادی و آرامشه.

دستش و روی دستم کشید که مورمورم شد؛ دستم و پس  
کشیدم و به سمت شیشه دودی ماشین چرخیدم.

-ممنونم رئیس، اما من نیازی به داروهای معجزه آورت  
ندارم...

روم و ازش برگردوندم و سرم و بین دست‌هام فشار دادم؛  
تصویر جلوی چشم‌هام هر لحظه تیره‌تر می‌شد.



زمزمه وار گفتم: من حالم خوبه و می تونم با دردم کنار  
بیام...

ادامه حرفم در هاله ای از ابهام فرو رفت و تصویر جلوی  
چشمم تیره‌تر از افکارم شد...

\*\*\*

با احساس درد شدیدی توی سرم، به آرومی پلک‌هام و باز  
کردم.

دیدم تار بود، اما کسی جز رامتین جلوم نبود...

چند بار پلک زدم و شقیقم و فشار دادم، تا همه چیز برام  
عادی شد.

سر جام نیم خیز شدم و پتو رو کنار زدم.

-از کی اینطور شدی؟

در عین سر درد و گرختی، پوزخند زدم.

-مدت هاست که بدبخت و رقت انگیز شدم.

خیره به چشم‌های بی روحم گفتم: این زندگی انتخاب  
خودته!

پوزخندم رو غلیظ تر کردم، به بالش تکیه دادم و گفتم: من

چون تو رو ترک نکردم، اینطور نشدم.

-من نمی دونم چی یه پلیس موفق و قوی رو اینطور کرده،  
اما احتمالاً من مسئول بدبختیت نیستم.

-نه... نیستی؛ تقصیر خودمه!

-چرا باهام صادق نیستی؟ این چه حالیه؟

کش و قوسی به بدنم دادم و به آرومی جواب دادم: خوب  
می‌شم...

حرفم تموم نشده بود که با فریادش متوقف شدم

-تا کی می‌خوای دروغ بگی؟ تو معتادی!

جا خوردم، اما به روم نیاوردم.

-آفرین، درسته!

-تو کی هستی؟

-من رائیکا نیستم.

-تو یه پلیس عوضی ای، نه یه معتاد مفرغی...

-اما من همینم رامتین، به همین بدی و رقت‌انگیزی‌ای که  
می‌بینی.

تو نیازی به انتقام گرفتن نداری، چون دنیا سال‌هاست که

در حال گرفتن انتقامته.

خم شد سمتم، که بدون اختیار خودم رو عقب کشیدم...  
با اخمی که مدت ها بود، جایگزین لبخندش شده بود،  
دستش و روی پیشونی داغم گذاشت.  
از سردی دستش به خودم لرزیدم.

-به چی اعتیاد داری؟

آب دهنم رو قورت دادم و به آرومی جواب دادم: الکل،  
مورفین...

با تعجب سرش و بلند کرد و با همون اخم غلیظ خیره  
نگاهم کرد.

شونه ای بالا انداختم و با بی‌قیدی ادامه دادم: هر چی که  
حالم و خوب کنه!

با تندی گفت: الان حالت خوبه؟!

-دو هفته‌ست که بده...

-چه طور می‌تونی انقدر احمق باشی؟

با لبخند تلخی که بی‌تفاوتیم رو برایش آشکار کنه، گفتم:  
بهت که گفتم، من نه رائيكام، نه خودم!

-پس نه زندگی افتخار آمیزی داری، نه مامور مخفی  
موفقی هستی، نه دختر خوبی هستی و نه زندگی خوبی  
داری... پس برای چی می‌جنگی؟

یه تایی ابروم و بالا انداختم و در حالی که عضلاتم رو بین  
پنجه هام می‌فشردم، جواب دادم! پس تو برای چی  
می‌جنگی؟ برای چی آزادی؟ لابد هنوز هم خلافتکاری که توی  
حومه شهر، با بادیگارد و محافظ و پیشخدمت و ثروت  
فراوون می‌گردی.

نفسش و آه مانند بیرون داد و نگاهش و از روم برداشت.  
تو سال‌ها پیش همه چیزی که برای زندگی بهش نیاز داشتم  
رو بهم دادی و پس گرفتی، مطمئن باش که دیگه دنبال  
رستگاری و عشق نیستم.

من چه قدر بد بودم...

- منم نیستم؛ چرا نمی‌داری برم؟

با نگاهی که عصبانیتش بین لایه‌ای از سردی و ابهام پنهان  
شده بود، گفت: این موضوع تموم شدست، دیگه ام دربارش  
بحث نکن!

با کلافگی دستم و روی گونه‌هام گذاشتم و تا پایین  
کشیدمشون.

- یعنی چی؟ نه میزکشیم، نه تحویلیم میدی، نه می‌ذاری برم...

- باشه، افراد جنسن هنوز هم توی ترکیب و دنبالت می‌گردن.

نفسم و با حرص دادم بیرون.

- می‌خوای تا کی من و این‌جا نگه داری؟

- تا آخر عمرت.

- چرا نمی‌ذاری برم؟

- مشخص نیست؟

- نه نیست.

سرد و جدی توی چشم‌هام نگاه کرد و با لحن تهدید آمیزی گفت: این حرفو برای باره آخر می‌زنم؛ دفعه بعدی در کار نیست، چون خودت هم می‌دونی اگه عصبانیم کنی بلایی بدتر از رفتن پیش جنسن در انتظارته؛ تو تا وقتی که من می‌خوام و من می‌گم همین جایی.

- اسیر گرفتی؟

لبخنده حرص درآری زد و گفت: دقیقا، تو تا آخره عمرت اسیره منی، خوشحال باش که زنده و سالمی.

پوزخندی روی لبم نشست.

-می بینی که دارم جون می کنم.

دست توی جیبش کرد و تیوپ سفید رنگی رو به همراه یه سرنگ از توش درآورد.

هجوم خون به مغزم رو با ترشح آدرنالین توی خونم، احساس کردم.

دست های مشت شدم و باز کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

اگه از دست این خماری لعنتی خلاص می شدم، راحت تر می تونستم فکر کنم و برای خلاصیم از اینجا تلاش کنم، اما بدون این موج از انرژی و سرزندگی، چیزی جز یه مرده ی متحرک، افسرده نیستم که نمی تونه از غم و اندوه فاصله بگیره!...

بی حرکت بهم خیره شده بود و حرفی نمی زد.

-نمی دیش؟

-یه شرط داره!

لبم رو چنان گاز گرفتم که دردش تا مغزم پیش رفت با زحمت غریدم: چی می خوای؟



- تو چیزی جز حقیقت نداری، منم همین و می‌خوام.

- چی می‌خوای بدونی؟

- چرا و کی این بلا رو سرت آورد؟!

پلک هام رو از درد قلبم، روی هم فشار دادم.

یادآوریش بین این همه درد و بی‌قراری برام سخت بود.

- اول بهم بدش...

با جدیت گفت: اول بگو!

نفس عمیقی کشیدم و فکرم رو به سمت اون شب سوق دادم...

- با استشمام بوی تند الکل با احتیاط لای پلک هام و باز کردم و با تعجب به کاغذ دیواری طلایی و قرمز خیره موندم.

نگاهم رو به سمت مبل های سلطنتی و قفسه های طلایی، تراش خورده سوق دادم و بعد به تابلو فرشی که نمونش رو توی اتاق کارل دیده بودم.

خواستم دست ببرم و سر دردناکم رو لمس کنم که ناگهان احساس کردم، کنترلی روی بدنم ندارم.

زمختی طناب هایی که روی مچ دستم و ساق پام بسته

شده بودن، رو احساس می کردم.

تکونی به خودم دادم که کاناپه هم به حرکت دراومد.  
صدای پر انرژی کارل توی گوشم پیچید: بلاخره بیدار شدی!  
تعجبم جاش رو به عصبانیت و همینطور وحشتی انکار  
نشدنی داد.

با قدم هایی به دورم چرخید و ادامه داد: بدنت واکنش  
خوبی نشون نداد، فکر می کردم زودتر بیدار شی...  
زیر لب گفتم: لعنت بهت...

بدون حرف بهم خیره شد که با صدای بلندتری فریاد زدم:  
چی به خوردم دادی؟ مرتیکه عوضی!  
صدای قهقهه های مرموز و دیوونه وارش توی گوشم صدا  
داد.

-پس تو هم می تونی عصبانی شی!

لبام و روی هم فشار دادم و دستم و از کاناپه فاصله دادم  
که دوباره کشیده شدم به سمتش...

-داری چه غلطی می کنی؟ پس اون پارتی...

-دروغ گفتم، مثل تو...

نگاهم رنگ باخت و وحشت به تمام سلول‌هام تزریق شد.  
یعنی ممکن بود، بویی از هویت‌م برده باشه؟!!

-منظورت چیه؟

-انقدر به من دروغ نگو، من می‌خوام کمکت کنم عزیزم!  
ترسم جاش و به تردید و تعجب داد.  
مگه چقدر بدبخت و تابلو شدم که این مرتیکه طالب کمک  
شده؟!!

-من مشکلی ندارم، اگه بذاری برم آقای رئیس!

با صدای متفکری گفت: تو افسردگی داری!

با پوزخندی گفتم: من افسرده نیستم، ولی جنابعالی  
روانی‌ای!

برام مهم نبود که هنوز رئیس‌مه و برای ماموریت‌م بهش نیاز  
دارم.

این طناب‌ها و این وضعیت بد؛ برای اعصاب داغوونم،  
مثل یک جرقه بود، برای منفجر شدن!

روش و ازم برگردوند و مشغول انجام کاری شد

تهدید آمیز گفتم: کارل... بذار برم!

روش و برگردوند و به سمتم اومد، کنارم روی کاناپه  
نشست از احساس نزدیکی باهاش مردمک چشم هام  
دودومی زدن و قلبم به تکاپو افتاده بود، می خواست چی  
کار کنه؟!

دهن باز کردم حرفی بزنم، که ناگهان چشمم به سرنگ توی  
دستش افتاد....

بدون اختیار خودم رو به عقب کشیدم، اما باز هم فایده ای  
جز تگون خوردن مبل نداشت!

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم تا بتونم جملات رو توی  
ذهنم ردیف کنم و جلوش رو بگیرم

-کارل من نیازی به مواد مخدر شفابخش ندارم، فقط ولم  
کن...

با نوک انگشتش به انتهای سرنگ ضربه زد و با بادش رو با  
چند قطره از محتوایش خالی کرد.

-اگه بدونی چه احساس لذت بخشی داره، این حرف رو  
نمی زنی!

مشکلی نیست، وقتی حالت جا اومد بخاطر این لطف ازم  
تشکر هم می کنی!

با عصبانیتی پنهان نشدنی گفتم: تو من و نمی شناسی.  
-درسته.

-پس بذار برم، اگه معتادم کنی تاوان بدی می دی.  
لبخندی به عصبانیت و وحشتی که توی چشم هام در نزاع  
بودن، زد.

-این کارو نکن...

سعی کردم با چشم هام باهاش ارتباط برقرار کنم.  
چشمکی بهم زد و آستین پیراهنم رو بالا داد.  
انگار که این نگاه همیشه نفوذ کننده دیگه نمی تونست  
کمکی بهم بکنه!

-می دونی چرا مردم معمولا از مست شدن گریزانن؟  
-چون این خوشی زودگذر نمی تونه دردی ازشون دوا  
کنه...

با سردی سوزن که روی رگم نشست، حرفم رو قطع کرد  
-چون می ترسن از افکار درونی مغزشون به همراه خود  
واقعیشون رو نمایی کنن!

-باور کن نمی خوام خود واقعی منو ببینی!

واقعا هم کاترینا استندال، منشی لوند و جذابش، با منی که در درونم مرده بود، فرق می کرد.

با ناامیدی به در نگاه کردم تا چیزی یا کسی وارد شه و نجاتم بده...

خنکی سوزن که توی دستم فرو رفت و هجوم مایعی که به درونم هدایت شد، باعث شدن پوزخند بزنم.

درسته، هیچ کس نمیاد، هیچ کس برای کمک کردن به من نمیاد!

برای نجات دادن من دیگه خیلی دیر شده!

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد، خیلی وقت بود که باهانش غریبی می کردم، طناب‌ها از دست و پاهام باز شدن و تونستم خودم رو از روی مبل جمع و جور کنم.

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم.

با قدم‌های آهسته‌ای به سمتم رفتم و روبروش ایستادم.

نگاه بدون احساسش رو به عمق چشم‌های آرومم دوخت.

دستم و روی کراواتش گذاشتم

-تو یه روانشناس روانی‌ای!



- و تو کی ای؟

لب هام و لبخندی از ته دلم باز کردم و گره ی کراواتش رو  
سفت کردم.

-مهمونی دیر نشه...

دستم و از روی سینش برداشت و به لب های داغش نزدیک  
کرد.

پوزخندی روی لبم نقش بست و دستام و دوره بدن لرزون و  
ماهیچه های دردناکم مشت کردم.

-من یه قاتل بودم، اما نکشتمش...!

چون سالم و خوب کرده بود، چون می تونستم تموم درد ها  
رو تحمل کنم و لبخند بزنم.

تحمل اون لب ها و نگاه های آزاردهنده روی تن و بدنم  
ساده تر شده بود و دیگه برای پایان ماموریتم لحظه  
شماری نمی کردم.

-هنوز هم فکر می کنی، این درد هات و از بین می بره؟

چشمکی زدم و سرنگ خالی رو روی عسلی پرت کردم

-البته!

از روی صندلی بلند شد و خواست از کنارم رد شه که با

شنیدن صدام متوقف شد.

- چرا؟

بلند شدم و به سمتش رفتم، قدم تا سرشونش هم نمی رسید، سرشو زیر گوشم برد و پوزخندی صدا دار و صدایی آروم زمزمه کرد: چون دوست دارم، دیگه نمی تونی از من دور شی!

\*\*\*

اخم غلیظی نثارش کردم، وحشت رو در مردمک لرزونش می دیدم.

ناشیانه نگاهش رو ازم دزدید و به پرده دوخت  
- سلین؟

با تردید جواب داد: بله خانم؟

- مگه می خوام واسم آپولو هوا کنی؟

- نمی تونم خانم، اینو از من نخواید!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: به خدا اولین و آخرین ثواب تموم عمرته...

با ترسی که سعی نمی کرد پنهونش کنه، گفت: آقا بفهمن

من و می‌کشن، اینکار رو نمی‌کنم.

- فقط یه گوشی ازت می‌خوام، گوشی! نه اسلحه، یا بمب...

به سمت در رفت و تو همون حالت گفت:

- نمی‌تونم خانم، لطفا من رو درگیر این چیزها نکنید.

دست‌های مشت شدم رو باز کردم...

بی‌هوا به سمتش رفتم و بغلش کردم.

بی‌حرکت همونجا خشکش زد، همونطور که در آغوشم می‌چلوندمش، گفتم:

- اشکال نداره عزیزم، درک می‌کنم! حالا برو...

لبخنده شیطانی‌ای به در بسته زدم و گوشی رو تو دستم چرخوندم.

خوشبختانه اتاق دوربین نداشت!

شماره‌ی نازنین و گرفتم، اما رفت روی پیغام گیر...

با حرص نگاهی به گوشی کردم و با حرص نفسم رو به بیرون فوت کردم.

حیف که مجبورم... شماره‌ی کامیار و گرفتم.

جون ننت جواب بده، عوضی!

امکان فرار خیلی کم بود، چون امنیت ویلا خیلی زیاد بود.  
 با صدای پایی که از نزدیک اتاقم اومد، سریع تماسو قطع  
 کردم و گوشی رو پرت کردم زیره تخت...  
 ناگهان در باز شد و رامتین اومد داخل.  
 نگاه موشکافانه ای به اتاق انداخت، اون هم با اخم...  
 انگار دنبال تروریست می‌گرده!

با طلبکاری دستم و توی سینم قفل کردم و گفتم: اون درو  
 دکوری نداشتن که سرت و بندازی پایین بیای تو، شاید من  
 بخوام لباس...  
 قبل از اینکه حرفم تموم شه، دستشو به علامت سکوت بالا  
 گرفت.

-مشکلی نداری؟

لبخند تمسخر آمیزی روی لب هام نقش بست.

-اختیار داری، الانه که از خوشحالی بال درآرم!

-از اون لحاظ نه، اومدم ببینم زنده ای یا نه؟!

-می بینی که هنوز زنده‌ام!

-هنوز؟ نه!

باید تا آخرش زنده باشی، اگه اینجا و بودن در کناره من  
برات عذاب آورده، باید بدونی تا آخرش همینطوره!  
به سمته در رفت، با حرص رفتم روی تختم بشینم  
که با شنیدن صدای یه آهنگ ترکی نامحسوس پریدم هوا...  
زنگ گوشی کیه؟

اخم هاش رفتن تو هم...

رنگم پرید و یه چیزی توی دلم فرو ریخت.

یا امام زاده بیژن و برادران!

دخلم اومده... مرده شوره خودت و آهنگ زنگ کوفیت رو  
باهم ببرن، سلین!

به خودم اومدم.

ریلکس و با تعجب به اطرافم نگاه کردم و قبل از هر  
واکنشی از سمت رامتین به بالای تخت دست کشیدم بعد  
هم و خم شدم زیره تخت، گوشی سلین و درآوردم و توی  
دستم چرخوندم.

رو کردم سمتش و با احتیاط گفتم:

-بذار سلین و صدا بزنم بیرسم گوش‌ی ماله اونه یا نه؟!  
 با اخم به سمتم اومد و گوش‌ی رو از دستم گرفت، همزمان  
 سلین وارد اتاق شد.  
 به رامتین تعظیم کوتاهی کرد و با تعجب نگاهش رو  
 بینمون چرخوند.  
 با تعجبی ساختگی به گوش‌ی اشاره کردم.  
 - گوش‌ی توه؟ زیره تخت بود!  
 با گیجی نگاهم کرد و حرفی نزد.  
 این خره، رامتین که خر نیست!  
 -آها ببخشید خانم...  
 رامتین گوش‌ی رو تو بغلش پرت کرد.  
 -بردار و بذار روی بلندگو!  
 اگه جاش بود گوش‌ی و ازش می گرفتم می کردم تو حلقم.  
 تماس رو جواب داد و روی بلندگو گذاشت  
 آماده ی جر خوردن بودم...  
 صدایی از طرف کامیار نیومد.  
 البته عادتش بود که خط هاش رو زود به زود عوض می



کرد، چون امکان ردیابی کردنشون وجود داشت.  
 سلین لب باز کرد و گفت: الو بفرمائید؟  
 زنگ که قطع شد، نامحسوس نفسی از سره آسودگی  
 کشیدم.

-برو بیرون

سلین مطیعانه نیم تعظیمی کرد و رفت بیرون.  
 دستامو توی جیب شلوار جینم کردم و به دیوار تکیه دادم  
 خطر از سرم گذشت، تهدیداش کم چیزی نبودن...  
 به طرفم اومد و روبروم ایستاد، دست هاش رو دورم  
 گذاشت.

دستامو توی جیبم مشت کردم و حرکتی نکردم.

-تو فکر کردی می تونی از دست من در بری؟

به نظرت من همون خورشش سال پیشم که بازیات و باور  
 می کرد؟!

تیکه ی آخرشو داد زد، طوری که چسبیدم به دیوار.  
 سرکش توی چشماش نگاه کردم.

با دستش چونمو سفت گرفت و شمرده شمرده گفت

- تو اسیره منی، تا همیشه!

با بغض گفتم: چرا نمی‌ذاری برم؟ انتقامت اینه؟

با لحن معنی دار و تمسخر آمیزی گفتم: تو که سرخوش و عملی‌ای، تحمل کردن جای راحت و غذای مفت و استراحت که سخت نیست!

بحث کردن باهاش بی فایده بود.

مخصوصاً که من رائیکا نبودم و عشوه و بازی و دروغ هام رو می‌شدن.

کلافه خودم و روی تخت انداختم که احساس کردم بازوم قطع نخاع شد

\*\*\*

دستش و ول کردم و به سمتش ماه نشونه گرفتم و با ذوق گفتم: ببین چقدر خوشگله...

نگاهش رو بین لبخند من و ماه چرخوند و با بی حوصلگی گفت: آره... خوشگله!

برگشتم سمتش و توی عمق چشمایه دریائیش نگاه کردم.

فکر کنم راسته که می‌گن دل به دل راه داره، چون دل منم مثل نگاهش پر از آشوبه...

-اتفاقی شده؟

-آره

با تعجب گفتم: چی؟

-طوفان تو مکزیک چهار تا خونه رو چپ کرده...

چشم غره ای رفتم و آروم خندیدم

-مسخره نکن، چی شده؟

نگاهش رو از چشم های موشکافم گرفت و به آسمون خیره شد

-هیچی، چی بشه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-به نظر ناراحتی...

-همینطوره!

-وقتی چیزی بهم نمی‌گی...

حرفم رو ادامه داد

-یعنی کاری از پرستار داناوان برنمیاد.

لبخنده غمگینی زدم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-حس بدی بهم دست میدی که نمی تونم حال خرابت رو خوب کنم.

-تو بارها حاله من و خوب کردی، اما بعضی درد ها با گفتن و درک کردن و شریک شدن با دیگران خوب نمی شن.

-پس تنهایی و آرامشت در سکوت رو به هم نمی زنم.

چونم و بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند

-تو آرامش منی!

لبخنده محوی زدم

-و چه افتخاره بزرگیه که پرستار داناوان از اون سگ بدتیپ و شغل و توپ و تفنگا، در قلبت سبقت گرفته و ملکه شده.

خندید و به خودش فشارم داد

-اون ها فقط سرگرمی منن...

-اون ها نه سرگرمیتن نه دلگرمی، تو با چسبیدن به این شغل می خوای برای سوال هات از اون زن به اصطلاح مادر جواب بگیری...!

-برای خیانت جواب یا توجیح یا بخششی وجود نداره،

فقط تاوان!

نگاهم رنگ باخت و اشک توی چشم هام جمع شد.

قطره اشکم روی شونش چکید

سرم و از رویه شونش برداشتم و خواستم چیزی بگم که دیدم نیست.

با تردید قدمی به عقب برداشتم و صدایش زدم

-رایان؟!

در عرض چند ثانیه که چشم از چشم هام برداشته بود و شونش از سرم فاصله گرفته بود، مه غلیظی همه جا رو گرفته بود.

صدای آب که به بدنه ی فلزی پل می کوبید، به خودم آوردم....

من کی اومدم اینجا؟

چشمم بهش افتاد، به موهای به هم ریخته و رگه های قرمز چشم هاش، به بارونی بلند مشکی و همینطور آشناس...

ناگهان اسلحشو به سمتم گرفت و...

\*\*\*

از خواب پریدم و روی تخت نیم خیز شدم.  
 دستم و روی قلبم گذاشتم و فشارش دادم، اما چیزی از  
 درد یا تپش بی وقفه و محکمش کم نشد.  
 نگاهی به اطرافم انداختم، اتاق در تاریکی فرو رفته بود.  
 آباژور با صدای تیکی باز شد و دستم میون دست گرم یکی  
 فرو رفت.

-رائیکا؟

نگاهه وحشت زدم رو به چشم های نگرانه رامتین دوختم.  
 دستم و آزاد کردم و روی قلبم مشت کردم.  
 سلین به تخت نزدیک شد و یه لیوان آب رو به همراه قرص  
 به سمتم گرفت

-بخورید خانم، آرام بخشه!

رامتین لیوان رو همراه قرص از دستش گرفت و به لب هام  
 نزدیک کرد.

بعد از مقداری خوردن، با دستم لیوان و پس زدم و نفسی  
 تازه کردم....

سعی کردم به خودم مسلط باشم.



اون خواب تنها یه رویا از خاطرات دورم نبود، بلکه یه کابوس از حقیقتی بود که هر روز و در هر لحظه عذابم می‌داد.

به تخت تکیه دادم و به آرومی گفتم: خوبم، فقط می‌خوام استراحت کنم!

سلین با گفتن آگه کاری داشتید خبرم کنید، اتاق رو ترک کرد.

رامتین با اخم همیشگی‌ش که ایندفعه نگرانی هم قاطیش شده بود، پرسید: مشکلت چیه که هر شب کابوس می‌بینی؟

با آرامش ساختگی‌ای که نتیجه‌ی مصرف بود، چشم هام و بستم و آروم گفتم: مهم نیست، فقط یه درد بی‌درمونه.  
-رایان کیه؟

با شنیدن اسمش، پلک‌های نیمه‌بستم رو باز کردم و تکون نامحسوسی خوردم

-چطور؟

پوزخندی زد و جواب داد: توی کابوسهات اسمش و صدا می‌زنی، وقتی بیهوش بودی هم همین اسمو صدا می‌زدی.

آهی کشیدم و مغموم لب زدم: کسی نیست.  
 -نیست؟ همونی نیست که این بلا رو سرت آورده؟  
 لبخندی زدم و اشکام سرازیر شدن.  
 -حالا یادم اومد.

امشب چهارمین سالگرد مرگ کسی که من رایان هر دو،  
 بدجور عاشق و ابستش بودیم.  
 اون ما رو از هم جدا کرد، تانیا داناوان!...  
 \*\*\*

-من زنده موندم، اما قلبم شکسته بود.  
 بعد از یک سال تونستم ظاهرم رو جمع و جور کنم و  
 برگردم سرکارم.  
 من هرگز کاری رو که قلب و جون و عمرم رو پاش دادم ترک  
 نمی‌کنم.  
 من خیلی صدمه دیدم، اما مامورم...  
 مامور حفظ کردن کشورم، می‌خوام حداقل پلیس خوبی  
 باشم...  
 خیره به چشماش نگاه کردم و ادامه دادم: اجازه نمی‌دم

آسیبی به کشورم برسه، چون از جونم هم با ارزش‌تره، تو هرگز هیچ دینی نسبت به وطنت حس نکردی، اما من کردم... به کشور و به مردمم.

من از خدمت به کشورم پیشمون نیستم، چون دوستش دارم؛ اما ای کاش هیچوقت عاشق کسی که نباید نمی‌شدم.

من برمی‌گردم و کارم و انجام می‌دم، آگه هزار بارم بمیرم، باز هم همین شغل رو انتخاب می‌کنم، چون دوستش دارم.

من خیانت و دروغ و کشتن رو دوست ندارم، ولی کسانی که دنبال خیانت و نابودین باید تاوان شو بدن!

تو به مردم و کشورت خیانت کردی، دارو ها و قاچاقای تو به مردم ضرر رسوند، تو می‌تونی هر کاری که خواستی با منی که بهت خیانت کردم بکنی. قبول دارم که افراط کردم و بد زدم و بد کردم؛ راه‌های دیگه ای هم بود.

من مامور مخفیم، همیشه هم خواهم بود.

دستش و بین موهای پرپشت مشکیش کشید و گفت: می‌خوای بازم بمیری؟

لبخند مرموزی روی لبم نقش بست.

- در عوض؟

-من هرگز از تو باج نگرفتم.

لبخندم آروم آروم محو شد و جاش و به جدیت داد.

-در عوض یه مرگ ساختگی برای جنسن، ازت چیزی نمی  
خوام جز صداقت!

یوفی کشیدم و دست‌هام و توی هم قلاب کردم.

- اما من همه چیز و بهت گفتم.

-نه، تو هنوز خیلی چیزهارو درباره اون ماموریت نگفتی،  
تا وقتی که از ماهیت اطلاعاتی که دزدیدی و نحوه ی  
فرارت و مسیر و رابط هات نگفتی، نمی‌تونم مرگت و بهش  
غالب کنم.

ناگهان از روی صندلی بلند شد و در حالیکه به سمت در می  
رفت، گفت: بعد از خوردن صبحونه بیا به اتاقم.

فرصت جواب دادن بهم نداد و در و روی هم کوبید.

لبام و با حرص روی هم فشار دادم و پتو رو از روم کنار  
زدم.

از کنار آینه گذر کردم و نگاهی به چهره ی رنگ پریده و بی  
روحم انداختم که خستگی رو فریاد می زد.

میل عجیبی داشتم که مثل هر دفعه که یه آینه می بینم

رفتار کنم و بشکنمش، اما اینجا باید اعصابم رو کنترل می کردم.

ذهنم پر کشید به چند ماه پیش توی نیویورک، به رفتار بدم و به آراد و کامیار و بقیه ی بچه ها!

من ناامیدشون کردم!...

« فلش بک به دو ماه پیش، نیویورک »

کلید و توی قفل چرخوندم، در با صدای تیکی باز شد.

به آرامی وارد شدم و در رو پشته سرم بستم.

کفش های پاشنه بلندم رو برای جلوگیری از سر و صدا در آوردم و توی دستم گرفتم.

قدم هام رو به سمت راه پله تند کردم، با صدایی که توی گوشم پیچید، روی پاگرد دوم متوقف شدم.

- تا این موقع شب بودی؟

دیشب هم که نیومدی، مگه بهت نگفتم تأخیرات رو اطلاع بده تا نگران نشیم؟

با نارضایتی به سمت صداس چرخیدم و دست خالیم رو به کمرم زدم.

از دیدن نگاهم و حالتی که سعی در پنهان کردن عصبانیت

درویش نداشتم، فهمید که حوصلش و ندارم.  
 با لحن سرزنش آمیزی پرسید: چرا گوشیت و جواب ندادی؟  
 بی تفاوت گفتم: سایلنت بود، نشنیدم...  
 بعد هم سریع تر ادامه دادم: خستم؛ حالا که از دیدنم  
 مستفیض شدی، برم کپه ی مرگم رو بذارم.  
 قبل از جواب گرفتن، کفش هام رو با سر و صدا به یه گوشه  
 ی خونه پرت کردم و پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم.  
 - تانیا؟

با شنیدن این حرف دست هام روی نرده مشت شدن، سره  
 جام ایستادم، اما به سمتش نچرخیدم.  
 عصبی لب هام روی هم فشار دادم و بدون حرف به راهم  
 ادامه دادم...  
 با عصبانیت بیشتری چند تا از پله ها رو دنبالم بالا اومدم.  
 - با توام، خانم استندال...

به چهره ی عصبانیش خیره شدم و با لحن خونسرده  
 اعصاب خوردکنی گفتم: دردت رو بگو و سردرم رو بیشتر  
 نکن!



عصبی چند تا ضربه به شقیقش زد.

آدامسم رو جوئیدم و قبل از فورانش گفتم: بی خیال شو  
پگی! الان نه حال و حوصلش رو دارم، نه وقتش رو، پس  
مزخرفاتت رو بذار برای فردا صبح!

کاش می، تونستم همشون رو از اون خونه نکبت زده بیرون  
کنم و به درد خودم بمیرم.

سوال ها و نگرانی های الکی و گیرهای بی موردشون،  
اعصاب نداشتم رو خوردتر می، کرد.

برای اینکه بتونم ماموریتم رو به پایان برسونم، به آرامش  
و سکوت نیاز داشتم، نه بی مورد نگرانی و روابط  
چندش آور دوستانشون!

حرف های کارل رو به یاد آوردمر گفتم برای یه مسافرت  
کاری چهار روزه به سانفرانسیسکو می ره!

پوزخندی زدم و در و محکم به چارچوبش کوبیدم تا از  
صدای بلندش آرامش بگیرم.

چطور می تونست این دروغ واضح رو به منی بگه که از  
تموم کارها و قرارداد های کاریش باخبر بودم؟!

کلاه گیس رو در آوردم و در تاریکی اتاق رهانش کردم.

چرا رابطه عاشقانش با اون دختر رو ازم پنهون می کرد؟  
چرا به ادامه رابطه احمقانه و دروغ های عاشقانه  
احمقانه ترش ادامه می داد؟!

شک نداشتم که برای کارل چیزی بیشتر از یه بازیچه  
نیستم.

بازیچه ای که بهش مشکوکه، پس فقط سه روز وقت  
دارشتم تا این بازی رو تموم کنم.

\*\*\*

« یک روز بعد »

سرنگ و برداشتم و توی دستم فرو کردم...

چشم هام رو از درد و لذتی که همزمان و با هم به وجودم  
تزیق می شدن بستم و سرنگ و روی زمین انداختم.  
چشم هام رو باز و بسته کردم و لنگان و پاتیل به سمت  
تراس رفتم.

شهر از این بالا خیلی جذاب تر بود، اما اوی قلبم زیبایی ای  
نمی دیدم...

به اطرافم نگاه کردم و پیک رو یک نفس سر کشیدم.  
خیلی وقت بود که تلخیش رو احساس نمی کردم.

با هجوم خاطرات، لبخنده تلخی زدم و با کرختی همون جا کنار دیوار سر خوردم.

جام خالی رو توی دستم گرفتم و چرخوندم.

- دلت برای اون دختر دست و پاچلفتی، پررو و بی ادب، تنگ نشده؟

خیره به جام موندم و اون نفرت نگاه رو به یاد آوردم.

با عصبانیتی کنترل نشدنی به زمین کوبیدمش که هزار تیکه شد...

دست‌هام و روی زمین گذاشتم و فشار دردم، درده شیشه خورده‌ها در برابر درد قلبم چیزی نبودن...

صدای قدم‌هایی که به سمتم اومدن رو شنیدم و بعد چشمم به پگاه خورد، بعد از مکث کوتاهی سرم فریاد زد: داری چه غلطی می‌کنی؟ بلند شو تا بدتر تو دست و پات نرفتن.

با چشم‌های سرخم به سرتاپاش نگاه کردم.

مگه اون هم همراه من به اون ماموریت نیومد؟ چرا فقط من گرفتار این درد بی‌درمون شدم؟!

سکوت‌م رو که دید، به حرف اومد و با تردید گفت: باز... باز مصرف کردی؟

به آهستگی زیر لب زمزمه کردم: برو، بیرون...

-تانيا...-

با نگاهی تهدید آمیز انگشتم رو به سمتش گرفتم و تکرار کردم.

- برو بیرون، حال من جز ماموریت نیست، پس به تو ربطی نداره...

-چی چی و ربطی نداره؟ تو چه مرگته؟ چت شده؟

لبخند تلخی زدم و به در اشاره کردم.

-گفتم که به تو ربطی نداره...

-من نگرانم...

حرفش رو قطع کردم، نیشخندی زدم و با لحن کشداری گفتم: از تو و نگرانیات خیلی به من رسیده.

-تانيا، رویا یا کاترین، نمی‌دونم...

پوزخندی زدم و داد زدم.

-نمی‌دونی من کیم و وانمود می‌کنی نگرانم؟

تانيا چهار پیش به درک واصل شد، اون دختر مرده، دیگه هیچوقت من و به این اسم صدا نزن، حالا هم برو بیرون.

با تردید قدمی به سمت برداشت و اشک‌هایش رو پاک کرد.  
-تو مثل خواهر منی، شیش ساله که هستی، از وقتی با هم  
به ماموریت رفتیم.

من باور نکردم که مردی، که شکست خوردی، برای همین...  
به پشت به دیوار تکیه دادم و بهش نگاه کردم که در ادامه  
جملش مونده بود.

بعد از چند ثانیه پوزخندی زدم و گفتم: برای همین هیچ  
کاری برام نکردی، یا نکردید...

با بی حسی به خونه دستم زل زدم و سر به زیر گفتم: من  
بخاطر شما مردم...

این دختری که الان جلوته و داره نابود می شه، بخاطر تو  
اینطور شده.

سرم و بلند کردم و با لبخندی دیوونه وار گفتم: پس با  
دیدنم زجر بکشید.

خودمم این سنگدل رو که با زدن مواد در درونم فریاد  
انتقام و بی رحمی سرمی داد، نمی شناختم، چه برسه به  
اون‌ها.

با کلافگی گفت: ما تحت تعقیب بودیم.

دستم رو به علامت سکوت بالا گرفتم و کلمات ربات وار از  
دهنم بیرون اومدن.

-برای نجات دادن من خیلی وقته که دیر شده!...

سرم رو لا به لای دست‌های خونیم پنهون کردم.

و به آرومی گفتم: دیگه برو بیرون!

با استرس صدام زد: کاترین...

بدون نگاه کردن بهش لب زدم: خوبم، برو بیرون.

-بذار دستت و پانسمان...

-نمی‌خواه فقط برو، بهتر که شدم خودم میام.

\*\*\*

پای چپم و روی پای راستم انداختم و با لحن قاطع و  
همینطور مطمئنی گفتم: توی همین روزها تمومش می‌کنم.

پگاه لیوان قهوش و روی میز گذاشت و با تعجبی آشکار  
پرسید: زود نیست؟

- نه.

نازنین سوهان و روی ناخنش کشید و توی همون حالت  
پرسید: مدارک تو شرکته؟



- نه.

- پس کجا...

سری تکون دادم و با بی‌قیدی جواب دادم: نمی‌دونم.  
 پگاه با لحنی کلافه گفت: آگه نمی‌دونی، چطور می‌خوای  
 تمومش کنی؟ فکر می‌کنی تو خونش باشه؟  
 در پاسخ به سوالاتش دوباره همون حرف رو شنید.  
 - نمی‌دونم.

- می‌خوای تا قبل از اتمام سفرش بری بگردی؟  
 - نیازی به این کار نیست کارول گشت و چیزی پیدا نکرد.  
 - یعنی چی؟ پس کدوم گورین؟  
 با خونسردی قهوه‌ی داغ و سر کشیدم.  
 - یعنی فقط خود عوضیش از جاشون خبر داره!  
 نازنین با تمسخر گفت: قهوت رو با خونسردی بخور و برو  
 ازش پیرس...

بعد هم با لحنی تمسخر آمیز و مسخره ادامه داد: عجبم  
 مدارک شرکت و زمین‌های تهران و کرج کجان؟  
 با خونسردی نگاه کوتاهی بهش انداختم.

- دقیقاً، شاید هم کمی اکشن تر.

چشماش رو ریز کرد.

-چه فکری تو سر جنگ زدته؟!

پوزخندی زد و به سمتش اتاقم رفتم، توی همون حالت هم با بی‌قیدی گفتم: به شماها ربطی نداره، بهتره از این خونه بریم.

روی تختم نشستم و لب تاپم رو روشن کردم.

با نگاهی به دایره‌ی قرمز رنگ، پوزخندی روی لبم نقش بست...

آفرین جی پی اس؛ پس پیش آیتا جونتی!

باش تا بهت برسیم، حداقلش اینه که این بازی دو طرفست و فقط من نیستم که زیر آبی می‌رم.

لب تاپ و بستم و دستی به پانسمان دستم کشیدم...

فشاری بهش وارد کردم و مستانه خندیدم

کشوی دراور رو باز کردم و چند تا قرص و همزمان و بدون آب قورت دادم.

به سمت تراس رفتم

از کنار قطره های خون و شیشه شکسته های روی زمین  
گذر کردم.

فندک طلایی کارل رو از جیبم درآوردم و زیر یه نخ از  
سیگاری ساخت شرکت خودمون بود، گرفتم.

با نوک انگشتم تکوندمش و انتهایش رو روی لبم گذاشتم.

این صحنه رو از بر بودم، یک سال بود که هر شب به پایین  
و چراغ ها و نورهای رنگی خیره می شدم، تا وقتی که  
خسته شدم و خوابم ببره.

به آینه نگاه کردم، فرق کج رو کنار زدم و به شقیقم دست  
کشیدم.

بعد از چند ثانیه اخم هام توی هم رفتن، از درد زخم قلبم که  
روی شقیقم به طور هلالی جا انداخته بود و بهم دهن کجی  
می کرد.

لبخند همیشگیم و زدم و با ضربه‌ای چند تا شکاف بزرگ  
توی آینه جا انداختم.

پشت بندش بدون مقدمه و اجازه گرفتم در باز شد.

برخلاف تصورم این دفعه پگاه نبود، نگاهم رو به چشم های  
عسلی آشناس دوختم.

قری به گردنم دادم و رد اون زخم در زیر هاله‌ای از موهای  
مشکیم پنهون شد.

- کی اومدی؟

با شنیدن صدام به خودش اومد و با اخم از درگاه در کنار  
رفت و روی تخته بهم ریختم نشست، نگاه سرسری‌ای به  
تیکه های آینه درآور انداخت و بعد همون نگاه رو به صورت  
سوالی نثارم کرد.

- تاوان عقده‌ای بازی درآوردن‌های تو رو آینه و وسایل باید  
پس بدن؟

کوتاه جواب دادم: خوشم نیومد...

-از خودت؟

لبخنده کجی زدم و گفتم: از دختری که توی آینه بود، ولی  
شبيه من نبود.

سرش و پایین انداخت و دست توی جیبش کرد، حرکت  
بعديش رو از بر بودم، برای همین فندکم رو درآوردم و به  
سمتش پرت کردم.

بدون اینکه سر بلند کنه توی هوا گرفتش و سیگارش و  
روش گرفت.

لوازم آرایشی‌ها رو کنار زدم و روی میز درآور نشستم.

-تعارف بلد نیستی؟

-نه تو بلدی...

با مکت کوتاهی ادامه داد: می ترسم از دختری که می‌شناختمش و زمانی بهش افتخار می‌کردم، یه دختر تنها و شکسته با یه نخ سیگار توی دست تو یه پاکت توی جیبش بمونه!

توی چشمام نگاه کرد و گفت: حالته که؟

چشم ازش گرفتم و با بی‌حوصلگی جواب دادم: نه، من یه احمقم که حرف شماها رو نمی‌فهمه.

کامیار اخم غلیظی کرد و با عصبانیت سرم داد زد: دردت چیه؟ با از دست دادن تموم خونوات کنار اومدی، حالا بعد چهار سال هنوز هم لنگ یه غلط اضافه‌ای؟

بغضم رو همراه آب آب دهنم قورت دادم و با دست‌هایی مشت شده گفتم: اون غلط نبود، من غلط بودم!

- پس بکش بیرون از این همه غلط...

پوزخندی روی لب‌های لرزونم نقش بست.

-زندگی من از اول غلط بود، شما هم هیچ کمکی به درست

شدنش نکردید.

با سردی توی چشمای عسلیش که انگار شعله های آتیش در درونشون شعله ور بود، نگاه کردم.

-اگه من الان اینم بخاطر لطف شماهاست، پس با دیدن کسی که خودتون ساختید عذاب بکشید.

با هر کلمه ای که از دهنم خارج می شد، خودمم از خودم متنفر می شدم.

مگه درد کشیدن اون ها چه دردی ازم دوا می کرد که به هر حرف و حرکت آزاردهنده ای متوسل می شدم؟!

ناگهان به سمتم هجوم آورد و چسبوندم به دیوار.

-من چه نامردی ای در حق تو کردم که سزاوار مزخرفات این چهار سالم؟

بدتر از خودش داد زدم: نکردی؟ تو نبودی که اصرار کردی اون فلش و من بیارم؟ تو من و تهدید نکردی؟ به خیانت متهم نکردی؟ تو عمدا گیر نیفتادی تا من و بین خودت و رایان گیر بندازی؟ نمی خواستی حتی اگه شده بمیری هم، من و از رایان دور کنی؟ حتی اگه بمیرم!... تو نبودی اطلاعات مانور و دادی تا رایان و بکشن؟

بلند تر داد زدم و در همون حالت یه قطره اشکه سمج از



## چشمم سرازیر شد.

-تو ندیدی چه قدر دوسش داشتم؟ یا نخواستی ببینی که  
من چه قدر عذاب دیدم؟ فکر کردی بهم لطف کردی که کمک  
کردی زنده بمونم و از اون کشور خارجم کردی؟  
یا...

لبخند هیستریکی زدم و ادامه دادم: یا می خواستی نمیرم  
و عذاب ببینم چون پست زدم، خواستی بگی لیاقت جهنم و  
هم ندارم؟

با تو دهنی ای که خوردم، ساکت شدم.

بازدمش رو در سکوت و نفسی عمیق بیرون داد.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا بغضم رو به همراه اشک  
های جمع شده توی چشم‌هام پس بزنم.

آراد بدون توجه بهمون گامه عمیقی از سیگارش گرفت،  
چشماش و بست و دودش رو به هوا فرستاد.

کامیار با عصبانیت دستش و مشت کرد، از صورتم رد کرد و  
روی دیوار کوبید.

لبخند تلخی زد و با بغض نالید: بخاطر همینه، هر چی می  
کشی بخاطر همینه، به خاطر این دل سنگته.

با انگشت اشارش به سمت چپ قفسه ی سینم زد و ادامه داد: هیچوقت ندیدی یا نخواستی ببینی!

همه رویا و تانیا یا رائیکا و هر خری که بودی رو دوست داشتن، ولی اون عوضیا هیچ کس و دوست نداشتن... تو هیچوقت برات مهم نبود طرفت چقدر دوست داره، هیچوقت نه عشق و دیدی، نه خوبی رو، فقط خودت و رایان رایندر عوضی رو دیدی.

هیچ کدوم از کسایی رو که حاضر بودن بخاطرت جون بدن رو ندیدی، همیشه با همه کسانی که دوست داشتن بد رفتاری کردی...

لحنش از ملایمت و دردمندی فاصله گرفت و تبدیل به پوزخند و عصبانیت شد.

-هیچوقت باور نکردی دیگه رایانی در کار نیست... چهار ساله همه رو زابا کردی، همه رو عذاب دادی، خودت و عذاب دادی، هیچوقت نفهمیدی اون از اولم مال تو نبود که من بخوام ازت بگیرمش!

با کرختی از بین دست هاش روی زمین سر خوردم.

سرازیر شدن خون از گوشه لبم رو حس می کردم

کامیار با حرص و عصبانیت چنگی تویه موهاش زد و به

سمته در رفت.

-هر چی می کشی حفته، لیاخته چیزی جز درد و بدبختی  
بیشتر رو نداری!

بعد از رفتنش آراد به سمتم اومد و جلوم زانو زد.  
انگشتش رو از روی چونم به سمت لب هام سر داد...  
سره انگشتش رو رویه لب هام گذاشت.

سرم و بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم.

می‌دونستم که دیگه اثری از سردی و بی تفاوتی و  
عصبانیت توی چشم‌های مظلومم نیست.

فقط درد، دردی که حتی یه آدم کور هم می‌تونست ببینتش!  
اشکام رو پاک نکرد و اجازه داد سرازیر شن.

زانو هام و بغل کردم و سرم و روی پام گذاشتم،

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: ارزشش رو داشت؟

منظورم رو فهمید، با این حال مثل همیشه گفت: تو زنده و  
سالمی، پس یعنی ارزشش رو داشت.

-به چه قیمتی؟ دلتنگی و خستگی و تنهایی؟

-به قیمت زنده موندنت!

پوزخندی زدم و زیر گفتم: این خودخواهی!

- تو همیشه خودخواه بودی و هستی، بذاریه بار هم ما باشیم.

\*\*\*

پای چپم و روی پای راستم گذاشتم و در سکوت نظاره  
گرش شدم تا سر از لب تاپش بیرون بیاره...

انتظارم زیاد طول نکشید و لب تاپ رو بست.

-می‌خوای بدونی داشتم چی کار می‌کردم؟

-مگه به من ربط داره؟!

دستی به ته ریشش کشید و صندلیش رو چرخوند.

-آره، برای اثباتش به خونت نیاز دارم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: و جنازه؟

-یه دختر که صورتش در اثر بودن زیاد توی آب از بین  
رفته با مشخصاتی شبیه به تو.

از تصورش لرز به بدنم افتاد، بیچاره اون دختر...

-الان باید خون بدم؟

-قبلش قرار شد درباره‌ی ماموریتت بگی...

مردمک چشم‌هام و توی حدقه چرخوندم و پوزخندی  
نثارش کردم.

- زندگی کوفتی من اصلا شبیه یه رمان درام نیست که  
انقدر مشتاق شنیدنشی!

با خونسردی گفت: چی شد که فرار کردی؟

- فهمیدم که باید قبل از کارل دست به کار شم.

- برای چه کاری؟

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم: برای برنده شدن!

با تردید پرسید: بهت شک کرده بود؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم: داشت بهم خیانت می‌کرد.

توی ذهنم فلش بک زدم به چند ماه پیش:

لپ تاپ و روی هم کوبیدم و بلند شدم.

مرتیکه فک کرده با خر طرفه!

به سمت کمد رفتم و تیشرت مشکی و شلواره جینم رو

همراه تک کت اسپرت مشکیم پوشیدم.

خشاب و پر کردم و اسلحه رو توی جیب مخفی کتم

گذاشتم.

رد یاب و تویه گوشیم جاسازی کردم و چاقوی جیبیم رو  
برای اطمینان توی بوت هام مخفی کردم.

از اتاقم خارج شدم و با سرعت از پله ها پایین رفتم.

-کجا میری؟

برگشتم سمت نازنین، بی حوصله گفتم: چیه باز؟

دست هاش و توی سینهش حلقه کرد.

-می‌گم کدوم گوری می‌ری؟

بدون توجه به سوالش جواب دادم: وسایلت رو که جمع  
کردی، با پگاه بدون هیچ ردی، از این خونه گم می‌شید!

سه تا بلیط به واشنگتن بگیری، از اون جا برید پیش گروه،  
اطلاعات محل استقرارشون رو از اراد بگیر.

-تو چه غلطی می‌خوای بکنی؟

-به تو ربطی نداره... یه بلیط هم برای من بگیر، اما اگه  
بهتون نرسیدم، منتظر نمونید.

-باشه، مطمئنی می‌تونی با این میزان خطر کردن به  
دستشون بیاری؟ تو این چند ماه هیچ غلطی نکردی جز  
عشوه‌ی خرکی و جلب اعتماد، بی نتیجه!



-هم‌چنان به تو ربطی نداره.

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت.

-مشکلی نیست که بدون گریم بری؟

-نه، دیگه حوصله‌ی چشمک زدن از پشت لنز رو ندارم،  
میزخوام با روش رویا ماموریت و تموم کنم.

بعد هم ازش دور شدم.

کاترینی که مثل رائیکا سعادت دروغ می‌گفت و فریب می‌داد، موفق می‌شد!

اما کارل جنسن شباهتی به رامتین هدایت نداشت که با  
رائیکا کنار بیاد.

بنابراین باید با روش رویا کارم رو تموم می‌کردم و  
کاترینا استندال دیگه باید با نقشش خداحافظی می‌کرد.

\*\*\*

کلاه کیم رو کمی پائین‌تر کشیدم تا چشم‌هام رو بپوشونه.  
بسته رو طوری که در دید باشه، گرفتم و زنگ طبقه اول رو  
به صدا درآورددم.

بعد از چند دقیقه، صدای نازک آنیتا توی گوشم پیچید.

-بله، بفرمائید؟

-خانم آنیتا ماهون؟

بعد از مکت کوتاهی جواب داد: بله خودم هستم، امرتون؟  
بسته رو جلوی آیفون تصویری گرفتم و هم‌چنان سعی کردم  
که چهرم معلوم نباشه.

-لطفا تشریف بیارید پائین، یه بسته براتون آوردم.

با صدای متعجبی پرسید: مگه شما پستی هستید؟

-نه، یه بسته ی شخصی رو از طرف خانم سوزان مالینز  
آوردم.

-بسیار خب، لطفاً چند لحظه منتظر بمونید.

با احتیاط نگاهی به اطراف کردم و روی لیموزین کارل  
ثابت نگه داشتم.

در باز شد و قامت آنیتا نمایان شد.

برای عوضی ای مثل کارل زیادی خوب بود.

کنجکاو بودم بدونم اون رو هم مثل من معتاد کرده یا نه؟!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و کمی خم شد تا چهرم رو از  
پشت کلاه و عینک تشخیص بده، با تک سرفه ای به حرف

اومد.

-می‌خواید بسته رو بدید یا نه؟ مادرم همراهش نامه ای  
نفرستاده؟

با احتیاط به سمتش مایل شدم و دره گوشش زمزمه کردم:  
اگه می‌خوای خودتون و کارل زنده بمونید، آروم و بدون  
سر و صدا برو عقب.

قبل از اینکه چیزی بگه یا حرفم رو هضم کنه، هولش دادم  
توی خونه و اسلحه رو روی شکمش گذاشتم.

-چند ماهشه؟

در عرض چند ثانیه اشک هاش جاری شد بریده گفت: ت...  
تو کی هستی؟

عینکم رو درآوردم و تیز نگاهش کردم.

رنگ نگاهش عوض شد.

و بین ترس و تردیدش، عصبانیت و حرص جا گرفت.

- اون مرتیکه بالاست دیگه؟!

منتظر جوابش نمودم...

اسلحه رو با یه دست به سمتش گرفتم و با دسته دیگم از

توی جعبه طناب و درآوردم.

در همون حالت، تهدید آمیز گفتم: جیکت در بیاد، جیک دون خودتو بچتو در میارم!

کارل دکمه های لباسش رو بست و تو جاش نیم خیز شد.  
-آنیتا؟ اتفاقی افتاده؟

ناگهان چشمش بهم افتاد که با خونسردی وارد سالن شدم.  
با تعجب خواست حرفی بزنه که پیش دستی کردم.

- آنیتا داره واسه پذیرایی از مهمونش آماده می شه! لبخند  
حرص درآر و مرموزی زدم و با قدم هایی مطمئن بهش  
نزدیک شدم

-چطوری رئیس؟

مشت شدن دستش رو دیدم، بلافاصله با عصبانیت کنترل  
شده ای غرید: کاترین، تو این جا چی کار می کنی؟

با همون آرامش که نتیجه ی مصرف چند دقیقه فیلم بود،  
روی مبل تک نفره نشستم و گفتم: اومدم درخواستی که  
بهم قول دادید رو اجابت کنید.

به چرم مبل دست کشیدم و با لحن مرموزی ادامه دادم.  
- این خیلی بده، آدمه بزرگواری مثل شما به قولی که به

معاونش داده عمل نکنه!

به نظرم آنیتا و بچتم همین فکر و می‌کنن، این طور نیست؟!  
تعجب و ترس از رفتار عجیبم رو توی مردمک لرزون چشم  
هاش می‌خوندم.

-تو...

لبخندی زدم و پریدم میون حرفش.

-همین طوره!

چشم از لبخند مرموز و حرص درآر روی لبم گرفت و با  
نگاهی به در ورودی داد زد: آنیتا؟ آنیتا...

اما جوابی جز صدای چک چک آبی که از آشپزخونه میومد،  
نشنید.

با نفس های عمیق و بلندی با نگاهی به اطراف آنیتا رو صدا  
زد.

دستم رو به علامت سکوت بالا آوردم

-چیزی نیست رئیس، بهتره نیاد...

با نیشخندی ادامه دادم

-حرف ها و کارهای بعدیمون اصلا واسه روحیه ی لطیف و

بچه ی تو شکمش خوب نیست!  
 با عصبانیت نگاهم کرد، قرنیه ی آبی چشماش توی آتیشی  
 از عصبانیت می سوخت.

انگشتش اشارش رو با عصبانیتی آشکارا سمتم گرفت  
 -از من چی می خوای؟ آیتا کجاست...

ادامه ی حرفش رو با دیدن اسلحه ی گرفته شده به سمتش  
 خورد و با تعجب بهم خیره موند.

دلم برایش نسوخت، چون لایق خیانت بود.

لب هاش از هم باز شدن

-کاترینا!

بی حوصله تکونی به اسلحه دادم و گفتم: افرادت واقعا  
 شرمندن که یه امروز رو گم کردن!

-کات...

داد زدم

-بتمرگ رو زمین و دستاتو بیر بالا... زود!

با تردید اول به چشم های عاری از لنز و فرییم نگاه کرد و  
 بعد به اسلحه ای که قفسه ی سینش رو نشونه گرفته بود.



## دست‌هاشو بالای سرش گرف

این چه کاریه؟ تو معاون و معتمد منی، چرا داری این کار و می کنی؟

با طناب به سمتش رفتم و بدون جواب دادن به سوالات احمقانش گفتم: کافیه حرکت اضافه ای ازت سر بزنه، تا کاری کنم دیگه نتونی هیچ حرکتی بکنی!  
محکم به کاناپه بستمش.

-بخاطر آنتا ناراحت شدی؟

-اون برای من ارزشی نداره، ولی فکر کنم برای تو داشته باشه!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به اعصابش مسلط باشه، با لحن پرطمأنینه ای گفت: اگه پول می خوام...

حرفش رو قطع کردم و با صدای بلند و عصبی ای فریاد زدم: من پول نمی خوام؛ مدارکی که از سازمان سیا داری رو به همراه اطلاعات و سند های زمین های اطراف تهران و کرج می خوام!

با تردید گفت: تو...

-گفتم که درست حدس زدی.

اسلحه رو به سمت مغزش نشونه گرفتم.

-جناب جنسن فکر کردی همه مثل خودت خرن؟

تک خنده ای کردم و ادامه دادم: تو بهم شک کردی، برای همین برام جاسوس گذاشتی، نه؟

وانمود کردی داری فریب می‌خوری و عاشقمی که بینی تا کجا پیش می‌رم و از طرف چه سازمان یا ارگانی اومدم، درسته؟

برخلاف تصورم لب‌هایش به لبخندی باز شدن و ردیف دندون‌های سفید رنگش نمایان شدن.

-درسته، اما باید اعتراف کنم آگه بهت شک نمی‌کردم و آیتا رو نداشتم، می‌تونستم واقعا دوست داشته باشم.

تو جاسوس ماهر و زیبا...

بعد از این حرف حالتش تغییر کرد و نگاه پر از نفرتش و به چهرم دوخت و ادامه داد: و همین طور عوضی و خیانتکاری هستی.

مثل دیوونه‌ها خندیدم.

-تو این مدت کوتاه خوب من و شناختی!

خنده هیستریکم رو ادامه ندادم و با لحنی عصبی گفتم:

البته فقط نصفی از شخصیت پیچیدم و!...

جلو تر رفتم و دمه گوشش با لحنی تهدیدآمیز زمزمه کردم:  
باید به عوضی بودنم دیوونگی و دیوونه بازی درآوردن و  
هم اضافه کنی.

چون من نه اعصاب دارم نه وقت، اگه بخوای مثل همیشه  
من و بازی بدی، دخلت و میارم.

- تو چنین غلطی نمی کنی!

با تمسخریه تای ابروم رو بالا انداختم.

- لابد به خاطر عشق آتشینمون؟!

بس کن کارل، حتی اگه یه روانشناس روانی هم باشی، باز  
هم می‌دونی که نباید با یه دیوونه بازی کنی.

-اگه من بمیرم تو هم می‌میری، به مدارک و اسناد هم  
نمی‌رسی، تو نه جرعتش رو داری، نه اجازش و!

نفس عمیقی کشیدم و خیره به اسلحم گفتم: لابد به همین  
دلیل می‌شینم با آنتا خاله بازی می‌کنم؟ هان؟!

از حالت پر از آرامش و خونسردم دراومدم و اسلحم رو به  
سمته مغزش نشونه گرفتم.

-من هم جرعتش رو دارم هم اجازه و هم عرضش و؛ این

تویی که عرضه گذشتن از جون خودت و دوست دختر  
حاملت و نداری؛ آگه داری بیشتر از این وقت من و تلف  
نکن!

-بزن ببینیم کی ضرر می‌کنه.

توی لحنش تردید یا ترس وجود نداشت، شاید هم از درون  
داشت و از من پنهونش می‌کرد...

پوزخندی زدم و شروع شماره گذاری معکوس

-سه... دو... یک!

ماشه رو فشار دادم و بعد یه گلوله حروم شد.

بعد از چند دقیقه سکوت سنگین، به حرف او مدم و گفتم:  
باز کن چشاتو دائم الخمر بدبخت، هنوز زنده‌ای! چشم‌هاش  
و به آرومی باز کرد، تعجبش به خاطر این‌که دردی احساس  
نمی‌کرد بیشتر شد.

نگاهی به کاناپه انداخت که در وسط و درست سمت چپش  
به اندازه ی دایره یک گلوله سوراخ شده بود.

نفس نفس می‌زد و عرق از پیشونیش می‌ریخت

تک خنده ای کردم.

- محضر چند ثانیه ای حضرت عزرائیل خوش گذشت؟ آقای

از جون گذشته!

- دیدی عرضش و نداشتی؟!

با سردی نگاهم و لحنی بی خیالی گفتم: تو چی؟ عرضش و داری بینی دو نفر جلوت جون می دن؟ از قضا خیلی هم دوست شون داری؟

خیز برد سمتم که به علت بسته بودنش، محکم به کاناپه کوبیده شد.

با عصبانیت داد زد: دستت بهش بخوره، خودم می کشمت...

با خونسردی گفتم: فعلا خفه شو تا من به جات دست به کشتار نزدم.

روم و ازش برگردوندم و به سمت در رفتم.

شاید الان می تونست حال من و درک کنه، وقتی که به کاناپه بسته شده بودم و چاره ای جز تباهی جلوم نگذاشته بود، تباهی ای از جنس الکل و مواد مخدر.

محکم تریقه ی آنیتا رو گرفتم و اسلحه رو روی شکمش گذاشتم.

- هنوز هم می خوام من و بسنجی؟ ده ثانیه فرصت داری!

صدای جیغ و گریش روی مخم بود.

با پشت دست زدم تو دهنش و تهدید آمیز گفتم: بهتره  
تمرکز آقات رو به هم نرنی، دیر بجنبه ملاقات دیگه تون می  
ره به اون دنیا!

این بار ساکت شد و فقط بی صدا اشک ریخت.

کارل با عصبانیت گفت: از کجا بدونم اتفاقی برامون  
نمیفته؟

انگار تازه فهمیده بود که قضیه جدی تر از این حرف  
هاست!

مردمک چشمام رو با بی حوصلگی تو حدقه چرخوندم.

-چه می دونم مرتیکه؟ می گی کجان یا...

-آنیتا رو آزاد کن تا بگم.

-امرہ دیگه؟ می خوام خودتم آزاد کنم از تلفن عمومی بهم  
زنگ بزنی و جاشون و بگی؟!

-تا ندونم در امانه، هیچی برایه گفتن ندارم.

آنیتا رو به ستون کنار مبل بستم و رو کردم سمت کارل:  
زنگ می زنی به افرادت تا برام بیارنش همین جا؛ شما دو تا  
در مقابل مدارک، اگه فکر دور زدنم به سرت بزنی، جفتتون



می میرید.

اشاره ای به آنیتا کردم.

-در مرگ ایشون هم شک نکن!

با کلافگی لباس و روی هم سایید و زیر لب فحش داد و ناسزا گفت، گوشی رو روی گوشش گذاشتم.

\*\*\*

-می خوام برم دستشوئی...

اسلحم رو رو به سمت دوتاشون چرخوندم.

-بیخود!

نفششو فوت کرد بیرون.

-ضروریه!

اسلحه رو روی پام گذاشتم و با نگاهی به بخیه ی دستم، گفتم: بیخود!

آنیتا کلافه گفت: می گم ضروریه!

با خونسردی اعصاب خودکنی تکرار کردم.

-می گم بیخود

کارل گفت: بذار کارش و بکنه، اگه اتفاقی برای بچه بیفته،

من تو رو...

با خونسردی ذاتیم پریدم وسط حرفش و گفتم: فعلا که  
جونت دسته منه، پس حرف مفت نزن تا وقتی که افرادت  
بیان...

بعد هم چشم غره ای به جفتشون رفتم.

دستش رو باز کردم و زیر بغلش رو با حرص گرفتم، تهدید  
آمیز کنار گوشش گفتم:

-اگه به زرنگ بازی فکر کنی، باید فکر زنده موندن خودت و  
بچت و از سرت بیرون بندازی!

با زنگ خوردن گوشی، آنتا رو یه گوشه انداختم و خیز  
بردم سمتش

-مدارک و آوردین؟

-اول باید از سلامته رئیس مطمئن شیم.

-یه دختر الان میاد تا مدارک رو چک کنه، اگه بلائی سرش  
بیاد یا اسناد جعلی باشن یا خبری از پلیس شه، رئیسه تون  
و باید تو جهنم ببینید.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی پگاه رو گرفتم

-رسیدی؟

-آره...-

-دیدیشون؟-

-توی یه ونه مشکین.

-حواست جمع باشه!

اول چک کن که به پلیس یا اف بی آی خبر نداده باشن، بعد هم دقت کن که نکنن تو پاچمون و اسناد جعلی نباشن!

-اگه تا ده دقیقه دیگه تماس نگرفتم، بدون مشکلی پیش اومده.

بدون حرف قطع کردم و برگشتم سمتشون...

چطور ممکنه کارل جنسن اجازه بده، به این راحتی اسنادی رو ببرد که به خاطرشون با چند تا شرکت قرارداد بسته؟!

بمب کوچیکی رو روی دیوار نصب کردم و با لبخند به سوی کارل برگشتم.

دستاش و مشت کرده و رنگ صورتش به قرمزی می زد.

کنترل خنثی کنندش و روی بوفه ی کوچیک وسط سالن گذاشتم.

-این بمب تا بیست دقیقه دیگه منفجر می شه، منم خنثاش

نمی‌کنم، چون افرادت باید این کار رو بکنن.  
 کارل با خشم نگاهم کرد و حرفی نزد، رگ پیشونیش باد  
 کرده بود و مثل یه بمب آماده‌ی انفجار بود.  
 با عصبانیت گفت: فکر کردی می‌تونم با اسناد از این کشور  
 خارج شی؟

فکر کردی من انقدر بی‌اختیار و بی‌عرضم که نمی‌تونم یه  
 دختر رو پیدا کنم؟

با بی‌خیالی دستی به جای زخم هلالی کناره پیشونیم  
 کشیدم و گفتم: بستگی داره. حتی اگه من و هم بگیرم،  
 دستت به اسناد نمی‌رسه.

با لحنی آهسته و تهدید آمیز گفتم: می‌رسه...  
 می‌رسه و اونوقته که از به دنیا اومدنت، پشیمونت می  
 کنم.

-زر نزن تا بچت سالم به دنیا بیاد مرتیکه!

رو کردم سمتہ آنیتا که گریه می‌کرد، دوباره به ستون  
 بستمش و طنابش رو به یکی از چینی‌های روی میز گره  
 زدم تا به محض حرکتش بفهمم.

-خفه شو... اسناد و که بگیرم راحت می‌شید، البته اگه

آدم باشید.

گریش متوقف که نشد هیچ، بدتر هم شد.

-زبون خوش حالت نیست؟ گفتم خفه شو تا خفت نکردم.

ازش دور شدم و روی صندلی تاشوی توی سالن روبروی  
کاناپه ای که کارل بهش بسته شده بود، نشستم.

-در چه حالی رئیس؟

بدون توجه به سوالم، با همون لحن تهدید آمیز و عصبانی  
گفت:

-تو هنوز منو نشناختی که با لبخند جلوم می شینی و  
اسلحه به سمتم می گیری، باید همون موقع می کشتمت!  
لبخند ژیکوند و حرص داری نثارش کردم.

-حالا که نکشتی!

کارل خنده ی هیستریک عصبی ای سرداد و گفت: آره، تو  
لیاقت هیچی نداری! نه خوبی، نه اعتماد، نه کار و نه عشق  
و علاقه!

لبخند تلخی زدم.

-کاملا درسته، ولی تو آیتا رو دوس داشتی!

پس اونقدرام بد نیست، چون اگه من و دوس داشتی خیلی بهت بد می گذشت.

-می شد داشت، کاترینا استندال یه دختر جذاب و پر از پیچیدگی های دوست داشتنی بود، اما تو یه قاتلی... یه جاسوس دیوونه!

-منم تا قبل از دیدن تو فکر کردم، عوضی تر از خودم خودمم، اما تو رو که شناختم دیدم نه، تو توی این موارد دو تا گلم به من زدی!

نگاهه سرسری ای به خونه انداختم و ادامه دادم.

-یه دائم الخمر، عوضی، یه حروم خور... کسی که بخاطر فقط چند دلار خلیا رو کشته و زندگی های زیادی رو ویران کرده، تو از من خیلی بدتری!

من بخاطر منافع کشور و مردم جاسوسی می کنم،

نه برای پول و ثروت، اما تو برای پول بیشتر و حرص و طمع بی حد و مرزت!

بعد از اندکی تفکر پرسید:

-تو جاسوس ایران...

حرفش و قطع کردم.



-اونش برای تو فرقی نمی‌کنه و ربطیم نداره.

-دو برابر پولی رو که بهت می‌دن بهت می‌دم و نمی‌کشمت، اگه بی خیال این قضیه شی!

اما اگه نه، جنازتم ازین کشور خارج نمی‌شه...

لبخند بی خیالی زدم.

-اشتباه می‌کنی رئیس!

من از این‌جا خارج می‌شم با مدارک و اسناد، من یه مزدور نیستم که بتونی با پول بخریش.

با عصبانیت دندوناشو روی هم سایید و گفت: وگیرت میارم، شک نکن.

آنیتا در حالی که تلاش می‌کرد جلوی اشک هاش رو بگیره، با تردید گفت: و تو می‌تونی چون کارل آدم بدیه، یه زنه حامله‌ی بی‌گناه و ب... بکشی؟

سیگاری از جیبم درآوردم، روشن کردم و گوشه‌ی لبم گذاشتم.

یک عمیقی زدم و دودشو به هوا فرستادم.

-اگه دبه بازی دربیاره، چرا که نه؟ خیلی کارا ازم برمیاد!

با بغض گفت: راهی هست؟ راهی هست که بی خیال شی؟

لبخند تلخ و پر از بغضی زدم و سر به زیر گفتم: یه بار...  
فقط یه بار از ماموریتم پشیمون شده بودم.

فقط یه بار خواستم بی خیال کارم شم و خودم و دیگران  
و در اولویت بذارم، ولی نشد!

بخاطرش مردم و زنده شدم، نه یک بار، بلکه هزار بار... یه  
بار می خواستم آدم خوبه باشم، نشد!

سیگار از لای انگشتایه سستم به زمین افتاد و خاکسترش  
روی فرش ریخت.

با نگاهی سرد و یخ زده گفتم: پس نمی شه!

اسلحم رو به سمتش گرفتم و با لحن محکم و قاطعی که در  
تضاد با لحن قبلم بود، گفتم: اگه این مرتیکه به ظاهر  
عاشق بخواد من و دور بزنه، همتون می میرید.

انگشتم رو تهدید آمیز به سمتش کارل گرفتم.

-با من بازی نکن که بد می بینی، من مثل شرکا و زیر  
دستای احمقت نیستم.

گوشی رو برداشتم.

-اصلن؟

-آره، به جزیه پوشه که اصلش رو هم دارن.

-حالا چرا فارسی حرف می زنی؟

بدون جواب دادن به سوالش گفتم: اسناد و مدارک و که بهت دادن، سریع از اونجا می ری، مراقب باش که تعقیبت نکن!

طوری وانمود کن که به من می دیش تا بیان دنباله من، ولی منتظرم نمون، برو به ایستگاه قطار و بذارشون پیش نازنین؛ خودتم باهاش برو واشنگتن پیش گروه مستقر در اونجا.

از اون جا از کشور خارج شید، اگه دیر کردم منتظرم نمونید و برید.

-ولی چطور می خوام...

-همین که گفتم.

گوشی و قطع کردم و با گوشی کارل شمارشون رو گرفتم و رو کرد سمتش.

-بهشون بگو اگه اسناد و ندن این خونه منفجر می شه! اسناد و بدن به کسی که فرستادم، تا بهم بده و بعد می تونن بیان بالا.

با غیض گفت: گِیرت میارم

اسلحه رو توی جیب شلوارم گذاشتم.

- می دونم؛ مزه کردن نیشه خیانت از طرف معتمد خیلی دردناکه!

\*\*\*

با سرعت دوئیدم تو پارک، نگاه سرسری ای به پشته سرم انداختم...

خبری ازشون نبود، ولی اگه کوچک ترین درنگی می کردم بهم می رسیدن.

پیچیدم پشته یه بوته ی بزرگ و خودم و پشتش جمع کردم.

قلبم دیوونه وار به قفسه ی سینم می زد و در هر لحظه حس می کردم، الانه که پارش کنه و بزنه بیرون.

بعد از این چند ساعت سگ دو زدن، نفس نفس می زدم و سینم به خس خس افتاده بود.

فکر کنم کل نیویورک بسیج شدن تا من و بگیر بندازن.

با احتیاط از پشت بوته سرک کشیدم...

پارک خلوت بود و این اصلا خوب نبود، چون راحت تر

پیدام می کردن.

گرفتنم در ملاء عام سخت تر بود.

باید به یه جای شلوغ و پر رفت و آمد می رفتم

اسلحم رو چک کردم و نزدیک به یه زوج، شروع به راه رفتن کردم.

با دیدن فروشگاه‌های که در سمت چپ پیاده رو قرار داشت، چشم هام برق زد و دوئیدم سمتش.

به آینه‌ی رختکن نگاه کردم، دستی به موهای پریشون مشکیم کشیدم و کلاه گیس قهوه‌ای رو روش کشیدم، کلاه لبه دار رو روی سرم گذاشتم و ریمل ریخته شده‌ی زیر چشمم رو با انتهای انگشتم پاک کردم.

موهام و تو صورتم پخش کردم و با کندن اتیکت روی بارونی از اتاق پرو بیرون اومدم.

پول همراهم نبود، حوصله‌ی اینکه پلیس بخاطر دزدی بیفته دنبالم رو هم ندارم.

ناگهان چیزی رو به یاد آوردم، دست یخ زدم رو به سمت گوشم بردم و روی زنجیرش کشیدم.

لب‌های خشکم رو روی هم فشار دادم و قفلشون رو باز

کردم.

به کف دستم نگاه کردم، زیر نور لامپی که از ویتترین بهشون می خورد، می درخشیدن...

این یه جفت گوشواره تنها چیزیه که از خونواده و گذشته ی اصلیم برام باقی مونده.

پوزخندی روی لبم نقش بست...

بذار یه خیری هم از برادر عزیزم بهم برسه!

بیشتر از این تردید نکردم و گوشواره ها رو کف دسته فروشنده گذاشتم.

بعد از گرفتن بقیه ی پولشون از فروشگاه زدم بیرون، دست هام رو توی جیب بارونی فرو کردم و به قدم هام سرعت بخشیدم.

خودم هم نمی دونستم کجا می رم، اما باید از این کشور لعنتی رفت.

هوا تاریک بود، به سمته کوچه ی خلوتی رفتم و به نحوه ی خروجم فکر کردم.

مسلمما با وجود پول هم نمی تونستم با هواپیما یا قطار و اتوبوس برم.



چون افراد کارل همه جا دنبالمن، امکان اینکه پلیس در جریان باشه خیلی کمه، چون نصفی از اطلاعات و باید به سیا یا دولت می داد.

با شنیدن صدای پا از پشت سرم، بدون اینکه برگردم به راهم ادامه دادم.

دستم رو سمت اسلحه بردم، اما درش نیاوردم.

با حس سردی اسلحه ای روی گردنم، آرام و با طمأنینه به عقب برگشتم

یه مرد قد بلند و کت و شلواری با عینک دودی!

بدون هیچ حرکت اضافه ای دست هام رو بالا بردم. اجازه ی گشتم رو نداشت، چون با مرگم تموم چیزهایی که دزدیده بودم رو برای همیشه از دست می داد.

باید اول مدارک و اسنادی که پیشم نبود و می گرفتن بعد کارم رو می ساختن.

به ضرب موهام و از توی صورتم کشید و با دقت با عکسی که تو دستش بود مقایسه کرد.

امکان اینکه کسی از این کوچه رد می شد و متوجهم می شد، اون هم توی تاریکی شب، کمتر از چیزی بود که بتونم

بهش تکیه کنم.

موهام و محکم تر کشید، دریغ از تقلای اضافه یا حتی جیغی فقط بهش نگاه کردم.

تو همون حالت سرشو نزدیک گوشم برد.

-کجان؟

جوابی نشنید که اسلحه رو روی شقیقم گذاشت و با فشاری که با اسلحش به سرم وارد کرد، غرید

-می گی کجا گذاشتی شون، یا به درک بفرستمت؟

پوزخندی زدم و با گستاخی توی چشم هاش که زیر عینکه دودی پنهون شده بودن زل زدم و گفتم: از سگ کمتری اگه نکشی!

دست هاش رو مشت کرد و در یک آن با نوک اسلحه زد تو صورتم و لگدی بهم زد که افتادم روی زمین...

از شدت درد بند بند وجودم به لرزش دراومد، با این حال لب هام رو روی هم فشار دادم، تا صدام در نیاد.

به گونم دست کشیدم که سوزشش بیشتر شد، دست خونیم رو پایین آوردم و دوباره. ایستادم

خون سمت راست صورتم از پیشونی تا چونم جاری بود،

شکم هم درد می کرد، اما این درد ها برای منی که از بدترش هم جون سالم به درد برده بودم، به حساب نمیومدن.

دست بردم سمت چکم...

مرد ناشناس با سرعتی که با هیکل گندش در تضاد بود، خم شد سمتم و یقم رو چسبید.

-تنت می خارِه؟ بلایی سر...

ادامه ی حرفش بین آخ بلندش گم شد.

با ناله ی خفه ای ازم جدا شد و دسته خونیش و از شکمش جدا کرد.

پوزخندی زدم و قبل از اینکه فرصت گرفتن اسلحه رو داشته باشه، با شلیک یه گلوله به پیشونیش، به زندگیش خاتمه دادم.

با تاسف بالای سرش ایستادم، قطره ای از خون صورتم روش چکید و لب هام به پوزخندی باز شدن.

- من بهت فرصت دادم، خودت مرگ رو انتخاب کردی!

بیشتر از این معطل نکردم و به سمت خارج از کوچه دوئیدم.

\*\*\*

-کجایی؟

با بی حالی گفتم: زیر په پله قدیمی.

-حالا چه طور می‌خوای به ترکیه بری؟ احتمالا توی همه ی جاده ها و خطوط هوایی و زمینی برات مامور فرستاده.

نفسه عمیقی کشیدم و بی‌حوصله جواب دادم: آدرس یکی از بچه ها که تو نیویورک باشه رو برام گیر آوردی؟

-آره، خیابون...

-خوبه؛ در ضمن این خط و گوشیم و دور می‌اندازم، چون امکان رد یابیش هست.

-باشه، فقط زود تر از این کشور گوربه گوری فرار کن،

گیر نیفتی؟!

-نمی‌فتم، تو فقط حواست به اسناد باشه.

-هست، فقط مراقبه خودت باش.

-فعلا!

گوشی رو پرت کردم په گوشه و موهام و توی دستم کشیدم.

از آینه ی کوچیکم صورتم رو چک کردم...  
پوفی کشیدم.

عین مومیایی ها شدم، مرتیکه سگ دست!  
\*\*\*

نگاهی به پاسپورت جعلی انداختم که با مشخصات یه نفر  
دیگه بود، اما چهره ی من روش بود.

با صدای هلیا پاسپورت و گذرنامه رو روی عسلی رها کردم  
و به سمتش چرخیدم.

-از ترکیه به بعد رو که می تونی بری؟!

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: از این کشور  
خراب شده که برم، دیگه رفتم... از کجا می فهمه ترکیم؟

- مراقب باش که نفهمن هویتت جعلیه، چون یه شعبه  
شرکتش هم اونجاست، پس مسلماً مامور هایی هم داره.

-باشه، تو از کجا اینا رو می دونی؟

با لوندی خندید و گفت: من اینجا اطلاعاته سیاست مدارها  
و سهام دارها و افراد پر نفوذ مخالف زو در میارم تا بتونیم  
علیهشون مدرک جمع کنیم

بی حوصله گفتم: و موفق باشی.

-مرسی عزیزم، کناره شقیقه تا نزدیک گونت پاره شده بود  
 که نترس با پمادی که بهش زدم، دیگه جاش نمی‌مونه!  
 پوزخندی زدم و جواب دادم: اگه بمونه هم برام مهم نیست.  
 -خوبه، پروازت ساعت ششه، خودم تا فرودگاه می  
 رسونمت.

- نیازی نیست، خودم میرم.

توجهی به حرفم نکرد و در حالی که از جاش بلند می‌شد،  
 گفت: خودم می‌رسونمت، یه کاری هم توی سفارت دارم.

\*\*\*

#یادداشت - چهارصد - و - پنج

29october

23:45p.m

با خروج کاترینا استندال رو هم به خاک سپردم.  
 مثل خیلای دیگه رو که سال‌ها باهاشون زندگی کرده  
 بودم.

دیگه یادگرفته بودم از چیزهایی که دوس دارم بگذرم.



یه دختر بی هدف و سرگردان بودم، که از موفقیت  
خوشحال نمی شدم.

به دوست ها و زندگیم علاقه ای نداشتم و همه ی لحظاتم  
رو در اندوه می گذروندم.

اون زمان نمی دونستم که همین اتفاقات من رو به گذشتم  
می رسونن.

گذشته ای که اشتباهات تلخ و شیرینم رو به آیندم پیوند  
می زد!

قدم زدن در ترکیه راثیکا سعادت رو به همراه قلبی که  
شکسته و به کرده بودم، زنده کرد

\*\*\*

پام و که روی زمین گذاشتم، حس کردم الانه که خاطرات  
از توی مغزم بزنن بیرون!

به اطرافم نگاه کردم...

به ترکیه، به شهری که یکی از بدترین ماموریت هام و توش  
سپری کردم.

آروم به جلو قدم برمی داشتم و توی شهری که حس می  
کردم مثله دفعه ی قبل داره بهم پوزخند می زنه، قدم می

زدم.

خیانت، خیانت، خیانتکار!

آروم خم شدم رو زمین و سرم و تو دست گرفتم و نالیدم:  
همتون خفه شید، من صد برابر تاوانش رو پس دادم  
عوضیا!

به اینجاش که رسید، نگاهم رو به رامتین دوختم و  
پوزخندی آروم آروم روی لبم جا گرفت...

-داریم به قسمت مورد علاق می‌رسیم!

اشک‌هام آروم آروم سرازیر می‌شدن.

از کوچه پس کوچه‌هایی که پنج یا شش سال پیش  
ازشون گذر کرده بودم، اما با تو... رامتین هدایت!

مردم همونا بودن، توجهی به دیگران نداشتن و در مسیر  
خودشون قدم برمی‌داشتن...

اما من همون نبودم، نه رویا، نه رائیکا و نه تانیا!

توی این شش سال به اندازه شصت سال سختی کشیدم؛  
شصت بار مردم و زنده شدم!

مگه تاوان دل شکسته رو چقدر باید پس داد؟

-هیچ تاوانی نمی تونه جبراننش کنه.

لبخند بی قیدی زدم و گفتم: چرا این و به خدا نمی‌گی؟  
متقابلاً پوزخندی زد و گفت: به نظرت این درد ها بخاطر  
منن؟

- بی تاثیرم نیستی!

از حالتی که توش بودم، ترسیدم...

از لحن بی قید و لبخند احمقانه روی لبم، در تعریف  
خاطراتی که بهشون افتخار نمی کردم، بدم میومد.  
ساک کوچیکم رو پرت کردم روی ساحل و کنار دریا  
ایستادم.

هر موجی که آب رو به جلو می روند، من و به عقب می  
برد.

نور خورشید که روی صخره های خیس می خورد و باعث  
برق زدنشون می شد رو می دیدم...

اما همین که می خواستم به جلو قدم بردارم، تموم تنم یخ  
می زد.

درست مثل وقتی که در زیر آب سرد و یخ زده ی پل  
فه مارنرنت داشتم با مرگ دست و پا می زدم.

ناگهان کتم رو درآوردم و روی شن های نم زده رها کردم،  
بوت هام و درآوردم و پاچه ی شلوارم رو با بالای مچم تا  
زدم...

نفس عمیقی کشیدم و پاهای یخ زدم رو روی شن ها حرکت  
دادم.

پوزخندی زدم و به قدم هام سرعت بخشیدم.

خوب می‌دونستم سگ جون تر تر از این حرف هام که با یه  
موج دریا بمیرم!

خودم و رها کردم و روی شن های خیس نشستم، اهمیتی به  
اینکه لباس هام خیس می‌شن، ندادم.

وقتش رسیده بود که بعد از چهار با این ترس کنار بیام.

پنج سال پیش یه زلزله توی قلبم اومده بود، که بعد از گذر  
سال ها هنوزم پس لرزه هاش دل و جونم رو می‌لرزوند و  
قلب شکستم رو آوار می‌کرد رو سرم...!

من تیکه شکسته های عینک یه بچه مدرسه ای درسخونم که  
می‌خواست پرستار بشه، پرستاری که نجات می‌ده، نه  
پرستاری که پرستار نیست، جاسوسه و حتی لیاقت مرگ رو  
هم نداره.

من تکه شکسته های اون دختر مهربون، امیدوار و بی

خیالم که حتی آگه به هم هم بچسبه، باز هم چیزی بیشتر از  
یه دختر تنهای، خسته ی، شکسته ی عوضی نمی شه، که با  
یه نخ سیگار می خواد سرطان بگیره و بمیره!

من لیاقت مرگ و ندارم، آگه داشتم توی اون دنیا می  
تونستم رایان و بینم...

چشماشو، خنده هاشو، شوخیاشو، حرفاشو و دستاش و،  
اما حتی نمی تونم از دور بینمش!

اون حتی آدرس یه سنگه قبر هم ازم نداره، حتی عشقم و  
باور نداره، زندگیم و باور نداره؛ نمی خوام بینم دیگه  
دوسم نداره!

نمی خوام بینم یکی دیگه رو داره، عشقه یکی دیگه رو  
داره، یا یکی دیگه قلب و جسمشو داره.

سرمو روی پام گذاشتم و عکس و درآوردم

چشمای تارم اجازه نمی دادن چهرش و درست و حسابی  
بینم.

پوزخندی بهش زدم: نمی دونم چرا نمی تونم ازت دل  
بکنم؟!

آگه بازم به عقب برگردم، آگه بازم همه ی اون بلاها سرم

بیاد، بازم از این که نجاتت دادم پشیمون نیستم...!  
 من دختری بودم که همه ی زندگیم و تو سختی و بدی و  
 تلخی گذروندم.

توی این بیست و پنج سال اگه زندگی کرده باشم، اون یکی  
 دو سالیه که عاشق هم بودیم.

ما به هم نرسیدیم، چون من بد کردم، خیانت کردم و  
 عشقت رو شکستم.

ولی خوشحالم از این که مرگم و دیدی، خوشحال که تو  
 قلبت مردم و دیگه وجودم تو قلبت سنگینی نمی کنه.

از روی شنای ساحل بلند شدم و ایستادم.

نگاه طوفانی لعیا هنوز جلوی چشم هام بود.

لبخنده تلخی روی لبم نشست و نگاهم رو به آخرین موج  
 های در دیدم دوختم:

توی عاشقه واقعی بودی، برعکسه من!

معذرت می خوام که تنهات گذاشتم.

من بهت قول دادم توی هر ماموریتی و تا آخرش باهات  
 بمونم، اما در نهایت جدا شدیم.



به حدی اوضاع داغوون بود، که ازت غافل شدم...  
 بهم قول دادیم، توی همه ی ماموریت ها و برای رسیدن به  
 هدف هامون پشته هم باشیم!  
 امیدوارم به آرامش رسیده باشی؛ رایان نه سهم تو بود، نه  
 سهم من...!

\*\*\*

- هی رویا، چطوری؟
- زندم... به لطف تو!
- خوبه خوشحالم که کارم رو درست انجام دادم، کی  
 رسیدی؟
- چند ساعت پیش رسیدم.
- هتله مناسبیه؟
- برای یکی دو شب بد نیست، از اونجا برام رزرو کردی؟
- آره، کسی که دنبالت نیومده؟
- فکر نکنم، فعلا که امنه
- با این حال باز هم حواست و جمع کن، کی می ری ایران؟
- برای فردا صبح بلیط گرفتم.

-خوبه، آگه مشکلی پیش اومد خبرت می‌کنم.  
بدون حرف دیگه ای تماس قطع کردم.  
جلوی آینه ایستادم و باند رو درآوردم...  
نیست هلاله کناره شقیقه و ابروم کمه، اینا هم وباله صورتم  
شدن.

هلیا درست گفته بود، تا حد زیادی از جای زخمم از بین  
رفته بود، و فقط در حد یه بریدگی کوچیک و بیشتر کبودی  
ازش مونده بود.

شلواره زاب دار مشکی و آستین کوتاه مشکی با سویی  
شرته صورتی کمرنگم رو پوشیدم، زیبشو باز کردم و  
آستینامو بالا زدم  
روی تخت نشستم.

روانشناس هم توی این شغل باشه، ناراحتیه عصبی می  
گیره، یا نه روانی می‌شه!

نمی‌دونم کارل بی خیالم شده یا نه که البته نشده.  
این پفیوزی که من می‌شناسم، تا خوده ایران هم دنبالمه!  
حیف اون همه عشوه شتری که واسه این بوقلمون اومدم.  
خوبه شر دسته خودم نداد، اجازه نداده بودم حتی لبام و

لمس کنه...

من که دیگه خوب می دونسم جز آنیتای فلک زده شونصد  
تا توله سگم تو شکم سیصد نفر دیگه داره!

هتله شیکی بود، اتاقی که برام رزرو کرده بود، یه سالن  
بزرگ بود با یه اتاق و تراس و پنجره های رو به بیرون.  
سیگار و گوشه ی لبم گذاشتم و به بیرون خیره شدم، در  
اصل فقط خیره بودم و چیزی از اطرافم نمی فهمیدم.

یاد آن بوسه که در هنگام وداع

بر لبم شعله ی حسرت افروخت

یاد آن خنده ی بی رنگ و خموش

که سراسر وجودم را سوخت

رفتی و در دله من ماند به جای

عشقی آلوده به نومیدی و درد

نگهی گمشده در پرده‌ی اشک

حسرتی یخ زده در خنده‌ی سرد

(فروغ فرخزاد)

سیگارو روی نرده خاموش کردم و به سمت تخته به هم  
ریختم برگشتم، تا یه نخ دیگه بردارم.

کافیه یه ثانیه یه جا باشم، اون وقت می شه جایی که بمب  
ترکیده توش!

با صدایی که از پشت در اومد، از حرکت ایستادم و متوقف  
شدم

صدایه پای چند نفر از پشت میومد، چرخش کلید رو در  
داخل در حس کردم.

حس ششتم، چیز خوبی نمی گفت، بنابراین خیلی سریع  
شیرجه زدم زیره تخت...

در عرض چند ثانیه در باز شد و صدای قدم ها به همراه پچ  
پچ و تکون دادن وسایل توی اتاق پیچید.

اگه از پرسنل باشن که باید قبلش اجازه می گرفتن، از  
طرفی هم کلید دارن.

از زیره تخت به اطرافم نگاه کردم.

سر و صداهاشون نشون می داد که دنبال چیزی می گردن،  
اصلا مگه غیر از اینه که کارل عوضی ول کن کله ی کچله  
من نیست؟!

با صدای بلند و خونسرد یه مرد، تگونه نامحسوسی از زیره  
تخت خوردم

-بیا بیرون خانم کوچولو، اگه با زبونه خوش مدارک و  
بدی... قول می دم جونتو بهت ببخشم.

آب دهنمو قورت دادم و واکنشی نشون ندادم.

بعد از چند دقیقه که فقط صدای پا و خشابای اسلحه  
میومد، صدای همون مرد بلند شد

-اگه اینجایی بیا بیرون، چون اگه...

صدای پوزخنده بلندشو شنیدم و بعد ادامه ادا:  
 -خودمون پیدات کنیم، خیلی بد می بینی جاسوس  
 کوچولو.

باز هم جوابش سکوت بود.

ناگهان لحنش جدی و تهدیدآمیز شد

-پس بیا بیرون خانم کاترینا استندال، نزار اتفاقی که  
 هیچکدوممون دوس نداریم، بیفته!

همزمان صداهایی که میومد، نشون از جستجوی بی  
 پایانشون بود.

دستم و محکم جلوی دهنم گرفتم.

-آقای جنسن گفتن اگه مقاومت نکردی، نکشیمت.

دوست داشتم با پوزخندی یدونه بخابونم تو گوشش... آخه  
 تو خودت این مزخرفات رو باور می کنی که از من توقع  
 داری پیام بیرون؟!!

-پیداش کنید!

یا اینجاست یا دور تر از اینجا، بیرون و بگردید، تمام هتل  
 رو، هر کی هم خواست جلوتون و بگیره بکشید.



صدایش برام آشنا بود، اما یادم نمیومد.

شاید هم از شدت هیجان، مغزم قدرت تحلیلیش رو از دست داده بود.

نمی‌تونستم ببینمشون، ولی حدس می‌زدم سه یا چهار نفر باشند.

صدایه قدم‌ها کمتر شد و در باز و بسته شد، حساب یه نفر رو که می‌تونم برسم! به اسلحم که اون طرف تخت دراز کشیده بود و منتظرم بود، نگاه کردم.

نفسی تازه کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم؛ وایسا عشقم، الان میام.

صدای زنگ گوشیم سکوت اتاق و شکست.

لبخندی روی لبم نقش بست...

هم رحمت و هم لعنت به هر خری که زنگ زد.

با صدای قدم‌هایی که به سمت عسلی می‌رفت تا گوشیم و برداره، لبخندی زدم و نامحسوس از زیر تخت به جایی که در دیدم بود نگاه کردم، اما کسی معلوم نبود.

آروم و با احتیاط دست بردم و برش داشتم و سریع بردمش زیره تخت...

صدای زنگ گوشی قطع شد.

- الو، رویا؟

دوباره صدای هلیا در سکوت اتاق، طنین انداز شد.

- رویا؟

بی صدا زدم تو سرم...

مرگ رویا، درد رویا! حناق بیست و چهار بانده ی رویا!

خدا کنه چیزی دربارہ ی پروازہ فردا صبح نگہ کہ گورمو  
می کنه.

با صدای مرد، کنجکاوانه گوش‌هام رو تیز کردم

- خانم بیکر؟

صدایی نیومد یا اومد و من نشنیدم.

صدای گوشیم انقدری که انگار رو بلند گو بود، بلند و رسا  
بود

این مرتیکه هلیای گور به گوری رو از کجا می شناسه؟

-خانم بیکر؟!

صدای لرزون هلیا به گوشم خورد.

- شماین آقا بران...

با صدای فریاد عصبانیه مرتیکه حرفشو قطع کرد.

بلند و شمرده گفت: کاترینا استندال، کدوم جهنمیه...؟!

- مگه پیشه شما نیست که گوشیش...

-خفه شو، کاری نکن مجازات اون رو تو بکشی، کاترینا

استندال کدوم جهنمیه؟

جوابه هلیا رو نتونستم بفهمم...

-اونجا نیست... احمق، بیشعور! بگو کدوم گوریه؟

به لطف قدم های مرد، دیگه اصلا صداشون و نمی شنیدم،

هلیا همدسته اوناست؟

به کارل جنسن خدمت می کنه؟ اون منو لو داده؟

پوزخندی زدم...

چرا که نه تانیا داناوان عزیز...!

مگه خودت کم خیانت کردی؟

اسلحه رو توی مشتم فشار دادم.

اگه اون چند نفر دیگه میومدن، دخلم میومد.

صدای قطع تماسو شنیدم و پشت بندش صدای قدم هاش

که توی دیدم به سمته ترأس می رفت.

چیز زیادی از قیافش معلوم نبود، همین قدر می دیدم که  
کت و شلواری بود

-بله قربان!

-نه قربان...

-نه، پیداش می کنیم.

-به زودی... به زودی!

-نگران نباشید، امکان نداره یه دختر بچه از زیره دسته من  
در بره

-خیالتون راحت، ترکیه شهره منه!

صدایه طرفش رو نمی شنیدم، اما مطمئنا کارل بود.

که من و می گیری؟ که ترکیه شهره توعه؟ زرشک!

خواست حرف دیگه ای بزنه که ناگهان متوقف شد.

نگاهش روی اسلحه ی دستم که به سمت قلبش مایل شده  
بود، ثابت موند

خیره نگاهم کرد، اما واکنشی نشون نداد.

چشام و ریز کردم و اشاره ای به گوشیش کردم

به آرومی گوشی رو پائین آورد و لبخند مرموزی روی لبش  
نقش بست

-خانم کاترینا استندال، معروف!

بدون توجه به حرفش و لبخند احمقانش، با دقت به چهرش  
نگاه کردم.

صدایش آشنا بود و همینطور چشمای قهوه ای و قامت  
بلندش، زخمه کناره ابروش، لبخند مرموز و لحنه خونسرد و  
تمسخر آمیزش!

نگاهه سرسری ای به اتاق بهم ریخته انداختم، تنها بود.  
یه تای ابرومو بالا انداختم.

- سگه ترکی کارلی؟

لبخند تمسخر آمیزش رو وسعت بخشید و با لحن مطمئنی  
که اثری از ترس در درونش نبود، گفت: وقتی با اسناد و  
مدارکه جاسوسیت تحویل دادم، تو می شی سگه کارل!  
اخم کمرنگی کردم و اسلحه رو توی دستم چرخوندم.

-دستات و ببر بالا سرت، فعلا که تو سگه منی!

دوست داشتم فکش و پیاده کنم، اونوقت لبخند احمقانش  
هم پاک می شد.

یه تایی ابروش رو با تردید بالا انداخت، توی حرکاتش ترس  
یا وحشت نبود

- قبلا هم و دیدیم؟

با تعجب توی چشم‌های نسبتاً آشنایش نگاهش کردم که بهم  
دوخته شده بودن.

انگار که اون هم در صورتم، دنبال یه رد آشنا می‌گشت؛  
ترجیح دادم آشنا بودنش رو به روم نیارم.

- چطور؟

دست هاش و بالا نگه داشت، ولی لبخنده احمقانش همچنان  
روی اعصاب نداشتم، پابرجا بود

- صدا و لحنه حرف زدنت و همین طور ته چهرت آشناست؛  
من هیچوقت هیچ کس و حتی توی یک دیدار فراموش نمی  
کنم.

نیشخندی زدم و گفتم:

-من تا حالا تو رو ندیدم، ولی کارل سگ‌های بوکش خوبی  
داره...

ناگهان حرفمو خودم و با دقت بیشتری توی چشماش نگاه  
کردم تا شکم به یقین تبدیل شه.



## عماد مرت اوغلو!

خودش بود، اولین باری که دیدمش، توی ویلای رامتین بودم.

به مزدور بود که اون موقع برای رامتین کار می کرد. چند بار به ویلا اومد، اون موقع باهاش دعوا شد و فحشش دادم.

اون بهم گفت عروسک رامتین و من بهش گفتم سگ بوکش! انگشت اشارش رو به سمتم گرفت، با شک و تعجب گفت: نه نه، تو که رائیکا...

قبل از این که حرفش رو تموم کنه، دوباره اسلحم و بهوشدت به سمتش گرفتم و فریاد زدم: دست هاتو ببر بالای سرت!

اشتباه گرفتی، من تو رو نمی شناسم.

به سمتش رفتم و پشت بهش اسلحه رو روی مغزش گذاشتم از بین دندون های کلید شدم غریدم: اگه بخوای جفتک بیرونی، در بست می فرستمت جهنم!

لگدی بهش زدم و دوباره دستوری گفتم: حالا راه برو! یقش رو از پشت گرفته بودم و اسلحم رو هم روی مغزش

گذاشته بودم، اما خودمم نمی دونستم قراره باهاش چیکار کنم یا چطوری فرار کنم؟!

اون هم جزء کسانی بود که همراه رامتین دستگیر شدن، پس اینجا چه غلطی می کرد؟

جرمشون کم نبود، رئیس باند ها و رئسای شرکت های قاچاق دارو و وسایل بهداشتی و درمانی بودن! چطور ممکنه الان آزاد باشه؟

همونطور که سعی می کرد زیاد دست و پا نزنه و صاف راه بره، پوزخندی زد و دوباره گفت:

-رئیکا سعادت، درسته؟

با نوک اسلحه به سرش زد

-خفه شو!

خندید و بدون ترس گفت:

-رئیکا، معشوقه ی رامتین هدا...

با عصبانیتی کنترل شده به جلو هولش دادم و تکرار کردم:

-گفتم خفه شو!

-آ... پس خودتی، دختر مغرور بداخلاق...

یدونه محکم تر زدم تو سرش که این بار آخش در اومد.  
-بهت گفتم اشتباه گرفتی.

با لحنه آمرانه ای گفتم: البته تو فقط برای رامتین ساده  
لوح، رائیکا بودی!  
از اتاق خارج شدیم.

حرفی نزدیم و نگاه دقیق و جست و جو گری به اطرافم  
انداختم، فهمیدن اینکه دوربین های مداربسته رو قبلا از  
کار انداختن کار سختی نبود.

رسیدیم به یه سالن طویل، با درهای زیادی که هر کدوم  
مال یه اتاق جداگانه بودن.

با دیدن یه زن و دو تا مرد به جلو کشیدم ش و اسلحه رو  
روی شقیقش فشردم.

-اگه می خواید این مرتیکه زنده بمونه، اسلحتونو بیارید  
پائین!

با پشت اسلحه بهش زدم و با لحنی تهدید آمیز زیر گوشش  
گفتم: به سگ توله هات بگو برن عقب.

با احتیاط دستش رو بالا گرفت و بهشون اشاره کرد.  
-برید عقب.

نگاهم به اون ور سالن افتاد و روی آسانسور ثابت موند.  
 بهشون نگاه کردم که سه نفری اسلحه هاشونو سمتم گرفته  
 بودن.

در حالیکه عقب می رفتم، با صدای بلندی بلند داد زدم.  
 - جلو نیاین!

محتاطانه به سمت آسانسور رفتم.

طوری بود که یه دیوار اون طرف تر بینمون فاصله بود  
 نزدیک دیوار عماد و پرت کردم اونور و تیری به پاش زدم و  
 در رفتم سمت آسانسور.

سریع دکمه ی طبقه ی همکف و زدم و داخلش ایستادم.  
 در در حال بسته شدن بود که سریع پریدم بیرون.

نفسه حبس شدم و بیرون فرستادم و پوزخند زدم، می  
 دونستم پائین خروجی آسانسور منتظرمن.

دستگیره ی دره اتاقی که کنارم بود و فشار دادم، اما باز  
 نشد؛ دستگیره ی اولین دری که دیدم رو فشار دادم که باز  
 شد، پریدم توش و درو قفل کردم.

نگاهی به سراسرش انداختم و به طرفه پنجره ی بزرگش  
 دوئیدم...

بازش کردم، از بالا به پایین نگاه کردم.  
محوطه ی پائینش سرسبز و چمن کاری شده بود.  
امکان مردنم کم بود و امکان سالم در رفتنم کم تر!  
بازش کردم و پام و لبش گذاشتم.  
انا لله و انا الیه راجعون!  
به این میمون بازی ها عادت داشتم.  
جای پای چیم رو محکم کردم و اون یکی پام و به سمت  
پائین دراز کردم.  
تنها راه خروج همین بود و گرنه گیر میوفتادم.  
لبام و روی هم فشار دادم تا صدای جیغم بلند نشه، دستم و  
به دیوار تکیه دادم و با احتیاط خم شدم و مچ پامو بین  
دست هام فشار دادم.  
نگاه کوتاهی بهش انداختم که ورم کرده و کبود شده بود،  
پارچه ی نازکی رو دوره مچم بستم.  
برای چند ثانیه از درد چشم هام رو بستم، اما لحظه‌ای  
درنگ باعث مرگم می‌شد.  
چشم هام و که از شدت درد اشک توشون جمع شده بود رو

باز کردم و با تکیه بر دیوار دوباره ایستادم.

به اطراف نگاه کردم...

دیدن مگان پارک شده ی تو محوطه، لبخند محوی روی لبم آورد.

به اطرافم نگاه کردم و دوئیدم سمتش، با اسلحه چند بار محکم زدم توی شیشه ی کناره راننده که خورد شد قفل و باز کردم و با بریدن چند تا سیم زیره فرمون، استارت زدم و روشنش کردم.

با دیدنه ونی که از اون طرف محوطه میومد، پام و تا آخر روی پدال گاز فشار دادم.

سرعتش انقدر زیاد بود که نزدیکم شده بود.

قبل از اینکه بهم برسه، مستقیم به سمت دیوار کنار جاده روندم، اما در لحظه ی آخر فرمون و چرخوندم و با نیم ترمزی به سمت دره خروجی روندم.

سرعت ماشین انقدر زیاد بود که از کنترلم خارج شد و دستم از فرمون جدا شد...

اول کمر بند رو از دوره شکم باز کردم، بعد هم با زحما در ماشین و باز کردم، یه دستمو روی زمین گذاشتم و علی رغم درد وحشتناک مچ پام، از داخل ماشینه چپ شده



دراومدم.

از تماسه دستم با شیشه خورده های روی زمین، صدای آخ  
دردناکم بلند شد.

خون روی پیشونیم و با آستینم پاک کردم و نگاهه سرسری  
ای به کوچه ی مخروبه انداختم.

نفسم و با درد بیرون دادم و با زحمت به پشته سطل  
آشغال بزرگ داخل کوچه دوئیدم و قایم شدم...

با صدایه ترمز ماشین، اسلحم رو آماده تو دستم فشار  
کردم.

لعنتی به خودم فرستادم، کاش به جای پاش می زدم تو مغز  
نداشتش، باید می دونستم با همین افلیجیسم تا آخره ترکیه  
دنبالم می کنه.

سرم و از کنار سطل کج کردم تا بتونم بینمشون...

دختری به همراه یکی از مردها که کله کچلی داشت ماشین  
و زیرو رو کردن و با دقت به اطراف نگاه کردن، خیلی زود  
شاختمشون همون قبلیا بودن.

سریع سرم و دزدیدم و دستم و رویه قلبم گذاشتم.

صدای پایه یکیشون رو که به سمته سطل میومد و که

شنیدم، اشهدم رو خوندم و و اسلحم رو به حالت تهاجمی گرفتم، اما برخلاف تصورم پلاستیکی توی سطل انداخت، بعد هم سوار ون مشکیشون شدن و بعد از چند دقیقه تنها اثری که ازشون به جا مونده بود، دود آگروز ماشین بود. با احتیاط از پشته سطل اشغال دراومدم و اسلحه رو تو جیبه سویشرتم جا دادم.

\*\*\*

درحالی که تند تند شماره می گرفتم، لبخنده مضحکی به مغازه دار زدم...

مغازه دار هم اجبارا نیمچه لبخندی روی لبش نشوند. خودمم می دونستم سر و وضعم مشکوک و بده. با لباس های خاکی و اثر خون رویه سوئی شرت صورتیم و پیشونیه داغونم، دست کمی از فراری ها و مجرم ها نداشتم

فحشی به نازنین دادم و زیره لب غر زدم:

-لعنت به جنست، چسبه راضیه، بی مصرف!

معلوم نیست آویزونه کیه که گوشیشو جواب نمی ده! درست در لحظه ای که از جواب دادنش ناامید شده بودم،

صدای پر از عشوه‌ی نازنین توی گوش‌ی پیچید  
-جونم؟

نگاهی به فروشنده کردم و با زبون فارسی گفتم:  
-جونت درآد چسبه راضی، اگه بگیرمت تیکه بزرگت  
گوشته!

بعد از مکت کوتاهی صدای متعجبش توی گوشم پیچید:  
-تویی رویا؟

-نه پ بی بیده! بهت گفتم آدرسه یه نفر مورد اعتماد رو  
بهم بده، آدرسه یه مزدور و دادی؟  
-چته دیوونه؟ چرا چرت می‌گی؟ مگه پیشه هلیا بیکر  
نرفتی؟

با حرصی آشکار گفتم:

-پیش خود گوربه گوریش رفتم.

-خب، کمکت نکرد؟

با لحن تمسخر آمیز و عصبی ای گفتم:

-بله چه جورم، رایپورتم و به چهار تا غول تشن از افراد  
کارل داد.

با شک و تعجب گفت: اون دو ساله ماموره ماست، مطمئنی  
کاره اون بود؟!

- آره، از مطمئن هم مطمئن ترا!

- پس الان کجایی؟

- سره قبر عمت، ترکیه!

- دنبالتن؟

- آره...

- الان نمی دونم کسی رو تو ترکیه داریم یا نه، ولی فکر  
کنم کامیار الان توی استانبول باشه، تو کجایی؟

اخم هام رو از شنیدن اسمش و برخورد آخرمون توی هم  
گره زدم و با جدیت گفتم: نه، پیش اون نمی رم

- ناز نکن، برو منطقه بیگلو، توی خیابون استقلال مسما  
ساختمون...

پریدم تو حرفش.

- گفتم که نمی خواد.

- یعنی چی؟ بین رویا الان وقت لجبازی نیست...

نگاهی به قیافه ی برزخی مغازه دار کردم و تراول دیگه ای

روی میزش گذاشتم.

بی حوصله به نازنین گفتم: گفتم نه، الان استانبولم، چطور برگردم ایران؟

- خب... توی یکی از جنگل های حومه ی شهر یه روستاست به اسم سالتانداگی؛ اونجا برو به یه قهوه خونه که پیدا کردنش سخت نیست با قاچاقچیا حرف بزن تا به مرز بیارنت، بقیش رو بسپار به ما، با مرزبانی هماهنگ می کنیم، به فرودگاه و ایستگاه و اینجور جاها هم نرو چون خطرناکه!

- باشه، بگیرمت خشتکتو پرچم می کنم

خندید و گفت: تو اگه زنده اومدی، خشتکه من پیشکش.

- حتما پیگیر اون دختره آنتن شید، ممکنه خیلی چیزا رو لو بده.

- باشه

بدون حرف دیگه قطع کردم و تلفن و سره جاش گذاشتم و در مقابل چشم های گرد شده ی مرد مغازه دار، بیرون زدم.

کلاه بارونیه سرمه ایم و روی سرم کشیدم و مارکش و کندم.

دستمو به سمتہ اولین تاکسی دراز کردم.

- در بست؟

\*\*\*

از پنجره به بیرون نگاه کردم و راننده رو مورد خطاب قرار دادم.

- آقا کی می رسیدم؟

چیز زیادی از ترکی حالیم نبود، اما به لطف اینکه چند نفر از بچه ها توی آموزش ها ترک بودن، در حد مبتدی می تونستم حرف بزنم.

ولی لهجه ی مسخره‌ای داشتمگ

-یک ساعت دیگه.

از اینکه جاده شلوغ بود، تعجب کردم.

مگه یه روستای خراب شده چی داره که این همه ماشین به سمتش می رن؟

تهش یه جنگل که از همینجا هم معلومه و فوقش یه دریاچه چسکی!

به گوشی جدیدم نگاه کردم، یه سیم کارتم روش بود که



شمارش یادم نبود.

سرمو به پشت تکیه دادم.

رامتین!...

نگاه آخرش بعد از گذشت سال‌ها هنوز توی ذهنم بود.

جوشش اشک و توی چشم‌هام احساس کردم و تلاشی برای

بستن راهش نکردم.

من نمی‌خواستم انقدر بهش بد کنم، ولی نشد!

سرنوشت من رو معشوقه عوضی و بی‌احساس رامتین

کرد.

من چقدر بد بودم، چقدر بد کردم، با همه بد کردم، با

خودمم بد کردم!

رامتین یه عوضی بود، اما در مقابل رائیکا یه عاشق واقعی!

ناگهان نگاهم تویه آینه‌ی جلو ثابت موند.

شیشه رو پائین آوردم و نامحسوس به پشت سرمون نگاه

کردم.

پلاکش معلوم نبود، اما یه ون مشکی بود، با سپره جلویه

قر شده!

یه چیزی مثل دلهره توی دلم فرو ریخت.

ناگهان گوشیم زنگ خورد، با تعجب به شماره ترکی ای که  
روش افتاده بود، نگاه کردم.

اما من این خط رو چند دقیقه پیش خریده بودم، کسی  
شمارم رو نداشت.

گوشی رو برداشتم و با شک جواب دادم: بله؟  
-رئیکا؟

لبام و از شدت حرص و عصبانیت روی هم فشار دادم و زیر  
لب غریدم: لعنت به جنس سگیت عمادا!

-فحش دادی؟

پوزخندی زدم و با لحنی خونسرد در پی آشوب درونم،  
جواب دادم: چی می‌خوای سگ افلیج؟

-چی گفتی؟

با لحنی عصبی‌ای که سعی می‌کردم ولومش رو کنترل کنم،  
جواب دادم: این شماره رو از کدوم گوری آوردی؟

-می‌خوای بدونی از کجا می‌دونستم شماره‌ی جدیدت  
چنده؟ خیلی چیزای دیگه رو هم می‌دونم، مثلاً الان توی  
جاده سامانتا به مقصد روستای سالتانداگی‌ای!

مشتم شل شد و زبونم بند اومد.

صدای خنده‌ی اعصاب خوردکنش توی گوشم پیچید: کاری  
نداشت سوپر مارکت فکه، تلفن...

تا ته حرفش رو رفتم.

این بار با لحنی عصبانی و تهدیدآمیز گفت: بدون دردرس و  
مقاومت همراه افرادم بیا، منم به کارل تحویل نمی‌دم.

-زحمت می‌شه... سگ افلیج کارل!

تماس و قطع کردم و نگاه کلافه‌ای به اطرافم انداختم؛ چند  
تا ماشین دورمون بودن و ون هم با فاصله در تعقیبمون  
بود.

من که دیدمشون، پس احتیاطشون برای چی بود؟

چندین برابر کرایه رو به سمته راننده گرفتم.

-سرعتت و کم کن، ولی توقف نکن... درو که باز کردم و

پریدم، پیگیرم نشو!

با وحشت فرمون رو سفت تر گرفت و با نگاهی که از توی

آینه بهم دوخته بود، گفت: چی می‌گی خانم؟ یعنی چی؟

با لحنی خونسرد، اما با صلابت و جدی گفتم: کاری که بهت

گفتم و انجام بده!

-ولی نمی‌شه من مسئولیت دارم مگه...  
 -کاری که بهت گفتم و انجام بده بقیش به تو ربطی نداره،  
 سرعتت و کناره جاده کم کن.  
 از آینه به پشت سر نگاه کردم، امیدوار بودم متوجه نشن...  
 یه چیزی که نود و نه درصد فحش بود زیره لب گفت و به  
 سمت کناره جاده روند.  
 به ون که تنها چند تا ماشین باهامون فاصله داشت، نگاه  
 کردم...  
 توی ماشین نمی‌تونستم فرار کنم، احتمالاً فرار در جنگل  
 راحت تر بود.  
 دره ماشین رو که باز کردم، باد سرد وارد ماشین شد.  
 نفس عمیقی کشیدم و دست‌های یخ‌زدم رو مشت کردم.  
 من که هزار بار مردم، اینم روش!  
 در لحظه‌ی آخر صدای شلیک گلوله اومد و دردی که توی  
 بازوم پیچید، بند بند وجودم رو لرزوند!...  
 کش و قوسی به بدنم دادم و روی مبل سلطنتی جا به جا  
 شدم.

-بقیش هم که معرف حضورتون هستم!

به عادت دستی بین موهای پریشانش کشید و بهم خیره نگاه کرد.

بخاطر سنگینی نگاهش هم که شده سرم و پایین انداختم و انگشت هام رو در هم قفل کردم.

-چرا؟

با صدایش سرم و بلند کردم و با لحنی متعجب گفتم: چی چرا؟

-چرا به هیچی اهمیت نمی‌دی؟ حتی به خودت...

پوزخند تلخی رو بر لب نشوندم.

-اما من همه اون کارها رو برای خودم کردم!

-برای خودت به خودت و بقیه صدمه می‌زنی؟

نفس عمیقی کشیدم و اون پوزخند احمقانه رو از لبم پاک کردم.

-بس کن رامتین! تو که دیگه خوب می‌دونی زندگی مطابق به میل و تصمیم‌های قبلی ما رفتار نمی‌کنه.

دست های مشت شدش روی میز رو شل کرد؛ صندلی رو عقب کشید و بلند شد؛ با ژست همیشگی‌ش به سمت پنجره

ای رفت که پرده های سرتاسرش کشیده شده بود.  
منم از جام بلند شدم و قدمی به میزش نزدیک شدم.  
-خب؟

-مگه نمی خواستی تکلیفت و روشن کنم؟!

-من و می کشی؟

-اگه می تونستم درنگ نمی کردم...

-پس؟

ناگهان به سمتم برگشت، با صدای تحلیل رفته و بی حالی  
که کم ازش دیده بودم، گفت: اگه بهت بگم بمون پیشم می  
مونی؟!

غم درون چشم‌هایش قلبم و فشرد.

جوابی ندادم و انگشت‌هام و با استرس و هیجان توی هم  
قفل کردم.

قلبم به درد اومد...

اگه همین مظلومیت رو از رایان می دیدم، باز هم به اندازه  
ی غم چشم‌های رامتین، ناراحت نمی شدم!

منتظر جوابم نموند و خودش گفت: نه، تو نمی مونی، حتی



پیشه کسی که دوشش داشتی هم نموندی!  
 رویا... تو مثل اسمت رویایی؟  
 باز هم با پوزخند جواب داد: نه، تو کابوسی... یه کابوس  
 شش ساله!  
 روش و برگردوند و با تندی گفت: برو!  
 بدون حرف به نیم رخ قاطع و جدیش زل زدم.  
 من بازیگر بودم و کسی نمی‌تونست بازیم بده، می‌دونستم  
 چه عذابی می‌کشه!  
 -تو اتاقت منتظرته...  
 با تعجب گفتم: کی؟  
 -یه دوست که می‌تونه تا برگشتت به ایران مراقبت باشه!  
 یه تای ابروم بالا رفت.  
 -دوست؟  
 از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاقم دوئیدم...  
 توی راه به این فکر کردم که من چه دوستی دارم که  
 رامتین می‌شناستش؟!  
 با شتاب درو باز کردم و داخل شدم.

چشمم از قامت بلند و هیکلیش، به چشم های عسلی گیرا و آرامش همیشگی چهرش افتاد...

دست های مشت شدم، شل شدن، بی اراده لبخنده کمرنگی زدم و با بغض لب زدم: کامیار...

نفس حبس شدش رو آزاد کرد و قدمی به سمتم برداشت.

از دیدن نگاه آروم و پر از محبتش، اشک توی چشمم جمع شد، خیلی وقت بود که ندیده بودمش، چهار یا پنج سال از آخرین باری که محبتش رو حس کرده بودم می گذشت...

به خودم اومدم که توی آغوشش بودم، سرم و روی شونش گذاشتم و هرم نفس هاش و روی پیشونیم احساس کردم.

-دنبالم گشتی؟

-برای پیدا کردن، دنیا رو می گردم.

\*\*\*

قدم های لرزونم رو استوار کردم و روبروش ایستادم.

-رامتین؟!

جوابم و نداد، دست هام و جلو بردم و بغلش کردم.

برای اولین بار پیش قدم شدم و از ته دلم سرم رو روی

شونش گذاشت.

بی حرکت موند و واکنشی نشون نداد.

فکر کنم اولین باری بود که ریا و بی‌میلی رو از آغوشم، احساس نمی‌کرد.

نفسم رو با لبخند تلخی بیرون فرستادم و گفتم: من همیشه از این که کسی مثل تو من بد رو دوس داشت خوشحال بودم؛ اما لیاقت عشق پاکت رو نداشتم، منو نبخش، ولی فراموشم کن و شاد باش.

می‌خوام بعد از این همه سختی و دل‌سردی دیدن، با دختری که شبیه من و مادرت نباشه، خوشبخت بشی!

بعد از مکثی طولانی‌ای، به خودش فشردم و کنار گوشم گفتم: مواظب خودت باش، اما دیگه هرگز سر راهم قرار نگیر، دیگه نمی‌خوام اثری ازت توی زندگیم ببینم!

باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز بگذشته‌ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه‌های امیدم

دست افسونگری شمعی افروخت  
 مردی چشم پراشش را  
 از دل گور بر چشم من دوخت  
 ناله کردم که ای وای، این اوست  
 در دلم از نگاهش هراسی  
 خنده ای بر لبانش گذر کرد  
 کای هوسران مرا می شناسی  
 قلبم از فرط اندوه لرزید  
 وای بر من که دیوانه بودم  
 وای بر من که من کشتم او را  
 وه که با او چه بیگانه بودم  
 او به من دل سپرد و بجز رنج  
 کی شد از عشق من حاصل او  
 با غروری که چشم مرا بست  
 پا نهادم بروی دل او  
 من به او رنج و اندوه دادم

من به خاک سیاهش نشاندم  
 وای بر من خدایا خدایا  
 من به آغوش گورش کشاندم  
 در سکوت لبم ناله پیچید  
 شعله شمع مستانه لرزید  
 چشم من از دل تیرگی‌ها  
 قطره اشکی در آن چشم‌ها دید  
 همچو طفلی پشیمان دویدم  
 تا که دریایش افتم به خواری  
 تا بگویم که دیوانه بودم  
 می‌توانی به من رحمت آری  
 دامنم شمع را سرنگون کرد  
 چشم‌ها در سیاهی فرو رفت  
 ناله کردم مرو صبر کن صبر  
 لیکن او رفت بی‌گفتگو رفت  
 وای بر من که دیوانه بودم

من به خاک سیاهش نشاندم  
وای بر من که من گشتم او را  
من به آغوش گورش کشاندم  
\*\*\*

#یادداشت - چهارصد - و - پنجاه

3 November

11:45 p.m

رامتین من و رها کرد، اون اجازه داد علی رغم دردی که  
بهش تحمیل کرده بودم و هر روز بارش رو به دوش  
می کشید، از اون جا برم و به شادی ای برسم که خودم  
بخوام و از روی اجبار نباشه و من علی رغم اینکه احساسش  
رو می دونستم قلب شکستم رو در اولویت گذاشتم و  
دوباره ترکش کردم.

درهای قلب من هیچ وقت به روی اون باز نشدن و هرگز  
نتونستم اون طور که باید دوستش داشته باشم، شاید هم  
نخواستم...

این یادداشت‌ها یادآور اون روزهای سختن و رامتین  
هدایت... مردی که هیچ وقت نشناختمش، تنها چیزی که



ازش می‌دونستم و می‌دونم علاقه دیوونه واری بود که به  
رائیکا سعادت داشت؛ دختری که هرگز نتونستم به عنوان  
بخشی از شخصیت پیچیدم بشناسمش!

در او لحظه احساس سبک‌بالی بهم دست داد، فکر می‌دادم  
زنجیر تاریکی از گذاشته رو از دست و پام باز کردم و به  
فراموشی سپردم، اما اشتباه می‌کردم...  
اشتباهی دردناک و ویرانگر!...

\*\*\*

کلید و توی قفل چرخوندم، لگدی به در زدم و وارد شدم.  
دستم و روی دیوار کشیدم و در تاریکی مطلق دنبال پریر  
برق گشتم، بعد از اندکی جست و جو پیداش کردم و دستم  
و روی برجستگی کشیدم، کم کم لامپ های راهرو به  
دنبال هم روشن شدن.

کفش هام و روی پارکت درآوردم و چمدون کوچیکم رو  
کشون کشون روی اولین کاناپه پرت کردم.

دستم و روی کنسول کشیدم، توی دو سالی که نبودم  
حسابی خاک خورده بود.

خونه حتی با وجود وسایل زیاد و لوستر های رنگی و  
تابلوهای روی دیوار هم، حس تاریکی و تنهایی رو به آدم

منتقل می‌کرد.

همونجا کنار میز کنسول سر خوردم روی زمین...

نای بلند شدن نداشتم.

خونه در سکوت، غم انگیزی فرو رفته بود که مطمئناً هرگز شکسته نمی‌شه.

این خونه پاداشم بود، پاداش خیانت به عشقم!

اون موقع فکر می‌کردم اندازش خوبه؛ البته برای من و سارا و وسایل و لباس های بیشمارش؛ نه منه تنها و خستگی‌های بی‌شمارم!

احمقانه بود که سعی می‌کردم با تگون دادن پاهام، سکوت خونه رو بشکنم!

سکوت مدت‌ها بود که مهمون این خونه شده بود، حتی بیشتر از من... و توی تار و پود خونه رخنه کرده بود.

\*\*\*

حوله رو از دور موهام باز کردم و انداختم رو تخت،

نیم تنه بندی مشکیم رو با شلوارک جینم پوشیدم.

دست بردم و گیتارمو درآوردم و دستی به بدنه ی خاک

گرفتش کشیدم.

مدت ها بود که ازش غافل شده بودم، دو سال پیش اراد به عنوان هدیه ی تولد بهم داد، گفت چون همیشه تنهام، برام خریده تا وقتی که ماموریت نیستم حوصلم سر نره.

دستم و روی تار هاش به حرکت درآوردم.

با هر بار دهن باز کردن، یاد موقعی می افتادم که برای جلب توجه رایان خوندم.

اون فکر می کرد، بیشتر به درد هنر می خورم تا بخیه زدن...

از یادآوری بخیه‌هایی که می زدم و تیکه‌هایی که بخاطرش بهم می انداخت، لبخندی روی لب های غم زدم نشست: می ریزه بهم انگار همه چی، صورتت که میوفته یادم...

چیزی نمونده واسم، عمر و جونو همشو پای تو دادم... بس که سادم!

ازت فرشته ساختم تو سرم، نبودی حتی نصف آدم... می مونه یادم!

هرکی رسید به دست انداخت کند به تیکه از این دل مارو

دیگه بسه برام بیشتر از این خسته نکن، تو این پاهارو...  
تو ام مثل همه اهل بازی و کلکی و اهل نارو!

سخته، بفهمی همه عمرت تلف شده...

من یه درختم که عاشق تبر شده!

با این که می دونه زخمیش می کنی، می خواد تورو بغل  
کنه!

سخته، بفهمی همه عمرت تلف شده... من یه درختم که  
عاشق تبر شده!

با این که می دونه زخمیش می کنی، می خواد تورو بغل  
کنه!

همش می گرده دنبالته سره، خدا خدا می کنم این روزا  
بگذره!

بزن بشکنش این تن خسته رو که تو بزنی از غریبه بهتره...  
یا بیا که جات تو این دلم خالیه، یا بزن که زخمتم یه

## یادگاریه!

سخته، بفهمی همه عمرت تلف شده...  
 من یه درختم که عاشق تبر شده!  
 با این که می دونه زخمیش می کنی، می خواد تورو بغل  
 کنه!

سخته، بفهمی همه عمرت تلف شده...  
 من یه درختم که عاشق تبر شده!  
 با این که می دونه زخمیش می کنی، می خواد تورو بغل  
 کنه...!

\*\*\*

### -حالت چطوره؟

مردمک چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و جواب دادم: به  
 لطف شما و عوامل اجرائی، مگه تا حالا ب من بد گذشته؟!  
 از حرفم کمی جا خورد، ولی زود به خودش مسلط شد و

لبخندش رو تجدید کرد.

با آرامش همیشگی و نگاهی نافذ گفت: خدا رو شکر که سالم برگشتی و البته موفقیتت هم باعث خوشحالیه!

منظورم و فهمید، اما مثل همیشه به روی مبارکش نیاورد. در حالی که با قهوم ورمی رفتم، با لحن کشداری گفتم: البته!

-ولی ازت دلخور شدم...

یه تای ابرومو بالا انداختم و سوالی نگاش کردم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو نباید بعد از چهار سال یه خبری از استادت بگیری؟ مگه اینکه خودم احضارت کنم، مگه آدرسه خونمو بلد نیستی که باید تو محل کار هم و ببینیم؟

بی تفاوت نگاهه سرسری ای به اطراف انداختم و با لحن سردی گفتم: وقت نداشتم، درگیر ماموریت هام بودم. در ضمن این جا که رستورانه.

چشم های خوشگلش که عجیب به چشم های رایان شباهت داشتن و مثل من توی حدقه چرخوند و گفت: یعنی استاد قدیمی ای که جای مادرت رو داره، نمی تونه به صرف یه



## قهوه دعوت کنه؟!

مشتم و باز کردم و با برداشتم کیفم، از مشتم میز بلند شدم.

- همین‌ه دیگه، من کلا از مادر شانس نیاوردم!

قبل از اینکه واکنشی نشون بده، با پوزخندی ازش خدافظی کردم و از رستوران خارج شدم.

از این‌که اون ماموریت رو به من داد و همه ی بارش رو روی دوشم انداخت و کمک نکرد و اجاره نداد برگردم پیش رایان، هنوز از دستش عصبانی بودم.

از این‌که به رایان ضربه زده بود؛ مادری که بچشو رها کرد و بعد جاسوس برایش فرستاد.

تو خیلی از عملیات‌های خرابکاری ممکن بود کشته بشه، ولی هیچ کاری نکرد.

خیلی بد کرده بود... نه تنها در حق من، بلکه در حق شوهر و پسرش!

کی فکر می‌کرد پشت نقاب این خانم زیبا و مهربون و باهوش با لبخندی عاری از ریا، چنین گذشته‌ای خوابیده باشه؟!

توی این مدت دیگه خوب فهمیدم که این زن اهمیتی به احساسات بقیه نمی‌ده.

\*\*\*

دسته گل رو توی دستم فشار دادم و به ساعت مچیم نگاه کردم.

ناگهان چشمم به آینه ی قدی بلندی که از دیوار فرودگاه آویزون بود، افتاد.

با نوک انگشتم موهای خرد جلوی صورتم رو به پشت گوشم روندم و با زحمت لبخند کج و کوله ای روی لبم نشوندم تا نیومده حالشو بگیرم.

روی یکی از صندلی های انتظار نشستم و دسته گل رو کنارم گذاشتم.

دستم و روی شقیقم گذاشتم و به آرومی فشارش دادم؛ خیلی وقت بود که صدای جیغ و دادش توی گوشم نیچیده بود و نگاه گرم آبی رنگش رو ندیده بودم.

فکر نمی کردم یه روز دلم برای فحش ها و رو مخی بودن هاش هم تنگ بشه، ولی حقیقت این بود که وجود اون تا حدی من رو سره پا نگه داشته بود.

کسی که برخلاف من، با قلبی شکسته لبخند می زد و می

خندید.

من هیچ وقت خودداری نکردم، از هر کی دلخور بودم بهش گفتم، از هر چی عصبانی بودم شکوندم...

با کارهای دیوونه وارم همه رو اذیت کردم، سکوت نکردم و دردهام و فریاد زدم، اما اون نه...

دیوونه بازی درنیاورد، کسی رو مقصر اشتباهاتش ندونست، معتاد نشد، اخم نکرد، جیغ نزد، فقط سکوت کرد و خندید.

برای همین من هم باید پیشش سکوت کنم تا کمکی بشه برای فراموش کردن آندره...

با شنیدن صدای جیغ آشنایی سرم و بلند کردم.

-رویای خر؟

به خودم که اومدم، یه چیزی گوله شد توی شکمم و سفت بغلم کرد.

به زور از خودم جداش کردم و به چشم های آبی خوشگلش که اشک توشون جمع شده بود، نگاه کردم.

ناخودآگاه لبخند کمرنگی به دور از اجبار، گوشه ی لبم نقش بست.

دوباره بغلم کرد و شروع به روبوسی کرد، توی همون حال  
هم حرف می زد.

- سلام عشق خرم، ماچ... چطوری نره خر من؟ ماچ... دلم  
برات تنگ شده بود، ماچ!

با زور از خودم جداش کردم و چشم غره ای به نیش بازش  
رفتم.

- آروم باش اسما، آبرومو بردی!

خر گفتن ها و ملچ و ملوچت تا اون سر راهرو رفت...  
بلافاصله با لحن حق به جانبی گفت: تو با این همه سردی و  
برج زهرماریت آبروی من و بردی هیچ، ضایم کردی!

- دو سال فرستادیمت هلند تا آدم شی، بدتر خل شدی؟!

نیشش و بست و با لحنه تمسخر آمیز و کشداری گفت:  
فدات، به لطف شما منم خوبم، آره عشقم، منم دلم برات  
تنگ شده بود!

حالا هم اشکات و پاک کن، اسمات برگشته... نه نترس،  
دیگه از پیشت نمیرم!

نگاهی به اطرافمون انداختم؛ جز چند نفری که با تعجب  
بهش خیره شده بودن، بقیه بی توجه بودن.

با حرصی آشکار گفتم: بینم می تونی با صدای بلندت  
آبروم و ببری، یا نه!

- منو بگو که تو رو عشقم می دونستم... تو عشقی؟

تو حتی از آراد هم بی احساس تری!

از شنیدن لحن بامزش، بعد از سال ها دوباره خندیدم.

- چمدونت و بیار بریم خونه، اون جا حرف می زنیم.

با چشم‌هایی که از فرط تعجب گشاد شده بودن و لحنی  
اعتراض آمیز گفتم: عنترو نگا، تو باید چمدون من و بیاری،  
من خستم!

- نیست تو هواپیما رو روندی، بدو که کلی به خاطرت  
معطل شدم.

گل رو برداشتم و بدون توجه به فحش‌ها و جیغ‌های  
آسمون خراشش، توی رنوی جدیدم نشستم.

چمدونش و صندلی عقب گذاشت و اومد جلو نشست، طبقه  
معمول همه ی حرصشو حواله ی در کرد

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: تاوان دیوونه بازیای تو  
رو این در بخت برگشته باید پس بده؟!!

پشت چشمی نازک کرد و در حالی که با آینه ی کوچیکش رژ

لبش رو تمديد می کرد، جواب داد: نذار نیومده  
دکوراسیونت و پیاده کنم، مدت‌ها بود که کسی حرصم  
نداده بود.

چهرش تفاوت زیادی نکرده بود، فقط ابروهاش و شیطونی  
و پهن گرفته بود و یه حلقه هم داخل بینی عروسکیش  
کرده بود.

اخلاقاً همون خره قبلی بود!

آینه رو شوت کرد توی کیف دستیش و شالش و که تقریباً  
افتاده بود، کمی جلو آورد.

کمر بندش رو بست و بدون نگاه کردن بهم، پرسید:  
چطوری؟

از تمام رخ بهش نگاه کردم، لبخند از روی لب هاش محو  
شده بود و نگاهش جدی بود.

سری تکون دادم و گفتم: بهترم، نمی‌خواد نگران من باشی.  
بدون توجه به حرفم گفت: برعکس اون چیزی که فکر می  
کردم، دیدنت حالم و بدتر کرد.

- خوبم.

- این دروغا رو به من نگوا!



- بی خیال شو اسما، من دیگه به درد اهمیت نمی‌دم.

فهمید که حرف زدن فایده‌ای نداره، منم دیگه قصد نداشتم، اون اتفاقات رو تو ذهنم زنده کنم و به بقیه دیکته کنم.

دست برد سمته شالم و طره‌ای از موهام و توی پیشونیم ریخت.

- چرا پاکش نکردی؟

استارت زدم و ماشین و راه انداختم.

- چون دوسش دارم، به نظرت بهم نمیاد؟

پوفی کشید و بی ربط گفت: ماموریتت تو آمریکا چطور پیش رفت؟ کی اومدی؟

انگار اون هم از یادآوری خاطرات رنج می‌برد.

-سه روز پیش...

-مشکلی که پیش نیومد؟!

با لحن خونسردی گفتم: مشکل که همیشه پیش میاد.

لبخند محوی زد و دستم و بین دست‌های گرمش گرفت، لبخنده محوی زدم و دستش و فشردم.

-چیز دیگه‌ای هست که بخوای بگی؟

-آره، اما بزارش برای وقتی که رسیدیم خونه.

-خونه تو؟

-اون جا همیشه برای تو جا هست.

دستم و از دستش بیرون کشیدم و دنده رو عوض کردم.

پام و تا آخر روی پدال فشار دادم؛ صدای حرصیش توی گوشم پیچید: اینی که تو می‌کنی رانندگی نیست، دیوونه بازیه!

آخرش من و به کشتن می‌دی...

\*\*\*

نگاهی به لب‌های باد کرده و دهن پرش انداختم و قبل از اینکه منصرف شم، سریع گفتم: رامتین و دیدم.

دهن باز کرد حرفی بزنه که ناگهان لقمه توی گلوش پرید و به سرفه افتاد.

با تأسف یه لیوان آب ریختم و به طرفش گرفتم.

یه نفس سر کشید، نفس عمیقی کشید و گفت: الان یه چی گفتی؟!...

چشم غره ای بهش رفتم که خودش دوباره گفت: رامتینه؟  
- هدایت!

چشم ازم گرفت و با بی، خیالی مشغول لقمه گرفتن شد، با تعجب به حرکاتش نگاه کردم که لقمه ته مونده کنسرو رو به سمتم گرفت و با لحن مثلاً نگرانی گفت: بخور مادر، بعد هم یه استراحتی بکن...

- زده به سرت؟

نیم نگاهی به لقمه انداخت.

- بیا بخورش، از بی خوابی و بی‌غذایی توهم زدی!

دستش و پس زدم.

- برو بمیر، اگه برات گفتم...

خیره بهم لقمه رو توی دهنش چیوند و با لحن متعجبی گفت: یعنی تو الان روحی؟

- خفه شو!

-حقا که جفتون دو تا احمق تمام عیارین!

-حالا چرا جفتمون؟

با حالتی جدی و لحنی متفکر گفت: هم تو احمقی که این

خر عاشق رو ول کردی؛ هم اون احمق که یه خیانتکار بی احساس رو ول کرده.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: بعضی چیزا جبران نمی‌شن.

- تا جایی که یادمه، رامتین آدم بخشنده ای نبود.

پوزخند تلخی روی لبم نقش بست.

-درد آدما رو عوض می‌کنه!...

بلند شد و در حالی که به سمت راه پله می‌رفت، گفت: تو رو که فیلسوف کرده!

لب هام باز شدن، اما به یه پوزخند که شباهتی به لبخند نداشت.

قصد نداشتم بهش بگم به جز فیلسوف دیگه چیا شدم، گفتنش فایده ای نداشت، حداقل برای خودم.

بدون توجه به باقی مونده ی خوراکی های اسما و بهم ریختگی های خونه به سمت طبقه ی بالا رفتم تا برای مدتی که بچه ها میان خودم و بسازم.

\*\*\*

نگاهم به اسما افتاد که رفت طبقه بالا تا وسایزش و بچینه و سوغاتی ها رو جدا کنه.

یوفی کشیدم و دستم و روی سرم گذاشتم.  
 من غلط بکنم از تنهایی شاکی بشم، من غلط بکنم یه بار  
 دیگه اینا رو دعوت کنم!  
 نه فقط خونه بلکه خودمم به سکوت و انزوا عادت کرده  
 بودم و این شلوغی باعث سردردم شده بود.  
 اسما برگشت و به هر کدوم از بچه ها یه باکس سوغاتی  
 داد.

بی حوصله دستم رو زیر چونم گذاشتم و به تابلو فرش  
 روی دیوار خیره شدم، با صدای بلند و سر خوشه مهرباب که  
 بلند شد و من و مورد خطاب قرار داد، از فکر بیرون اومدم،  
 چرخیدم سمتش و خطاب به من گفتم: تاجر و جهانگرده  
 بزرگ مارکوپولو از سفر به دیار خویش باز گشته است، چه  
 برایمان آورده ای مارکو؟  
 بعد از اتمام حرفش همه با هم خندیدن...

لبخند حرصی ای زدم و درحالی که کوسن روی کاناپه رو بر  
 می داشتم، گفتم: محصولی شگفت از آمریکا زمین به نام  
 زهر مار آورده ام!  
 - از اسما یاد بگیر...

همزمان با خوردن کوسن توی صورتش دهنش و بست.  
دستش و اطرافش چرخوند و عروسک لعیا رو پرت کرد  
سمتم، جا خالی دادم و پشت بندش جیغ آسمون خراشه  
لعیا توی گوشم پیچید.  
گوشه ی لباسم و کشید و با لحنه بچگونش گفت: تاتی  
خیلی بدی عروسکم و بده!  
با حرصی آشکار رو به سودا گفتم: تاتی و مرگ!  
این چرتو پرتا چیه کردی تو مخه این بچه؟!  
سودا لبخند گشادی زد و گفت: والا من گفتم تامی، ابتکاره  
بچه ی خلاقم بوده دیگه.  
رو کردم سمته لعیا و گفتم: اسمم رویاست.  
توجهی به حرفم نکرد و با ذوق گفت: برام عروسک خریدی؟  
- ها؟

انگار لحنم گویای جواب منفیش بود، چون با مظلومیت  
گفت: خودت گفتی برام باری می خری و بعدم می بریم  
پارک و لواشک بهم می‌دی.  
موهای طلایش رو نوازش کردم.  
-من به گور هفت جدو آبادم خندیدم از این قولا به تو



دادم، بگو ننه بابات بپرنت.

با تخسی پاشو رو زمین کوبید.

-نه، من با خودت میام.

با زور خودش روی پام نشست و گفت: کی می بریم؟

مهراب لبخند شیطونی زد و گفت: مامانت که خله باباتم  
دیونست، ازین چرت و پرتاهم که بخوری دیگه نمی شه  
جمت کرد!

سودا با اخم اعتراض کرد.

- خودتی و زنت...

آناهیتا با اخم ظرف میوه رو گذاشت وسط.

- خل خودتی و شوهرت و بچت و آبا و اجدادت!

بعد هم کناره مهراب نشست و دستش و دوره گردنش  
انداخت.

به دست های ظریف لعیا که دور مچم پیچیده بود تا نیفته

نگاه کردم و بعد هم به چشم های میشی و نگاهه

معصومانش... که بدجور یاد لعیا رو زنده می کردن، به

عمش رفته دیگه!

- آیی... خاله لپمو نکش!

لپش و ول کردم.

- جیغ نزن جفجغه، عین مامانت زرزرو ای!

به یه شرط می برمت پارک و برات عروسک و خوراکی می خرم...

با همه ی بچگیش، منظورم و فهمید.

- چی؟

سرمو به سمتش گوشش بردم.

- اون پارچ آب رو میزو میبینی؟

سرشو تکون داد.

- آله...

محتاط، اما با لحن خبیثی گفتم: بریزش رو سره عمو کامیار!

-عمو کامیال؟

-آره خلم، نریزی روش نمی برمت!

بدون چون و چرا قبول کرد.

-باشه.

با لبخند پیروزمندانه ای به سمت پارچ آب هدایتش کردم. چند تا گیلاس از طرف میوه خوری برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

شاید هم سردرد ناشی از شلوغی بهتر از سردرد تنهایی بود، اما به هر حال حضور اسما تا حدی می تونست از تنهایی درم بیاره.

آرتین بعد از مرگ لعیا خیلی داغوون شد، انگار که تازه فهمیده بود تنها خواهرش جاسوس بوده و چه دوران سختی رو در تنهایی و خطر گذرونده.

اون خودشو مسئول مرگش می دونست، اما من خوب درد لعیا رو می فهمیدم، آرتین حتی با حضورش هم نمی تونست کمکی به لعیا بکنه...

در همون حین با کمک سودا تونست بر غمش پیروز شه، اون ها با هم ازدواج کردن و اسم دخترشون و لعیا گذاشتن، و واقعا هم لعیا درست مثل اون یه دختر زیبا و معصوم بود، اما امیدوارم هرگز به عاقبت عمش دچار نشه.

آرتین لعیا رو که بعد از ساعت ها شیطنت و بازی خوابیده بود، از بغلم گرفت.

## -امروز مخت و خورد!

شونه ای بالا انداختم و در حالی که عضلاتم رو کش می دادم، گفتم: اشکال نداره، عین مامانش مته ی روی مخه! خندید و گفت: شب خیر...

## -شب خیر، راحت باشین خونه خودتونه!

خونم اتاق های زیاد داشت، برای همین موقتا اینجا جمع شدیم و جز اراد و کامیار که با شاهکار لعیا موش آبکشیده شدن و رفتن خونه، بقیه پیش من و اسما موندن. موهام و باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.

حتی با وجود دوست ها و همکار ها هم احساس تنهایی و بی حوصلگی می کردم. باید به فکر یه ماموریت داخلی باشم، تا کمتر ذهنم و به مسائل احساسی سوق بدم و غمگین شم....

پلک هام و روی هم نگذاشته بودم که با صدای اسما رشته ی افکارم پاره شد.

## -بیداری؟

نگاهم رو به سقف دوختم و به آرومی جواب دادم: آره، تو چرا نخوابیدی؟ خسته نیستی؟

-چرا، خیلی خستم... ان قدر که خوابم نمی بره!

پوزخندی روی لبم نشست.

-از خوابیدن فراری ای، چون نمی‌تونی افکارت رو کنترل کنی.

بدون توجه به حرفم، با صدای آهسته و متفکری گفت: نه فقط جسمی، بلکه قلبی!

فکر می‌کردم مثل همه‌ی رمانا و داستانا بعد از سختی‌ها خوشی و آرامشه؛ فکر می‌کردم خدا می‌خواه، بعد از همه‌ی این بدبختی‌ها و ترس‌ها و استرس‌ها روی خوشه زندگی رو نشونم بده.

-منم همین‌طور!

-بعضی وقتا با خودم می‌گم کاش منم با لعیامی مردم، این زندگی چه فایده‌ای داره وقتی دیگه نمی‌تونم عاشق بشم؟!

پلک‌هام و روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: منم همین‌طور!...

-کاش می‌تونستم به کسی که دوستش دارم برسیم.

-منم همین‌طور!...

-توی این چهار سال، همه ی آرزو هامو خاک کردم.

-منم همینطور، آخ!...

بالش رو از روی صورتم کنار زدم و دماغم و مالیدم.

-پیشرفت کردی، تیر در تاریکیت خوب به هدف می

خوره...

-خفه می شی، یا خفت کنم؟

شونه ای بالا انداختم و پتو رو بالا کشیدم.

- چته یهو وحشی می شی؟ تو حس بودما!

با حرص بلند شد و چراغ مهتابی رو روشن کرد.

-چرا آدم نیستی؟

با نوک انگشتم سر دماغم و کمی بالا گرفتم و تو همون

حالت گفتم: همدردی بهت نیومده ها...

در اوج عصبانیت لباس و رو هم فشار داد تا به خندش و  
نبینم.

-آدم نیستیا....

-عوضش مثله تو خرم نیستم، خاموش کن اون چراغ

کوفتی رو، فردا هم می تونی ببینیم!



حرفم و قطع کرد و گفت: از سارا خبر داری؟  
دستمو که در حال جمع و جور کردن دماغم بود پائین  
آوردم.

با حرصی پنهون در لحن بی تفاوتم گفتم: سلام داره  
خدمتت، مخصوصا آندره از شدت دلتنگی سر به بیابون  
گذاشته!

-نیست رایان در جستجوی دنیا رو فتح کرده.

-حتما باید یادآوری کنی، رایان چه عوضی ایه؟

-حتما باید یادآوری کنی یه مشت بدبخت بدشانسیم و  
هیچ خبری هم از سارا و بچش نداریم؟ شاید بلایی سرش  
اومده باشه...

اخم کردم و با لحن جدی تری گفتم: چرا مزخرف می گی؟  
من چمیدونم خواهر باوفا و مهربونم کدوم گوریه؟  
-اصلا برات مهم نیست؟!

-چی شد بعد از چهار سال یاد سارا افتادی؟

-فهمیدم که زیادی به بی خیالی گذروندیم، اصلا از کجا  
معلوم رابرت هویتش رو نفهمیده باشه؟!

با حرص گفتم: از اونجا که من سره هیچی این همه سختی

نکشیدم و خودم و نکشتم که سارا به خطر بیفته، هیچ  
مدرکی از جاسوسیش باقی نموند.

-من و تو بهترین مدرک برای رابرتیم!

-رابرت دوسش داشت، بخاطر چیزی که مدرکی ازش  
وجود نداره به خطر نمی انداختش...

-مشکل این جاست که ما همین فکر رو درباره ی رایان  
کردیم، ولی چی شد؟

مثل یه بی وجود انداختت توی آب یخ...

کلافه پوفی کشیدم و غریدم.

-بس کن اسما! من خودکشی کردم، حالا هم کیه ی مرگت  
رو بزار!

از بی خوابی زده به سرت...

بعد هم پتو رو روی سرم کشیدم و روم و برگردوندم.

مطمئنا حالش از من و تو بهتره!

\*\*\*

« سارا »

روبان رو از بین موهای طلایش رد کردم و چرخوندم...

- برگرد خانم خوشگله!

بلافاصله چرخید و برگشت سمتم.

نگاه کوتاهی به چهره ی زیبا و لبخند معصومانش، لبخند روی لب هام آورد.

سر انگشتم و روی لب های صورتیش کشیدم و اثر رژ گونه رو از روشن پاک کردم، رابرت اصلا از دیدن اثر لوازم آرایشی و شیمیایی روی صورتش، خوشحال نمی شد.

-عجب دختر کوچولوی خوشگلی دارم من!

مثل همیشه با تعریف و تمجید شاد شد، با شیطنت خندید و گفت: مامانی؟

از لحنش فهمیدم که یه چیزی می خواد.

-جونم، عزیز دلم؟

-پودینگ کببنت برام درس می کنی؟

نگاهی به عقربه ی ساعت دیواری انداختم که از هشت گذشته بود، با لحن پر از ملایمتی گفتم: امشب نه عزیزم، فردا درست می کنم

با نارضایتی لباش و جلو داد و گفت: ولی من الان می خوام.

-شامتو که خوردی برات درست می‌کنم، باید غذا بخوری  
تا بزرگ و خوشگل شی!

-مثله تو؟

-حتی از منم خوشگل تر...

-مگه از تو خوشگل تر هم هست؟

لبخندم که تقریباً محو شده بود، روی لبم جون گرفت.

-وقتی که یه خانم جوون شدی، از منم خوشگل تر  
می‌شی.

دهن باز کرد حرفی بزنه، که با شنیدن صدایه باز و بسته  
شدن در، حرفشو خورد و با شادی به طرف مخالفمون  
دوئید.

-بابا؟ بابا...

رابرت با دیدنش کیفش و زمین گذاشت و دست‌هاش و  
برای در آغوش گرفتنش باز کرد.

اخم روی چهره‌ی گرفتارش، جاش رو به لبخند خسته‌ای داد  
که توی آغوش کوچیک املینا شکل گرفت

-دختره بابا امروز چیکارا کرده؟

املینا با لوندی مخصوص به خودش، لبخنده پر از ذوقی زد

و گفت: با مامانی رفتیم بیرون، برام لباس خرید، خوراکی خرید، رفتیم پارک تیرگاردن...

-پس امروز بهت خوش گذشت؟  
-آره...

گونش و بوسید و گذاشتش زمین، دست توی کیفش کرد و باکس صورتی رنگی رو به سمتش گرفت.

-این برای دختره خوشگلمه، ببرش توی اتاقت بازش کن!  
املینا انگار که خستگی و بی حوصلگیش رو فهمید، چون هدیه رو گرفت و با ذوقی کودکانه به سمتش اتاقش دوید.

با رفتنش، تموم شادی خونه رو هم با خودش برد.  
به آرومی به سمتش قدم برداشتم.

سخت بود، اما لبخند کمرنگی رو مهمون لبم کردم.  
-سلام، خسته نباشی.

هر چند که از جواب گرفتن ناامید بودم، اما باید سعیم رو می‌کردم، مثل همیشه، هر روز!...

بی حوصله کتش رو درآورد و به سمتم پرتاب کرد و در جوابم فقط آهسته سرش رو تکون داد.

دکمه های پیراهنش رو باز کرد و به سمت‌هموم رفت.  
کتش رو برداشتم و با آرامش تا کردم.

-میز شام و چیدم، می خوری؟

-نه، بیرون خوردم...

سردی لحنش تازگی نداشت، اما یه چیزی رو در درونم فرو ریخت.

توی فکر بودم که ناگهان صدای بسته شدن در سرویس بهداشتی از جا پروندم؛ کت و ساکه سنگینش و توی اتاق گذاشتم.

وارد آشپزخونه شدم و مستقیم به سمت میزی که با عشق و علاقه چیده بودم رفتم؛ صندلی ها رو به حالت اول چیدم و شمع ها رو خاموش کردم.

دستم و روی چشم های پر کشیدم و با نفس عمیقی شروع به جمع کردنشون کردم.

بدون اینکه چیزی بخورم، شامه املینا رو برداشتم و به سمت اتاقش رفتم.

در رو باز کردم و نور پرداز زرد و صورتی رو روشن کردم.  
بعد از گذاشتن سینی شام روی عسلی، خودم هم کنارش



نشستم.

لبخند زورکی ای زدم و سعی کردم انرژی از دست رفتم رو  
به دست بیارم.

قاشق رو به طرفش گرفتم

-بخور عزیزم...

در حالیکه قاشق رو از دستم می گرفت، پرسید: بابا خورد؟

-آره عزیزم، بابات خورده.

-خودت چی؟ خودتم خوردی؟

-من سیرم.

با لحن بچگونه مخصوص خودش گفت: ولی باید شامت و  
بخوری!

متعجب پرسیدم: چطور؟

-خب اگه نخوری، بزرگ نمی شی که...

با بغضی که توی گلویم گیر کرده بود خندیدم و قاشق پر از  
غذای دیگه ای رو به سمتش بردم

-من دیگه از این بزرگ تر نمی شم.

-واقعا؟

-آره عزیز دلم.

-پس دیگه خوشگل تر نمی شی؟

-برای من دیگه کافیه، تو باید همیشه همه غذاها تو کامل بخوری تا بزرگ و خوشگل بشی!

سوال دیگه ای نپرسید و با گفتن باشه بقیه ی غذا رو در سکوت خورد.

بشقاب خالی رو رویه عسلی گذاشتم و کنارش روی تخت نشستم.

به عادت سرش و روی پاهام گذاشت.

-مامان؟

-جونم دختره خوشگلم؟

-برام قصه بگو تا بخوابم

لبخند هولی زدم و تنها داستان توی ذهنم رو به زبون آوردم: قصه سیندرلا؟

با اعتراض گفت: ولی تو هرشب همین داستان تخیلی رو می‌گی.

ناگهان چیزی به ذهنم اومد.

-می‌خواهی یه داستان واقعی بگم؟

لبخند ذوق زده‌ای زد و جواب داد: آره، درباره یه دختر باشه.

نفسی تازه کردم و در حالی که بافت موهایش رو باز می‌کردم، گفتم: یه قصه می‌گم که از همه‌ی واقعیت‌های دنیا، واقعی‌تره.

بیست و پنج سال پیش دختری به اسم سارا به دنیا اومد، دختری که همه‌اون و یه بار اضافه می‌دونستن، درست مثل یه آدم اضافی!

پرید میون حرفم و پرسید: چرا؟

شونه‌ای بالا انداختم و سعی کردم با پلک زدن، اشک‌هایی که در مرز قرنیم جمع شده بودن و آماده‌ی سرسره‌بازی بودن رو پس بزنم.

-چون پدر و مادرش دوشش نداشتن!

پدرش یه آدم عصبی و بداخلاق بود و مادرش در سن کم ترکش کرد.

-مگه مانان‌ها بچه‌هاشون و ول می‌کنن؟

پوزخندی روی لبام نقش بست و به آرومی جواب دادم:

مامان های بد بخاطر نجات خودشون بچه هاشون رو ول می‌کنن!

سارا در شرایط سختی بود، اما اون تنها نبود...

به کمکه یه خواهر مهربون و شجاع زندگی می‌کرد، خواهری که با سختی‌ها مبارزه می‌کرد تا سارا کمتر اون‌ها رو حس کنه، اون خیلی دوسش داشت و مراقبش بود.

-مثله تو که مراقبه منی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: آره، اون خیلی به سارا کمک کرد و خیلی دوسش داشت.

بعد از مدتی همراه سارا به یه جایه دیگه رفتن، یه جایه دور، در تنهایی و بی‌پناهی، کار کردن تا زنده بمونن!

صدای کنجکاو املینا پارازیتی در وسطه خاطراتم بود.

-چند سالشون بود؟

-هفده یا هجده سال...

-مامان باباشون واسه همیشه رفته بودن؟

-آره عزیزم سارا به یه کشوره دیگه رفت و با امید و انگیزه و عشق ازدواج کرد.

شوهرش دوسش داشت و اونم دوسش داشت؛ ولی یه

دروغ میون اون زندگی وجود داشت؛ یه خیانت!

اون حامله شد، به یه دختر کوچولو...  
دوباره صدای خواب آلوده املینا، حرفم رو قطع کرد.

-پس خواهرش چی شد؟

لبخنده پر بغضی زدم و همزمان قطره اشکی از گوشه

چشمم روی گونم چکید...

لبخندم جاش رو به پوزخند تلخی داد و لب هام به حرف

هایی باز شدن که می دونستم هیچی ازشون نمی فهمه!

-مرد...

اون مرد و سارا رو نجات داد، سارای بی لیاقت هیچ کاری

براش نکرد.

برای چند ثانیه ی کوتاه، سکوت کردم و لب هام و روی هم

فشار دادم.

-می دونی چرا؟

جوابی ازش نشنیدم...

به آرومی سرشو روی بالش گذاشتم و پتو رو روش کشیدم.

-چون همیشه به فکره همه بود، الا خودش...

فداکاری بی موردی کرد، بد زندگی کرد و بد مرد!  
 همسره سارا خیانتشو فهمید و انقدر زدش و اونقدر فشار  
 روحی و روانی بهش وارد شد، تا اون دختر مرد.  
 بچش مرد و زندگیش تیره شد؛ تیره تر از هر وقت و هر  
 موقع و هر طوره دیگه ای؛ تا نزدیک مرگ رفت؛ اما نجات  
 پیدا کرد.

چون یکی که جونشو فدا کرده بود، مدرکی نگذاشته بود و  
 تا لحظه ی آخر مراقبش بود.

شوهرش می خواست طلاقش بده، ولی ناخواسته باردار  
 شد...

موهاشو نوازش کردم و ادامه دادم: به یه دختر با چشمایه  
 آبی، یه دختره خوشگل به اسمه املینا که شبیه عموش شد،  
 همونطور که تانیا دوس داشت!

چراغ مهتابی کنار تختش رو به همراه نورپرداز خاموش  
 کردم.

-ولی زندگی سارا باز هم ویران شد و ویران موند.

سارا انقدر بد بود که لیاقت خوشبختی رو نداشت، ولی باز  
 هم خوشبخته، چون یه دختره خوب داره، حتی با تمومه



تفرقه رابرت، باز هم راضیه که پیششه!  
از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاق مشترکمون رفتم.  
- خوابید؟

- آره

- خیلی دوستش داری؟

سرم و پایین انداختم و با ترسی که توی قلبم بود،  
گفتم: معلومه که دارم!

ناگهان دستاش و دورم حلقه کرد، به عقب هلم داد، طوری  
که به دیوار چسبیدم...

پوزخندی زد و گفت: باید هم داشته باشی، چون اگه نبود تا  
حالا صد بار این جاسوسه، خیانتکار و کشته بودم!  
- رابر...

پرید تو حرفم.

- خفه شو.

دستشو روی لبم گذاشت و با اخمی که جزو لاینکف  
صورتش شده بود، خم شد روم و صورتش و به صورتم  
نزدیک کرد.

چشم‌هام و با بغض بستم و مقاومت نکردم، بعد از چند دقیقه ازم جدا شد...

با تردیدی که وحشت درونم رو نمی‌پوشوند، پرسیدم: بازم مست کردی؟

نفس داغش رو توی صورتم فوت کرد و با لحن غمگینی جواب داد: اگه نکنم که یکیمون و می کشم؛ باید مست و خراب باشم تا بتونم همچنان زنده بذارمت!...

\*\*\*

با حرص بالش و توی سرم کوبوندم، تا شاید ولوم سر و صداهای توی خونه کمتر آزارم بده، اما عوضش سردردم چند برابر شد و چیزی از صداها کم نشد.

لای پلک هام رو به زور باز کردم و با نگاه اخموم سر تا سر اتاق رو از نظر گذروندم، اما کسی توش نبود!

تخت اسما مرتب بود و اتاق خالی از حضورش بود.

پس این سر و صداها و کولی بازی‌ها از طبقه ی پایین سرچشمه می‌گیره.

پتو رو کنار زدم، با سستی به سمت در اتاقم رفتم و بازش کردم.

بالای پله های سالن که به اتاقم منطبق می شد ایستادم.  
برای چند ثانیه ی کوتاه تنها در سکوت و عصبانیت بهشون  
نگاه کردم.

انگار سر صبحی بلندگو قورت دادن؛ شیطونه می گه برم  
خشتکشون و پرچم کنم!

توجهی بهم نداشتن، بنابراین نفس عمیقی کشیدم و دهنم  
رو باز کردم...

بعد از چند ثانیه چنان جیغی زدم که حس کردم گلوی  
خودم چند لایه پوست انداخت، گوش اونا پیشکش!

گلووم و صاف کردم و از همونجا داد زدم: خفه شید و گرنه  
خودم میام چنان می زنمتون که یکی از در بخورین، چهار تا  
از دیوار!

دستم و به کمرم زدم و با قیافه ای شاکی و عصبانی زل  
زدم بهشون...

آیهان با شیطنت زبونش و دراز کرد و قری جلوم داد که  
چشام چهار تا شد.

حقم داره به عمه ی خرش نازنین رفته!

انگشتم رو به سمتش گرفتم و از بین دندونای کلید شدم

غریدم: کله صبحی رو اعصابم راه نرو، تا نیومدم اون  
فرشه قرمزت و جر ندادم...

منتظر جوابش نمودم و بلند تر داد زدم: نازنین؟

چند مین بعد نازنین کفگیر به دست اومد و بی حوصله  
گفت: چته چرا شیبه می‌کشی؟ کر شدیم!

اشاره ای به آیهان کردم و گفتم: به برادر زادت بگو خفه  
شه، این توله سگا کی از اینجا سر درآوردن؟

بعد هم اشاره ای به آیهان و آیدا کردم.

دیشب که فقط لعیا بود.

آیهان و آیدا برادر زاده های نازنین بودن که پیش خودش  
زندگی می‌کردن.

الانم هر سه تاشون مامور بلای اوله صبحه من شده بودن  
که نزارن بخوابم.

نازنین قری به گردنش داد و با آرامش اعصاب خورد کنی  
گفت: صبح که اومدم، آیهان و آیدا رو هم با خودم آوردم.

- حوصله ی بچه ندارم، می‌بردیشون یه خونه ی دیگه!

دستش و به کمرش زد و با دهن کجی گفت: نیست خیلی  
مهمون داری می‌کنی، خودم ناهار درست کردم خونه ی

لونه عنكبوتیت هم سودا و آنا تمیز کردن.  
سرم و خاروندم.

- وظیفست، اسما کو؟

- رفت گزارش ماموریتشو بده

با انگشت زدم به پیشونیم.

- کاش مال منم می برد... آه!

داشت به سمته دیگه ای می رفت که صداش زدم.

- نازنین؟

- چیه؟

- کی الان خونست؟

- اوم... من و آیهان و آیدا و...

پریدم تو حرفش و بی حوصله گفتم: معرف حضور هستن،

این توله سگا!

- و تو!

با تاسف نگاهش کردم.

- چه جالب، از کجا فهمیدی؟ شاید بیرون باشم!

خندش گرفت.

- جز ما و سودا که خوابه، کسی نیست!

- آرتین خونه نیست؟

- صبح زود رفت اداره...

- پلیس؟

- آره دیگه، جناب سرگرد سرشون شلوغه.

کار درست و اون می‌کنه، توی یه جای آروم تر با دغدغه‌ها  
و خطرات کمتر خدمت می‌کنه.

به دنبال این حرف، دوباره به آشپزخونه رفت.

پوفی کشیدم و انگشتم و به سمت آیهان گرفتم.

- با بچه‌ها برید تو اتاق کنار سالن که انباریمه و اونجا آروم  
و بی سرو صدا خر مستیاتون و ادامه بدید.

صداتون بالا بیاد، میام دهنه گشادتون و می‌دوزم!

اخمه کم یابیم کردم تا ابهتم حفظ شه.

ناراضی به سمت انبار رفت و لعیا و آیدا هم دنبالش رفتن...

برگشتم تو اتاقم و لباس هام و عوض کردم.

این سارای گوربه گوری هر جا بره، نگرانی و استرسش رو



## شاخه منه!

دیشب خوابش و دیدم، اونم فکر کنم چون اسما زیاد نگرانش بود و هی زرز می کرد که رابرت نزده باشه به سرش و اعدامش کرده باشه!...

استاد کریستینا که قول داده بود مدارک جاسوسیش و از بین ببره و در عوض خدماتش آزادش کنه، منم مدرکی نگذاشتم، می مونه جرمش واسه ایرانی بودن و این چیزا که بعید می دونم رابرت باورش بشه بی تقصیره!

به هر حال دیگه من مسئولش نیستم، وقتی با رابرت ازدواج کرد و از من و مسیرم جدا شد، یعنی عاقبت کار هاش رو به همراه خوشبختی خیالیش قبول کرده.

از احساس این همه سردی توی قلبم نسبت به خواهرم، یه چیزی در درونم فرو ریخت.

روبروی آینه قدی ایستادم و موهای جلوی صورتم رو به سمت پشت گوشم هدایت کردم.

انگشتم رو روی زخم کشیدم و همون جا مشت کردم.

درسته که زندگی من توی گذشته متوقف شده بود و نمی‌تونستم به جلو برم و خوشحال باشم، اما همه افکارم رو در رایان خلاصه کرده بودم.

طوری که سارا، اسما، آندره، رابرت، آراد و حتی کامیار رو فراموش کرده بودم.

تصویر خودم جلوی چشم هام تار نشون می داد، مشتم رو پایین آوردم و جلوم قرار دادم.

از رگ های کمرنگ و ظریفم، یه طناب کلفت مونده بود که مسئول جا به جایی مواد کوفتی بود.

چند لحظه سرخوشی واهی ارزش اون همه فلاکت رو نداشت.

به چشم های وحشیم از توی آینه نگاه کردم و برای بار هزارم تکرار کردم: ازت متنفرم، کارل جنسن!

\*\*\*

#یادداشت - چهارصد - و - هفتاد

**8 November**

**10:46 p.m**

نمی‌دونم از چه واژه‌ای برای توصیف اون زندگی استفاده کنم، چون احساس می‌کنم کلمات در برابر اون حال بد و رقت‌انگیز به طور مظلومانه‌ای کم میارن.

اعتیاد، می‌تونم بعد از هر بار به کارگیریش پوزخند بزنم و

اون دوران تاریک رو به یاد بیارم.

اعتیاد نتیجه فرار بزدلانم به سمت تاریکی بود. اولین بار که به تخت بسته شده بودم، به هر سمتی که نگاه کردم ناامیدی دیدم و در نهایت هیچ‌کس به کمک نیومد.

من دختر قوی‌ای بودم توان جسمی کافی رو برای مقابله با اعتیاد داشتم اما نخواستم...

خیلی سادست، زندگی من چیزی نداشت که اعتیاد ازم بگیرتش، جز درد و غم!

اون مواد می‌تونستن برای چند روز سالم و خوب کنن، تا لبخند بزنم و نقش‌های مختلفی رو بازی کنم که گرایشی به سمتشون نداشتم، اون‌ها در من یه انگیزه پوچ ایجاد کردن که در شلوغی‌ها به دنبال انزوایی برای تزریق بگردم، شده برای خماری لحظه شماری کنم و بعد با یه فشار غرق لذت بشم.

اون مسیر و اون زندگی مال من نبود، اصلاً اسمش زندگی نبود، من حتی کار درستم رو غرق در ناپاکی کردم، یه سرباز معتاد و مست چه خدمتی ازش برمیومد؟ جز خاری!...

توان در اومدن از اون شرایط رو نداشتم و فکر می‌کردم در آخر یه روزی، تنها در یه گوشه تاریک و در غربت و بین

افرادی ناشناس چون میدم.

اما اشتباه می‌کردم، من تونستم از اون دوران تاریک بیرون  
بیام، اما در عوض وارد تاریکی‌های بیکران دیگه‌ای شدم!...

\*\*\*

روی اولین کاناپه نشستم و سیگار و به سمت لبم بردم...

از عادت‌های بد رویای جدید بود که یه سری چیزای  
احمقانه مثل سیگار می‌تونستن، بهش آرامش بدن.

اسما با دیدنم گوشیش رو رها کرد و با اخم محوی گفت:  
یازده صبح، سیگار می‌کشی؟

شونه‌ای بالا انداختم و با لبخند اعصاب خوردکنی جواب  
دادم: بعد از صبحونه می‌چسبه!

اخمش انقدر غلیظ شد که آرامش چهرش زیر پرده‌ای از  
عصبانیت پنهون شد.

می‌دونستم چقدر رفتارای جدیدم رو اعصابش،

اما هیچ کاری نمی‌کردم.

اون هم فقط در سکوت نگاهم می‌کرد تا شاید به خودم  
پیام و از رفتارهایی که خودم هم می‌دونستم بدن، فاصله  
بگیرم...

اما خبر نداشت که بارها همین نگاه‌های نگران و سرزنش  
آمیز رو دیدم و ناامیدشون کردم.

با کوبیده شدن کنترل به دیوار و صدایش از فکر دراومدم و  
به نازنین زل زدم، که با تی وی و کنترلش ور می رفت و زیر  
لبی فحش می داد.

رو کرد سمتم و گفت: این کوفت، کوفت گرفتی، چرا کار  
نمی کنه؟

یک عمیقی به سیگارم زدم.

- سوال جالبیه، از خودش پرس.

پوفی کشید و گفت: برای یک ثانیه جدی باش، اگه مردی با  
من.

یه تای ابروم و بالا انداختم.

- تو خودت جنازه ی دنبال آرادی...

چشم غره ی تویی بهم رفت و بدون حرف کنار اسما  
نشست.

با خونسردی خاکستر سیگار رو توی زیر سیگاری خالی  
کردم.

واقعا برام مهم نبود که رفتارم غلطه یا حرف هام نیش و

## کنایه دار.

اسما به سمتم چرخید و با نگاه تاسف آمیزی گفت: می‌میری  
جلو زبونت و بگیری؟

شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی جواب دادم:  
بیشعوری آراد که تقصیر من نیست.

- نه، ولی نیازی نیست بکوبیش تو سرش.

نازنین بازوی اسما رو کشید و گفت: ولش کن مهم نیست.

اسما نچ نچی کرد و گفت: تو مریضی.

لبخند دندونمایی نثارش کردم.

- خوبم!

نیشخندی زد و گفت: اگه خوبت اینه می‌خوام صد ساله  
سیا خوب نباشی!

یه نخ دیگه درآوردم.

- من کاملاً خوبم تا چشت درآد.

تهدید آمیز انگشتشو به سمتم گرفت.

- من تو رو آدم می‌کنم.

نازنین کنترل و با غرغر روی کانایه انداخت و نیشخندی رو



به اسما زد.

- تازه این خوبشه؛ بعضی وقتا جنون می گیرتش شیشه ی  
سالم رو درو دیوار نمی زاره!

چشم غره ای بهش رفتم.

- الانم داره کم کم جنون می گیره که دندون رو لب و  
لوچت نزاره!

مثل همیشه واکنشی به حرف هام نشون نداد و سرش و  
توی گوشیش کرد.

سودا فارغ از دعواها و گیس و گیس کشی های ما با  
آرامش داشت موهای بلند لعیا رو می بافت.

نگاه کوتاهی بهمون کرد و گفت: جلو بچم صحنه های  
خشونت آمیز و دعوا نداریم.

اسما بادی به غبغب انداخت و گفت: این بچه دو سال دیگه  
میره مدرسه، باید بلد باشه دعوا کنه.

- نه عزیزم مرسی، خواهشا بدآموزی یادش ندید.

نیشخندی زدم و گفتم: بچه ای که تو و آرتین بزرگ کنید،  
می تونه تو جم تی وی بازی کنه!

آناهیتا در تایید حرفم گفت: بچه پررو برگشته به من می گه

عمو مهرباب هار شده؟ می گم چرا بچه، زدنت؟ میگه نه، تو  
چرا کبودی؟ می زدنت؟

هم‌زمان هممون زدیم زیره خنده...

لعیا آستین شومیز سودا رو کشید.

- خب بابا هم وحشیه!

سودا خندش و قطع کرد، به آرومی زد رو لب تیل و  
صورتیش و با اخم گفت: چی می گی بچه؟ نبینم دور و بره  
بزرگترا بیلکی... برو، برو!

بعد هم به سمتة طبقه ی بالا هدایتش کرد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: این بچه رو کنترل نکنی، فردا  
باید نوه تو بزرگ کنی.

جیغ جیغ کرد.

- خفه شو، ترشیده! چیکار بچم داری؟

حق به جانب گفتم: من تو رو شوهر دادم، وگرنه آرتین و  
چه به دیوونه ای مثل تو؟!

بعد هم گوشیم و برداشتم و به سمت طبقه ی بالا رفتم، به  
ادامه فحش های مد روزش گوش ندادم.

بحث کردن باهاشون بیشتر از اونچه که حوصله داشته

باشم، طول می کشید.

این روزا کمتر پیش میاد، حوصله کل کل و شوخی داشته باشم

همین هم از برکات وجود اسما و بچه هاست.

به خونه نگاه کردم...

برعکسه وقتی که اومدم و تار عنکبوت بسته بود، الان مثله کله کچل برق می زد...

می خوردن، می خوابیدن، کاریم بهم نداشتن... عین خونه خودشون، عشقی رفتار می کردن.

توی راه پله به کامیار خوردم، سرم و بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

مثل همیشه های جدیدمون، جدی و اخمو بود.

- وسایلت رو توی اتاقت گذاشتم.

سوالی نگاهش کردم و گفتم: وسایلم؟ وسایلم پیشه خودمن!

مگه پیش تو جا گذاشته بودم؟

خیره تو چشمام نگاه کرد.

عسلی چشماش کمی کدر شده بود و رگه های قرمز توش خودنمایی می کردن، نمی دونم شاید از بی خوابی و کار زیاد بود.

- آره، توی پادگان جا گذاشتی اسما گذاشتشون توی انبار...  
آب دهنم رو قورت دادم و با تردید پرسیدم: وسایلم و نسوزوندید...

حرفم و ادامه ندادم و به سمتہ اتاق دوئیدم.

دو تا ساکه بزرگ بودن، اونی که ارتشی بود رو می شناختم، مال زمانی بود که توی پادگان بودم و اما ساک مشکی خاک گرفته و قدیمی کنارش فقط برام آشنا بود.

به سمتہ ساکه ارتشی رفتم و روی زمین نشستم.

دست به سینه تو درگاه در وایساد و با لحن سردی گفت:  
می دونستم نمردی، برای همین آتیششون نزدم، چون می دونستم زنده ای!...

پوزخندی زد و ادامه داد: فکر می کردم می تونی فراموش کنی، برای همین بهت ندادم تا همه چیزو فراموش کنی و از نو شروع کنی با یکی دیگه با یکی که خیلی بیشتر از اون مرتیکه دوست داره، اما دیگه مهم نیست.

این دو تا ساک گذشته توئن، یکی شون مال وقتیہ که تازه

اومده بودی و قرار بود یه آدم جدید بشی...  
 حرفش و ادامه نداد و از اتاق بیرون رفت.  
 به جفتشون نگاه کردم، واقعا نمی‌تونستم تصمیم بگیرم که  
 دوست دارم اول کدومشون رو ببینم.  
 دلم برای جفتشون تنگ شده بود!  
 چشمم به ساک مشکی افتاد...  
 رد خاک و پارگی دسته‌اش، نشون از عمر زیاد و در خفا  
 موندن طولانی‌ش می‌داد.  
 اول ساک ارتشی رو باز کردم، توی زیپ جلوش چند تا  
 آدامس تاریخ انقضا گذشته و یه اتیکت به چشم می‌خورد.  
 به عکس پرستار زیبایی که با لبخند بهم خیره شده بود،  
 چشم دوختم.  
 خیلی وقت بود که تصویر چشم‌های آبیش رو توی آینه  
 ندیده بودم.  
 به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.  
 انگار که با دیدنش یه چیزی در وجودم نابود شد، آخرین  
 کاری که این دختر کرد، مردن بود.  
 پس هیچوقت هم قرار نیست زنده بشه، شاید وقتشه که

## کنار بذارمش...

دستم و روی صورتم کشیدم تا گریه نکنم، چهار سال عذاب برای تاوان اون خیانت کافی بود.

اتیکت و زمین گذاشتم و اون یکی زیپ رو باز کردم و به محتویات داخلش نگاه کردم:

یه گوشی پزشکی، یه روپوش، دو تا خودکار آبی خشک شده، یه گل رز پلاستیک از طرف جسی، کیف لوازم آرایشیم، چسب زخم و باند، به همراه یه مداد طراحی و یه پاک‌کن... چشمم به کاغذ مچاله شده‌ی کف ساک افتاد، با تردید برش داشتم، اما بازش نکردم.

می‌دونستم پرتره‌ی کیه، خودم کشیدمش...

نگاه کردن به وسایلی که کلی خاطره باهاشون داشتم، به خلسه‌ی دردناکی فرود بردم، از تصویر دوتا چشم آبی، خنده‌های مردونه و تیکه‌ها و حمایتاش خاطره هامون:

زخمش رو با بانداژ کردم.

نگامو از بدن عضلانی‌ش گرفتم، دستکش هام و درآوردم و رو عسلی گذاشتم.

سر به زیر و با لحن آرومی پرسیدم: دردت نمیاد؟



یونیفرمش رو سر همی تن کرد و بدون بستن دکمه هاش،  
زیر لب گفت: باید تا الان چند بار خوب می شد...

سرش و بلند کرد و با صدای بلندتری گفت: فکر کنم چون  
بخاطر توه، خوب نمی شه!

به سمتش مایل شدم و با اخم کمرنگی گفتم: هر جور فکر  
می کنم این یا توهینه یا فحش!

از دیدن قیافم، لبخند جذابی روی لبش اومد و گفت:  
هیچکدوم، این یه جور ابراز علاقت خانم دکترا!

- این که به خاطر من زخمی شدی؟

- حتی یه احمق هم می تونه این و بفهمه!

- فرض می کنیم احمق رو با من نبودی، حالا چرا نیومدی  
درمانگاه؟

با همون لحن مرموز و شیطننت آمیز، جواب داد: وقتی تو  
میای، چرا من به زحمت بیفتم؟

منتظره جوابم نموند و خیره با بانداژ گفت:

- نمی دونم چرا روند بهبودم، ایندفعه انقدر کنده؟

در حالی که وسایلم و جمع می کردم و توی جعبه  
مخصوصشون می گذاشتم، جواب دادم: چون دو تا تیر

خوردی، تازه شانس آوردی من نجات دادم.  
 توی همون دراز کش کمی بهم خیره موند و با لحن مشکوکی  
 گفت: و باورم نمی شه که اون تیراندازی شانسی بوده!  
 آبه دهنمو با استرس قورت دادم و سعی کردم مثل همیشه  
 خونسرد باشم.

- نمی دونم، شانس آوردی اشتباهی بهت نخورد.  
 با نگاهی به دور از شوخی رو کرد سمتم و شمرده گفت:  
 تانیا! وقتی وضعیت قرمز یا هر اتفاقه خطرناکی می افته،  
 تو نباید سوپرمن بازی دربیاری و بیرون بری، هر دفعه هر  
 چی می شه تو تو خطه مقدمی!  
 احساس کردم عصبانیه، حرفشو قطع کردم و کمی دلخور  
 گفتم: اگه من تو خط مقدم نبودم، تو الان زنده نبودی...  
 اخم کرد و گفت: من می خوام هزار بار بمیرم، ولی اسلحه  
 رو روی شقیقه ی تو نزارن!  
 هر اتفاقی هم که بیفته، تو حق نداری جونت و به خطر  
 بندازی.

انگشت هام رو تو هم قلاب کردم و حرفی نزد.  
 به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود، عذاب وجدان داشتم،

چون نگران جون کسی بود که از اون نقشه خبر داشت!  
 ناراحتی و عذابی که تو چشمام بود و دید، ولی ناراحتی  
 من از عذاب وجدان و درد قلبم بود، نه دلخوری!...  
 دستشو به سمتم دراز کرد گوشه ی روپوشمو کشید که  
 چون فاصلم باهاش کم بود پرت شدم روش، دستاشو دورم  
 حلقه کرد.

سرمو به سینه ی لختش گذاشتم...

می ترسیدم به زخمش فشار بیاد، بدون زحمت مته یه تیکه  
 پارچه انداختم اونور تر کانایه.

موهام و نوازش کرد و با لحن ملایم تری گفت: اگه می  
 خوام کمکی بهم بکنی، به خودت فکر کن و مراقب خودت  
 باش!

لبخند کمرنگی زدم و حرفی نزد.

دوباره گفت: می خوام برات یه هفته مرخصی رد کنم؟

- نیازی نیست، من که کاری ندارم تو یه هفته انجام بدم.

- پس با من بیا.

- می خوام ببریم تفریح؟

لبخنده کمرنگی زد و گفت: مگه از وقتی که اومدی، چند بار

مرخصی گرفتی و رفتی بیرون؟ از تو خوابگاه و بیمارستان  
بودن، خسته نشدی؟!

از فکر روز‌هایی که با هم گذروندیم و گردشی که روز  
بعدش کردیم، بیرون اومدم.

لبام و روی هم فشار دادم و همه‌ی وسایلی که درآورده  
بودم رو به همراه چند دست لباس و کارت شناسایی و  
گذرنامه و پاسپورت جمع کردم و توی کیف انداختم.

از جام بلند شدم و کیف و روی شوئم انداختم.

از اتاق خارج شدم و با سرعت از پله‌ها پائین اومدم.

میون راه چشمم به آراد خورد که با اسما حرف می‌زد، پس  
اون هم با کامیار اومده بود...

توجهی نکردم و در حیات پستی رو باز کردم.

به وسط حیات رسیدم، با حرصی آشکار ساک و روی زمین  
پرت کردم.

صدای اسما توی گوشم پیچید: داری چیکار می‌کنی؟

بدون جواب دادن به سوالش، اتیکت و روبروم گرفتم.

دست توی جیب شلوارم کردم و فندک طلایی نقش برجسته  
رو درآوردم و آتیشش و روشن کردم.

توی چشم های اسما و نازنین و سودا تعجب، و توی نگاه کامیار، اخم و تردید موج می زد، اما آراد خونسرد و آروم بود.

فندک و زیر اتیکت گرفتم و به ذوب شدن پلاستیکش، که به آرومی پرستار داناوان رو در خودش حل می کرد و دستم و می سوزوند خیره شدم...

در آخرین لحظه رهاش کردم، پوزخندی روی لبم نقش بست و چشم از شعله هایی که ساک رو احاطه کرده بودن، گرفتم.

نگاه سردی به جمع انداختم و با لحن سردتری گفتم: دیگه هیچکس حق نداره من و تانیا صدا کنه یا حرفی از گذشتم بزنه!

\*\*\*

با دیدن سایه ای که از بالای سرم قد کشیده بود، چشم از چمن ها گرفتم و سرم و بلند کردم.

بدون حرف بطری آب معدنی رو پرت کرد تو بغلم.

ازم دور شد و کنار آراد که دراز کشیده بود، به درخت تکیه داد

بی تفاوت روم و ازش برگردوندم و به آب معدنی دوختم...  
گلووم از خشکی به خس خس افتاده بود و آبی برای قورت  
دادن نداشتم.

بعد از گذشت چهار سال از اون اتفاقات، باز هم نمی  
تونستیم با هم کنار بیایم، اگه بهم ابراز علاقه نکرده بود یا  
اگه رایانی وجود نداشت شاید می تونستم دوسش داشته  
باشم...

اما رایان حتی اگه نباشه هم نمی تونم تعهد قلبم رو زیر پا  
بذارم.

اون هم نمی تونست با خودم و خودش کنار بیاد.  
از همون اول درباره ی منو رایان حدسایی زده بود و همین  
عصبانیش کرده بود و هنوزم شاکیه!  
من بخاطر نجات جونش از رایان گذشتم، اما باعث ترمیم  
رابطمون نشد، چون همه چیز عوض شده...  
کامیاری که قبلا همه جا پشتم بود، با هم بودیم و خیلی  
دوسش داشتم، الان وجود نداشت... رویا هم وجود  
نداشت!

امکان بودن دوباره ی رایان زیره صفره؛ من برایش مردم نه  
فقط تو خاطره ها و تو دنیاش بلکه تو قلبش؛ قلبش جایی



برای یه خیانت‌کار عاشق نداشت و نداره، اما نمی تونم کس دیگه ای رو تو قلبه شکستم راه بدم، قلبه من جای اون بود و هست.

دوستی من و کامیار همونجا که عشقش رو قبول نکردم تموم شد.

بطری رو با اینکه تشنم بود، بدون اینکه قطره ای بخورم پرت کردم تو بغله اسما.

از روی چمن بلند شدم و روی نیمکت چوبی سمت چپم، در کنار سودا نشستم.

- لعیا کجاست؟

با شنیدن صدام، دست از کاویدن اطراف برداشت و جواب داد: همراه آرتین رفت تا برایش بستنی بخره.

- خوب حال می کنیا...

از شنیدن حرفم، لبخند زیبایی روی لب هاش نشست.

-زندگی بدون اضطراب و ترس و خطر، خیلی باحال تره؛ تو چی؟ تا کی می خوای این طوری زندگی کنی؟

نگاهم رنگی از سردی گرفت.

-تا وقتی بمیرم!

- واقعا همین و می خوامی که اون بلا رو سر خودت آوردی؟

- نه پَ تنم می خارید!

- کاش هیچ وقت به اون ماموریت نمی رفتیم.

- تو رو که به آرتین رسوند

لبخند قشنگی زد اما با لحنی که غمگین بود، گفت: ولی قلب آرتین و شکوند، تنها خواهرش و از دست داد... خواهری که به گفته ی خودش هیچوقت برادر خوبی برایش نبود و خیلی ازش غافل شده بود.

از یادآوری این بحث قدیمی ناراحت شدم، با این حال یکی از سوالاتی رو که هیچوقت نپرسیدم، به زبون آوردم.

- لعیا خودکشی کرد؟

- آره؛ از یکی از دخترا شنیدم که جنازش و توی جنگل دفن کرد.

متعجب پرسیدم: کی؟

- کسی که عاشقش بود!...

به فکر فرو رفتم.

به گفته ی خودش رایان از علاقتش خبر داشت، اما

نپذیرفتش.

چشمام و از یاد آوری اون روزها سفت رو هم فشار دادم و  
دستامو مشت کردم

با صدای پر انرژی نازنین چشمامو باز کردم و به سمتی که  
نشسته بود نگاه کردم.

اسما کیکشو روی زمین گذاشت.

- بخون دیه کامی!

کامیار چشمای بستشو باز کرد و با جدیت گفت:

-نه!

اما معلوم بود که اسما و نازنین تا به خواستشون نرسن،  
ولش نمی کنن.

- کامیار تو رو خدا، حوصلمون سر رفت

کامیار با کلافگی رو به اسما گفت: بی خیال... مگه سالن  
کنسرته؟

اسما بی توجه اکراهش، رو کرد سمته آراد و پرسید:  
گیتارت تو ماشینه؟

آراد همون طور که دراز کشیده بود، سوئیچ و پرت کرد

سمتش...

کامیار یه تای ابروشو بالا داد.

-هن؟

اسما در حالی که مانتوش و می تکوند، لبخند ذوق‌زده‌ای زد.

-یه آهنگ پیدا کن تا من برم گیتار و بیارم.

بعد هم فرصت اعتراض به کامیار نداد و به سمتش آئودی آراد رفت...

یادمه تولده نوزده سالگیم و توی کافه برام گرفتن و کامیار برام آهنگ خونده، همون جرقه‌ای شد تا منم به خوندن علاقه پیدا کنم.

سرم و به چپ و راست تکون دادم، تا خاطرات خوبی که ازش داشتم رو بیشتر به خاطر نیارم.

گذشته برای من تموم شده...

الان دیگه حسی جز بی حسی و شایدم عصبانیت ندارم. اسما گیتار و به کامیار داد و جاش و بین من و سودا باز کرد.

کامیار به ناچار گیتار رو توی بغلش گرفت و انگشتاشو

رویه سیمای گیتار چرخوند: این روزا وقتی یادت میوفتم

می گیره این قلبم

توی خاطره هام دنبال تو می گردم

خودت بگو نباشی می مونه

چی از من با همه می جنگم

آخ نمی دونی چقدر درد می کنه

این جای خالیت

دست بردار بی خیال

دل کندن از تو کار ما نیست

همش رد می شی از سرم مٹ سایه باهامی

این جوری نکن با من

تو که می دونی من چقدر دوست دارم

نامرد بیا بسازیم این دیوونه رو با هم دوباره با هم

اینجوری نکن با من

تو که می دونی من چقدر دوست دارم

نامرد بیا بسازیم این دیوونه رو با هم دوباره با هم

هرچی که اومدم جلو تو دور شدی از من  
 نمی دونم کجای راه و اشتباه رفتم  
 از اینکه از دستت بدم از اینکه تنهام کنی می ترسم  
 این جوری نکن با من  
 تو که می دونی من چقدر دوست دارم  
 نامرد بیا بسازیم این دیوونه رو با هم دوباره با هم  
 این جوری نکن با من  
 تو که می دونی من چقدر دوست دارم  
 نامرد بیا بسازیم این دیوونه رو با هم دوباره با هم...  
 دستام و مشت کردم و نا محسوس روی شقیقم گذاشتم.  
 پلک هام و سفت رو هم فشار دادم و تند تند پلک زدم، تا  
 اشکامو پس بزنم!  
 صدای جیغ و داد و تشویق مردم جمع شده، روی اعصابه  
 خط خطیم می تاخت؟  
 کامیار هر وقت دست به گیتار می شد، برای من می خواند.  
 پوزخند صدا داری از سره حرص زدم... آهنگ افتخاری  
 برای منه شکست خوردست.



بی توجه به مردمی که دورمون جمع شده بودن، دسته اسما رو پس زدم و به سمت دیگه ی پارک دوئیدم.

تحمل این شکست که روز به روز و ثانیه به ثانیه بهم یادآوری می شد، برای منی که هیچ مردی پسم نزده بود خیلی سخت بود.

اینکه من به اندازه ی شغلش براش ارزش نداشتم، حقیقتی بود که همه می دونستن!

\*\*\*

دستم و روی چرم کاناپه کشیدم به نقطه ی نامعلومی خیره شدم و به آرومی پرسیدم: چطور؟

حتی ندیده هم می تونستم لبخند کمرنگ و آرامش روی چشم هاش رو تجسم کنم.

- چرا می خوای بدونی؟

آهی کشیدم و گفتم: چون شاید مجبور شم، مثله تو سال ها تحمل کنم...

- چه چیزی باعث شده باور کنی که من قلب دارم؟

انگشتم و توی هم قفل کردم و جوابی ندادم.

واقعا اون هم عذاب می کشید؟ عذاب دوری از همسر و

## پسرش رو...

بعد چند دقیقه سکوت، نفسش و آه مانند بیرون داد و بهم  
خیره شد

-دوست داشتم نفره دیگه ای که این گردن‌بند و به گردن  
می اندازه، خوشبخت بشه... کناره مردی که عاشقش بودم،  
یا پسر...رد نگاهش رو تا روی گردنم و درخشش گردن‌بندم،  
دنبال کردم و اون ادامه داد: پسری که حتی نتونستم یه  
دله سیر نگاش کنم!

خیره بهش گفتم: منم نتونستم...

لبخند تلخی زد و پرسید: رایان شبیه پدرشه؟

از یادآوریه چهره و اخلاقش چشمامو بستم...

رایان متفاوت بود، برای منه متفاوت!

اون به من یه عشق پر از هیجان و عطش خواستن رو داد؛  
خیلی عجیب و غیرقابل پیش بینی بود و من و وادار می  
کرد خودم باشم.

اخلاق های بد و نقاط ضعفم رو خفه نکنم، اون ها رو بروز  
بدم و اصلاح کنم.

اون خودش بود و من هم در کنارش خوده واقعیم بودم.

یه چیزی بین رویا و تانیا!

اون پر از اشتیاق و خواستن و عشق بود.

پوزخندی روی لبم نقش بست و گفتم: می تونی ورژن

زنونش رو از توی آینه ببینی!

نفسش رو با بازدم عمیقی به بیرون فرستاد و چند ثانیه

سکوت برقرار شد.

انگار که داشت چهرش رو توی ذهنش تصور می کرد.

خودم سکوت بینمون رو شکستم.

- گفت که هرگز خیانت و خیانتکار رو نمی بخشه؛ نه خیانت

تو رو، نه خیانتته من و!...

- مردا خیلی چیزها رو درک نمی کنن؛ اون و پدرش هم

نتونستن عشق ما رو درک کنن.

تلاش کردم لبخند بزنم، اما چیزی جز رد یک پوزخند روی

لبم نیومد...

- توقع زیادیه اگه بخوایم چنین خیانتی رو ببخشن!

حرفی نزد، سرمو بلند کردم و با نگاهی به آبی درخشان

چشم هاش، دوباره پرسیدم: چطور تونستی؟

با لبخندی که جزو لاینکفه صورتش بود، سرش رو پائین

## انداخت.

چهرش آرامش داشت؛ خیلی سخت می شد، ریا و تزویر و  
از تو چشماش خوند و باور کرد.

بعد از چند دقیقه سکوت، سرش و بلند کرد و توی چشم  
هام خیره شد، با لحن خونسردی پرسید: تو چطور تونستی؟

- من مجبور بودم، مگه راه دیگه‌ای هم...

حرفم و قطع کرد.

- منم مجبور بودم.

پوزخندی زدم و گفتم: مجبور بودی دو بار خیانت کنی؟ تو  
بچه داشتی، پدر رایان تو رو بخاطر ایان قبول کرده بود.

- قبول کرد؟!

خنده‌ی هیستریکی کرد و با لحنی عاری از آرامش و  
خونسردی ادامه داد: نه، اشتباه می کنی!

- اگه اشتباه کنم، هم حق داشته...

لباش و رو هم فشار داد و لبخندی زد که تلخیش برام آشنا  
بود، مثل تمام لبخندهایی که بعد از رایان زدم.

نفسی تازه کرد و بدون مقدمه گفت: اولین باری که لینکلن و  
دیدم واقعا در شرف مرگ بودم، وقتی سربازایی رو که

دورم گرفته بودن و کنار زد و بغلم کرد، چشمم که به  
چشمای خاکستریش افتاد یه چیزی تو دلم لرزید...

با اینکه دردم زیاد بود، نتونستم چشم ازش بردارم!  
عکسش رو قبلا دیده بودم، ولی واقعیش یه چیزه دیگه  
بود، یه کسه دیگه بود، در عمق چشماش چیزی داشت که  
اگه تو عکس می دیدم، هرگز به اون ماموریت نمی رفتم!  
پیراهن یاسیش و کمی بالا آورد، سمت چپ پهلوش آثار یه  
زخم به چشم می خورد که معلوم بود قدیمیه  
تکه ای موهای قهوه ایشو پشت گوشش برد و ادامه داد:  
دژبان ها بهم تیر اندازی کرده بودن، با اینکه حتی نمی  
دونستن من کیم؟! وقتی به هوش اومدم، دوباره دیدمش  
که بالای سرم بود.

خبری از ملایمت اولش نبود؛ جدی و عصبانی بود.  
ازم بازجویی کرد، تا هویتت جعلیم رو فهمید.

با مظلوم نمایی و دروغ هایی که بهت یاد دادم؛ درباره ی  
خونواده ی فروپاشیده شده و قاچاقچای انسان و آوارگی  
براش گفتم!

برای همین اجازه داد به عنوان خدمتکار توی پادگان بمونم.  
برخلاف جدیت و ابهتش قلب مهربون و رئوفی داشت، اون

به من کمک کرد و اجازه نداد سربازها باهام تفریح کنند.  
 من با نقشه های حساب شده بهش نزدیک شدم، ولی اون  
 هنوزم به من اعتماد نداشت.  
 خیلی سخت بهش نزدیک شدم، تا جایی که اجازه می داد  
 کنارش تو اتاقش بمونم.  
 اون ماموریت سخت ترین ماموریتم بود. و در عین اینکه  
 بخاطر نزدیک شدنم بهش خوشحال بودم، نصفی از وجودم  
 از فکر کردن به پایان ماموریت، ناراحت و پژمرده بود.  
 ما طی یک مراسم ساده توی کلیسای پادگان ازدواج کردیم،  
 خانواده ی لینکلن من رو نپذیرفتن، برای همین تنها موندیم.  
 همونجا توی اتاقه استراحتش، زندگی می کردیم، تا  
 جایگزینی برایش پیدا شه و از اون جا بریم.  
 لینکلن برخلاف سردی و جدیتی که تو پادگان داشت، با من  
 مهربون و خوش اخلاق بود.  
 اون من و به گردش می برد و سعی می کرد توی اون اتاق  
 کوچیک، خوشبختی رو برای دختری که فکر می کرد  
 خانوادش رو از دست داده و از دست قاچاقچی ها فرار  
 کرده، فراهم کنه!



اون عاشق بود...

برای همین نقطه ضعف‌ها و دروغ‌ها رو نمی‌دید.

تو چنین احساسی داشتی... درسته؟ حتی با وجودی که ازدواج نکرده بودید، می‌دونی که من با چه سختی‌ای اطلاعات و به مسکو می‌فرستادم.

- چرا فرستادی؟ خب نمی‌فرستادی.

- تو چرا فرستادی؟ منم مثل تو مجبور بودم.

- تو پادگان نفوذی بودی؟

- نه، همه‌ی بار اون ماموریت روی دوش من بود.

خواستم انصراف بدم و مدت کوتاهی اطلاعات ندادم اما همکار لینکلن، دونالد مارتین کسی بود که از اول بهم نظر داشت و دربارم کنجکاو بود، اما به دردم نمی‌خورد و تمرکز روی لینکلن بود، بنابراین ازش فرار می‌کردم.

بعد از ازدواجم هم در غیاب لینکلن مزاحم می‌شد، نمی‌دونم از کجا ولی فهمید که جاسوسم...

با کنجکاوی به لباس خیره شدم که ادامه داد: اون عوضی تهدیدم کرد که باهاش باشم...

با تعجب پرسیدم: برایش مهم نبود جاسوسی؟ اون یه

## نظامی بود...

- نه نداشت، همون‌طور که گفتم اون یه عوضی هوسباز بود و تهدیدم می‌کرد.

اگه حقیقت رو درباره‌ی هویت‌م به لینکلن می‌گفت، زنده نمی‌داشت...

لینکلن اگه از خیانت‌م می‌گذشت از کشورش نمی‌گذشت؛ اگه از کشورش می‌گذشت از خیانت‌م نمی‌گذشت.

من به عنوانه یه جاسوس از احساسش سوء استفاده کرده بودم، یه خیانت‌ه بزرگ...

برای همین تصمیم گرفتم خودم بهش بگم.

لبخنده زد و قطره اشکی روی گونه هاش سرازیر شد.

- اگه رایان نبود صددرصد می‌کشتم، اون موقع پنج ماهم بود...

لبم رو با زبون تر کردم و با طمانینه پرسیدم: بعد از به دنیا اومدنه رایان، چیکارت کرد؟ کتکت زد؟

- اصولاً دسته بزن نداشت، ولی خب یه کتکاییم خودم.

حتی اخم‌ها و فحش‌ها و عصبانیت هاش هم برای من بهتر از نبودش بودن، ولی نمی‌تونستم بمونم!

دونالد دیوونه بود...

اگه حرفی می زد، ممکن بود لینکلن رو هم به جرم جاسوسی من اعدام کنن.

باهاش قرار گذاشتم و بهش گفتم اگه حرفی نزنه، لینکلن و بچم رو ترک می کنم و به هر جا که بگه همراهش می رم. رایان که به دنیا اومد، انگاریه باره سنگین از روی دوشم برداشته شد.

شیرشو دادم و بغلش کردم، بوسیدم و بوئیدمش!

نمی تونستم حتی از لینکلن خداحافظی کنم، یه نامه توی گهوارش گذاشتم و به روسیه رفتم.

-پس دونالد مارتین چی شد؟

با خونسردی گفت: کشتمش و نصف جون به روسیه رسیدم، اما از دوستم شنیدم که تحت تعقیبیم.

به جرم ماموریته ناتمام و خیانت به سازمان و کشور. برای همین به ایران اومدم، با اطلاعاتی از کشورم که بهم پشت کرده بود...

پدرم ایرانی بود، اما به دلایلی توی روسیه بزرگ شدم.

ایران کشوره واقعیم بود، پس تصمیم گرفتم به ایران

خدمت کنم، از تمامه آزمونا سربلند بیرون اومدم و به سختی پذیرفته شدم.

حسرت خوردن گذشته رو برنمی گردونه.

سرنوشت من و به عنوان یک خیانتکار از خونوادم جدا کرد...

سرم و پایین انداختم و حرفی نزدم.

-رایان شبیه پدرشه؟

با شنیدن صدایش، سرم رو بالا اوردم و جواب دادم: نه، اون کاملاً برعکس اون چیزیه که تو از پدرش می‌گی...

مثل همیشه که به یادآوردهش لبخند روی لب هام می‌آورد؛ در عین غمگینی خندیدم

- اون احساس و محبتش رو پشت اخم و جدیت پنهون نمی‌کرد.

اون شوخ طبع، باشعور، مهربون و کاملاً خونسرد بود.

حتی اگه من بهش اخم می‌کردم، پ و حرف های بد می‌زدم، تلافی نمی‌کرد و واکنش های بد نشون نمی‌داد.

اون مردی بود که هرگز بهم دست درازی نکرد و هرگز به چشم یه اسباب بازی با دختر یتیمی که توی پادگانش

خدمت می کرد، رفتار نکرد.

لبخندی به نگاهه پر بغض و لب های خندونم زد

-خیلیامون لبخند می زنیم، در حالیکه از درون گریه می کنیم.

این حرف برام آشنا بود؛ تیکه کلامی بود که حین آموزشم، به کار می برد.

اون زمان معنیش رو نفهمیدم، اما الان فکر می کنم که این جمله برای منه!

-لینکلن بهم گفت اگه شبیه یه خیانتکار، بی احساس نبود؛ خیلی بهتر می شد!

اون وقت تو چشم‌های پسرم نگاه می کردم، تا چشم هایه زنی که نابودم کرده...

دیگه ادامه نداد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

بعده چند دقیقه برگشت و روبروم رو کاناپه سه نفره نشست.

انگار که قبلا هرگز این بحث رو باز نکرده بود و گذشتش رو بازگو نکرده بود.

-یادته اولین روزیو که دیدمت؟

بدون فکر کردن، جواب دادم: آره

-اون موقع یه دختر بچه ی هفده ساله بودی با چشمای  
مشکی ای که توانائیه انجام دادنه این شغل و داد می زدن،  
من تو رو بزرگ کردم و یادت دادم، چطور زنده بمونی!

چه توی ماموریت های خطرناک، چه توی این دنیای  
خطرناک

اخمی بین ابرو هام نشوندم و گفتم: چرا نجاتم ندادی؟ من  
از این زندگی بدم میاد...

-چون تو شبیه منی.

با شنیدن این حرفش از درون به خودم لرزیدم، ولی  
قاطعانه گفتم: من شبیه تو نیستم!

بلافاصله با لبخند گفت: تو خیلی شبیه منی و گرنه نمی  
تونستی رایان رو مجذوب کنی!

-این چیزی نیست که خواسته باشه، عشق کاملا  
ناخواستست...

یه بار که بحث شدیدی داشتیم بهم گفت اگه حقه انتخاب  
داشتم هرگز عاشقت نمی شدم.

اگه می تونستم هرگز عاشق دختری که نمی تونم خواسته



ها یا اهداف و احساسش رو تشخیص بدم، یا ببینم، نمی  
شدم.

-من تو رو خوب می شناسم، حتی بیشتر از خودت!  
می دونم اگه کسی عاشقت بشه و عاشقت بشی می تونید  
به اوج برسین و فراتر از خوشبختی رو جا بزارید، ولی اون  
فرد نباید رایان باشه.

شماها خیلی از هم دورید، از هر لحاظ، نمی تونید با هم  
باشید!

-اگه واقعا خوشبختی پسرت و می خوای، پس چرا برات  
مهم نبود اگه رایان بمیره؟

-منظورت چیه؟

-تو از خرابکاریه توی مانور اطلاع داشتی، چرا برات مهم  
نبود اتفاقی برای رایان بیفته؟

اون تیر خورد، اما ممکن بود بمیره...!

-من مادرش نیستم!

اون هم منو مادرش نمی دونه، من نمی تونستم اختلالی  
توی عملیات ایجاد کنم، در ضمن تو مراقبتش بودی!

-استاد بحث و نیچون؛ چرا؟

تره ای از موهامو بین انگشت هاش پیچوند و با سردی ای  
که ناگهان توی لحن و چشم هاش سایه انداخته بود، گفت:  
سوال نپرس، چون جواب نمی گیری.

الانش هم بیشتر از اونچه که باید می دونی.

رایان پسرمه، تنها پسرم!

به عنوان مادرش نمی خوام آسیب ببینه، اما من مادرش  
نیستم.

پوزخندی زدم و گفتم: تو یه مادر سنگدل و یه همسر  
بی احساسی!

\*\*\*

#یادداشت - چهارصد - و - هشتاد - هشت

**5 November**

**10:45 p.m**

من در اون زمان کریستینا دورو رو درک نکردم، من  
سرگذشتش رو شنیدم...

اما فقط همون قدرش رو که خودش خواست.

اون هیچ وقت دنبال ترحم نبود، هرگز سعی نکرد به عقب  
برگرده تا چیزی رو درست کنه، اون این درد به عنوان

بخشی از زندگیش پذیرفته بود و برای منی که هر نفسم بوی پشیمونی و درد عشق می‌داد قابل درک نبود.

فکر می‌کنم الان می‌دونم که چرا اون مرگ رو در قلب عزیزانش انتخاب کرد، شاید چون عشق اون با عشق من فرق داشت... ادموند با رایان خیلی فرق داشت و من این حقیقت رو به دردناک‌ترین شکل ممکن فهمیدم و درک کردم.

اون زمان که در کنارم بود، دردش رو نشنیدم و دردهای قلبم رو به روش بستم؛ فقط درد رایان رو احساس کردم که مادرش یه جاسوس بود و اون و پدرش رو ترک کرد تا خودش رو نجات بده!...

این دیدگاه یک قربانی بود، اما من قربانی نبودم من یه جاسوس بودم.

هر روز با تمام احساساتی که اون داشت می‌جنگیدم اما نمی‌خواستم باور کنم که اون کم‌تر از من مقصره و بیشتر درد می‌کشه.

مادره رایان یه جاسوس بود.

زنی که درد می‌کشید و برای هر خیانتی قلبش به درد می‌ومد؛ زنی که بحاطر آرامش و امنیت همسر و فرزندش، قلبش رو فدا کرد و سال‌ها رنج رو به جون خرید.

گریستینا دورو استادی بود که به من زنده موندن رو یاد داد، اما من نتونستم تا زمان مرگش بشناسمش.

گمونم خاصیت ما آدم‌ها همینه، انقدر از هم فاصله می‌گیریم تا مرگ پیوند بینمون رو یادآوری کنه!

اگه زمان به عقب برمی‌گشت، بغلش می‌کردم و بهش می‌گفتم که درکش می‌کنم.

اما من یه عادت بد دارم که نمی‌تونم ترکش کنم یا شاید سرنوشتم این‌طوره که همیشه دیر می‌کنم و همیشه زیر لب زمزمه می‌کنم که دیگه خیلی دیر شده!...

\*\*\*

هنوز پلک رو روی هم نگذاشته بودم که صدای اسما توی گوشم پیچید: کجا بودی؟

پتو رو روی سرم کشیدم و کوتاه و مفید جوابش و دادم: خفه شو!

- چیه شو...

بی حوصله موهام و تو صورتم ریختم و دستوری گفتم: بازجویی رو بذار برای فردا، چون الان خستم و می‌زخوام بخوابم.

- خواب به خواب بری، یدفعه صبح میومدی! چی کار می کردی تا این موقع شب؟

با حرصی آشکار توی حرکاتم، روم و ازش برگردوندم.

- فکر کنم سنم از جواب پس دادن گذشته!

- هر چقدر سنت بیشتر می شه، عقلت کاهش پیدا می کنه؛ ساعت دو و نیم شبه، فکر نکردی لازمه زنگ بزنی و از نگرانی درمون بیاری؟

این بازجوئیا به گوشم آشنا بودن؛ از دست پگاه راحت شدم گیریه بازپرس دیگه افتادم.

پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم.

- مفتشی؟

توی نور کم اتاق دیدمش که متقابلا صاف ایستاد

و از حالت شوخی دراومد.

- آره. می گم کدوم قبرستونی بودی، تا ساعت دو و نیمه

شب؟ گوشه کوفتیت چرا خاموش بود؟

نگران شدیم...

عصبی گفتم: من همه ی خیره زیادی که تا حالا دیدم، از

نگرانیه بیش از حد شماها بوده!

- وقتی جایی می ری و دیر می کنی، زبون درازتو به کار  
بنداز بگو!

عصبی رو ازش برگردوندم، بالش و پتوی نازکم رو به همراه  
گوشی و هنسفریم برداشتم و از اتاق خارج شدم.  
توی تاریکی راهرو، در حالیکه سعی می کردم، سر و صدایی  
ایجاد نکنم، قدم برداشتم.

با خوردن ناگهانیم به کسی تکونی خوردم و عقب رفتم.  
توی تاریکی به قامت بلندش نگاه کردم...  
نیازی به نور یا دیدنه چهرش نبود.

می دونستم کیه!

بدون هیچ حرفی خواستم از کنارش رد شم، که بازوم و  
گرفت.

بالش و پتو رو رها کردم و به دیوار خوردم.

چشمای عسلیش توی تاریکی و نوره کمه اتاق می  
درخشیدن

- چیه؟



صدای عصبیش توی گوشم پیچید:

-کجا بودی؟

-به تو چه؟

بهم نزدیک تر شد، طوری که نفسای داغش به صورتم می خورد:

-کدوم گوری بودی؟

-به تو ربط...

حرفمو نصفه رها کردم، بحث کردن باهاش بی فایده بود.

دستم و مشت کردم و سعی کردم ازش جدا شم

-کامیار... ولم کن، حوصله ندارم.

-حتما داری که تا سه تا شب تو خیابونا ولگردی می کنی؟

اخم کمرنگی میون ابرو هام نقش بست.

-ولگردی چه صیغه ایه؟ اجازه ندارم تنها باشم؟!

-پس تا سه شب پیشه چه عوضی ای بودی که گوشیتم

خاموش بود؟

با این حرفش آمپر چسبوندم

- تو رو سننه؟

تو چکاره منی که را به را گیر می دی و امر و نهی می کنی؟ به تو ربطی نداره!

اصلا من عشقم می کشه پیشه هر کسی که بخوام باشم. ریز شدن چشم ها و عصبانیتش و تو تاریکی دیدم.

تهدید آمیز لب زد: چیزکار کنی؟

برای چند ثانیه پشیمون شدم، اما خیلی سریع گفتم: کارایی که ربطی به تو ندارن.

بعد هم تند تند کنارش زدم و دوئیدم پایین...

انگار خشکش زده بود، چون بدون هیچ حرف و حرکتی گذاشت برم.

روی کاناپه ی سه نفره ی وسط سالن دراز کشیدم و دستم و روی قفسه ی سینم گذاشتم که بدون وقفه بالا و پایین می شد.

در حالت عادی هم پاچه می گرفت، الان دیگه خونم حلاله. همه ی رو اعصابی ها و بدبختی عا یه طرف، رفتار کامیار یه طرف.

دوس نداشتم باهاش اینجوری صحبت کنم؛ یا آزارش بدم

ولی دسته خودم نبود.

حرصه نبوده رایان و ناکامی و شکستم و می خواستم  
روی عالم و آدم خالی کنم!

کامیار هم که بی خیال رویای مرده ی چند سال پیش نمی  
شد و اصرار داشت برش گردونه، در حالی که اون دختر که  
کامیار عاشقش شد، از وقتی که عاشق رایان شدم مرده  
بود، و کامیار نمی خواست این شکست رو قبول کنه.

- کجا بودی؟

بالش و برداشتم و بالاجبار گفتم: خونه استاد دورو،  
دیوونه شدم انقدر سر یه چیز بی خود بحث کردم.

- زنگ می زدی میومدم دنبالت، نصف شب چطور تنها  
اومدی؟

- راهپیمایی نرفتم که همتون بیاید، من توی موقعیت هایی  
بدتر از تا ساعت دو شب بیرون بودن، هم بودم.

توی تاریکی کنار کاناپه نشست و آتیش طلایی فندکش و  
روی سیگارش گرفت.

- می خوام برم.

کوتاه پرسید: کجا؟

- ماموریت...

- بزار برگردی، بعد برو!

با لحن قاطعانه ای گفتم: نه، می‌خوام دوباره برم.

- تو که عشق خواب و خوراک و لش بازی بودی، چرا؟!

پوزخند تلخی زدم و گفتم: الان به ترس و هیجان؛ بیشتر از فکر و خیال نیاز دارم.

- برای فرار از دلتنگی؟!

بدون جواب دادن به سوالی که خودش هم جوابش رو می‌دونست، پرسیدم: می‌تونی یه ماموریت طولانی بهم بدی؟ اصلا ماموریتی هست؟

- برای بودن هست، اما برای تو نمی‌دونم.

نفسی تازه کردم و قاطعانه گفتم: از پیشش برمیام.

- نمی‌تونی تضمین کنی!

- مگه تا حالا ناامیدتون کردم؟

- نکردی؟!

برای چند ثانیه قلبم به درد اومد، اما با همون لحن مطمئن، اما کمی دردناک گفتم: برای اینکه ناامیدتون نکنم جونم رو

هم دادم.

-ما جونت و نمی‌خوایم؛ سلامتیت رو می‌خوایم.

-منم یه ماموریت سخت می‌خوام، اصلاً شایان برای چه کاری به بندرعباس رفت؟

پوزخندی زد و گفت: سیگار فروشی...

-برای چی؟

-برای تحت نظر گرفتن یه قاچاقچی اسلحه، منم تو این روزها باید برم

-یعنی انقدر مهمه؟

-توی کشورهای اروپایی هم نفوذ کرده، انگار اومده ایران که اینجا هم خرابکاری کنه!

باید هویت و هدفش رو به علاوه ی افرادی شناسایی کنیم.

-یه جور ماموریته بین المللیه؟

-تقریباً، چون تو چند تا کشور دیگه هم دنبالش می‌تونیم از پلیس اینترپل هم کمک بگیریم.

بعد هم با حالتی عصبی ادامه داد: هر چقدر هم ما

خودمون و جر بدیم، باز هم این عوضی‌ها تمومی ندارن!  
 - بین کاری هست که من بتونم انجام بدم، شاید بشه تو  
 باندش نفوذ کرد...

- من نمی‌خوام تو خطر بیفتی!

پوزخندی زدم و گفتم: همین الانش هم درگیرم!  
 - تو با خودت درگیری.

منظورش رو فهمیدم، اما به روم نیاوردم.

تنها چیزی که سکوت خونه رو می‌شکست، صدای تیک تیک  
 ساعت بود که به جلو می‌رفت و از طول این شب طولانی  
 می‌کاست.

سکوتش رو که دیدم، خودم لب باز کردم: بهم بگو...

- درباره‌ی چی؟

گفتنش برام سخت بود، اما بعد از چهار سال باید نتیجه‌ی  
 کارهام و می‌فهمیدم.

- بعد از مرگ تانیا داناوان چه اتفاقی افتاد؟

نفس عمیقی کشید، بوی تند سیگارش توی بینیم پیچید، اما  
 مثل گذشته اعتراض نکردم.



- فکر می کردم اون دختر و واقعا در درونت آتیش زدی!
- لازم نیست دستم بندازی؛ فقط می خوام بدونم چه بلایی سر خواهرم اومده، نه ورونیکا آنجل!
- تو باید بدونی، چون بیشتر از بقیه موندی...
- دونستنش دخیلی به حالت نداره، فقط حالت و بدتر می کنه!
- با لحنی که مصمم بودم رو نشون بده، گفتم: ولی می خوام بدونم، چیزی می دونی؟
- توقع شنیدن چیزهای قشنگ که نداری؟!
- آب دهنم رو قورت دادم و حرفی نزد، تا خودش جواب دل نگرونیام و بده.
- اینکه شوهرش هویتش رو فهمید، تقصیره تو نبود.
- از همون اول هم ایده ی نزدیکی و دوستیمون به هم اشتباه بود؛ برای همین رابرت بهش شک کرد، نه؟!
- به همه شک کرده بودن!
- وقتی تو نقشت رو عملی کردی و در ازای اطلاعات دزدیده شده افرادی که گیر افتاده بودن رو خواستی، خیلی چیزها روشن شد.

در همون موقع بود که هویت چند نفر از افراد که خارج نشده بودن افشا شد و همه تحت بازجویی قرار گرفتن، طبیعی بود که هویت سارا نمی تونست مخفی بمونه!  
 خسته از شنیدن اتفاقاتی که حدس زدنشون کار سختی نبود، پرسیدم: چه اتفاقی برای خودش و بچش افتاد؟  
 -بچش زنده نموند.

با ناباوری پرسیدم: بچش مرد؟

-مرده به دنیا اومد؛ شاید بخاطر شرایط بد سارا و شوهره دیوونش بود!

-چی سره خودش اومد؟

-مدرکه بزرگ و کارسازی علیهش نبود، ولی هویت و ملیتش رو دروغ گفته بود.

نمی دونم چه طوری و دقیقا چه اتفاقی افتاد، ولی انقدر شنیدم که بعد از مدتی باز هم باردار شد.

دوران نقاهتش رو توی زندان بود، اطلاعات زیادی ندارم، اما می دونم که دوران محکومیتش رو با ارفاق ها و پارتنی بازی هایی که پدر راینر انجام داد، کاهش دادن، الانم ارزش خبر ندارم.

کورسوی آمیدی در ذهنم زنده شد.

-پس زندست.

سکوت بعدیمون دردناک تر از هر چیزی بود، می ترسیدم  
بلند شه بره و قلبم رو در هاله ای از ابهام تنها بذاره!

-استعفا داد و درخواست مجازات کرد!

قلبم در سینم فرو ریخت و دست هام یخ زدم مشت شدن؛  
من با رایان چی کار کردم؟

با انگشت هام سفت شقیقم و فشار دادم و پتوی نازکم رو  
دور خودم پیچیدم

رایان عاشق شغلش بود و هدف داشت...

یه هدف که انگار کله زندگیش رو بهش گره زده بود، اون  
دنبال کریستینا دورو بود...

مادره واقعیش!

سال ها در ارتش و bnd خدمت کرده بود، اما من همه  
چیزش رو به همراه قلبش نابود کردم.

\*\*\*

دفتر خاطراتم و باز کردم و دستی به روش کشیدم.

فرسوده شده بود، اما هنوز هم برای یادداشت‌های بعدیم جا داشت؛ این دفتر خاطرات قدیمی چیزی بود که در اون زمان می‌تونست من رو به کشتن بده.

دفتر خاطرات یه جاسوس در سرزمین دشمن.

تانيا داناوان يه احمق جسور بود و توی این دفتر واقعیت‌هایی رو می‌نوشت که ممکن بود به کشتنش بدن!

قسمتی از وجودم خواست که این دفتر رو همراه اطلاعات و نامه به رایان بده، اما یه چیزی بود که جلوم رو گرفت.

این خاطرات به همراه تانيا داناوان محکوم به فنا بودن؛ باید این عشق بعد از مرگم به همراهه خاطراتمون می‌سوخت...

اما نسوخت، همون طور که من نمردم، من فقط تو قلب رایان مردم!

در واقعیت زندهم و دورتر ازش نفس می‌کشم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاه کردن به صفحه‌ها بازش کردم...

صفحه سیصد و پنجاه:

اگه دست خودم بود مثل همیشه که از خودمم فرار می

کردم، ازت دور می شدم!

عشق و دوست داشتن با هم فرق دارن، دوست داشتن دلیل  
می خواد، ولی عشق بی دلیل و منطقه!

من شیفته چهره و اندامت نشدم، چون بی دلیل عاشقتم،  
ولی یه چیزی توی چشم‌هات هست که مصنوعیه و این و  
حس می‌کنم.

حرف‌ها و حرکات و مهربونی‌ها و خیلی از رفتارات  
دروغن، وقتی صداقت عشقت و دیدم، باعث دوست  
داشتنم شد، تانیا داناوان...

بیشتر از این تعلل نکردم و دفتر و بستم.

حسی رو با رایان تجربه کردم که شش سال برایش مردم و  
زنده شدم!

ولی پشیمون نیستم، چون هیچکدوممون از روی هوس  
ادعای عشق نمی‌کردیم.

خاطرات برای من از همه کشنده‌تر بودن، خاطراتی که از  
بس شیرین بودن قلبم و تلخ می‌کردن و به آتیش می  
کشیدن.

باز در چهره‌ی خاموش خیال

خنده زد چشم گناه آموزت  
 باز من ماندم و در غربت دل  
 حسرت بوسه ی هستی سوزت  
 باز من ماندم و یک مشت هوس  
 باز من ماندم و یک مشت امید  
 یاد آن پرتو سوزنده ی عشق  
 که ز چشمت به دل من تابید  
 باز در خلوت من دست خیال  
 صورت شاد ترا نقش نمود  
 بر لبانت هوس مستی ریخت  
 در نگاهت عطش توفان بود  
 یاد آن شب که ترا دیدم و گفتم  
 دل من با دلت افسانه ی عشق  
 چشم من دید در آن چشم سیاه  
 نگهی تشنه و دیوانه ی عشق  
 یاد آن بوسه که هنگام وداع



بر لبم شعله‌ی حسرت افروخت  
 یاد آن خنده‌ی بی‌رنگ و خموش  
 که سراپای وجودم را سوخت  
 رفتی و در دل من ماند بجای  
 عشقی آلوده به نومیدی و درد  
 نگهی گم شده در پرده اشک  
 حسرتی یخ زده در خنده سرد  
 آه اگر باز بسویم آبی  
 دیگر از کف ندهم آسانت  
 ترسم این شعله‌ی سوزنده‌ی عشق  
 آخر آتش فکند برجانته!  
 فروغ فرخزاد

\*\*\*

« رایان »

با احساس دردی که از قفسه‌ی سینم رد شد و به مغزم  
 رسید، چشم هام تا آخرین حد باز کردم...

ملحفه رو بین دستام فشار دادم، تا به دردی که نزدیک بود از بین لبای کلید شدم فریاد بزنه، غلبه کنم.

نفس عمیقی کشیدم که درد قفسه ی سینم بیشتر شد و تمام عضلاتم رو منتقبض کرد.

پلک های دردناکم رو باز و بسته کردم، تا تاری دیدم برطرف شه...

با کرختی دستم رو روی تخت مشت کردم، تا بتونم صاف بشینم.

با تیر کشیدن دوباره ی قفسه ی سینم، تلاشم بی نتیجه موند و مشتم روی پیشونیم باز شد.

به تخت تکیه دادم و به منحنی های دستگاه ECG چشم دوختم.

نگاهه سرگردونم روی دختری که بالای سرم بود و با نگرانی نگاهم می کرد، متوقف شد...

لب های خشکم به لبخند تلخی باز شدن، به چشم های آبی و مردمک لرزانش نگاه کردم.

نگاه نافذ و آرام بخشش برام آشنا بود، آشنایی ای که توی عمق وجودم نفوذ کرده بود و چهار سال کابوسم شده بود.

با درد لب باز کردم: تانیا...

دست هام رو از ملحفه فاصله دادم و به سمت صورتش  
بردم.

دستم که روی صورت گرمش نشست، ناگهان سردی عجیبی  
به تمام وجودم سرازیر شد.

با نگاه دیگه ای که به چشم هاش انداختم، قلبم توی قفسه  
ی سینم به درد اومد.

انگار که داشت باهام حرف می زد و خاطرات و صحنه  
های قدیمی ای رو برام تداعی می کرد:

« روی اتیکتت باید می نوشتن یه پرستار گیج، بی ادب،  
پرحرف!» « من خودمم نمی دونم کجا میرم، حداقل همینجا

وایسا اگه سربارها رو پیدا کردم می فرستم دنبالت.»

« صبح بلند می شم تا عصر شیفتم، عصر می رم تو  
خوابگاه، شب می خوابم، صبح بیدار می شم، دوباره همون  
کارها رو تکرار می کنم...»

« غذاش افتضاست؛ ناهارش برای کساییه که رژیم گرفتن  
و مشکل ریفالكس معده دارن، عسرونه که نمی دن، شامش  
هم که بیشتر به درد زندانیا می خوره، تازه ساعتشم بده »

از یادآوری اون پرستار ساده دست و پا چلفتی لبخند تلخی  
روی لب های خشکم نشست؛ حتی اگه می خواستم  
فراموش کنم هم نمی تونستم رد اون بخیه های کج و کوله  
رو از بین ببرم، تا هر روز نبینمشون و درد نکشم...

حتی دردی که توی پهلوام می پیچید هم مانع از لمس اون  
بدن سرد و لب های گرم، توی پارتنی بعد از رژه دوشنبه ی  
سرخ نشد.

دردی که از دیدن غم چشم هاش و درد زخم پاش، به قلبم  
هجوم آورد رو هنوز یادمه، هنوز هم اون نگاه رو یادمه...

« اجازه نمیدم، بمیری.»

**« It feels so good but you know its hurts**

حس خوبیه، اما می دونی که دردآور هم هست»

« من دوست دارم، اگه بمیری منم می میرم!»

« بخاطر من توی موقعیت های بد زیادی قرار گرفتی،  
دوست نداشتم دیگه هیچوقت اسلحه رو توی دستت  
ببینم»

« بهت اعتماد دارم تانیا داناوان!»

« پس تا وقتی که دوستم داری، توی گردنت باشه»

اما همون لحن و همون صدا و همون دختر دوباره گفتن که:  
« دوست ندارم»

« برای نجات دادن من دیگه خیلی دیر شده...»

« پشیمونم... باید همون موقع می کشتمت!»

« با جونم، تقاص تمومه اشتباهاتم رو می دم»

اون چشم های بی رحم و اون جاسوس، خیانتکار؛ واقعی تر از دختری بودن که من عاشقش بودم.

اون اسلحه که به سمت سینه ی من نشونه رفت واقعی تر از اسلحه ای بود که دو بار جونم رو نجات داد!

سقوط... و بعد صدای برخورد جسمی با آب یخ زده و تمام!...

دستم و از روی شقیقم برداشتم و روی قفسه ی سینم رو سفت فشار دادم.

درده خاطرات از درد تیری که خورده بودم، بدتر و دردناک تر بود.

دستش رو از دستم بیرون آورد و ازم فاصله گرفت.

لب هاش به حرف های نامفهومی از هم باز شدن و مردی با

روپوش سفید جاش و گرفت.  
سوزنی که توی بازوم فرو کرد، بی حسیم رو از بین برد و  
جاش و سوزش داد.

ساعدم و روی شقیقم گذاشتم و سعی کردم از همه چیز  
خالی شم...

از سیاه چاله چشمایی که کابوسم شده بودن!

\*\*\*

صدای آهسته و پر از طمانینش توی گوشم پیچید و باعث  
شد، چشم‌هام و باز کنم.

- حالت خوبه؟

دست مشت شدم رو چند بار روی پیشونیم کوبیدم.  
انگار که تازه داشتم از خلاء در میومدم و موقعیتم رو درک  
می کردم...

در جواب سوال های دکتر که حالم رو می پرسید، به زدن  
پوزخنده تلخی اکتفا کردم و بعد از حلاجی دوباره ی  
اتفاقاتی که برام افتاده بود، پرسیدم: چند وقت بی هوش  
بودم؟

دکتر با شنیدن صدای خش دارم، آفتالموسکوپ رو از چشم



هام دور کرد و بدون توجه به سوالم پرسید: چشمت می سوزن؟

- آره...

- عادیه، بخاطر گاز اشک آوریه که بدون ماسک در معرضش بودی!

- چند وقت بی هوش بودم؟

به روپوشه سفیدش دست کشید و بعد از چند لحظه ی کوتاه فکر کردن، جواب داد: دو شب و دو روز...

بعد از چک کردن فشار خون و سرمم، دوباره گفت: باید استراحت کنی، چون تازه عمل شدی و هنوز خوب نشدی! خواستم تکونی بخورم که درد شدیدی توی قفسه ی سینم پیچید.

پوفی کشیدم و به تخت تکیه دادم.

دکتر بعد از گفتن توصیه هایی به کارولاین، از اتاق خارج شد.

بعد خارج شدن دکتر از اتاق، بهم نزدیک شد و با تردید پرسید: من و یادت میاد؟

به عمق چشم هاش نگاه کردم.

- بارها این بلا سرم اومده و هر بار بالا سرم بودی... حتی اگه نسبتی هم نداشته باشیم، مگه می شه از یادم بری؟! لبخند کمرنگی روی لب هاش نشست، اما به سرعت بین هاله ای از غم و همینطور تردید پنهان شد.

- مثل اینکه من و با کس دیگه ای اشتباه گرفته بودی... تلاش کردم لبخند بزنم، اما چیزی جز یه پوزخند تحویلش ندادم.

- می دونم، من همیشه تو رو اشتباه می گیرم...!

آمیپول رو توی سرمم فرو کرد و توی همون حالت با صدای آرومی گفت: انگار که تو نیمه بی هوشی و بیداری، کابوس می دیدی...

- مگه چی گفتم؟

بدون توجه به سوالم، با نگاهی نگران و لحنی دلخور گفت: خیلی نگرانت شدیم، چرا مراقب نیستی؟

جوابی به سوالش ندادم و دوباره پرسیدم: مادرم می دونه؟!

- نه؛ بهش نگفتیم چون خیلی نگران می شه.

زیر لب و به آرومی گفتم: خوبه!...

نگاه گذرایی به اتاق انداختم.

- کی به بخش منتقل می شم؟!

- هنوز خیلی زوده، باید تحت مراقبت باشی.

- نیازی نیست، زود تر منتقل کنید.

- ولی...

- خوبم!

فهمید که نمی تونه متقاعدم کنه، برای همین نفس عمیقی کشید و گفت: با دکتر صحبت می کنم.

گوشه ی پیراهن سفید بیمارستان و بالا آوردم و به بانندی که تموم سینم رو احاطه کرده بود، چشم دوختم...

ناخواسته نگاهم به سمت رده کمرنگی روی پهلوی چپم کشیده شد، شاید آگه بسوزونمش از بین بره...!

باز هم جوابم یه پوزخند تلخ بود.

مگه سوزوندن عکس ها و وسایل نتیجه ای داشت؟

آگه می شد با سوزوندن یاد اون دختر و پاک کرد، حاضرم تموم دنیا رو به آتیش بکشم...

با شنیدن صدای کارولاین دستم از روی لباس سر خورد و

از فکر بیرون اومدم.

- من شبیه کیم؟

این بار لبخند کمرنگی نثارش کردم و جواب دادم: شبیه یه پرستار و وظیفه شناس!

انگار که جواب دلخواهش رو نگرفته بود، چون همچنان سوالی به لب هام چشم دوخت...

انگار که خودش هم حدس زده بود سوال سختیه!

بهم نزدیک شد، گوشه ی تختم نشست و دوباره پرسید:

- شبیه چه دختری؟

- شبیه دختری که مرده!

دستی بین موهای بهم ریختم کشید و از جلوی چشمم کنارشون زد، تا دوباره بهش نگاه کنم.

لبخند مغمومی زد.

- دلت برایش تنگ شده؟

دستش و از روی صورتم گرفتم و با لبخند تلخی به لب هام نزدیک کردم: آره... خیلی زیاد.

- دوسش داری؟

-خیلی وقته ازش متنفرم!

\*\*\*

دستم و روی دسته ی کاناپه گذاشتم و خودم و بالا کشیدم.  
چشمم به کارولاین افتاد که با نگرانی به سمتم اومد،  
دستشو روی شونم گذاشت و دستوری گفت: باید چند روز  
بستری می شدی، چرا انقدر لجبازی؟  
سرم و به کاناپه تکیه دادم و بعد از نفس عمیقی گفتم:  
خوبم، نگران نباش.

انگار که خیالش راحت نشد، چون دوباره پرسید: مطمئنی  
که نیازی نیست به آندره خبر بدم، بیاد پیشت؟  
-نه...

-می خوای خودم پیشت بمونم و تا کاملاً خوب شی  
مراقبت باشم؟

نگاهه سرسری ای بهش انداختم و گفتم: نیازی نیست، به  
کارات برس.

-فعلاً مهم ترین کارم اینه که ازت مراقبت کنم.

-پس بهتره اولویت هات رو عوض کنی!

-اریکا خانم چند بار بهت زنگ زد، بهتر نیست از نگرانی

## درش بیاری؟

- در این باره حرفی بهش نزن، نمی‌خوام نگران شه... بعدا خودم بهش می‌گم.

درحالی که به سمتش آشپزخونه می‌رفت، جوابم رو داد: باشه، ولی کاش اجازه می‌دادی پیشش بمونم.

برای تویی که همیشه در هیجان و ماموریت به سر می‌بری، تنهایی عذاب آورده!

در جریانی که اجازه ی کار و اداره و ماموریت نداری.

با اخم کمرنگی دکمه های پیراهنم رو باز کردم تا سردی باد اسپلیت، حرارت تنم رو از بین بیره...

- دیر وقته؛ اگه تو بیمارستان کاری نداری برگرد آپارتمان!

بی توجه به لحن دستوریم، گفتم: دارو هاتو به همراه تایم خوردنشون توی کابینت گذاشتم...

حتما به موقع بخور، فکر رفتن به اداره رو هم از سرت بیرون کن!

بی حوصله سری تکون دادم و لنگان به سمتش اتاق رفتم.

- زنگ بزن آندره بیاد دنبالت.

پالتوشو روی دستش انداخت و دست به کمر توی درگاه در



ایستاد.

- می‌خواهی بری حموم؟

پیراهنم رو روی تخت انداختم و به سمت آینه کنسول رفتم، دستم و روی لبش گذاشتم و تکیه به دستام دادم.

- آره، بوی خون و بیمارستان گرفتم.

تصویرش رو از توی آینه دیدم که بهم نزدیک شد و درست در پشت سرم قرار گرفت.

- اما نباید آب به بخیه هات بخوره.

زیر لب گفتم: حواسم هست...

- اگه باز شد چی؟

لبخند محوی از توی آینه بهش زدم.

- پس تو چکاره‌ای؟

با تک خنده‌ای گفت: من که حریف تو نمی‌شم، پس اگه کاری داشتی یا حالت بد شد، حتما خبرم کن.

خواستم جوابش رو بدم که ناگهان، صدای حق به جانبی توی گوشم پیچید: جور لجبازی تو رو هم من باید بکشم؟

شده کیک هم بزنی، تا من اجازه ندادم حق نداری بری

حموم!

به تصویر کلافه و عصبیم از توی آینه چشم دوختم.  
تا کی می‌خوای عذابم بدی؟ دختر بی‌رحم!  
صدای کارولاین توی گوشم پیچید و بعد نگاهم رو به سوی  
دستش که جلوی صورتم تکون می‌خورد، شدم.  
-حالت خوبه؟

-آره... خوبم، دیگه می‌تونی بری!

لبخند جذاب و پر عشوه‌ای نثارم کرد، روی پنجه‌ی پاش  
بلند شد و لب‌هایش و به لب‌هام نزدیک کرد.  
نگاهی به تصویر نزدیکمون در آینه انداختم، تصویر چشم  
های افسونگر و لب‌های داغش جلوی چشمم رنگ گرفت.  
بدون اختیار صورتم و چرخوندم و بوسش روی گونم  
نشست.

\*\*\*

با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت، فریاد کشید: چرا  
مراقب نبودی؟

آخرش سرتو به باد می‌دی، یه ماموریت که از جونت مهم

تر نیست!

در واقع اصلاً هم موفق نبود، نفسی تازه کردم و با لحن آروم و در عین حال خونسردی گفتم: حواسم پرت شد، از این به بعد بیشتر احتیاط می‌کنم.

لبخند تمسخر آمیزی روی لب هاش نقش بست.

- پرت چی؟ یا پرته کی؟!

دستی بین موهای به هم ریختم کشیدم و زیر لب گفتم: چی می‌خوای بگی؟

- می‌خوام بگم این حواس پرتی نیست که آخرش به کشتنت می‌ده، فکر و خیال اون دخترست.

دروغ‌ها و بهونه‌های زیادی توی سرم می‌چرخیدن، اما دیگه از توجیح و توضیح خسته شده بودم.

- باشه تو راست می‌گی، اون زنیکه تا من و به کشتن نده ول نمی‌کنه، حالا راضی شدی؟

نفسش و آه مانند بیرون داد و دستش و روی چرم کاناپه مشت کرد.

- فکر نمی‌کنی کافیه؟!

کوتاه، اما مصمم گفتم: نه!

با لحنی نگران و خالی از عصبانیت گفت: نمی تونی پیداش کنی!

بدون توجه به حرف تکراریش زیر لب گفتم: ایران!...  
چشم هاش و ریز کرد و متعجب زیر لب تکرار کرد: ایران؟  
پوزخندی زدم و زیر چشمی به بانداژی که از زیر پیراهنم معلوم بود، نگاه کردم.

-کریستینا دورو ایرانه...

-از کجا انقدر مطمئنی؟

اشاره ای به سینم کردم و گفتم: بیخودی خودم و به گلوله نبستم.

با تردید پرسید: ورونیکا؟

عصبی، سری به نشونه ی تایید تگون دادم.

-رابرت خبر داره؟

-نه...

-می دونی که نمی خواد ورونیکا دوباره درگیر این قضایا بشه، پس بهتره بی خیالش شی!

-من بی خیال کسی نمی شم که زندگیم و ویران کرده...

بلاخره پیداش می‌کنم، اون زن کلید همه ی این بدبختیاست، پشت قضایای چهار سال پیش هم خودش بود.

با لحن متأسل و درمونده ای که کم ازش شنیده بودم، گفت: بی خیال شو، نمی‌تونی اتفاقاتی که افتاده رو تغییر بدی یا غیر ممکن رو ممکن کنی، اون دختر خیانتکار رو فراموش کن و به زندگی جدیدت برس!

جوابش فقط یه پوزخند عصبی بود و سکوتی طولانی...  
چطور می‌تونست به این راحتی درباره ی زنی که زندگی و دو بار ویران کرد، قضاوت کنه؟!

آرامش من خیلی وقت پیش بی‌رحمانه به دست اون دختر، توی اون آب بی‌پایان گم شد و دیگه هرگز نتونستم پیداش کنم!

-هیچوقت بزرگ‌ترین اشتباهم رو که بزرگترین تاوان رو بخاطرش دادم، فراموش نمی‌کنم.

بدون توجه به حرفم گفت: کارولاین گفت وقتی بی‌هوش بودی یه اسم ورد زبونت بوده، تانیا!...

شنیدن اسمش هم قلبم رو به درد می‌آورد.

با پوزخند اعصاب خوردکنی ادامه داد: تو از مرگش بهم

## ریختی یا از جاسوسیش؟

باز هم منتظر جوابم نمودند و خودش ادامه داد: تو از مرگ اون جاسوس بیشتر متاثر شدی، برای همین استعفا دادی و تقاضای مجازات کردی.

دست مشت شدم که چرم کاناپه رو در هم می فشرد، هم نتونست ذره ای از عصبانیتم رو کم کنه، با عصبانیتی کنترل نشده لیوان خالی از آب رو روی زمین کوبیدم و بلند شدم: اشتباه از من بود...

من فرمانده بودم، وظیفه ی من بود که همه چیز رو کنترل کنم و نزارم هیچ ماموری نفوذ کنه.

شماها به تانیا داناوان شک کرده بودید، ولی من قبول نکردم.

بهش اعتماد نداشتم... از اولین روزی که دیدمش برق توی چشم هاش برام مثل آذیره خطر بود.

همیشه توی رفتار و چشماش و حرفاش تناقض می دیدم آندره خواست حرفی بزنه که با صدای بلند تری که به قفسه ی سینم فشار می آورد، گفتم: می دونستم بهم دروغ می گه! از همون شبی که توی محوطه دیدمش فهمیدم، چون از دست سربازهای نگهبان فرار کرده بود... از تیزی و توجهش



به اطراف؛ یه دختره پرورشگاهی نمی تونست با مهارتی که خیلی از سربازها هم ندارن، تیر اندازی کنه و اتفاقا به هدف هم بخوره.

من خر نبودم، ولی خر اون چرا!

خودم نخواستم کشفش کنم، تو راست می‌گی...

به زبون آوردن حرف هایی که قلبم رو به درد می آوردن، سخت تر از روز هایی بود که گذرونده بودم، اما توی گلوم گیر کرده بودن.

از روی کاناپه بلند شد و به سمتم اومد، دستش و روی شونم گذاشت و فشردش.

- تقصیر تو نبود، ما هممون فریب خوردیم.

دستش و پس زدم و قدمی به عقب برداشتم

-آندره من دو بار پشت اون میز نشستم و جلوم دختری رو دیدم که نمی شناختمش...

لب هام تکون می خوردن، اما حرف زدن برام سخت بود...

-نتونستم ازش دلیل کار هاش رو بپرسم، حتی نتونستم ازش یه حقیقت بخوام؛ فقط تونستم بگم بهت اعتماد دارم تا راحت تر فریبم بده و قلبم و بشکنه...

دلم برای خودم می سوخت، نمی تونستم گریه کنم یا حتی بغضم رو قورت بدم، فقط درد می کشیدم.

- من انقدر حواسم پرت بود که برای جاسوس هایی که گیر افتاده بودن برنامه ریزی نکردم و همشون رو از دست دادم. به دیوار تکیه داد و در سکوت بهم نگاه کرد.

- حتی اسلحم و هم در نیاوردم.

وقتی دیدمش جا زدم و نتونستم حتی به کسی نمی شناختم هم صدمه بزنم، یه جاسوس...

بلاخره لب باز کرد: اگه خودکشی نمی کرد چی؟ فراریش می دادی؟

در یک آن تمام دلتنگی و دردم از بین رفتن و جاشونو به عصبانیت و پوزخندی روی لبم دادن.

- خیانت چیزی نیست که بخشیده یا فراموش بشه.

آره... من همون احمق، ضعیفیم که تو می گی، همونی که ازش سوءاستفاده شد، اما هیچوقت قرار نبود اجازه بدم یه جاسوس، خیانتکار از دستم فرار کنه...

زیر لبی ادامه دادم: خودم می گشتمش!

دروغ گفتن راحتته؟ حتما هست که همیشه بهم دروغ

می‌گفت.

- خوب شد که مرد... اون آزاد شد، از همه چیز، از همه ی دروغ‌ها و کشتن‌ها و جنایت‌هایی که شغلش به همراه داشت.

اون نخواست خوب بشه، خوشبختی تو تقدیره سیاهش نبود که اونطور مرد!

آندره دوباره پوزخندی زد و با لحن معنا داری گفت: واقعا از مرگه کسی که بعد از استعفای دو سال دنبالش گشتی، احساس سبکی می‌کنی؟!

تک خنده ی هیستریکی کردم و گفتم: مگه من از تو پرسیدم که کی بهت شلیک کرد و چطوری فرار کرد و دلیل دیوونه بازیات چی بود؟

و همینطور نامزدی احمقانه تر از خودت و زندگیت چه کوفتی بود؟

لبخند کم‌رنگی زد و با لحنه کشداری گفت: من عاشق کلارام، مشکلم چیه؟!

\*\*\*

پارازیت: این جاست که شاعر می‌گه: چه گویمت که تو خود

با خبر ز حال منی چو جان نهان شده در جسم پرمالال منی!

\*\*\*

« سارا »

با شنیدن صدای خواب آلود املینا، ازم فاصله گرفت و از کنارم بلند شد.

نفس عمیقی کشیدم و با مرتب کردن یقه ی لباسم، کمی خودم و جمع و جور کردم.

روی تخت نیم خیز شدم و از نور کم سوی آباژور بهش خیره شدم که دستای کوچیکشو روی چشماش می کشید... عروسکش و تو درگاه در، رها کرد و با قدم هایی آهسته به سمتمون اومد.

رابرت دست برد و پیراهنش رو بدون بستن دکمه هاش پوشید.

از روی تخت پایین اومدم و روبروش زانو زدم.

- چی شده عزیزم؟

با کنجکاوی، چشم های آبییش رو اول به رابرت، بعد به من دوخت...

- چیکار می کردین مامانی؟

کمی جا خوردم و فقط تونستم بگم: ها؟

دستش و روی لبام کشید، که مطمئناً قرمز شده بودن...

قبل از اینکه حرفی بزنه، یا سوالی بپرسه که نتونم جوابش رو بدم، سریع گفتم: چرا نخوابیدی؟

دست هاشو از روی صورتم پایین آورد و شونه هاشو بالا انداخت.

- تنهایی خوابم نمی بره!

با تعجب پرسیدم: یعنی چی عزیزم؟

مظلومانه گفت: می شه منم پیشه شما بخوابم؟

رابرت روی تخت نشست و با لحن ملایم، اما جدی ای گفت:  
دخترم تو دیگه بزرگ شدی، بچه نیستی که پیشه ما  
بخوابی...

اجازه نداد حرفش رو کامل کنه و با لحن حق به جانبی  
گفت: چطور شماها که بزرگ ترین پیشه هم می خوابین،  
بعد من که کوچک ترم تنها بخوابم؟

بعد از مدت ها لب هام به خنده ی کمرنگی از هم باز شدن،  
مطمئناً رابرت هم از این حاضر جوابی و حق به جانبی

تعجب کرده بود، چون حرفی نمی زد.

طره ای از موهای فرش رو بین انگشت هاش چرخوند و تو همون حالت، مظلومانه گفت: بخوابم؟

رابرت با تردید توی موهایش دست کشید و ربات وار گفت:  
بخواب عزیزم!

با نگاه و لحن شیطونی ابروشو بالا انداخت و عروسکش و از زمین برداشت و بغل کرد.

- نه، نمی خوام.

متعجب پرسیدم: چرا عزیزم؟

- نمی خوام، بابا منم مثله تو گاز می گیره...

به دنبال این حرفش، ازمون فاصله گرفت و به سمتہ اتاق خودش دوئیید.

نمی دونستم بخندم، گریه کنم، خجالت بکشم... چیکار کنم؟!

با دور شدن املینا، ناگهان پرت شدم رو تخت، خیمه زد روم و تو چشمام نگاه کرد

- فردا ظهر مهمون داریم



-کی؟

-آندره و کلارا، دنیل و کامیلا...

متفکر سرمو تکون دادم و به آرومی پرسیدم: رایان نمیاد؟

-بهش گفتم... گفت نه وقتش رو داره، نه حوصلشو!

لبامو ورچیدم و به آرومی پرسیدم: از بین این همه شغل،  
چرا مامور مخفی؟

پوزخندی زد و بلافاصله گفت: شغل به این شریفی... تو که  
حال می کردی!

\*\*\*

« رویا »

اشاره ی نامحسوسی بهش کردم و زیر لب گفتم: همینه.

با استرس مشهودی نگاهم کرد و در سکوت به مسیری که  
بهش نشون داده بودم، نگاه کرد.

نگاهم رفت سمت انگشت هاش که توی هم قفل شده بودن  
و گوشه ی مانتوش رو می فشردن...

بی حوصله، اما جدی صداش زدم: ترانه؟

با شنیدن صدام، مثل کسی که تازه از خلسه در اومده بود،

هول شد و با قورت دادن آب دهنش، جواب داد: ب... بله؟  
اضطرابش رو درک می کردم، اما رفتار ناشیانش داشت  
اعصابم رو خورد می کرد.

- اگه اشتباه کنی، راهه برگشتی وجود نداره!

-می دونم...

-اما نگران نباش، از آموزش هایی که بهت دادم استفاده  
کن. کافیه نترسی و به نقشه مسلط باشی!

-باشه

پوفی کشیدم و گفتم: اگه همه چیز طبق نقشه پیش رفت،  
مستقیم برو به کلانتری؛ اونجا یه خانمی به اسم سروان  
کرامت منتظرته تا مدارک و ازت بگیره، سرنگونیه این باند  
خلافکار به تو بستگی داره.

نگاه ازم گرفت و بهش دوخت که بعد از حساب کردن پول  
قهوش، از کافه خارج شد.

منتظر دستورم نمود و بعد از برداشتن کیفش، از پشت میز  
بلند شد.

-هر اتفاقی افتاد، بهت گزارش می دم.

سری تکون دادم و زیر لب گفتم: خوبه.

تا لحظه ای که از دیدم خارج شد و از کافه بیرون رفت،  
بهش نگاه کردم.

دست بردم و قهوه ی سرد شده رو برداشتم و کمی ازش رو  
مزه کردم.

نشستن یه نفر روی یه میز ده نفره و رزروش، احمقانه به  
نظر می رسید.

اما حقیقت اینه که لعیا مرده... سارا دیگه هرگز نمی تونه به  
ایران برگرده و پا توی این کافه بزاره، کامیار و من دیگه  
نمی تونیم بدون جنگ اعصاب سره یه میز بشینیم و بقیه ی  
بچه ها انقدر غرق در ماموریت های مختلفن که وقتی برای  
دوستی و تجدید دیدار ندارن!

با نشستنه کسی روبروم، سر بلند کروم و نگاهه بغض دارم  
رو به چشمایه خونسرد و همیشه سرده اراد دوختم.

- همه چیز رو به صالحی گفتم؟

بی حوصله، سری به نشونه به تائید تکون داد.

-رفت؟

-آره...

نفسش و آه مانند بیرون داد و تو قهوه تلخ سفارش داد.

بعد از چند دقیقه سکوت، به حرف او آمد.

- یه ماموریت هست، می ری؟

- کجا هست؟

- دوسلدورف!

قهوه ای رو که به لبم نزدیک کرده بودم، پایین آوردم و با

اخم زیر لب گفتم: آلمان؟!

- آره.

تک خنده ی عصبی ای کردم و شمرده گفتم: از من می

خوای ماموریتی در مرکز ایالت نوردراین وستفالن، پایتخت

ایالتی فدرال آلمان، انجام بدم؟!

پوزخندی روی لبش نقش بست.

- آفرین، دختر باهوش!

لبخندم رو وسعت بخشیدم.

- اما من نمی رم!

نگاهه محتاطی به اطراف انداخت، کافه ی دنج و خلوتی

بود که از قضا به حریم خصوصی مشتریاش خیلی اهمیت

می داد...

-یه ماموریت خیلی مهمه، استاد دورو هم میاد...

با تعجب حرفشو قطع کردم.

-کریستینا؟! ولی اون که خیلی کم پیش میاد شخصا پشتیبانی کنه.

-بچه های گروه خودمون هم هستن، یه ماموریت مهمه که ممکنه بیشتر از چند ماه طول بکشه.

-به هر حال، نیام.

-چرا؟

-چون کلا از ماموریت های آلمان و آلمانیه جماعت خوشم نیاد و همین طور از ماموریت های گروهی بیزارم!

-از چیزی فرار می کنی؟

-نه!

-یا کسی!

چند ثانیه مات موندم، ولی سریع به خودم اومدم و با اخم کمرنگی جواب دادم: آره، اصلا از همه فرار می کنم، از هر چی آلمانیه فرار می کنم، راضی شدی؟ همون یه بار بسه هفت جد و آبادم بود!

بعد از برداشتن کیفم و حساب کردن میزم، از کافه بیرون

زدم.

من به گور عمت بخندم، نزدیک آلمان و آلمانی شم!

\*\*\*

نگاهی بهش انداختم که داشت دکمه های مانتوش رو می بست، نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با تعجب پرسیدم: کجا می ری؟

در حالی که با دکمه های مانتوش ور می رفت، جواب داد: پرورشگاه!

چشمام گرد شد.

-وات؟

-کوفت!

صاف روی کاناپه نشستم و با تعجب پرسیدم: گفتی کجا؟  
لبخنده مسخره ای زد و جواب داد: یه جا که شبیه خونست،  
شاید کمی بزرگ تر، توش پر از بچه های بی سرپرسته...  
پریدم میون حرفش...

-مرسی که از تاریکی های ظلمت رهانیدیم!

همیشه تو فکر این بودم که پرورشگاه خوردنیه یا



پوشیدنیه؟!

خندید و حرفی نزد، که خودم دوباره پرسیدم: حالا برای چی می ری؟

-یه کم چیز میز گرفتم ببرم براشون!

با شیطنت سوتی کشیدم.

-خیر شدی!

با قر به سمتہ کیفش رفت و تو همون حالت گفت: کور شود هر آنکه نتواند دید!

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و کارتی رو از توی کیفم درآوردم و پرت کردم سمتش...

-رمزش نوزده، صفر، دو!

توی هوا گرفتش و توی کیف دستیش گذاشت.

-نقدی بزنم به حساب پرورشگاه؟

-نه، ببین چی کم و کسر دارن، خودت براشون بخر.

به این تکیه داد و با کنجکاوی گفت: به نظرت دخترای پنج تا نه سال از چی خوششون میاد؟

شونه ای بالا انداختم و بدون فکر کردن، جواب دادم: لباس

عروس، عروسک باری، تبلت، اسکیت...

لبخندی زد و بشکنی توی هوا زد.

-آفرین به خانم باهوش، از کجا می‌دونی؟

قلبم از سردی در اومد و به یاد گذشته، لبخنده تلخی روی لبم نقش بست.

-سارا که خیلی خوشش میومد.

لبخندش کم کم محو شد، تا فقط هاله ای از مهربونی توی صورت زیباش به جا موند.

-دوست داری تو هم باهام بیای؟

لبخندم تبدیل به پوزخند شد.

-حوصله ندارم.

توجهی نکرد و با لحن بشاش و ذوق زده ای گفت: اما برای روحیت خیلی خوبه...

پریدم میون حرفش.

- دیدن تنهایی یه مشت بچه بی سرپرست، نمی‌تونه روحیه داغونم رو خوب کنه.

بدون اینکه جا بخوره یا ناراحت بشه، دوباره گفت: این‌که

اونا تنها و بدون خونوادن شادی بخش نیست؛ اما اینکه تو  
با رفتن و هدیه دادنت خوشحالشون می کنی؛ خودش  
روحیه بخش و خوشحال کندهست!

با حالتی بی حوصله کوسن های روی کاناپه رو روی هم  
چیدم و سرم و روشون گذاشتم، پلک هام و روی هم  
گذاشتم و شال نازک مشکیم رو روی صورتم انداختم.

از بچگی از اینکه کسی توی خواب بهم زل بزنه، متنفر بودم  
و احمقانه یه نظر می رسید که با پوشوندن صورتم  
احساس آرامش بهم دست می داد.

سردی ای که توی عمق وجودم حس می کردم، به همراه درد  
عضلات و روحیه ی داغون و کسلم، تنها یه چیز رو فریاد  
می زدن... خماری!

درد و سوزش قفسه ی سینم، مثل حالتی از زجر کشیدن  
بود که انگار با یه دست نامرعی چنگ به گلووم زده بودن و  
نمی تونستم حرکتی برای آزاد کردن راه نفسم بکنم.

منتظر شنیدن صدای در بودم، تا رفتن اسما برام اثبات بشه  
و برم پی بدبختیم که ناگهان گرمی شال از روی صورتم  
برداشته شد و کاناپه به سمت پایین فشرده شد.

-حالت خوبه؟

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم، تا اکسیژن به شش هام برسه و از سوزش قفسه ی سینم کم بشه.

-خوبم به کارت برس.

نوک انگشتش رو روی پیشونیم گذاشت و با بهت گفت: چرا پیشونیت خیسه؟

دستش رو به آرومی پس زدم و سر جام نیم خیز شدم.

-گرممه، عرق کردم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: جل الخالق، شبیه یه پارادوکسی.

ابروهام از شدت تعجب توی هم رفتن.

-چی می‌گی؟

لبخند فیلسوفانه ای زد و گفت: داری از سرما می لرزی، از اون طرفم از گرما عرق می کنی.

با کرختی از کنارش بلند شدم و به سمت میز درآور رفتم، بی توجه به حضور اسما یه سرنگ از توش درآوردم و توی جیبم گذاشتم.

-مطمئنی حالت خوبه؟

کلافه از نگرانی بی موردش مثل خودش داد زدم: مطمئنم،

برو پی ماموریتت خرس مهربان!

صدای جیغش که توی گوشم پیچید، تازه فهمیدم چی گفتم.

-به من گفتی خرس؟

روم و برگردوندم سمتش و با حال زاری گفتم: غلط کردم،

دست از سرم بردار! بدون توجه به حرفم، با لحن به ظاهر

مظلومی گفت: دو ماهه رژیم گرفتم، بی شعور!

دوست داشتم سرم و بکوبم به دیوار، تا هم از دست خماری

خلاص شم، هم اسمای کنه!

دستم و به کمرم زدم و به در اشاره کردم.

-می ری یا بندازمت بیرون؟

-باشه بابا، وحشی نشو!

بعد از گفتن این حرف، به سمت آینه میز کنسول رفت و

خودش رو برانداز کرد.

دستی به مقنعهش کشید و هدبند عروسکیش رو بالا تر از

فرق موهاش، پایونی گره زد.

هودی سفیدش رو تا پایین زانوش کشید و بعد از تجدید رژ

لب و ریملش به سمت در رفت.

نفسی از سره آسودگی کشیدم و دستم و روی برآمدگی

جیب شلوار جینم کشیدم، لمس برآمدگی سرنگ حس خوبی  
رو مهمون وجودم کرد.

غرق در احساس خوبی بودم که از تصور سوزش سرنگ و  
سرازیر شدن مواد به داخل رگم، بهم دست داده بود، که با  
شنیدن دوباره ی صدای اسما مغزم سوت کشید.

-ببینم تو می خوای چه غلطی بکنی که انقدر مشتاقی من  
برم و خونه خالی شه؟ هان؟!!

آب دهنم رو قورت دادم و فقط تونستم دست هام و مشت  
کنم.

نگاهم به سمتش رفت که دست هاش رو توی سینش قفل  
کرده بود و منتظر بهم نگاه می کرد.

لبخند عصبی ای نثارش کردم و با قدم های آرومی به  
سمتش رفتم.

نگاه مشکوکش رنگ باخت و لبخند احمقانه و مرموزی روی  
لبش نقش بست.

-شیطونی، آره؟

قدم تند کردم، که با جیغ بلندی نصفه ی هیکلش رو از خونه  
بیرون کشید و در رو روی هم کوبید.



با شنیدن صدای بلندش، تموم وجودم داغ کرد و دستم و  
روی سرم فشار دادم.

همونجا روی زمین سر خوردم، سرنگ رو بین دست مشت  
شدم فشردم و به سختی لب باز کردم: از این زندگی  
متنفرم!

\*\*\*

« سارا »

قدمی به سمتش برداشتم و فاصله ی بینمون رو پر کردم،  
لبخند دوستانه ای نثارم کرد.

-خوبی عزیزم؟

کلارا طره ای از موهای بلندش رو که جلوی دیدش رو  
گرفته بود، پشت گوشش انداخت و با لحنی که مترادف  
لبخند گرمش بود، جواب داد: ممنون ورونیکا جان، از دیدن  
دوبارت خوشحالم!

اسم ورونیکا توی گوشم صدا زد و قلبم رو فشرد، اما خیلی  
زود، با پلک زدن چشم های به اشک نشستم رو مهمون  
ذوقی ساختگی کردم.

-منم همینطور عزیزم.

به دنبال این حرف، از درگاه در کنار رفتم تا بقیه هم وارد  
شن

-بفرمایید داخل.

چشمم که به آندره افتاد، همون احساس تلخ و ناراحتی  
قدیمی مهمون وجودم شد.

سلام کردم، هر چند که انتظار جواب نداشتم!

سلام نکردن و اخم همیشگی آندره، بین احوال پرسى های  
گرم کامیلا و دنیل، گم شد...

به اجبار و ترس از رابرت، مجبور به زدن لبخندهایی بودم  
که از هزاران گریه ی تلخ بدتر بود!

احساس می کردم یه چیز نامرعی گلوم رو بین این مهمونی  
های دوستانه فشار می ده و با بستن راه نفسم، اجازه ی  
آسودگی و لبخند دلی زدن بهم نمی ده...

با احساس گرمی دستی دور گردنم و بعد پیچیدن عطر  
شرینی توی بینیم، ناخواسته لبخند کمرنگی زدم و ریلیا رو  
توی آغوشم فشردم.

- زن داداش خوشگلم چطوره؟

- خوبم ریلیا جان، خوش اومدی.

ریلیا با همون لبخند زیبا و مهربون، ازم فاصله گرفت و به سمت املینا رفت.

با دیدن آخرین نفری که وارد شد و در رو بست، نفس توی سینم حبس شد و دست هام از درون یخ بست.

ناخواسته قدمی به عقب برداشتم؛ چشم از پوزخند رایان گرفتم و به تابلوی گوشه‌ی دیوار دوختم.

- سلام زن داداش.

بالاجبار لبخند مضطربی نثار چشم‌های درخشان و مرموزش کردم و با صدایی که سعی می‌کردم لرزشش رو پنهان کنم، گفتم: بفرمایید داخل.

این همه وحشت، حتی وقت‌هایی که آندره بهم اخم می‌کرد یا رابرت کتکم می‌زد، هم این‌طوری مهمون وجودم نمی‌شد.

رایان بدون حرف دیگه‌ای مستقیم به سمت رابرت رفت و بین‌هاله‌ای از ترس و وحشت تنهام گذاشت.

همه‌ی راه حل‌ها رو قبلا مرور کرده بودم و هر بار به تنها چیزی که می‌تونست نجاتم بده رسیده بودم... حقیقت!

اگه هر چیزی رو که از وقایع چهار سال پیش می‌دونستم

به رایان می‌گفتم، احتمالاً مستلزم اذیت و آزارش نمی‌شدم.  
احساس می‌کردم دچار دردی شدم که درمانی جز مرگ  
نداره!...

تنهایی و تاریکی خونه رو ترجیح می‌دادم به بودن با  
کسانی که یا ازم متنفر بودن یا بخاطر نشناختن سارا، به  
همسر رابرت لبخند می‌زدن.

به سالن رفتم و یه لیوان شربت خوردم تا فشارم رو به  
حالت تعادل برگردونه.

رایان غرق در افکاری بود که حدس می‌زدم، پریشون  
کریستینا دورو و اتفاقات چهار سال پیشه.

آندره به کلارا لبخند می‌زد و با تکون دادن سر، صحبت  
هاش درباره‌ی عروسی رو تصدیق می‌کرد؛ انگار که هرگز  
ماریایی وجود نداشته و قلبی ازش شکسته نشده!...

به املینا نگاه کردم که روی پایه رایان نشسته بود و تند تند  
حرف می‌زد.

بلاخره تونستم لبخندی از عمق وجودم به دختر کوچک  
شیرین زبونم بزنم، اون دختر بچه‌ی معصوم از گذشته  
تلخی که نزدیکانش رو ویران کرده بود، خبر نداشت.

روی مبل راحتی نشستم و فارغ از هیاهوی خونه و به دور

از خانم‌ها، نفس عمیقی کشیدم.

مبل کنارم بالا و پایین شد و حضورش رو در کنارم احساس کردم.

چشم چرخوندم رابرت رو پیدا کنم؛ تا شاید اون بتونه از دست بازجویی‌های رایان خلاصم کنه؛ از خیلی دور تر از من کنار دنیل بود.

حرفی نزدم و نگاهم رو به تابلو فرش روبروم که به دیوار زده شوده بود، دوختم.

احساس می‌کردم هوای اتاق برای نفس کشیدن خیلی سنگینه، یا شاید هم بودن کنار رایان و نفس‌های سردش سخت بود.

- از من می‌ترسی؟

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشوندم و با صدایی که سعی در پنهان کردن لرزشش داشتم، جواب دادم: هر چیزی که می‌دونستم رو گفتم، هر تاوانی که لازم بود رو دادم، دیگه چیزی برای از دست دادن یا ترسیدن وجود نداره.

بدون توجه به حرفم، با صدایی محکم و لحنی آروم گفت: ولی می‌ترسی، چون خودتم می‌دونی هنوز هیچ کس به چیزی که لیاقتش رو داره نرسیده.

برگشتم سمتش و خیره به پوزخندش شدم، اولین کسی بود که لبخندش ترسناک تر از اخمش بود.

نگاه محتاطی به اطرافم انداختم و با وحشتی آشکار نالیدم: چرا راحت نمی زاری؟

پوزخندش رو پر رنگ تر کرد و بدون نگاه کردن به چهرم، گفت: بدبخت تر از اونی هستی که تاوان بدی، من کاریت ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و عصبی با لبه ی دامنم ور رفتم. در عین حال که بیشتر از بقیه ازش می ترسیدم، بیشتر از بقیه هم بهش اعتماد داشتم...

احمقانه به نظر می رسید، اما اون کسی بود که من و املینای درون شکمم رو از دست عصبانیت ها و دیوونه بازی درآوردن های رابرت نجات داد.

کلارا و آندره بیلپارد بازی می کردن، اما آندره حواسش بیشتر از بازی به ما بود.

رایان با پوزخند معنا داری گفت: برو پیش شوهرت و از دوره می لذت ببر!

متقابلا پوزخندی زدم و دست های مشت شدم و توی سینم



قفل کردم.

- تو که دیگه خوب می دونی من هیچ جایگاهی اینجا ندارم.

- یعنی فرار کردن انقدر سخته؟!

حرف هاش مثل تیرهای زهرآلودی بودن که قلبم رو نشونه گرفته بودن، با زدن این حرف انگار ماشه رو کشید، چون قلبم به درد اومد!...

چطور می تونست این همه عشق و علاقم به زندگیم رو نادیده بگیره؟ مگه چون جاسوس بودم، نمی تونم عاشق دخترم املینا باشم؟!

مثل همیشه سکوت دردناکم مثل مهر تاییدی بود بر هر چیزی که از ذهنش می گذشت.

دوست داشتم کمی به خاطر درد هایی که چهار سال کشیدم حق به جانب باشم، کمی عصبانی بشم، کمی فریاد بزنم، کمی فحش بدم و کمی از خودم دفاع کنم، تا شاید کمی بهم حق بدن، کمی دوسم داشته باشن، اما...

اون راست می گفت... اینجا کسی خریدار ناز من نبود، کسی عاشق من نبود، کسی خونواده و خواهر من نبود و همینطور هم کسی رویا نبود که اشتباهاتم رو ببخشه و باز

هم دوسم داشته باشه!

- این زندگی انتخاب خودت بود.

با استیصال بهش نگاه کردم و گفتم: نه من و نه دوستام  
این رو نمی‌خواستیم...

دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و همونجا مشت  
کرد.

با لحنی جدی، اما دردمند گفت: شاید فکر کنی تاوان زیادی  
دادی و این حقت نبوده؛ شاید فکر کنی خیلی آدم خوبی  
هستی که شوهر و بقیه ی کسایی که فرصت کشتنشون  
داشتی رو نکشتی، اما تو برای جاسوسی محکوم نیستی  
سارا!...

با بغض گفتم: پس چرا انقدر عذابم می‌دید؟

برای چند ثانیه ردی از ملایمت و غم رو توی مردمک لرزون  
آبیش دیدم، اما به سرعت جاش رو به اخم و جدیت داد.

- برای جاسوسیت باید سال‌ها پیش کشته می‌شدی، اینکه  
زنده ای و هیچ محکومیت و زندانی نداشتی یعنی بخشیده  
شدی...

- یعنی من یه جاسوس نیستم و رابرت بهم می‌گه

## خیانتکار؟

- نه، تو زنی هستی که به اعتمادش خیانت کردی و قلبش رو شکستی... این چیزیه که باید به خاطرش تاوان پس بدی!

به دنبال این حرف از کنارم بلند شد و میون آواری از حقایق دردناک، تنهام گذاشت.

تحمل یه جاسوس، عوضی؛ خیلی راحت تر از یه خیانتکار عاشقه!...

\*\*\*

با شنیدن صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شدن، چشم از آماریلیس قرمز روبروم گرفتم و بهش دوختم.

دست هاش و توی هم قفل کرده بود و با تگون های نامحسوسی که به بدنش می داد، می خواست بر اضطرابش غلبه کنه.

به صندلی روبروم اشاره کردم.

- بشین.

سری تگون داد و مطیعانه صندلی رو کشید و نشست.

در حالیکه زیر چشمی حرکاتش رو نگاه می کردم و سعی

داشتم از کوچکترین حرکتش هم برداشتی راجع به شخصیتش داشته باشم، پرسیدم: می‌دونی من کیم؟ کمی تعجب کرد... با این حال بدون پرسیدن سوال یا به ربون آوردن حرف اضافه‌ای، جواب داد: بهم گفتن شما کسی هستی که قراره بهم آموزش بده و صلاحیتت رو تأیید یا رد کنه!

طره‌ای از موهام و از توی صورتم کنار زدم و با قفل کردن دست‌هام توی هم، به سمتش مایل شدم.

- چند سالتَه؟

- هفده سا... سالمه.

لرزش صدایش کاملاً محسوس بود و نمی‌تونست کنترلش کنه.

منم یه زمانی نمی‌تونستم بر ترسم غلبه کنم و لرزشم رو جلوی کریستینا مهار کنم؛ شاید همین‌ا زمینه ساز شناختش از شخصیت واقعیم بود.

- اسمت چیه؟

- رویا...

مردمک لرزانش برام آشنا بود؛ اما این تنها چیزی نبود که

قبلا هم دیده بودم.

اسمش، سنش، ترس و وحشتش، کبودی های اطرافه صورتش، لرزش دست های عرق کردش...

همه ی این ها رو هفت سال پیش توی آینه دیدم.

لبخده تلخی که از یادآوری خاطرات بود، روی لب هام نقش بست.

- می‌دونی قرار چه چیزهایی رو یاد بگیری؟

- خب... قراره یاد بگیرم یه جاسوس ماهر بشم.

اشاره ای به آماریلیس کردم که بین اجزای تیره و بی روح اتاق، مثل یه نگین بی همتا می درخشید و با غرور برگ هاش و رو به سقف فرستاده بود.

با اشاره ای بهش، پرسیدم: می‌دونی اسم این گل چیه؟

با تعجبی آشکار، چند ثانیه بهش نگاه کرد و با تردید جواب داد: نه.

تعجب و حس و حالش رو درک می‌کردم.

صدای کریستینا مثل آوایی قدیمی و خاطره انگیز توی گوشم پیچید: این گل نماد قدرت، اعتماد به نفس و زیباییه، می‌خوام درست شبیه این گل شکوفا بشی!

لبخند تلخی رو روی لبم نشوندم.

- بعد از اولین ماموریت موفقیت آمیزی که داشتم، استادم  
یه دونه از این گل‌ها بهم داد.

این گل‌ها رو به عنوان نماد یک زن قدرتمند و موفق می  
دونست!

سری به نشونه‌ی تفهیم تکون داد و این بار با نگاه دقیق  
تری از نظر گذروندشون.

اما حقیقت این بود که من و کریستینا دو تا گل به ظاهر  
زیبا و درخشان بودیم که فقط خودمون از پژمردگی  
دروزمون خبر داشتیم.

با لبخند احمقانه‌ای که سعی داشتم مثل کریستینا جذاب  
جلوش بدم، گفتم:

- می‌خواهی جاسوس شی، باید فهمیدی باشی که این کار  
بچه بازی نیست؛ بازی با جونه خودت و خیلیای دیگست.

- از پیش برمیام.

مطمئن بودم که حتی خودش هم می‌دونست، لرزش صدا و  
حرف‌های اطمینان بخشش متضاد هم هستن.

پوزخندی زدم و خیره به چشم‌های بادمی، مشکیش گفتم:



پس تو یه بچه ی با اعتماد به نفسی که آرزوهای بزرگی  
داره!...

کم کم ابرو های نازکش، با اخم کمرنگی به سمت هم کشیده  
شدن و دست هاش مشت شدن...

- اگه موفق بشی، پاداش می گیری؛ ولی اگه شکست  
بخوری... فرقی نمی کنه که توی شرکت و خونه ی کسی  
باشی، یا یه بانده قاچاق و یه کشوره دیگه... می کشنت!

دست های عرق کردش رو به زیر میز برد و حدس زد که با  
مشت کردنشون می خواد با کلمه ی مرگ و سردی چشم  
هام کنار بیاد.

- حالا که این خطرات رو می دونی، بگو چرا می خوای  
جاسوس بشی؟

چند تا سرفه مصلحتی کرد و گفت: مادرم رو هرگز ندیدم،  
پدرم منو به یه پیرمرد فروخت.

وقتی فرار کردم آواره شدم... جایی برای زندگی ندارم،  
کسی هم بهم کار نمی ده.

برای استخدام دانشکده افسری هم سنم کمه!...

همزمان جوشش اشک و توی چشماش دیدم و با بغضی که

صدایش رو دو رگه کرده بود، ادامه داد:

- کاره خاصی بلد نیستم، هنری هم ندارم.

یه دستمال از تو جعبه ی روی میز درآوردم و بهش دادم

- اشک هات رو پاک کن اینجا کسی دلش برات نمی سوزه،

می دونی چرا؟

منتظر جوابش نمودم و خودم گفتم: چون اینجا همه زخم

خوردن... همه درد کشیدن، نمی تونن مرحم زخمای تو

باشن!

آموزشی هات رو تو کوهستان کامل کردی، درسته؟

- درسته!

با لحن بی تفاوتی گفتم: از قیافه زارت معلومه؛ شبیه

سربازی بود؟

- فکر می کنم خیلی بدتر بود؛ روزی هفتصد تا دراز نشست

و پا مرغی و کلاغ پر و کتک و دویدن و پست و خیلی

چیزهای سخت، فقط هم سیب زمینی آب پز و تخم مرغ و

کلم و اینا بهمون می دادن...

حرفش و قطع کردم.

- چی یاد گرفتی؟

با لحن هیجان زده ای گفت: تیراندازی، مهارت های کامپیوتر و هک و آی تی، تغییر قیافه و دفاع شخصی. - ولی این مهارت ها بیشتر به درد پسر می خوره، نه به جاسوس زن ماهر و موفق!

تا الان یاد گرفتی که فقط زنده بمونی حتی تو کوهستان و بیابان و جاهای نامناسب...

حالا من می خوام یادت بدم چطور تو محیطی که نمی زنت، ازت نمی خوان تمرین های سخت انجام بدی، قصده جونتو نمی کنن، غذاهای خوشمزه بهت می دن و مارو عقرب نداره، زنده بمونی.

زندگی در اونجا برات خیلی سخت تره، چون این تویی که باید مار و عقرب بشی و دیگران رو وادار به انجام کارهای دلخواهت کنی.

نفسی تازه کرد و با جدیت گفت: تلاشم رو می کنم تا زنده بمونم...

پریدم میون حرفش

- اما قرار نیست زنده بمونی!...

قراره موفق بشی، تو برای حفظ کشورت میری نه برای خوشگذرونی؛ شاید مجبور شی دروغ بگی یا از

خودگذشتگی کنی...

مکت کوتاه کردم و ادامه دادم: خیانت کنی، یا بمیری.

اگه بمیری فقط یه جنازه نیستی، شهیدی...

- من کشورم و دوس دارم.

می خوام مفید باشم، برخلافه پدر مست و معتاد و  
علافم...

سری تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: خوبه...

شنود رو خاموش کردم و دست‌هام و توی هم قلاب کردم؛  
با جدیت و لحنی دستوری گفتم: باید احساساتت رو مخفی  
کنی، از طرفت و مهم تر از همه از خودت، تا یادت بره!  
هرگز نباید وابسته یا علاقمند به چیزی بشی که ماله تو  
نیست و نمی تونه باشه... حالا آماده ای؟ به

به عادت لبش رو با دندون گزید و بعد از کشیدن نفس  
عمیقی، به سختی زیر لب گفت: نمی تونم...

حرفی نزدم و فقط بهش خیره شدم که دوباره ادامه داد:  
من چطور می تونم این کار بزرگ رو انجام بدم؟ من فقط  
هفده سالمه!

این بار حرفش رو قطع کردم و قاطعانه گفتم: تو می

تونی...

هفت سال پیش کسی و می شناختم که مثله تو بود؛ یه دختره هجده ساله... مادرش طلاق گرفته بود، پدرش رو توی تیمارستان رها کرده بود و مجبور بود از خواهرش محافظت کنه!...

اون هم می‌گفت من نمی‌تونم، اون هم می‌ترسید، ولی اون تونست و کارهای بزرگی رو انجام داد.

پس تو هم می‌تونی.

دستی به صورتش کشید و تلاش کرد به خودش مسلط بشه.

- می‌تونم استاد آریان‌صب.

لبخند تلخی نثارش کردم.

- البته، چیزهایی که بهت یاد دادم و مرور کن، کتاب‌هایی رو هم که برات نوشتم حفظ کن.

چند روز دیگه بقیه‌ی چیزا رو بهت یاد می‌دم.

کیفم رو روی دوشم انداختم و بدون خداحافظی از اتاق بیرون زدم.

وضع من خیلی از این دختر خراب‌تر بود چون توی مرحله

## اول رد صلاحیت شدم.

\*\*\*

گاز بزرگی به سیب زد و با دهنه پر گفت: استاد شدی به سلامتی؟

بی حوصله مردمک چشمام و تو حدقه چرخوندم و زیر لب گفتم: آره.

نگاه تمسخرآمیزی بهم انداخت.

- بدبخت اونی که استادش تویی.

بادی به غبغبم انداختم.

- از شانس زیاد و اقبال بلندشه.

روی مبل جا به جا شد و تلوزیون رو که بدون مخاطب برای خودش عرمی زد، خاموش کرد.

- فقط یادش بده راه ما رو در پیش نگیره.

شونه ای بالا انداختم و مشتی از پاپ کورن های روی عسلی رو برداشتم و توی دهنم فرو کردم.

راست می گفت، ما خودمون باید آینه ی عبرت می شدیم.

- کریستینا خیلی از چیزها رو نگفت...



لبخند کجی زد و با ناراحتی گفت: شاید هم هشدار داد و ما توجهی نکردیم.

پوفی کشیدم.

- بی خیال اسی، تلوزیون و روشن کن فیلم ببینیم.

بی توجه به حرفم با صدای جیغ جیغو و اعتراض آمیزی گفت: باز گفתי اسی؟ اسی من و یاده یه لاته شلوار کردی به پا می اندازه که تو خوب می خوابه!

خندیدم و کنترل و برداشتم.

- شاید بهتر باشه این خونه رو بفروشم و برم پیش نازنین.

- آواره شدن من به درک، ببینم تو خودت می تونی نازنین رو تحمل کنی؟

دستی به چونم کشیدم و در حالی که بی هدف کانال ها رو عوض می کردم، به آرومی گفتم: من اصلا از ماموریت فارغ نمی شم که نگران جا و همخونم باشم.

سرش و پایین انداخت و در حالی که با انگشت هاش ور می رفت، با صدای تحلیل رفته ای پرسید: بازم می خوامی به ماموریت های طولانی بری؟

سری تکون دادم.

- آره، چند روز دیگه با کامیار به لندن می رم.
- از شنیدن اسم کامیار که مدت ها بود از ذهنم خارج نشده بود، بی خیال قسمت ماموریت شد و گفت: عجیبه؛ نمیرم و تو و کامیار رو با هم بینم.
- با اخم کمرنگی گفتم: قرار نیست با هم باشیم، فقط یه ماموریت یک ماههست!
- بدون توجه به حرفم، با لبخند کمرنگی گفت: ولی اون دوست داره.
- خیره به صفحه ی تلوزیون و آدم،هایی که هیچی از حرکات و حرف هاشون نمی فهمیدم، به آرومی گفتم: می دونم! خودش رو به سمتم کشید و با گرفتن کنترل از دستم، تلوزیون رو خاموش کرد.
- شاید بهتر باشه درباره اش فکر کنی...
- نفسم رو با حرص فوت کردم و برگشتم سمتش
- اسما از تو بعیده.
- لبخند کمرنگی زد و گفت: بس کن رویا، داری خیلی به خودت سخت می گیری.
- پذیرفتن عشق کامیار چه کمکی به من می کنه؟

- دستش و روی شوئم گذاشت و فشارش داد.
- داری خودت رو توی ماموریت های خطرناک و طولانی غرق می کنی، تا از زندگی مسخره و غم بارت فرار کنی...  
اگه با کامیار باشی می تونی همون رویای سابق باشی.  
پوزخند صداداری زدم و دستش و پس زدم.
- من هنوزم عاشق رایانم، نمی تونم با کس دیگه ای باشم...  
- اما اون دیگه از دست رفته.
- بدون توجه به حرفش، به آرومی گفتم: رایان باید از مرگ ساختگی من خیلی ناراحت شده باشه...  
نفسش و به بیرون فوت کرد.
- فراموشش کن! اون یه عوضی بی احساس بود.
- انگار که اصلا حرفش رو نشنیده بودم گفتم: من بهش گفتم دوسش ندارم و باید می کشتمش. خیلی حرفا زدم، حرفایی که خودمم آتیش می زد.
- اگه می گفتم جاسوس نیستم و یا حتی پشیمونم و اینا اون منو نمی کشت!  
- ولی اون یه فرمانده ی نظامی مستبد و...

حرفش و قطع کردم.

- نه، رایان اونطور که نشون می داد نبود.

اون یه نظامیه خشک و جدی و بی احساس نبود؛ من می شناختمش...

نخواستم کمک کنه، چون دوستش داشتم، نخواستم آسیب ببینه!

دیگه ادامه ندادم، ولی اون توانایی آسیب زدن به منو نداشت...

برای همین نخواستم کمک کنه، یا بخاطر اعدام یا دستگیریم عذاب ببینه.

با شنیدن صدای اسما، از فکر بیرون اومدم و سوالی به لب هاش که متوقف شدن نگاه کردم.

- چیزی گفتی؟

با لحنی حرصی گفت: واقعا نشنیدی یه ساعته دارم چی بلغور می کنم؟!

شونه ای بالا انداختم و با لبخند ملیح و حرص درآری جواب دادم: خیر، دوباره تکرار کن.

مردمک چشم هاش و با بی حوصلگی تو حدقه چرخوند و

گفت: دوسلدورف، من قراردادش رو امضا کردم.  
 با اخم کمرنگی که مهمون پیشونیم شده بود، گفتم:  
 این همه ماموریت هست، برای چی خطر می‌کنی؟  
 لبخند محوی زد که سرچشمش رو نفهمیدم.  
 - خطرناک نیست.

- اون جا پر از پلیس های آلمانیه منظورت چیه که خطرناک نیست؟!

- اگه قرار باشه دوباره باهاتش روبرو شم، بزار بشم... من چیزی، برای از دست دادن ندارم!  
 با پوزخندی زیر لب زمزمه کردم: آندره.

با صدای بلند تری ادامه دادم: می‌خوای دوباره اون رو ببینی که چی بشه؟ با همین لبخند احمقانه سرت و به باد میدی!

با استیصال گفتم: من نمی‌خوام دوباره با تلخ‌ترین حادثه‌ی عمرم روبرو شم؛ اما نمی‌خوام تا آخر عمرم از آلمان و آلمانی و آندره و پادگان فرار کنم!

با حرص و لحنی عصبانی گفتم: خودم کفن پوشت کنم به حق علی، کی این خارش و به جونت انداخته؟

- جدی از جاش بلند شد و به سمتش آشپزخونه رفت.
- بحث کردن با تو فایده نداره؛ چون می دونی واسه چی می رم و خودتم له له می که زنی بیای!
- به دنبالش رفتم و روی این نشستم.
- جانم؟ من می خوام چه غلطی بکنم؟
- چای ساز و به برق زد و دست به سینه به کابینت تکیه داد
- میای چون قلبت میگه.
- قلبم غلط کرده با تو، مگه مرض دارم؟
- با تلخ خند معناداری گفت: مگه دست توئه؟
- نه پ دست عمته، تا صد سال دیگه هم نمی خوام آلمان و آلمانیه جماعت رو ببینم.
- حتی خودتم به این حرفت ایمان نداری.
- با اخم کمرنگی پرسیدم: حالا کی اعزام می شید؟
- یک هفته ی دیگه!...
- امیدوارم تا اون زمان نظرت عوض شه؛ حالا هم یه شامه مشتهی درست کن بزنیم بر بدن؛ تو اعصاب و مغزت به شکمت وصله، یه چیزی بخور شاید سر عقل اومدی.



بدون توجه به حرفم گفت: یادته وقتی بدنت یخ زده بود و تموم استخوانات شکسته بودن، دنبال کی می گشتی؟

لبم و به دندون گرفتم تا لرزش ناگهانش رو پنهون کنم؛ از تصور چشم های بغض دارم قلبم به درد اومد... اما در برابر دردی که اون موقع کشیدم هیچ بود.

آب دهنم رو قورت دادم.

- اما تو در جواب، یه مورفین زدی تو سرم...

با چشم هایی که اشک درونشون در تضاد با خنده ی دردناکش بود، گفت: تا خود ایران خوابیدی، انگار که مرده بودی... اما من نتونستم حتی یک ثانیه پلک روی هم بزارم.

دستی به صورتم کشیدم و بعد از نفس عمیقی گفتم: این زخم کهنه رو باز ترش نکن اسما، رفتن به آلمان ممکنه به کشتنت بده.

سرش و به چپ و راست تکون داد.

- نه، من یه اونجا نمیرم تا آندره رو ببینم یا عشقم رو برگردونم.

- چرا بهم دروغ می گی؟ من حقیقت رو می دونم!

موهایش رو از توی صورتش کنار زد و روش رو ازم

برگردوند.

- نه، تو هیچی نمی دونی...

قبل از این که حرفی بزنم به سرعت آشپزخونه رو به مقصد سرویس بهداشتی ترک کرد.

می خواستم، اما پاهام یاریم نمی کردن تا برم بغلش کنم و بگم درکت می کنم، یا حتی درباره ی آخرین دیدارش با آندره ازش بپرسم.

اون راست می گفت... نه من چیزی از رابطه ی اونا می دونستم؛ نه اون، اون شب روی اون پل لعنتی بود و شکستن رایان و مرگ قلب من رو دید.

\*\*\*

#یادداشت - پانصد

8 November

12:06 pm

اسما رفت... و من نتونستم جلوش رو بگیرم، شاید هم به اندازه کافی تلاش نکردم.

اون راست می گفت، من حتی خودمم به حرف هام اعتقاد

نداشتم، پس نمی‌تونستم اونا تو مغزیه نفر دیگه هم فرو کنم.

قسمتی از وجودم می‌خواست که همراهش برم، تا شاید حداقل بتونم هوایی رو وارد ریه‌هام کنم که اون توش نفس می‌کشید...

اما من به اندازه اسما شجاع نبودم که دوباره مرگ قلبم و ببینم، انقدر در خودم نمی‌دیدم که از کنارش رد بشم و در آغوش نکشمش!...

من احمق بودم که تنه‌اش گذاشتم، حالا هر روز و در هر ثانیه به عقب برمی‌گردم اما هرگز نمی‌تونم زمان رو هم همراه خودم به عقب بکشم و دست‌هاش و بگیرم... یا حداقل بغلش کنم و ازش معذرت بخوام که تا آخرش نمودم و رفتم دنبال دلم!

اگه دنبال انتقام کورکورانه نمی‌رفتم هیچ‌کدوم از اون اتفاقات نمی‌افتاد، اما مثل همیشه اشتباه ناخواسته من تاثیر بزرگ و غیرقابل جبرانی بر جا گذاشت.

همه اتفاقات بد دست به دست هم دادن و خوشبختی غیرقابل وصفی رو به من دادن، اما در نهایت شادیم توی گرداب تاریک دریای خروشان زندگیم ناپدید شد و من و تو

رو به این‌جا کشوند.

\*\*\*

«اسما»

ورونیکا با حالتی تهاجمی دست هاش و دوره اورکت چرمش پیچید و برای بار هزارم پرسید: پس کی میان؟ صدایش از زور سرما می‌لرزید و رنگ روی گونه هاش به گلبهی میزد.

خودم هم سردم شده بود، دست هام و توی جیبه پالتوم فرو کردم و تکیم رو از ون گرفتم.

در حالی که قدم هام رو به سمت نرده های فلزی اطرافمون بر می داشتم، برای بار هزارم جواب دادم: نمی‌دونم... شایان در صندوق عقب رو بست و اسلحش و توی جیب کتش جاسازی کرد.

سوالی بهش نگاه کردم و به آرومی پرسیدم: کجا میری؟  
- اون رابط باید تا الان می‌رسید، حالا که دیر کرده ممکنه اتفاقی افتاده باشه...

با اخم گفتم: یعنی فهمیدن که این یه تلسنت؟  
به سمت ماشینش رفت و توی همون حالت جواب داد: می

رم این اطرافم و چک کنم و با راینهارت تماس بگیرم،  
مراقب باش.

سری به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و چشم ازش  
گرفتم. ورونیکا به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: یعنی  
ممکنه منصرف شده باشن و نیان؟!

ابرویی بالا انداختم و با لحن مطمئنی جواب دادم: برای  
سود بالاش هم که شده میان؛ فعلا محموله‌ها رو ببر!  
تعجب زده پرسید: ولی هنوز که نیومدن و توافق نکردیم  
با احتیاط نگاهه تیزی به اطرافمون انداختم.

- اومدن، اما دور از چشم ما تحت نظرمون گرفتن.  
با حالت مضحکی به اطرافش نگاه کرد.

- کجان؟

چشم غره‌ای نثارش کردم.

- جلوی چشم تو که واینمیسن، وقتی محموله رو ببریم  
خودشون و نشون می دن تا بگیرنش!

رو به ادوارد تشر زدم: برو دیگه، فقط وقتی بهت خودم  
بهت گفتم برگرد، مراقب باش... این محموله خیلی ارزشمند،  
هم برای ما هم برای اونا.

ادوارد همراه سه تا از افراد سوار و ن شدن و از پل هوایی دور شدن.

دوربین رو به ورونیکا دادم تا اطراف رو نگاه کنه و برای حضور ناگهانی پلیس ها و خیانت اون باند آماده باشیم.

نگاهم و به آسمون تیره و تار دوختم، ابرهای تیره با حالتی تهاجمی در هم پیچیده بودن و هر آن ممکن بود به هوای باریدن طوفان درست کنن.

قلبم گواهی بد می داد و حس بدی به این مأموریت داشتم. ای کاش رویا هم اینجا بود، حضورش برام دلگرمی بود... هر چند که کاره خاصش فقط سیگار کشیدن بود و خیلی همت می کرد چند تا تیکه می انداخت و کلی حرص می داد، ولی مهم وجودش بود.

بی‌خیالی ذاتی و هوش عملیاتی‌ش خیلی بهتر از رژه های رو مخیه ورونیکا بود؛ ای کاش به حرفش گوش می‌دادم و پا توی این کشور لعنتی نمی‌گذاشتم.

به خاطر برخورد سوز سرد هوا با چشم هام، دیدم تار شد و اشک سردی به صورتم نشست...

برای همین چشم هام و بستم، اما ناگهان به سرعت بازشون کردم و این بار اشک هام جاری شدن.



همیشه پشت پلک های بستم تصویر دو تا چشم  
سبز رنگ نقش می‌بستن و آرامش رو ازم می‌گرفتن.  
دست های مشت شدم و بالا آوردم و در جلوی دیدم نگه  
داشتم.

این دست ها به کی شلیک کرده بودن؟ به عشقه پاکه آندره  
ی من؟!...

علی رغم تلاش زیادم، ذهنم پر کشید به گذشته، به پنج  
سال پیش...

- کجا؟ برگرد!

دستام و دوره اسلحم که توی جیبه روپوشم بود، نگه  
داستم و با احتیاط روم و به سمت صدایی که مخاطبم  
قرار داده بود، چرخوندم.

با نگاهی به اسلحش که به سمتم گرفته شده بود، دست  
هام و آروم و با طمانینه بالا بردم...

ترجیح می‌دادم بمیرم، اما گیر نیفتم!

سردستشون که دو تا ستاره روی لباسش داشت و قبلا توی  
پادگان ندیده بودمش، با اسلحه و دستبند به سمتم اومد.

خیلی خر بودم که انقدر طولش دادم.

الان خم که پادگان توی آماده باش کامل قرار داشت و وضعیت قرمز بود، اصلا زمان مناسبی برای فرار نبود... با هر قدمی که به سمتم بر می داشت، خودم رو به مرگ نزدیک تر می دیدم.

به جلوم که رسید، با همون اخم اشاره کرد که دست هام و پایین بیارم و آماده ی دستبند بشم، اما قبل از اینکه دستش بهم بخوره، با صدایی از پشت سرش متوقف شد از سرشونش چشمم به آندره افتاد و امید و ناامیدی همزمان مهمان وجود ترسیدم شدن...

موهای پریشون و لباس های خاکیش نشون از گشت شبانش می دادن، به سمتمون اومد و خطاب به مرد پرسید: چی شده گروهبان؟

با اخم بهم اشاره کرد و گفت: رفتار این پرستار مشکوکه! آندره نگاه عصبیش رو به عمق چشماش دوخت.

- چطور؟

- انگار می خواست فرار کنه...

دست های افتادم رو توی هم قفل کردم، یعنی خاک بر سرم که انقدر تابلوم!

- فعلا باید ببریمش بازداشتگاه؛ باید دربارش تحقیق کنیم  
و باز جویی بشه.

خیلیا جاسوس بودن، ممکنه این پرستار هم مثل...  
آندره حرفش رو قطع کرد و با تردید نگاهش و بینمون  
چرخوند

- اشتباه می کنی!

بعد هم قبل از این که حرفش و ادامه بده، با لحنی دستوری  
بهش گفت: افرادتو بردار و به کمک بقیه همه ی پادگان و  
زیر و رو کنید، به علاوه ی مناطق نزدیک و جاده های  
منتهی به شهر و مرز.

- ولی قربان پس این دختر...

- بسپارش به من!

گروهبان با نارضایتی احترام گذاشت و با سربازها ازمون  
دور شدن.

بی اختیار نفسم و با آسودگی فوت کردم، اما نگاهم که  
بهش افتاد، یه چیزی در درونم فرو ریخت و بی حرکت  
ایستادم.

با اخم کمرنگی چشماش و ریز کرد و نگاه اخم آلودش

مستقیم بهم دوخت.

- خب؟

لب باز کردم دروغی سر هم کنم، اما نتونستم و حرفی نزد.

بعد از چند ثانیه ی کوتاه، با لحنی برخلاف لحن قبلیش فریاد زد: منتظر جوابتم، داشتی کجا می رفتی؟

به آرومی گفتم: برگه ی مرخصی دارم...

دستش و به سمتم دراز کرد، با تردید برگه ی مرخصیم و توی دستش گذاشتم و منتظر واکنشش موندم.

نگاه تیزی به برگه انداخت.

ناگهان اخمش محو شد و جاش و به یه پوزخند داد.

خیره به چشم هام پرسید: کی این و برات جعل کرده؟

از استرس شکم توی هم پیچید و زبونم قفل شد.

بعد از چند ثانیه نگاهم چرخید روی تیکه پاره های کاغذ که رو زمین می ریختن...

دروغای زیادی بلد بودم و دروغ های زیادی هم بهش گفته بودم، ولی تو اون لحظه حتی توانایی حرف زدن هم

نداشتم.

انگار که وزنه های صدکیلویی به زبونم بسته بودن.

مشتم و باز کردم و قبل از اینکه خودم هم بفهمم می خواهم  
چیکار کنم، با سرعت دستم و بین روپوشم بردم و اسلحمو  
بیرون آوردم.

این بار من فریاد زدم: دست هاتو ببر بالا سرت...

بدون واکنش فیزیکی ای نگاهش و از اسلحم سر داد به  
سمت چشم هام که به شدت تلاش می کردم باریدنشون رو  
کنترل کنم.

بعد از مکت طولانی ای که هیچکدوم تلاشی برای  
شکستنش نکردیم، لب های خشکش رو با رحمت باز کرد و  
با بهت پرسید: داری چیکار می کنی؟

فکر نمی کردم انقدر جا بخوره!...

نگاهه خنثیم رو که تلاش می کردم اشک توش جمع نشه،  
مستقیم به قلبش دوختم و به آرومی گفتم: دارم از اینجا  
می رم.

- می ری؟

سر به زیر و آهسته گفتم: ماموریتم تموم شده، دیگه اینجا

کاری ندارم.

قدمی به عقب برداشت، انگار که سست شده بود.

چرا تعجب می کرد؟ اینجا چه چیزی از جاسوس بودن من واضح تر بود؟

با اشاره ی دستش که به چشم هام اشاره می کرد، سرم و به سمتش چرخوندم

- تو کی هستی؟

لبخند محو و تلخی نثاره اخم کمرنگ و چشم های پر از تعجبش کردم.

- من ماریا ایوانس نیستم!

- پس...

حرفی به زدنش برایش سخت بود رو زدم.

- آره؛ من یه جاسوسم.

در حالی که چشم از اسلحم که به سمتش گرفته شده بود برنمی داشت، با لحنی عاجز و دردمند گفت: بگو که داری دروغ می گی!...

لبخند احمقانم رو انقدری پر رنگ کردم که به تک خنده ی



تلخی بدل شد.

- اونوقت باور می کنی؟

نفسی تازه کرد، خستگی از چشم‌ها و سر و روش می  
باریدن، ای کاش این حرفم هم دروغ بود، ای کاش ماریا  
ایوانس بودم، دختری که عاشقش شده بود!...

سکوت دردناکش رو که دیدم، خودم ادامه دادم: از وقتی  
که دیدمت تا حالا خیلی بهت دروغ گفتم، اما می تونی از  
این که این بار حقیقت رو داری می بینی و می شنوی  
مطمئن باشی.

باز هم سکوت کرد تا بتونه حرف‌های سنگینم رو هضم  
کنه.

- من از اینجا می رم، تو هم آگه جونتو دوس داری، دنبالم  
نیا و عقب برو تا صدمه نبینی!

ناگهان پوزخندی روی لبش نقش بست و کم کم به خنده ی  
هیستریکی تبدیل شد، دست هاش و از دور اسلحش باز کرد  
و به سمتم اومد.

- نگران اینکه چه بلایی سرم آوردی و می خوای بیاری  
نباش، ماموریتت رو انجام بده!

متقابلا به عقب رفتم تا ازش دور شم، اما نمی تونستم

حرفی بزنم.

بدون توجه به اسلحه ای گکه به سمت قلبش نشونه گرفته  
بودم باز هم جلو اومد

- منه احمق و بکش که نتونستم سیاهی قلبتو تشخیص  
بدم.

از شنیدن صدای بلندش لرز توی قلبم پیچید و به تموم  
وجودم منتقل شد.

اسلحه ی توی دستم به وضوح می لرزید و چشم های نم  
زدم، نشون از یه قاتل نمی داد.

فقط تونستم از بین دندون های کلید شدم، بگم: برو کنار،  
آندره...

نمی دونم توی وجود ترسیده و مرددم چی دید، که اخمش  
کم رنگ و نگاهش رنگی از ملایمت و دردمندی گرفت.

- همه چیز و دروغ گفتی؟ بهم بگو که تو هنوزم ماریای  
منی، بگو یه دروغگوی، خیانتکار نیستی تا نجات بدم.

حرف های آرام بخش و عاشقانش نتونستن حتی ذره ای از  
غم و ناراحتیم رو از بین ببرن، بلکه بیشترش کردن.

انگار هنوز هم در درون این جاسوس، خیانتکار، غمگین،

اسلحه به دست، دنبال اون دختر شیطون و بازیگوش و  
مهربون می گشت.

نفسی تازه کردم و تیره خلاص و به قلبه جفتمون زدم  
- هستم؛ من یه جاسوس، خیانتکارم، اما عاشق تو نیستم.  
تو یه وسیله بودی برای تحقق اهداف و ماموریتم...  
قبل از اینکه به سمتم بیاد با اسلحم به کنارش شلیک کردم،  
چون صدا خفه کن روش نصب بود، صداش در نیومد.  
با ناباوری به کنار دستش نگاه کرد، مردمک چشماش دو دو  
می زدن.

وقتش رسیده بود که اسما رو باور کنه و از ماریا دست  
بکشه، سرش و پایین انداخت.

صدای مشت شدن دستش و صدای ترق و تروق انگشتاش  
به گوشم رسید، می ترسیدم صدای قلبم به گوشش برسه و  
قلب سیاهم رو رسوا کنه.

سرش و بالا آورد اثری از ناراحتی یا بهت و غم تو چشماش  
نبود، تنها گلوله های شعله وره خشم توی چشم خاش زبونه  
می کشیدن.

اسلحم و با دو تا دستم به سمتش گرفتم، لبمو گاز گرفتم

طوری که مزه ی خون و توی دهنم احساس کردم، بریده  
بریده گفتم:

-اگه فقط یه قدم... یه قدم دیگه ج... جلو بیای می زنمت؛  
تیرم برای بار دوم خطا نمی ره!

همزمان قدمی به عقب برداشتم و اون قدمی بهم نزدیک  
شد و زیر لب گفت: از سگ کمتری اگه زنی!

با قدم دیگه ای که به جلو برداشت، قدمی به عقب رفتم و  
انگشت های لرزونم ماشه رو کشیدن...

نفس حبس شدم رو با وحشت بیرون دادم و همزمان اشک  
هایی که تا الان مهارشون کرده بودم، سرازیر شدن...

گنگ به خونی که از سمت چپه سینش بیرون زد نگاه کردم  
و بعد از چند ثانیه اسلحه از دستم افتاد رو زمین و صدای  
زمین خوردنش، بین صدای برخورد آندره به زمین سرد گم  
شد.

چند لحظه بعدش، خودم هم با کرختی روی زمین افتادم،  
پاهام تحمل سنگینی وزنم رو نداشتن.

به خودم که اومدم دست هام تو دست های مردونه ای  
اسیر شد و به بالا کشیدم

- خوبی؟

نگاه لرزونم و از آندره ای که رو زمین افتاده بود بهش  
دو ختم

- آراد؟ اون که... نمرده؟!

نفسم به زور بالا میومد و از دیدن خونی که روی زمین می  
ریخت، دل و رودم توی هم می پیچیدن.

نگاهه سرسری ای به آندره انداخت و با لحنی شتاب زده  
گفت: ولش کن، باید بریم!

بی حال بودم، اما با ضعف سعی کردم دست های  
قدرتمندش رو از دور بازوم باز کنم و به سمتش برم

- ولم کن آراد، ممکنه بمیره...

بدون توجه به حرفم بازوم و به اون طرف حصار کشید  
با وحشت جیغ زدم

- برو کنار، اون نباید بمیره.

با سرعتی که خودمم ازش تعجب می کردم پیش زدم و به  
سمته آندره دوئیدم.

قبل از اینکه بهش برسم چشم هام سیاهی رفت...

به هوش که اومدم، خارج از پادگان و تو کوهستان بودم.  
 نفهمیدم چی سره آندره اومد، یا چی به سرش آوردم...  
 زخم پشت زخم، درد پشت درد!  
 رویا داشت می مرد!...

حتی نتونستم چند دقیقه چشمام و ببندم، چه برسه به  
 اینکه بخوابم یا بهش فکر کنم که اگه اینطور نبود، قطعاً  
 دیوونه می شدم.

زندگیمون شده بود فرار، و فرار و باز هم فرار!...  
 از همه جا مامورهای پلیس و فدرال می ریختن.  
 اگه جانسون کمکمون نمی کرد و دستگیر می شدیم،  
 اعداممون حتمی بود.

البته که ضمیر جمع برای کمکی که کرد درست نیست، اون  
 فقط می خواست رویا زنده بمونه.

سه ماه توی ویلای شخصیش تو حومه ی شهر موندیم،  
 البته فقط من و رویا و آراد و استاد دورو، اون بود که  
 اجاره نداد رویا یا دختری که به عنوان تانیا می شناخت  
 بمیره!...

فکر کردن به اون روزهای سخت، زخم هایی که ازشون به



یادگاری داشتم رو بد می سوزوند.

رویا راست می گه...

خنجری که زدیم تو قلب خودمون فرو رفت، قلبه اون ها رو نشونه گرفتیم، اما در آخر خودمون درد کشیدیم!

چشم هام رو دوباره باز کردم، متوجه اشک هام که راهشون به بیرون رو پیدا کرده و سرازیر شده بودن، شدم.

سره انگشت هام و، روی پلک ها و گونه های خیسم کشیدم.

با صدای ویبره ی گوشیم، از توی جیبم درآوردمش و روی گوشم گذاشتم.

- کجا موندی شایان؟ چیزی فهمیدی؟

- رابط...

با اخم حرفش رو به صورت سوالی تکرار کردم.

- رابط چی؟

- مامور پلیس بوده، هر چه سریع تر از اون جا برید، احتمالاً پلیس توی راهه...

با کلافگی گفتم: پس قرارمون چی می شه؟ به سختی موقعیت این معامله رو به دست آوردیم، اگه بریم ممکنه

دیگه هرگز به این باند دسترسی پیدا نکنیم.

- اونا هم توی راهن، ولی اگه پلیس بیاد و درگیری بشه  
بهتره که افراد ما گیر نیفتن.

گوشی رو به سرعت قطع کردم و به ورونیکا اشاره کردم،  
مطیعانه سوار ون شد و پشت فرمون نشست.

به سمت حامد رفتم و سریع گفتم: باید بریم...

حرفم تموم نشده بود که با صدای آژیر پلیس، از جام  
پریدم.

هیچی مثل دیدن دوباره ی افسرهای آلمانی و مینی کوپر  
های سرعتی شون نمی تونست حالم رو بد کنه.

به سمت نادر چرخیدم و گفتم: برو ببین...

حرفم با صدای شلیک گلوله و افتادنش روی زمین ناتموم  
موند، صدای آژیر انقدر بلند شد که معلوم بود نزدیکمون و  
بعد هم یهو قطع شد.

بچه ها سریع رو زمین دراز کشیدن.

کلم رو درآوردم و بدون رفتن به سمت ماشین به جلو  
دویدم، در حین دویدن به تراشه ی کریستالی توی دستم  
نگاه کوتاهی انداختم، با این می تونستم رییس باند رو به

## دام بندازم.

با شنیدن دوباره ی صدای تیراندازی از پشت سرم و پشت  
بندش صدای جیغ ورونیکا، متوقف شدم.

ناگهان درد شدیدی توی کتفم پیچید، چشم‌هام سیاهی  
رفتن و روی زمین افتادم...

\*\*\*

با احساس سردی استخوان سوزی که به صورتم سیلی زد،  
چشم‌هام و تا آخرین حد باز کردم و به نفس نفس افتادم.

با انزجار و وسواس به آبی که از بالا روی سر و سپس  
بدنم پاشیده شد، چشم دوختم...

خواستم بلند شم، اما با حرکت دستم متوجه سردی  
زنجیری که به مچ دستم بسته بودن، شدم.

ذهنم به اتفاقاتی که قبل از بی‌هوش شدنم افتاد پر کشید،  
توی کتفم هنوز هم احساس کوفتگی و درد می‌کردم، اما  
یادم نمیومد که چی به سرم اومده!...

با لگدی که بهم خورد، دست‌های بستم رو از زور درد و  
سرما دوره زنجیری که باهاش بسته شده بودم، مشت کردم؛  
به سرفه افتادم و نگاهه گنگی به اتاق انداختم.

اتاق نیمه تاریک بود، درست مثل اتاق اعتراف!  
نگاه ترسیدم رو توی چشم های یکی از مردهایی که به نظر  
رئیس میومد، ثابت کردم.

مثل همه ی مافیا کت و شلوار پوشیده بود، با قدم هایی  
محکم که در سکوت اتاق طنین انداز می‌شد، به سمتم اومد  
و در نزدیکم ایستاد.

- کجاست؟

صدا و لحنش تهدید آمیز بود.

با یادآوری اتفاقی که افتاد، اخم‌هام توی هم رفتن و قلبم  
از شدت ترس و نگرانی به لرزش دراومد

- افرادم کجان؟

بدون توجه به سوالم، تکرار کرد.

- بگو اون کریستال کجاست...

با عصبانیت پریدم میون حرفش و فریاد زدم.

- چه بلایی سر افرادم اومد؟ به رئیس عوضیت بگو من می  
دونم که اومدن پلیس ها زیر سر اون و رابطش بوده؛ اگه  
بلایی سر هر کدوم از افرادم اومده باشه، تاوانش رو می  
دید!

این بار بدون اخم و غرش، پوزخندی زد و با تمسخر گفت:  
تو در شرایطی نیستی که نرخ تعیین کنی!

بلافاصله جواب دادم: وقتی کریستال پیش منه، من نرخ  
تعیین می‌کنم.

چرخ‌چی به دورم زد و با لحن مرموزی گفت: وقتی درد تا مغز  
استخونت پیش رفت، مغور می‌ای!

بدون توجه به حرفش، دوباره پرسیدم: چه بلایی سر  
افرادم اومد؟

- که حرف نمی‌زنی؟ باشه، ازش حرف بکشید!

بعد از گفتن این حرف ازم فاصله گرفت و به سمت باریکه  
نوری که از جلو می‌تابید رفت.

بدون این‌که وحشتم رو نشون بدم، لرزش صدام و بین  
عصبانیت‌م پنهان کردم و فریاد زدم.

- برگرد عوضی، تا افرادم رو در سلامت و امنیت نبینم  
هیچی بهتون نمی‌گم...

حرفم با دیدن دو تا مردی که بهم نزدیک می‌شدن، ناتمام  
موند.

ترس و وحشتی رو که در درونم احساس می‌کردم بیشتر

بخاطر اطلاع نداشتن از وضعیت بقیه بود؛ آگه اتفاقی برای ورونیکا و حامد یا نادر می افتاد؛ هیچوقت خودم و نمی بخشیدم...

\*\*\*

- حالا بگو اون کریستال رو کجا گذاشتی؟

پوزخندی زدم که زخمه کناره لبم به شدت سوخت.

- آگه می خواستم بگم که این همه درد و تحمل نمی کردم...

اخمش کم کم محو شد و جاش و به لبخند ترسناکی در گوشه لبش داد، خواستم نفسی تازه کنم که ناگهان سیلی محکمی به گونم زد و به دنبالش تموم صورتم از شدت درد، برای چند لحظه بی حس شد.

- نظرت عوض نمی شه؟!

- مگه اینکه با شرایط قبلیمون معامله کنیم...

پوزخند صدا داری زد و گفت: فکر می کنی برای چی پلیس و خبر کردیم؟

با عصبانیت زنجیر رو توی مشتم فشردم...

چقدر احمق بودم که بیشتر احتیاط نکردم، توقع مردونگی و شرافت از امثال این ها مثل منتظر کشتی موندن تو



فرودگاه بود.

لبخند ترسناک و مرموزی نثارم کرد و دستش و روی دست  
سردم گذاشت.

- به نظر سردت شده...

از تماس دست گرمش روی دست خیس و یخ زدم، لرزشی  
عمیق سراسر وجودم رو فرا گرفت، اما نتونستم دستم رو  
پس بکشم.

با همون لحن مرموز که هدفش رو نمی فهمیدم، دوباره  
گفت: اینکه لباس خیس به بدنت بچسبه خودش یه جور  
شکنجه ی روانیه...

با اخم بهش نگاه کردم تا منظورش رو از گفتن این چرت و  
پرت ها و یادآوری شرایط رو اعصابیم بگه.

- حالا فکر کن تمام این سرما از بین بره و جاش و به جرقه  
های سوزان حاصل از برق بده...

برای چند لحظه احساس کردم نفسم بند اومده و هوایی  
برای تنفسم وجود نداره.

با دست لرزونم به زنجیر چنگ زدم و در حالی که سعی می  
کردم ترسم رو بروز ندم، با اخم گفتم: فکر می‌کردم تا الان

فهمیدی که شکنجه یا حتی کشتنم کار ساز نیست.  
- امتحان می کنیم.

بعد هم با چشم به شوکر توی دستش اشاره کرد.  
با قاطعیت و گستاخی ای که خودمم نمی دونستم از کجا  
آب می خوره، گفتم: اگه بلایی سرم بیاد، باید با کریستال  
خداحافظی کنی، رئیس کجاست؟ من فقط به اون می  
گم!

سری تگون داد و با اشاره‌ای به خودش گفت: رئیس منم؛  
در ضمن تو در شرایطی نیستی که منو تهدید کنی؛ کریستال  
رئیس رو بده تا مرگ بدون دردی داشته باشی، شاید هم  
زنده موندی... البته شاید!

پوزخندی زدم و گفتم: من با سگه ریست مذاکره نمی کنم.  
اگه واقعا به اون کریستال اهمیت می ده، خودش بیاد  
بگیرتش...

اگه افرادم سالم بودن و پولی که خواستم رو بهم دادید،  
کریستال رو به دست میارید.

قبل از اینکه جوابی از جانبش بشنوم، دوباره گفتم: بگو  
رئیس بیاد و گرنه کریستال رو از دست می دید.

با باز شدن در و خم شدن مردها به سمتی، نگاه متعجبم

به قامته بلند و چهار شونه ی مردی که داخل شد، گره خورد.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم.

چند بار پلک زدم و دوباره بهش زل زدم.

چهار سال گذشته بود، ولی هنوز نتونسته بودم مزخرف ترین و روی اعصاب ترین مردی رو که تا حالا دیده بودم، فراموش کنم.

این مرتیکه باید تو پادگان یا اداره پلیس و دولت باشه، اینجا چه غلطی می کنه؟

نکنه همه چیزیه بازی از طرف پلیس آلمانه؟!

\*\*\*

لبام و رو هم فشار دادم و جیغم رو توی گلو خفه کردم.

آخرین بخیه رو که زد، نفسی از سره آسودگی کشیدم.

تیشرت پاره پورم و توی سطل انداختم و دکمه های کتم رو بستم؛ موهای پریشونم رو جمع کردم و از توی آینه خاک گرفته به تصویر خودم نگاه کردم.

با نوک انگشتم خون خشک شده ی گوشه ی لبم رو کندم و سعی کردم با کشیدن نفس عمیقی، شجاعت و اعتماد به

نفسم رو به دست بیارم.

اگه همه چیز خوب پیش می‌رفت و معامله رو انجام می‌دادم می‌تونستم بچه‌ها رو هم نجات بدم.

در درونم علاوه بر درد و ترس، می‌تونستم امید رو هم احساس کنم، احساسی که باعث می‌شد به آینه نگاه کنم و زیر لب تکرار کنم که مطمئنم همکارام زندن و گیر پلیس‌ها نیفتادن!

در باز شد و نگاهم به برایش افتاد، زیر لب گفتم: عوضی پاچه خوار!

لب‌هایش به یک طرف کج شدن و دستش بالا رفت.

- تشریف بیارید، مادمازل!

هر وقت که بهم نگاه می‌کرد یا مورد خطاب قرارم می‌داد، احساس می‌کردم هزارتا فحش ناموسی خورده تو صورتم!

اخم کردم و بلند شدم؛ استخونام درد می‌کردن و احساس می‌کردم ماهیچه هام و یه دور توی چرخ گوشت انداختن. لنگان و به آرومی به سمتش در رفتم.

کنار ایستاد تا اول من رد بشم، بعد هم خودش اومد.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم...

به نظریه ساختمون بزرگ یا ویلا بود؛ دکور سلطنتی ای داشت و هیچ سوراخی توش نبود که کسی ازش نگهبانی نده.

یه سوال می‌مونه... فیلیپس واتسون اینجا چی کار می‌کنه؟

فکر نکنم با پلیس و فدرال همکاری کنه؛ معلومه که دیگه جزء ارتش هم نیست.

برایس زیر بازوم رو گرفت و به اون طرف کشیدم.

- فضولی موقوف، راه بیفت!

با حرص بازوم و از دستش کشیدم و به قدم هام سرعت بخشیدم.

- خودم می‌تونم راه برم، تو فقط راه و نشون بده!

فحش زیر لبی ای داد و جلوتر ازم راه افتاد؛ مطمئنا اگه اجازه داشت فکم و پیاده می‌کرد.

راهروی طویلی که پر از بادیگارد بود رو رد کردیم و وارد اولین اتاق از سمت چپ شدیم.

پام و که داخل اتاق گذاشتم، سیاهی مطلق دیدم رو

## تاریک کرد.

بدون اختیار به کت برایش چنگ زدم و قدم هام و با احتیاط بیشتری به جلوم برداشتم.

زیر پام صاف و هموار بود، بعد از یک دقیقه راه رفتن با احتیاط، کم کم چشم هام به نور کم عادت کرد، از برایش و بادبگارد ها فاصله گرفتم و با کنجکاوی به اطرافم نگاه کردم، اما هیچی جز سایه‌های خاکستری نمی دیدم.

سایه‌های سر به فلک کشیده و بلند، در دل تاریکی رو به سقف اوج گرفته بودن، انگار که با پارچه‌ای پوشیده شده بودن چون چیزی جز یه خط صاف و بدون برجستگی نبودن.

با ایستادن برایش و دو تا بادبگاردی که کنارم بودن، منم ایستادم و سر بلند کردم.

نور توی این قسمت خیلی بیشتر از بقیه جاها بود.

تعجب کردم، چون برخلاف انتظارم فقط یه میز و چهار تا مرد قوی هیکل جلوم بودن، فیلیپس روی تنها صندلی‌ای که وجود داشت، نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد.

نیازی به نقش بازی کردن نبود، اون من و شناخته بود، شاید هم از اول همه چیز و می دونست.



حالا که فکر می‌کنم در جای درستی قرار داره!...

نمی‌دونم اون تراشه الماس به چه دردش می‌خوره و چرا انقدر برایش ارزشمنده، اما این و هم می‌دونم که دادن اطلاعاتی که برای معاملش اومدیم فقط از دست کسی برمیاد که به هر نحوی با دولت ارتباط داشته باشه، یه خیانتکار...

مثل فیلیپس واتسون!

سکوت حاکم بر فضا با صدای کشیدن صندلی ای به سمتم خدشه دار شد، بعد هم بدون هیچ حرف یا هشدار ی به سمت صندلی نشوندنم.

برایس چیزی رو دمه گوشش گفت که اخماش رفت تو هم، از روی صندلی بلند شد و قدم زنان به دور صندلیم چرخید.

- انگار قصد حرف زدن نداری خانم ایوانس!

لبخند حرصی ای زدم و گفتم: تا وقتی که افرادم در سلامت و امنیت به ایران برنگشتن و اطلاعاتی که قول دادی رو بهم ندادی، نه حرفی درباره ی مکان کریستال می‌شنوی، نه خودش رو می‌بینی.

بدون اینکه عصبانی بشه یا واکنشی پرخاش جویانه از خودش نشون بده، گفت: این همه سرسختی و شجاعت و

سماجت رو قبلا هرگز ازت ندیده بودم.  
 پوزخند عصبی و معناداری نثارش کردم و گفتم: دلیلش  
 اینه که تو قبلا هرگز من و ندیدی!  
 به سمتم خم شد و به چشم هام خیره شد.  
 - پس تو هم هرگز من و ندیدی و من و نمی‌شناسی.  
 پس بذار حالت کنم که اگه من به اون کریستال نرسم، چه  
 اتفاقی برای تو و افرادت می‌افته!...  
 پریدم میون حرفش و با عصبانیت گفتم: من و تهدید نکن،  
 طبق شرایطی که گفتم معامله رو انجام بده تا گستاخی و  
 خیانتی که کردی رو ببخشم.  
 خنده‌ی حرص درآری سر داد.  
 - چشیدن زهر خیانت سخته؟!  
 لبخند مرموزی زد و دوباره گفت: اون پرونده جاسوسی  
 هنوز هم در جریان، می‌دونی اگه تو و افرادت رو به دولت  
 تحویل بدم، چه معامله بزرگی می‌شه.  
 با عصبانیت دست هام و مشت کردم.  
 - اگه اون کریستال رو می‌خوای کاری که گفتم رو انجام  
 بده.

در کمال تعجب حرفی نزد و ازم رد شد، خواستم بلند شم و دنبالش برم که دو تا از بادیگارد ها سد راهم شدن و دوباره به روی صندلی سقوط کردم.

با استرس چشم هام و بستم و سعی کردم همونطور که خودم رو قوی نشون می دادم، به چیزهای مثبت فکر کنم و خودم و اروم کنم.

اون کریستال تنها راه نجات من و بچه بود.

دقیقه های انتظار به کندی سپری می شد، می ونستم صدای تیک تاک ساعت فرضی ای رو توی سرم احساس کنم، اما گذر زمان رو نه...

نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود، اما در باز شد و قامت بلند فیلیپس تاریکی اتاق رو شکافت و جلوم ایستاد.

اخم هاش توی هم بودن و نگاهش جدی!

یعنی ممکن بود از کریستال بگذره و به پلیس تحویلمون بده؟!

به سمتم خم شد و یقم توی دست مشت شدش اسیر شد، بخاطر حرکت ناگهانش کمی وحشت کردم و بازدمم توی گلوم موند.

با عصبانیتی آشکار از بین دندون های کلید شدش خرید.

- اون کریستال رو بهم بده تا خودت و افرادت به همراه اطلاعاتی که از جاسوس های آلمان توی ایران دارم، به سلامت و در امنیت به کشورت برگردید.

نفس عمیقی کشیدم و چشم به یقم دوختم. - باید باهاشون حرف بزنم.

یقم و رها کرد و تلفنی رو از برایش گرفت و شروع به شماره گرفتن کرد.

- گوشی رو به یکیشون بده.

بعد هم گوشی رو دم گوشم گذاشت، انتظارم زیاد طول نکشید و صدای ورونیکا توی گوشم پیچید: اسما؟

لبخند کمرنگی روی لب های دردناک و زخمیم نقش بست.

- تو خوبی؟ بقیه کجان؟

- خبری از شایان نیست، اما ما خوبیم و توی فرودگاهیم.

ابرویی بالا انداختم.

- خب؟

- این جا پر از پلیسه... چیزی که می خوان و بهشون بده،

وگرنه ما رو به پلیس های توی فرودگاه تحویل می،دن.  
خواستم حرفی بزنم که گوشی رو از جلوی صورتم کنار برد  
و توی جیبش گذاشت.

- معامله انجام می شه؟

با اطمینان و لحنی مطمئن گفتم: بذار برم تا کریستال و  
برات بیارم.

برایس پوزخندی نثارم کرد، اما فیلیپس به یکی از بادیگارد  
هاش اشاره کرد و کلیدش رو توی قفل دستبندم فرو کرد.

برایس با اعتراض و عصبانیت رو به فیلیپس گفت: بهش  
بگو جای کریستال رو بگه تا خودمون بیاریمش، چرا آزادش  
می کنی؟

فیلیپس با خونسردی دست هاش و توی جیب پالتوش فرو  
کرد و با نگاهی مرموز به من، خطاب به برایس گفت: اون  
شرایط رو می دونه و سر جون افراد و اطلاعات ریسک  
نمی کنه.

\*\*\*

با سرعت مردم رو کنار زدم و بهش نزدیک شدم.

نفس عمیقی کشیدم و قدم توی آب گذاشتم، به چند ثانیه

نکشید که سردی استخوان سوزی تمام وجودم رو به آتش کشید...

جای زخم هام شروع به سوختن کردن، اما بی توجه به موج هایی که به عقب می روندنم و نگاه کنجکاو مردم، تا جایی که آب به سینم رسید جلو رفتم.

بعد از چند دقیقه ی سخت از آب بیرون اومدم و لبه حوض وسط پارک ایستادم؛ ریختن آب از موها و لباس هام رو با فشار دستم سرعت بخشیدم و از پارک بیرون زدم.

حالا دیگه مطمئنا شنود یا ردیابی که برام گذاشتن از کار افتاده، بادیگارد ها رو هم که پیچوندم، پس می‌مونه برداشتن کریستال و انجام معامله.

با پرداخت دوبرابر پول بلاخره تونستم یه نفر و راضی کنم که با سر و وضع داغوون و لباس های خیس قبول کنه به پل برسونتم.

چند مایل رو پیاده طی کردم تا به محل دقیق پل هوایی رسیدم.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شده بود و مثل همیشه خالی از هر موجود زنده‌ای بود.

احتمالا فیلیپس هیچ ردی از درگیری باقی نگذاشته بود که



پلیس به نتیجه برسه.

پوزخندی به مغز فیلیپس و افرادش زدم، آگه کمی همت می کردن و همه جا رو می گشتن می تونستن به راحتی پیداش کنن!...

نگاه دقیقی به اطراف انداختم و با قدم هایی آهسته جایی که توش سقوط کردم رو تخمین زدم.

با دیدن فرو رفتگی ای در داخل زمین لبخندی به پهنای صورتم زدم.

روی زانوم خم شدم و لبخند پیروزمندانهای زدم.

در آخرین لحظه ی سقوطم و قبل از اینکه بگیرم کریستال رو اینجا گذاشتم تا همه چیز رو از دست ندم، چه در برابر پلیس، چه فیلیپس و افرادش!

با نگاه دیگه ای اطرافم دستم رو توی شکستگی آسفالت نزدیک میله ی آهنی کردم، انگشتم رو به اطرافش حرکت دادم...

کم کم اخم هام توی هم گره خوردن و چیزی در درونم فرو ریخت.

سرکی کشیدم و در جستجوی بدنه محکمش تموم سوراخ رو گشتم؛ با احساس کردن ورقه ای در نزدیک انگشتم؛

دستم و خم کردم و بیرون آوردمش...

با اخم و استرس به کاغذ تا شده ای که به جای کریستال پیدا کرده بودم، نگاه کردم.

بازش کردم یه شماره بود که معلوم بود متعلق به آلمان.

زیر لب گفتم: هر کی هستی خدا لعنتت کنه...

با عصبانیت و وحشتی که قلبم رو می‌لرزوند، سرم و بین دستم گرفتم.

حالا جواب فیلیپس و چی بدم؟!

با حرص گوشی جدیدی که خریده بودم رو درآوردم و بعد از انداختن سیم کارت، شماره ای که روی کاغذ بود رو گرفتم.

بعد از چند ثانیه نفس گیر، صدای بوق‌ها قطع شد و زمان بندی شروع شد.

نفسی تازه کردم و با عصبانیت گفتم: اون کریستال هم مرگ من و افرادمه هم تو، باید برش برگردونی!

- پس بیا بگیرش پرستار ایوانس!

به ثانیه ای نکشید که گوشی از میون انگشت هام سر خورد و روی زمین افتاد.

لب‌های لرزونم اسیر دندونم شد و مزه خون رو توی دهنم  
احساس کردم.

آندره!...

\*\*\*

« رویا »

کلید و توی قفل چرخوند و فشاری به در وارد کرد، بعد کمی  
ور رفتن با قفلش با صدای گوش خراشی باز شد.

کنار ایستاد تا اول من برم، بدون تعارف دسته‌ی چمدونم و  
به دنبال قدم‌های بلندم کشیدم و وارد خونه شدم.

کولش و از شونش پایین آورد و در و از داخل قفل کرد.

چمدونم سنگین بود، ولی نه اونقدر که بذارم برام بیارتش.

به در چوبی سمت چپ سالن اشاره کرد.

- اتاقت اونه.

لج بازیای بچگونم و با سکوت‌م به اوج رسوندم و چمدونم  
رو کشون کشون به سمت‌ه اتاقی که نشون داد، بردم.

از اینکه قرار بود مدتی با هم زندگی کنیم، واهمه‌ای  
نداشتم.

چون خوب می‌دونستم تحت هیچ شرایطی با نگاه و حرف‌ها یا حتی رفتارش به حریم خصوصیم تجاوز نمی‌کنه و مثل یه همکار و دوست یا حتی یه برادر باهام رفتار می‌کنه تا معذب نشم.

در اتاق و باز کردم و داخل شدم، چمدون سنگیم رو گوشه‌ی اتاق رها کردم.

یه اتاقه نسبتاً بزرگ بود؛ با دکوره ساده ولی شیک خاکستری و گلبهی؛ یه تخت دونفره‌ی خاکستری با روکش گلبهی گوشه‌ی اتاق بود که روبروش یه کمد دو تیکه‌ی طرح دار بود؛ همینا به همراه یه آینه کنسول همه‌ی وسایل اتاق رو تشکیل می‌دادن.

چشمم به گیتاری افتاد که گوشه‌ی اتاق بود.

احساس راحتی کم‌یابی بهم دست داد!

خیز بردم به جلو و پرده‌ها رو کشیدم تا نور به اتاق تاریک بخوره...

کت بلند قهوه‌ایم و به همراه جوراب هام درآوردم.

با بی‌میلی کت کم‌ریم رو از پشت شلوار جینم بیرون کشیدم و زیر بالش گذاشتم.

خودم و روی تخت رها کردم و به سقف خیره شدم.  
 بی توجه به صدای فحش‌های شکمم، چشم‌هام و بستم تا  
 کمی بخوابم و خستگی پرواز طولانی‌ای که به لندن  
 داشتیم و از بدنم بیرون کنم.

\*\*\*

روی تختم نیم خیز شدم و پلک‌های سنگینم و مالیدم.  
 چشمم به ساعت دیواری افتاد که ساعت چهار بعد از ظهر و  
 نشون می‌داد.

خوبه که توی این دو ساعت خواب از گشنگی نمردم.  
 شلوار جین چسبونم و درآوردم و یه شلوار راحت پوشیدم،  
 موهام و با یه کش نازک جمع کردم و بالا تر از کاسه‌ی سرم  
 بستم.

با نگاهی آینه، انگشتم و زیر چشم کشیدم و هاله تیره‌ای  
 که از ریلم مونده بود رو پاک کردم.

در اتاق و باز کردم، خونه توی سکوت، آروم گرفته بود و  
 هیچ اثری از ناامنی توش نبود.

به سمت آشپزخونه رفتم و با رد شدن از پیچ و تاب بوفه  
 ها، وارد شدم.

کامیار با شنیدن صدای قدم‌ها و دیدنم، دستش و از روی شقیقش پایین آورد و گفت: غذات تو مایکروفر.

در سکوت صندلی میز ناهار خوری رو کشیدم و روبروش نشستم.

یه تکه از نون تست روی بشقاب رو کردم و توی دهنم گذاشتم.

مرغ سوخاری رو از مایکروفر درآورد و روی میز گذاشت، با چنگال کمی از سینهش رو جدا کردم و در همون حالت پرسیدم: کی شروع می‌کنیم؟

- امروز میرم دنبالش می‌گردم، بعد هم تو میری سراغش.

چنگال رو که نزدیک دهنم بود، پایین آوردم و با بهت گفتم: من باید بکشمش؟!

با لحنی خونسرد گفت: چطور؟ مشکلی داری؟

- نه، یعنی...

پوزخند معنا داری نثارم کرد و قبل از اینکه حرف بی‌سر و ته‌م رو تموم کنم، گفت: فکر کن برای نجات جون عشقته، اینطوری کارت خیلی راحت تر می‌شه.

بعد هم قبل از اینکه حرفی بزنم، از روی صندلیش بلند شد



و از آشپزخونه خارج شد.

چنگال و توی بشقاب کوبوندم.

باز هم دست روی نقطه ضعف و آتوم گذاشت، چون من به خاطر رایان چندین بار آدم کشته بودم.

کشتن این مرتیکه ی دزد که اطلاعات مهمی رو از شرکت ها و بانک های مختلف ما برای معامله با مسئولین اینجا دزدیده بود و پول های حرومش رو هم دلار کرده و قاچاقی از ایران فرار کرده بود، کار سختی نبود.

بدون جمع کردن میز از آشپزخونه بیرون اومدم و چرخی توی خونه زدم.

تازه فهمیدم که شیشه هاش حدود هفت سانت ضخامت دارن و ضد گولن؛ یه اسلحه هم توی گلدون بود؛ توی قاب عکس وسط سالن شنود جاسازی شده بود و یه تیزر هم زیر کاناپه مخفی شده بود.

البته این چیزها توی چنین خونه ای کاملاً عادی بود.

بی حوصله از گشت و گذار توی خونه و زیر و رو کردن کانال های تلوزیون؛ دوباره به اتاق برگشتم و روی تخت نشستم؛ دست هام و به دور بازو هام حلقه کردم و توی خودم جمع شدم.

با شنیدن صدای آهسته ی گیتار، نفسم رو حبس کردم و موهام و به پشت گوشم هدایت کردم. نفسی تازه کردم و گوشم رو به نوای غمگین گیتار سپردم. ریتمش انقدر آروم و حزن انگیز بود که چشم هام گرم شدن و دست هام دور بدنم شل...

از اتاق بیرون زدم و سرکی به خونه کشیدم اتاقی که وسایلش توش بود خالی بود، اما همچنان صدای گیتار زدنش میومد.

چشمم به در بازی خورد که انتهای آشپزخونه بود. با قدم هایی آهسته جلو رفتم، کم کم صدا بلند تر شد و نگاهم به چرخش ماهرانه ی انگشت هاش به دور سیم های گیتار، افتاد.

در و بستم و نزدیک بهش به دیوار تکیه دادم. با دیدنم حرکت دست هاش متوقف شد و نفس عمیقی کشید.

سرم و روی زانوم گذاشتم و به سمتش چدخیدم - مثل این که خلوتت رو به هم زدم...

سرش و پایین انداخت و زیر لب گفت: خیلی وقته!...

**- Can You Hold Me از NF Britt Nicole It****feels like a tear in my heart**

مثل یه اشک توی قلبم می مونه

**Like a part of me missing**

انگار یه قسمت از من گم شده

**And I just can't feel it**

و من فقط نمی تونم احساسش کنم

**I've tried and I've tried**

من سعی کردم و سعی کردم

**And I've tried**

و من سعی کردم

**Tears on my face I can't take it**

نمی تونم انجامش بدم اشکام رو صورت من

**If lonely is a taste then it's all that I'm tasting**

اگر تنهایی یه طعم بود تنها مزه ای بود که می چشم

**Do you hear my cry?**

صدای گریه ی منو می شنوی؟

**I cry, oh**

من گریه می کنم

**Can You Hold Me?**

می تونی منو نگه داری؟

**Can You Hold Me in your arms?**

می تونی منو نگه داری تو بغلت؟

**Just wrap me in your arms, in your arms**

فقط منو بین بازوهات بگیر، بین بازوهات

**I don't wanna be nowhere else**

من نمی خوام هیچ جای دیگه ای باشم

**Take me from the dark, from the dark**

منو از تاریکی بیرون بیار، از تاریکی

**I ain't gonna make it myself**

من نمیتونم خودم درستش کنم

**Put your arms around me**

منو تو بغلت بگیر، من و تو بغلت بگیر

**Put your arms around me**

منو تو بغلت بگیر، من و تو بغلت بگیر

**Let your love surround me**

بذار عشقت منو محاصره کنه

**I am lost**

من گم شدم

**If I ain't got you here**

اکه نداشتمت

**If I ain't got you, I ain't got nothing at all**

اکه نداشتمت، هیچی نداشتم

**Can You Hold Me?**

می تونی منو نگه داری؟

**Can You Hold Me?**

می تونی منو نگه داری؟

**Can You Hold Me in your arms?**

می تونی منو نگه داری تو بغلت؟

**In your arms**

تو بغلت

**Yeah, yeah**

اره اره

**Yeah, I feel like it's just me, like it's just me**

اره حس می کنم انگار این فقط منم، انگار فقط منم

**What it gon' take? What it gon' be?**

چقدر طول می کشه؟ چی قراره بشه؟

**I don't even know**

من حتی نمی دونستم

**(It's not just you)**

این فقط تو نیستی (فقط در مورد تو نیست)

**But I'm lonely**

ولی من تنهام



**Feeling like I don't even know me, I don't even  
know me**

حسی مثل اینکه من حتی خودمو نمی شناستم، حتی  
خودمم نمی شناسم

**I feel it too**

کنم می حسش منم

**Gotta have you, gotta see you**

باید داشته باشمت باید ببینمت

**You're the only thing I have to think about**

تو همه اون چیزی هستی که دارم تابش فک کنم

**The only one I that can't live without**

تنها کسی که نمی تونم بدون اون زندگی کنم

**I see you**

من تو رو می بینم

**I need you, need you to hold me now**

من بهت نیاز دارم نیاز دارم که همین الان بغلم کنی

**download our app**

**If I ain't got you**

اگه نمی‌گرفتمت

**I ain't got nothing**

من هیچی نداشتم

**If I ain't got you**

اگه نمی‌گرفتمت

**I ain't got you**

اگر نداشتم تو را

**If I ain't got you**

اگه نمی‌گرفتمت

**I'm lonely**

من تنهام

**If I ain't with you I'm lonely**

اگر من تو رو نداشتم من تنها بودم

**I'm lonely**

من تنهام

**I need you**

من به تو نیاز دارم

**I need you**

من به تو نیاز دارم

**Can You Hold Me?**

می تونی منو نگه داری؟

**Can You Hold Me in your arms?**

می تونی منو نگه داری تو بغلت؟

**Can You Hold Me?**

می تونی منو نگه داری؟

**Can You Hold Me?**

می تونی منو نگه داری؟

**Can You Hold Me in your arms?**

می تونی منو نگه داری تو بغلت؟

**Feel like it's just me, like it's just me**

شبیہ اینہ کہ فقط من اینجام

**What it gon' take? What it gon' be?**

چقدر طول می کشه؟ چی قراره بشه؟

**I don't even know, I don't even know**

من نمی دونم من نمی دونم

**But I'm lonely, lonely**

اما من تنها هستم تنها

**Feel like I don't even know me**

انگار حتی خودمم نمی شناسم

**Feels like I don't even know me**

انگار حتی خودم نمی شناسم

**I don't even know me**

حتی خودمم نمی شناسم

**Can You Hold Me**

می تونی منو نگه داری؟

## Can You Hold Me in your arms?

می تونی منو نگه داری تو بغلت؟

گیتار زدن و خیلی وقت پیش بهم یاد داده بود. اون زمان از اینکه برام می خوند خیلی لذت می بردم، اما در اون زمان دوست داشتنش برام آزار دهنده بود.

مثل یه بار سنگین بود، به روی دوش کسی که قبلا کمرش شکسته بود.

\*\*\*

#یادداشت - پانصد - و - چهارده

10 November

11:10 p.m

در اون زمان من شکست خورده عشقی بودم که اجازه نمی داد، چیز دیگه ای رو به درون قلبم هدایت کنم.

من در طول زندگیم به خیلیا صدمه زدم، خواه خواسته یا ناخواسته حتی به کسانی که دوسم داشتن هم آسیب زدم، غرق در تاریکی ای شده بودم که اجازه نمی داد قلبم رو به

روی آدم‌های دوست داشتنی اطرافم باز کنم و بهشون  
عشق بورزم!...

حتی انقدر کورم کرده بود که گاهی نمی‌دیدمشون یا به  
احساسشون شک می‌کردم.

حالا می‌تونم با یادآوریشون پوزخند بزنم، چون همشون رو  
از دست دادم و انقدر تنها شدم که حتی کسی رو ندارم  
سرزنشش کنم یا ناراحتی‌هام و سرش خالی کنم.

اگه به عقب برمی‌گشتم، حداقل یه بار بغلش می‌کردم، بهش  
می‌گفتم چه قدر دوستش دارم و چه قدر ازش ممنونم که من  
و با همه بدی‌هام دوست داره؛ اما این کار و نکردم و حالا  
انقدر ازش دورم که صدام به گوشش نمی‌رسه.

رویا آریانصب اون زمان کاراکتر محبوبم نیست، بعد از  
شکستم در اون ماموریت و از دست دادن رایان، برای  
همیشه از دست دادمش.

و اما درباره ماموریت لندن...

انقدر یادمه که توی اون مهمونی قلبم مثل شش سال پیش  
شروع به تپیدن کرد و عشق آتشینم دوباره اوج گرفت.

برگردیم به اوج زندگی نامه من و یه تلنگر عمیق و شروع  
یه درد و خوشبختی بزرگ!...



\*\*\*

پیک و به سمت لبم بردم و توی همون حالت زیر چشمی  
اطرافم رو تحت نظر گرفتم...

قد بلند و لاغر، موهای بلند تا سرشونه، چشم های قهوه ای  
روشن، پرسینگ روی دماغ، لبای باریک و کراوات قرمز  
آتشین؛ با این ظاهر احمقانه و جلف عین گاو پیشونی سفید  
بود.

فاصله بینمون رو انبوهی از مرد ها و زن های مست و  
رقصون پر کرده بودن، اما هرگز نمی‌تونستن مانع از انجام  
ماموریت من و مرگ اون بشن!

از آینه جیبی‌ای که همیشه همراهم بود، خودم و چک کردم.  
از چشم های مشکیم که زیر نورپرداز می‌درخشیدن، دسته  
ای از شرارت و آمادگی برای انجام ماموریت، هویدا بود.

آینه رو توی بین جیب دامنم جا دادم و به دنبال کامیار  
چشم چرخوندم، سنگینی نگاهش رو تا اون طرف سالن  
دنبال کردم.

پیک پر رو علی‌رغم میل شدیدی که به سر کشیدنش داشتم،  
دوباره روی سینی پیش خدمت قرار دادم.

کارل همیشه توی پارتی هایی که برگزار می‌کرد چهار تا

بادیگارد مرد رو با لباس مبدل در نزدیکش مستقر می‌کرد؛ این مردک هم حتما همه جوانب رو سنجیده بود و با تدابیر امنیتی کامل مشروب می‌خورد و به دختر های لوند اطرافش لبخند می‌زد.

- افتخار می‌دی دختر سگ جون؟

با احتیاط به سمت صدای آشنایی که از پشت سر مورد خطابم قرار داد، برگشتم...

با دیدن چشم های درخشان روشنش، بی‌ارده مردمک چشم هام از تعجب گرد شد.

دوباره با نگاهم براندازش کردم، تا مطمئن شم خودشه...

البته که در هیچ جای دنیا نمی‌شد، مشابه موهای خاکستری مایل به سفید و چشم های یخی و پوست شفاف و بی روحش رو پیدا کرد.

منتظر حرف یا واکنشی از جانبم نمودند، به سمتم اومد و فاصله ی بینمون رو با چند قدم کوتاه به حداقل رسوند؛ دست هام و توی دست های سردش گرفت و کمی به سمته خودش کشید.

- بعد از چهار سال...

لبخنده تصنعی ای زدم.

- برایان.

لبخند کجی نثارم کرد.

- باعث افتخارمه دختر چشم وحشی!

با لوندی خندیدم.

- پس من یه سگ جون، چشم وحشیم؟

- تو یه جاسوس زیبا و فریبنده ای، برای مرد های احمق و

جذابی مثل من!

با این که کنایه دردناکی زده بود، لبخندم رو پررنگ تر کردم.

- تو یه جنتلمن سیریش و مهربونی که دشمنت رو به یاد

نامزدت، نجات دادی!

لبخندش کم رنگ شد و به یاد تانیا غم به چهرش نشست.

- اینم یه امتیاز دیگه برای چشم‌هات.

- پس من جونم رو مدیون چهارمم تا تو؟!

جوابی به سوال زیرکانه نداد به سمت پیست رقص هدایتیم

کرد.

حواسم از شاهین مهرانفر پرت شد، دست‌هاش و دور کمرم

حلقه کرد و وادار به رقصیدنم کرد.

- شاید باور نکنی، اما از دیدنت خوشحال شدم. اینکه زنده و سالمی نشون می ده کارهایی که برات کردم، بی فایده نبوده!

لبخند تلخم رو حفظ کردم و جواب دادم: البته که نبوده گروهبان جانسون!

توی این سال ها کلی خلافتکار رو کشتم و خیلی از باندها رو منحل کردم.

- نکنه الانم تو لندن دنبال دشمن های کشورتی؟!

بی توجه به سوالش پرسیدم: حالت چطوره؟

- خوبم، خودت چطوری؟

- از اون موقع بیشتر از چهار سال می گذره، دیگه خوب شدم.

- نگفتی اومدی جاسوسی؟

یه تای ابروم و بالا انداختم و با بی قیدی گفتم: چه فرقی برات می کنه؟

لبخند کجی نثارم کرد

- می ترسی لوت بدم؟

- پنج سال پیش... با کمک به من خیلی خطر کردی و به کشورت خیانت کردی، فکر نکنم الان بخوای راه درست رو بری!

یه دور چرخوندم و جامون و عوض کردیم؛ حالا مهرانفر تو دیدم بود

- الان دیگه برای انجام کار درست خیلی دیر شده، درسته تانیا داناوان؟

- بی خیال پرسیدن سوالی که خودت جوابش رو می‌دونی، هنوز تو ارتشی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: کسی که بخاطر یه جاسوس به کشورش خیانت می‌کنه، لیاقت ارتش و نداره!

- پس پشیمونی؟

- من تانیای خودم و از دست دادم، ولی تو رو نجات دادم... هر چند فرقی به حالم نکرد.

زیر لب گفتم: لطف داری!...

با شنیدن صدای کسی که برایان رو صداش زد، متوقف شدیم.

دستم و از رو بازوش پایین آوردم و زیر چشمی به صاحبه  
صدا نگاه کردم که روبروی برایان ایستاد.

- خودتی گروه‌بان جانسون؟

برایان دست دراز کرد و دستش و فشرد

-اوه دنیل... چطوری پسر؟

اخم کمرنگی کردم، می شناختمش... از دوست های  
خونوادگی رایان بود و توی پادگان هم خدمت می کرد.

دنیل با کنجکاوی نگاهم کرد و رو به برایان پرسید: معرفی  
نمی کنی؟

برایان دستش و دورهم شوئم حلقه کرد

- البته، این خانم زیبا رویا هستند.

دنیل چشم هاش و ریز کرد و سعی کرد حرفش رو تکرار  
کنه

- رویان؟

بی میل باهاش دست دادم.

- کامیلا هستم، جنابه؟

- دنیل مالارکی، اسمه همسره منم کامیلاست.



چه وجه تشابهی!

لبخند ضایعی که از صد تا تا فحش هم بدتر بود، تحویلش  
دادم

- چه جالب! باید بانوی زیبا و شایسته و همینطور.

خوش شانسی باشن!

بلند خندید

- لطف داری کامیلا... برایان هم برای داشتن این پارتنر زیبا  
و افسونگر شانس بزرگی نصیبش شده.

آشنایی با شما افتخار بزرگیه!

- برای من هم همینطور، آقای مالارکی!

اگه جاش بود، خودکار زهر آلود رو توی گردن خودم فرو  
می کردم.

به جای مفتخر شدن به این افتخارها، باید اون مرتیکه رو  
به درک می فرستادم.

خواستم یه جوری از دستشون خلاص شم که با شنیدن  
حرف دنیل، ندادم تو گلوم خفه شد.

مسیر نگاهشون و دنبال کردم...

چنان لبم و گاز گرفتم که شوری و گسی خون و توی دهنم احساس کردم.

انگار به پلک هام وزنه های صد کیلویی وصل کرده بودن که توانایی حرکت دادنشون رو نداشتم؛ نمی تونستم چشم از چشم های آبی درخشانش بردارم.

درد توی قفسه ی سینم پیچید و هجوم دلتنگی رو همراه درد و سرمای به عمق وجودم احساس کردم.

چهار سال پیش در آخرین لحظه، فقط یه سایه ی تیره رو که به سمتم می دوید دیدم، دستش و به سمتم دراز کرده بود، اما نتونستم دستش و بگیرم و پرت شدم توی دریایی از سرما!...

به خودم اومدم و قبل از اینکه چشمش بهم بیفته، روم و برگردوندم، قدم به جلو برداشتم و خواستم برم که دستم توی دست برآیان مشت شد.

نگاه تهدید آمیز و اخم آلودی نثارش کردم؛ لبخند حرص درآری زد و به جلو هدایت کرد.

دیگه داشت بهمون می رسید و برآیان اجازه نمی داد فرار کنم.

عصبی و طوری که دنیل متوجه نشه، لب زدم: تنت می

خاره؟

سرش و زیر گوشم برد و زمزمه وار پرسید: نگران چی هستی؟

جوابش و ندادم.

با صدای نزدیک شدن قدم هاش و متوقف شدنشون، به طوری نامحسوس نفس عمیق کشیدم.

مرده که زنده نمی شه، می شه؟!

پس نمی شناستم، من که تانیا داناوان نیستم!

کامیلا بلیک چه ترسی می تونه از رایان راینر داشته باشه؟! ندایی آروم و دردناک توی سرم پیچید: هیچی... جز درد و غم؛ و باز هم درد!

بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم، تیپ جذابش و رصد کردم.

هنوز متوجه من نشده بود و با برایان حرف می زد.

نگاهش که بهم افتاد، نفس توی سینم حبس شد.

نگاش جدی و خنثی بود، هیچ حسی رو بهم منتقل نکرد.

یه تای ابروشو بالا داد و حرفی نزد.

به یاد اولین باری که دیدمش لبخند محوی مهمون لبم شد،  
اما خیلی سریع پاکش کردم.

نمی‌دونستم برایش آشنام یا نه؟ ولی نگاهش با نگاه‌های  
گذشتش متفاوت بود.

نگاهش خیره تو چشمام بود، انگار با لیزر داشت سوراخ  
می‌کرد

برایان به جو بد، سکوت و نگاه خیرش پایان داد، دستش و  
روی بازوم گذاشت و رو به رایان گفت:

- معرفی می‌کنم، کامیلا از دوست‌های قدیمی من هستن.  
همون نگاه جدی رو بهم دوخت.

- رایان رایندر هستم.

دستش و که تو دستم گرفتم، انگار جریان برق چند هزار  
ولتی از سراسر بدن و قلبم رد شد.

فشار آرومی به دستم آورد و رهانش کرد.

- از آشناییتون خوشبختم.

به آرومی جواب داد: همچنین!

نگاه برندش انگار که داشت توی وجودم دنبال چیزی آشنا

می گشت.

با دیدنش دلتنگیم صد برابر شد و اینکه حتی نمی توانستم  
بهش نزدیکش شم، قلبم و به درد آورد.

با برایان و دنیل حرف می زد، اما اثری از هیجان و شوق،  
توی چشم هاش نبود.

انگار که از چیزی ناراحت بود، ناراحت تر از اواخر حضورم  
توی پادگان...

بعد از اون ملاقات، وقتی ازش فاصله گرفتم و توی پل  
فهمارنرنت تنهاش گذاشتم، انگار که قسمتی از وجودش  
که خیلی دوسم داشت رو رها کردم!...

چون دیگه بهم زنگ نزد، ازم نخواست پیشش بمونم، یا  
دیگه نپرسید که چرا می رم، شاید واقعا دیگه تانیا داناوان  
خیانتکار رو دوست نداره...

باید ازش دور می شدم، نباید منو می شناخت!

دو سال تموم وجودم بود و در کنار هم بودیم، مطمئنم که  
براش آشنا...

مهمونی نسبت به اوایلش خیلی شلوغ تر شده بود و ممکن  
بود این آخرین فرصتم باشه.

فردا صبح به مقصد پاناما پرواز داشت و از طرفی نفسم  
داشت از استرس می برید.

دلم برایش تنگ شده بود...

برای تیکه‌ها و خندوندناش، جدیت‌ها و اخم‌هاش حرف  
ها و مهربونی‌هاش، آغوش گرم و بوسه‌هاش!...

کاش می‌تونستیم با هم باشیم، ما خواستیم ولی تقدیر  
نذاشت، سرنوشت نداشت.

دنیل دنبال چیزی رفت، برایان هم به دنبالش.

سریع و با ترس خواستم ازش دور شم، که به خاطر کفش  
های پاشنه بلندم سکندری خوردم، در معرض افتادن بودم  
که گرفتم و آوردم بالا...

دستش روی سرشونه‌ی لختم لغزید و با فاصله گرفتن ازم،  
سنگینی نگاهش هم از روم برداشته شد.

- ممنونم.

آهسته جواب داد: خواهش می‌کنم

عقب عقب رفتم و دستی برای برایان تکون دادم که نگاهش  
از دور بهم بود.

قبل از این که هر گونه واکنشی نشون بده، ازش دور شدم.



مطمئناً آگه چند سال پیش جلوش می‌فتم یا هر کی جلوش  
می‌فتم چند تا تیکه تیل بارش می‌کرد و می‌خندید، ولی  
این اخم و بی‌حوصلگیش برام تازگی داشت.  
صدای موسیقی کرکننده بود.

بعضی از مردها و زن‌ها می‌رقصیدن، بعضیا هم پشت میز  
و صندلی‌هایی که تو سالن چیده شده بود، نشسته بودن و  
فک می‌زدن...

نگاهم رو به دی‌جی دوختم و بعد به مهرانفر که اصلاً من و  
نمی‌دید و حواسش به دخترهای دیگه بود.

آگه با عشوه به سمتش می‌رفتم، مشکوک می‌شد.  
باید اون به سمتم بیاد.

با گذر کردن فکری از ذهنم، لبخند مرموزی روی لبم نقش  
بست.

باید توجهش رو جلب می‌کردم.

به سمتشون قدم برداشتم، لبخندی به پسر جوون زدم و  
درخواستم رو گفتم...

با تعجب پرسید: شما می‌خواید بخونید؟

لبخند شیطونی زدم

-اگه اشکالی نداشته باشه، می خوام اینجا رو  
بترکونم. لبخندی زد و میکروفون رو بهم داد.

از پله ها بالا رفتم و به سن رسیدم.

کسی حواسش بهم نبود.

دوست داشتم فریاد بزنم که این آهنگ و برای تو می خونم،  
اما مثل همیشه محکوم بودم... به انجام ندادن کاری که می  
خوام.

گلووم و صاف کردم و سعی کردم با صدای فریبنده و آروم  
بخش همیشگیم، تاثیری که می خوام رو روی اهدافم بزارم.

قلبم برای رایان می خوند، اما تاثیر و توجهش رو باید در  
آریانفر می دیدم.

**- Feeling used, but I'm still missing you**

این احساسات قدیمی است اما هنوز دلم برات تنگ میشه

**And I can't see the end of this**

و نمی تونم برات پایانی ببینم ( فکر کردن به این رابطه)

**Just wanna feel your kiss against my lips**

فقط میخوام بوسه ات رو روی لبام حس کنم

**And now all this time is passing by**

و حالا که این همه وقت گذشته

**But I still can't seem to tell you why**

اما هنوز فکر نکنم بتونم به تو بگم چرا

**It hurts me every time I see you**

هر بار دیدنت به من لطمه می زنه

**Realize how much I need you**

می فهمم که چقد به تو نیاز دارم

**I hate you, I love you**

ازت متنفرم ، عاشقتم

**I hate that I love you**

ازت متنفرم ، عاشقتم

**Don't want to, but I can't put**

نمی خواهم ، اما نمی توانم

**Nobody else above you**

کسی رو جای تو بزارم

**I hate you, I love you**

ازت متنفرم ، عاشقتم

**I hate that I want you**

متنفرم از اینکه به تو نیاز دارم

**You want her, you need her**

تو اونو می خوای به اون نیاز داری

**And I'll never be her**

و من هرگز اون نخواهم شد

(سخت ترین قسمت اینه که بدونی به چیزی که می خوای  
نمی تونی برسی)

**I miss you when I can't sleep**

وقتی نمی تونم بخوابم دلم برات تنگ می شه

**Or right after coffee or right when I can't eat**



یا درست بعد از خوردن قهوه یا درست وقتی نمیتونم غذا  
بخورم

**I miss you in my front seat**

جات در صندلی جلو ماشین خالیه

**Still got sand in my sweaters**

هنوز در ژاکتم شن و ماسه هست

**From nights we don't remember**

از شب‌هایی که به یاد نمیاریم

**Do you miss me like I miss you**

انقدر که من دلم برات تنگ شده دل تنگ من هستی؟

**Fa\*\*ed around and got attached to you**

گند زدم به همه چیز و وابسته تو شدم

**Friends can break your heart too**

دوستات هم می تونن قلبت رو بشکنن

**And I'm always tired but never of you**

و من همیشه خسته بودم ولی نه از تو

**If I pulled a you on you, you wouldn't like that**

**shit**

اگه من مثل خودت عمل می کردم و خودت رو در  
برابرخودت می گذاشتم، از این کار خوشت نمی اومد

**I put this reel out, but you wouldn't bite that shit**

من طعمه گذاشتم ولی تو دم به تله ندادی

**I type a text, but then I nevermind that shit**

یه چیزی می نوشتم اما بعد بی خیالش می شدم

**I got these feelings, but you never mind that  
shit**

من این احساسات رو داشتم اما تو برات مهم نبود

**Oh oh, keep it on the low**

بهتره این یک راز بمونه

**You're still in love with me, but your friends  
don't know**

تو هنوز عاشق من هستی اما دوستانت نمی دونن

**If you wanted me, you would just say so**

اگه من و می خوای، می تونی فقط بگی

**And if I were you, I would never let me go**

و اگه من جای تو بودم، هرگز نمی داشتم که برم

**Lie to me, lie with me, get your fa\*\*ing fix**

دروغ گفتی، روراست نبودی، گندی رو که زدی درست کن

**Now all my drinks and all my feelings are all  
facking mixed**

حالا تمام نوشیدنی ها و تمام احساساتم بدجور قاطی شدن

**Always missing people that I shouldn't be  
missing**

همیشه دلم برای کسایی تنگ شده که نباید می شده

**Sometimes you gotta burn some bridges just to  
create some distance**

گاهی باید پل هایی رو بسوزونی تا فاصله ایجاد کنی

**I know that I control my thoughts and I should  
stop reminiscing**

می دونم که روی افکارم کنترل دارم و باید این مرور  
خاطرات رو متوقف کنم

**But I learned from my dad that it's good to have  
feelings**

اما از پدرم یاد گرفتم که داشتنه احساسات خوبه



**When love and trust are gone**

وقتی عشق و صداقت از بین می‌رن

**I guess this is moving on**

فکر کنم دیگه وقت رفتنه

**Everyone I do right does me wrong**

با هر کس خوبی کردم بهم بدی کرد

**So every lonely night, I sing this song**

پس هر شب تنهایی با خودم این آهنگ رو میخونم

**I hate you, I love you**

ازت متنفرم ، عاشقتم

**I hate that I love you**

ازت متنفرم ، عاشقتم

**Don't want to, but I can't put**

نمی خوام ، اما نمی تونم

**Nobody else above you**

کسی رو جای تو بزارم

**I hate you, I love you**

ازت متنفرم ، عاشقتم

**I hate that I want you**

متنفرم از اینکه به تو نیاز دارم

**You want her, you need her**

تو اونو میخوای به اون نیاز داری

**And I'll never be her**

و من هرگز اون نخواهم شد

**All alone, I watch you watch her**

کاملاً تنهام ، تو رو می بینم که اونو می بینی

**Like she's the only girl you've ever seen**

مثل اینکه تنها دختریه که تا به حال دیدی

**You don't care, you never did**

تو اهمیت نمیدی، هرگز ندادی

**You don't give a damn about me**

تو هیچ اهمیتی به من نمیدی

**Yeah, all alone, I watch you watch her**

آره ، كاملا تنها ، تو رو می بینم که اونو می بینی

**She's the only thing you've ever seen**

اون تنها چیزیه که تا حالا دیدی

**How is it you never notice**

چطور هرگز متوجه نشدی

**That you are slowly killing me**

که داری آروم من و می کشی

**I hate you, I love you**

ازت متنفرم ، عاشقتم

**I hate that I love you**

ازت متنفرم ، عاشقتم!

به آرومی لب زدم: ازت متنفرم رایان رایانرا!

صدام بین تشویق و سروصداهای حضار گم شد و صدام و نشنید...

**I hate that I want** میکروفون رو چسبیدم و بلند تر گفتم:



**you**

متنفرم از اینکه به تو نیاز دارم!...

صدای جیغ و دست زدن حضار روی اعصابم بود، اما خوب بود که صدام انقدر غوغا کرده بود...

شاید هم بخاطر متن آهنگ بود.

نگاه جستجوگرم دنبال اثری از چشم‌های آبیش می‌گشت، اما بین حضار نمی‌تونستم پیداش کنم.

به ناچار نگاهم رو روی دو جفت چشم قهوه‌ای روشن ثابت کردم.

نگاهش تحسین برانگیز یا شاید مبهوت بود، با عشوہ لبخند زدم.

بی توجه به بقیه از سن پایین اومدم.

به سمت همون پسره جوون رفتم و میکروفون رو به دستش دادم.

- تو انگار یه خواننده از هالیوودی!

لبخند کجی زدم.

- بهم نمیاد؟

لبخندی زدم و گفتم: عالی بود؛ من ادواردم.

خانمه؟

- کامیلا.

- ترکوندی کامیلا!

پوزخند معناداری گوشه‌ی لب‌ها من نقش بست و همونطور که باهاش حرف می‌زدم، نگاهم رو به رادمنش که در چند قدمیم بود سوق دادم.

- هنوز مونده تا ترکوندن و ببینی، ادواردا!

منتظر حرف یا واکنشی از جانبش نمودم و ازش دور شدم.

امشب شب ترکوندن رادمنش بود، بعد چند سال فرار باید گیرش می‌انداختم و عاقبت خیانت رو نشونش می‌دادم.

از عقب به کسی خوردم و کشیده شدم به سمتش... سعی کردم ازش جدا شم، توی تاریکی و رقص نورها حلقه‌ی نقره‌ای که توی بینیش بود، می‌درخشید.

- عالی بود.

چشمم که به کراوات قرمز آتشینش افتاد، مکت کردم و لبخنده شیطانی‌ای که در نظر اون باید لوند میومد، زدم.

- ممنونم آقا.

لبخند پهنی زد و گفت: خواهش می‌کنم بانوی زیبا و خوش  
صدا!

- افتخار آشنایی با چه کسی و دارم؟

- کارلوس میلر هستم.

ورد زبونم بود بگم ارواحه عمت!

اما خودم و کنترل کردم و لبخند پر از عشوه ای نثارش  
کردم.

- خیلی از آشناییتون خوشبختم، من کامیلا هستم.

- من بیشتر، اهله بریتانیا هستین؟

- نه من اصالتا اهل بلغارستانم.

چه چرت و پرتا!...

من تا حالا از صد فرسخی بلغارستانم رد نشدم.

- لهجه ی عجیب و صدای زیبایی دارید.

شاید در آینده ای نزدیک، افتخار خریدن بلیط کنسترتون  
نصیبمون شه!

مستانه خندیدم.

- برای شما رایگان خواهد بود-

- اون آهنگ رو برای کسی زدید؟

- چطور؟

- در صداتون یه چیز خاص موج می زد...

احساسات شدیدی مثل عشق و نفرت یا غم!...

به صورت هیستریکی دوباره خندیدم.

بابا تو دیگه خیلی باشعوری، دزد، خلافکار!

- یه آهنگ خوب وقتی خوبه که احساسات و درونش جا بدی!

حین چرت و پرت هامون با احساس سنگینی نگاهی از روی شونش به عقب نگاه کردم، با دیدن دو تا چشم آبی که خیره بهم بودن نفسم گرفت.

با استرس روم و برگردوندم؛ باز خوبه تحویل نگرفت.

چه معنی داره بعد من با غریبه ها گرم بگیره؟!

به چشم های شیطون آریانفر خیره شدم و تیره خلاص و زدم.

با عشوه صدایش زدم: کارلوس؟

چشماش برق زد و گفت: جانم؟ چیزی لازم دارید؟!  
 - من خستم، طبقه ی بالا جا برای استراحت نیست؟  
 چشم هاش و ریز کرد و پرسید: از کجا می دونی من  
 صاحب این مهمونیم؟

از این همه تیزی و دقتش کمی جا خوردم، با این حال  
 بلافاصله گفتم: خب معلومه؛ برایان گفت گودبای پارتی  
 جناب کارلوس میلر، گویا می خواهید به سفر برید.

لبخندی زد و با لحن بشاشی گفت: درسته، یه سفر بسیار  
 مفید و لذت بخش. راه و بهتون نشون می دم.

بعد هم خودش جلوتر از من راه افتاد.

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم چقدر بد شد که به پروازت  
 نمی رسی!

ویلاش مثل ویلاهای دیگه ای بود که قبلا دیده بودم، کار  
 های خروج رو کامیاب درست می کرد بنابراین نیازی نبود  
 نگران بعد از انجام ماموریت باشم.

روی تخت بزرگ دو نفره ای که گوشه ی انتهایی اتاق قرار  
 داشت، نشستم.

هم زمان دستم و به طور نامحسوسی از پشت توی لباسم

بردم، دستم که بدنه ی خودکارو لمس کرد با یه دست دیگم  
بند نقابه توری مشکیم پشت گوشم سفت کردم.  
برای نقاب زدن دیر نبود، چون زمان انجام کارم بود.  
لبخنده پر از عشوہ ای بهش زدم.

بیشتر معطل نکردم، دستم و دوره گردنش انداختم و  
صورتش و به سمتم چرخوندم، لبام و به گوشش نزدیک  
کردم.

- چه احساسی داری؟

با لحن کشیده و هوس آمیزی گفت: عالی... تو زیبا و جذابی  
عروسک!

صدایش مستانه و پر از هوس بود، می دونستم تا خرخره  
خورده برای همین کمی منگ می زد.

حتی به نقاب گذاشتم هم توجهی نکرد

- چشم هات خیلی دوس داشتین، دوسشون دارم.

با دست چپم خودکار و مماس با گردنش قرار دادم.

- برای مردن همون ایران بهتر بود، جناب آریانفر!

چیزی که من دوست دارم مرگ توه...



قبل از این که واکنشی نشون بده و ازم فاصله بگیره،  
خودکارو توی گردنش فرو کردم.

دستش از دور بازوم شل شد و با چشم های گشاد شده  
نگاهم کرد.

به کناری پرت شد و با بهت دستش و به سمت گردنش برد  
که خون ازش فواره می زد.

با خونسردی لبخند آرامش بخشی زدم.

- متاسفم، ولی نه من قراره یه سلبریتی هالیوودی شم، نه  
تو قراره به کنسرت این مامور دعوت شی جناب میلر!...

لب هاش که در کسری از ثانیه رنگشون رو از دست داده و  
کبود شده بودن، باز و بسته شدن، اما چیزی نشنیدم.

از روی تخت پایین اومدم، با صدایی که از پشت سرم  
اومد، متوقف شدم و سر جام ایستادم.

- تو کی هستی؟

نفس توی سینم حبس شد.

صدا صدای رایان بود، اون هم از پشت سرم...

صدای جا به جا شدن خشاب اسلحه و به دنبالش صدای  
خودش توی گوشم پیچید-

- دست هات و بزار بالای سرت و برگرد، زنیکه ی روانی!  
خیلی سریع اسلحہ و درآوردم و شلیکی به کنارش کردم.  
همزمان جنازه ی رادمش رو زمین افتاد.

از حواس پرتیش سوءاستفاده کردم و به سمتہ در دوئیدم،  
با احساس فشار دستی روی بازوم و بعد ہم کوبیده شدنم  
به دیوار، اسلحہ و به سمتش گرفتم.

روبروم بود...

قبل از اینکه دیوونہ شم، طی حرکتی احمقانه و عاشقانه  
اسلحہ رو به زمین انداختم.

لگدی به اسلحہ زد که به کناری پرت شد و سفت تر به دیوار  
چسبوندم، طوری که قدرت تکون خوردن نداشتم...

انگار فراموش کرده بودم که رایان فقط در برابر تانیا کوتاه  
میومد، اینجا من بودم و مردی که هیچ جاسوسی نمی  
تونست از زیر دستش فرار کنه.

با دستی که اسلحہ رو نگه داشته بود، بازوم و گرفت، با  
لمس دوبارش حالم دگرگون شد و با عجز و ناامیدی نگاه  
ازش گرفتم.

دستش پارچه ی توری نقابم رو لمس کرد و در یک آن پایین

کشیدش.

با اخم غلیظ و نگاهی سرشار از دقت به چهرم نگاه کرد، باز هم در نهایت عجز و ناتوانی چشم ازش گرفتم، به این امید که نشناستم...

با لحنی آروم و پیچ پیچ وار، اما محکم و عصبانی پرسید: از طرف کی اومدی؟

جوابش فقط سکوت بود، مثل گذشته!

- می گی یا جنازتو بندازم کنارش؟

به حدی سفت گرفته بودم که نفسم داشت بند می اومد؛ نفساش به صورتم می خورد و این داشت دیوونم می کرد.

توی چشم هاش نشونه هایی از احساسات بدی بود. مثل عصبانیت، نفرت و بد تر از همش، شک و تردید!...

حس می کردم هر الانه که بشناستم.

سکوتم رو با جسارت شکستم.

- پس بهتره همین الان این کارو بکنی!

هر چند که می دونستم توی این مواد شوخی نداره.

کشتن یه غریبه ی قاتل کاره راحتی بود.

شاید هم حدس زده بود از طرف سازمان یا ارگان و بانندی  
برای ماموریت اومدم.

اسلحش و روی شقیقم گذاشت.

- اگه گیر پلیس بیفتی به مراتب بدتر از مردننته؛ به جای از  
جون گذشتگی بگو از طرف کی اومدی؟ بهتره جنازت به  
دست فدرال بیفته تا زندت!

تهدید نمی کرد، کاملاً جدی بود.

ولی اون هم اینجا مهمون معمولی نبود؛ درست مثل من...  
دنیل هم نبود چون همسرش کامیلا همراهش نبود؛ در ضمن  
اسلحه همراهش بود به همراه صدا خفه کن؛ حتی سعی  
نکرد به کسی خبر بده...

با گستاخی گفتم: نکنه شکارت و دزدیدم؟

پوزخندی زد و طوری نگاهم کرد که دو تا حدس زدم؛ یا من  
و شناخته یا الانه که آبکشم کنه!

دستش و به سمت صورتم جلو آورد.

ترس به وجودم راه پیدا کرد، آلاانه که چشم هام و از کاسه  
دربیاره، اما ناگهان طی یک حرکت سریع دستش رو پایین  
آورد و یقه ی لباسم رو به پایین کشید.

قبل از این که واکنشی نشون بدم و از زیر دستش فرار کنم،  
نگاهش به خالکوبیم خیره موند.

سعی کردم جا به جا شم، ولی در همون حالت که نگاهم  
نمی کرد و حواسش بند خالکوبیم بود، سفت گرفتم و اجازه  
ی کوچک ترین تکونی رو بهم نداد.

سرش پایین بود و نگاهش ثابت...

فشار دستش که رو بازوم کمتر شد، احساس کردم دوباره  
دارم می میرم؛ بدتر از چهار سال پیش؛ تفس داره زیر حجم  
عظیمی از اشک های توی چشمم بند میاد و سردی  
استخوان سوزی اجازه نمی ده تکون بخورم.

این خالکوبی رو قبلا روی قفسه سینم دیده بود.

از شدت هیجان و استرس نفس نفس می زدم.

بعد از چند دقیقه که برای من چند سال طول کشید، سرش  
و بالا آورد.

نگاهم توی نگاه طوفانیش گره خورد، اشک توی چشم هام  
جمع شد...

با شنیدن صدای قدم هایی که بهمون نزدیک می شدن،  
نگاهش به در افتاد.

قدم‌هایی که معلوم بود متعلق به یک نفر نیستن؛ هر لحظه نزدیک تر می‌شدن و جنازه‌ی آریانفر هنوز رو زمین بود؛ ناگهان کشیدم پشت کمدی که اون طرف تر بود.

دست‌های گرمش و روی لب‌هام گذاشت؛ جا به حدی کم بود که توی بغلش بودم؛ اسلحش و روی شکمم گذاشت.

مردی که داخل شد، با دیدن آریانفر به سمتش رفت و با تردید دستش و روی گردنش گذاشت...

قبل از اینکه داد بزنه، با ضربه‌ی آرنج رایان به پشت سرش باعث شد کنار آریانفر بیفته زمین، با صدایه شلیک گلوله دستم و روی قلبم گذاشتم و به مرد دیگه‌ای که رو زمین افتاده بود، نگاه کردم. اسلحم و که رایان پرت کرده بود رو برداشتم و به مرد دیگه‌ای که اسلحش و روبه رایان گرفته بود شلیک کردم.

از بادیگارد‌های آریانفر بودن.

از صدای تیراندازی، همه‌ای توی ویلا پیچید، با هول به اطرافم چشم دوختم و بعد به رایان که ناگهان رو زانوش ایستاد و دستش و رو شکمش گذاشت.

با ترس به خونی که از بین انگشت‌های سفیدش جاری شد و کت مشکیش رو خیس کرد، نگاه کردم.



با وحشت و نگرانی به سمتش دویدم.

کامیار توی درگاه در جا گرفت.

نگاه کلافش رو بینمون چرخوند، با سقوط رایان دستم و زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم.

کامیار چمدون توی دستش رو رها کرد و به سمتم اومد...

\*\*\*

پارچه ی خونی رو از روی زخمش درآوردم، دست لرزونم رو مشت کردم و پارچه ی تمیزی رو دوباره روی زخمش فشار دادم...

در عرض چند ثانیه رنگش به قرمزی زد و دستم خیس شد. با صدایی که به خاطر بغض سنگین توی گلو، دورگه شده بود، نالیدم: کامیار؟ کدوم گوری رفتی؟

با ناامیدی نگاه از در گرفتم و چند باره پارچه رو عوض کردم، پلک هاش به سختی تکون می خوردن و لب هاش رو برای گفتن حرفی باز می کرد، اما موفق نمی شد.

اون یکی دستم و روی گونش گذاشتم و با همون بغض لب باز کردم حرفی بزنم، اما نتونستم...

باز هم به خاطر من داشت با مرگ دست و پنجه نرم می

کرد و هیچ کاری جز بغض و نگرانی از دستم برنمیومد.  
بعد از چند دقیقه کامیار اومد، کنارم زد و جلوش نشست.

- گلوله رو درآوردی؟

با حق حق گفتم: آره، ولی خونریزش بند نمیاد که بخیه  
بزنم، دارو آوردی؟

بدون توجه به حرفم، با حرص بهم تشر زد

- برو بیرون؛ خودم زخمش و بخیه می زنم، انقدر هم گریه  
نکن رو اعصابمی!

دماغم رو بالا کشیدم و مقطع گفتم: کامیار خیلی خون از  
دست داده، بلایی سرش نیاد؟!

باند و نخ و بقیه ی وسایل کمک های اولیه رو از توی  
جلدشون درآورد و همزمان که دستش رو استریل می کرد،  
گفت: نترس انقدر سگ جون هست که تا گند نزنه به  
ماموریت ما چیزیش نشه، برو بیرون دست و صورتت  
خونیت رو بشور تا من ردیفش کنم.

- کامیار؟

جوابم رو نداد، قبل از اینکه بیاد و بگیردم زیر مشتم و لگد،  
از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

چند مشت آب به صورتم زدم و خون روی دست هام و شستم، اما بار هم ردی صورتی روی انگشت هام موند... با نگاه در آینه، پوزخندی به خودم زدم.

باز هم خون... انقدر خون روی دست هام بود که دیگه از شستنشون ناامید شده بودم.

موهام و از توی صورتم کنار زدم و شقیقه هام و به بالا کشیدم.

خیلی وقت بود که خودم و انقدر آشفته ندیده بودم.

تقریباً پنج سال بود که بهش صدمه نزده بودم؛ با نبودنم...

سعی کردم با فکر کردن به اتفاقات گذشته و قدرتی که توی زنده موندن ازش دیدم، خودم و دلداری بدم؛ اون زنده می‌مونه؛ قرار نیست توی آغوش من جون بده!...

به اتاق برگشتم، کامیاب وسایل و پارچه های خونی رو جمع کرد و بیرون رفت.

به سمتش رفتم و کنارش روی زمین نشستم، پارچه رو روی پیشونی ملتهبش جا به جا کردم و به ضربان شاه‌رگ گردنش، در کنار بالا و پایین اومدن قفسه ی سینش، چشم دوختم.

زنده بود، اما باز هم در حال درد کشیدن بود... اون هم به خاطر من!

با تردید دستم رو دراز کردم و دست نیمه بستش رو توی دستم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و انگشت‌های ظریفم رو بین دستش جا دادم.

تبش بند نمیومد، حیف که نمی‌تونستم بپرشم بیمارستان... با دست آزادم موهایش و از توی صورتش کنار زدم و پتو رو روش مرتب کردم.

- حاضرم جونم و بدم، ولی حالت خوب شه...

شاید مرگ من برای تو راحت بود، ولی من نمی‌تونم تو رو توی خیالم هم دست بدم.

لب‌هایش تکون می‌خوردن، ولی نمی‌فهمیدم چی می‌گه، انگار هزیون می‌گفت...

با کنجکاوای سر خم کردم، شنیدن چرت و پرت هم می‌تونست دلگرم کنه!...

- ت... تانیا...

با تعجب به چشم‌های بسته و پلک‌های لرزانش نگاه کردم.

- تانیا...

پس هنوز هم آزارت می دم!...

با شنیدن صدای قدم های محکم کامیار، به سرعت ازش  
فاصله گرفتم و صاف نشستم.

با لحنی کنایه آمیز و عصبی گفتم: با کارد میوه خوری که  
زخم نشده، گلوله خورده! طول می کشه تا بهوش بیاد، یه  
چیزی بخور که بلند شه زنت نمی زاره.

با بی حالی گفتم: فقط می خوام بلند شه، حتی اگه زندم  
نزاره!

سینی رو جلوم گذاشت و پرسید: مطمئنی که مرد؟

آهسته جواب دادم: آره...

- خوبه، سگ کمتر!

قبل از اینکه از اتاق خارج شه پرسیدم: تو چی؟ اطلاعات و  
پس گرفتی؟

- آره.

نفس عمیقی از سره آسودگی کشیدم و به ساندویچ یخ زده  
ی توی سینی نگاه کردم.

دست هام بخاطر شستن های مکرر زیر شده بودن، اما این  
که هنوز هم خون رایان و آریانفر رو روشن تصور

می‌کردم، خیلی آزاردهنده‌تر بود.

سینی رو به کناری سوق دادم و با تکیه به دیوار، پاهام و توی شکمم جمع کردم.

- وسایلت رو جمع کن و هر ردی که از مومن مونده از بین ببر.

با شنیدن صدای کامیار چشم از رایان برداشتم و به سمت جایی که منشأ صدایش بود، دوختم.

- منظورت چیه؟

با اخم کمرنگی گفت: تو منظورت چیه؟ ماموریتمون شده و باید برگردیم.

زیر لب زمزمه کردم: نه!...

با پوزخند معناداری ادامه داد: پلیس دنبال یه قاتل خوشگل خوش صدا می‌گرده که از قضا تویی؛ پس وسایلت رو جمع کن و آماده باش.

بلند شدم و با شتاب به سمتش رفتم.

- پس رایان چی؟ نمی‌تونم ولش کنم و برگردم ایران...

با لحن بی‌تفاوتی گفت: کار بیشتری برای درمانش از دستمون برنمیاد؛ یه جا ولش می‌کنیم؛ بالاخره یکی پیداش می‌کنه...



با لحنی قاطع و مصمم گفتم: نه، تنهاش نمی زارم...

چشم هاش و ریز کرد، با لحنی شمرده و تهدید آمیز گفت:  
تو چه غلطی می کنی؟

تو چشم هاش زل زدم و قاطعانه گفتم: بر نمی گردم...

با سیلی ای که خوردم حرفم قطع شد و یه چیزی مثل پتک  
توی سرم کوبیده شد: من دارم چی کار می کنم؟

در کسری از ثانیه یقم توی دستش اسیر شد و صدای  
فریادش توی گوشم پیچید: فکر کردی هنوز هم عاشق  
کسیه که بهش خیانت کرده؟ تو خیلی وقته تو قلبش مردی.  
یا خودش می کشتت یا تحویل کشور عزیزش می ده، چرا  
این حقیقت واضح رو نمی فهمی؟

پوزخندی زدم و مثل خودش داد زدم: نه من می فهمم؛ می  
دونم خیلی بهش بد کردم؛ می دونم دیگه دوسم نداره؛ می  
دونم اگه بگیرتم خودش می کشتتم یا تحویل پلیس می ده؛  
همه چیز رو می دونم؛ ولی این که باید ازش ازش دل بکنم  
رو نمی دونم و نمی فهمم... این و می فهمی؟!

یقم و رها کرد و با لبخند تلخی ازم فاصله گرفت.

- می فهمم، چون من صد برابر این مرتیکه عاشقتم... با همه  
ی بدیات و اذیتات و عوضی بودنات، همه جوهره عاشقتم.

ولی اون مرتیکه بخاطر چند تیکه کاغذ پاره و فلش و اطلاعاتی که هیچ منفعتی برایش نداشتن، تو رو کشت...  
 اگه واقعا دوست داشت، می گفت گور بابای جاسوس و جاسوسی من دوست دارم!  
 لبخند هیستریکش رو وسعت بخشید.

- ولی نگفت... پنج ساله داری جون می کنی، خودت و کشتی تا آسیبی بهش نرسه، توی تمام لحظاتی که لبخند رو از خودت و اطرافیان دروغ کردی، اون حالش خوب بود!...  
 - ولی من حالم خوبه و نمی زارم اون بمیره...

پوزخند صدا داری زد و انگشت اشارش رو به سمتم گرفت.  
 - جدا؟ تو حالت خوبه؟ درسته... ولی دوست دارم قیافت رو وقتی که اون مواد بهت نرسن ببینم!  
 برای چند ثانیه نفسم گرفت و خشک شدم.  
 از کجا فهمیده بود؟!

لبخند از روی لب هاش محو شد و جاش و به درد توی صورت و عمق چشم های عسلیش داد.

- حماقت های تو تمومی ندارن، درست مثل دلبستگی های من به یه دختر مرده... چطور تونستی این کار و بکنی؟

سرم و پایین انداختم و انگشت هام و توی هم قفل کردم.

- مجبور شدم، انتخاب دیگه ای نداشتم.

عصبی سری تکون داد.

- درسته تقصیر تو نبود، اما فقط برای اولین بار...

تو با اراده خودت این روند و ادامه دادی.

بدون حرف بهش خیره شدم؛ دوباره اون بود که درست می

گفت و من بودم که محکوم به سکوت و گناه بودم.

با کلافگی دست روی صورتم کشیدم.

- بدون اون مواد، نمی‌تونم تحمل کنم...

- اگه به من یا اراد یا کسایی که دوست داشتن اعتماد

می‌کردی و دردهات و تقسیم می‌کردی، مجبور نبودی این

کار و بکنی، تا کی می‌خوای ناامیدمون بکنی رویا؟!

با تار شدن قامتش از جلوم، هجوم اشک رو توی چشم هام

احساس کردم، بغض به گلوم چنگ انداخت و حقایق برای

هزارمین بار توی صورتم کوبیده شدن.

قدم های سستم رو به عقب برداشتم و به دیوار خوردم؛

می‌ترسیدم لب باز کنم و برای هزارمین بار بشکنم...

با زحمت لب باز کردم و زمزمه وار گفتم: از این‌جا برو و

بزار به درد خودم بمیرم.

نگاه کلافش رو با ناامیدی بهم دوخت، سکوت تلخش رو شکست.

- از دستت خسته شدم...

در سکوت و نگاهی اشکی بهش نگاه کردم.

- دیگه واقعا ازت خسته شدم، از شنیدن حرف های نیش و کنایه دارت، از دست رفتارهای سرد و سنگ دلانت، از دیدن قیافه سرشکستت، از ناامید شدن... تو هیچوقت درست نمی‌شی، منم دیگه برای آدم کردنت تلاش نمی‌کنم.

می‌تونی توی اعتیاد و بدبختی و یه عشق احمقانه غرق شی، تو لیاقت این که منشأ عذابم باشی و نداری!

روش و ازم برگروند و قامت بلندش از جلوی چشم های اشکیم محو شدن.

البته که من بی لیاقتم! اگه داشتم خونوادم از هم نمی‌پاشید، مادرم ترکم نمی‌کرد، خواهرم ازم دل نمی‌کند، برادرم بهم خیانت نمی‌کرد، پدرم دیوونه نمی‌شد و دیوونم نمی‌کرد.

من همه رو می‌شکنم، هر چی سد راهم شه می‌کشم، هر

کی عاشقم شه، ویران می‌کنم!...

اما در برای اون مرتیکه ای که تو اون اتاق داره جون می‌کنه، حاضریم جون بدم. از کنار دیوار سر خوردم پایین، دست هام و دور خودم حلقه کردم و به اشک هام اجازه ی جاری شدن دادم...

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای قدم هایی سر بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم.

امکان نداره برگشته باشه...

- کاش قلبت هم مثل صدات قشنگ بود.

تعجب از صورتم رخت بست و جاش و به پوزخندی روی لبم داد.

- متاسفانه من فقط حماقت‌هام قشنگن.

نفس دردناکش رو پرصدا بیرون داد، صدایش بلند تر از قبل توی گوشم پیچید و بوی بدنش از فاصله ای نزدیک تر توی مشامم پیچید.

- هنوز هم دیر نشده، روحیه و توانش رو داری که تو یه شب چهار نفر و بکشی!

قلبم به درد اومد، اما صدایش حتی با این که پر از کنایه و



تلخی بود، باعث آرامشم می شد.

- از وقتی که به خاطر تو قاتل شدم، بقیه رو هم به همون حساب می کشم، اون موقع به خاطره تو بود، الان به خاطره کشورم!...

رو بروم کنار دیوار سر خورد و دستش و جای زخمش فشار داد

- تو یه قاتل، دیوونه ای که همه چیز و گردن من و کشورت می اندازی... همین کشورت می دونه که با چه دروغ و فریب هایی بهش خدمت می کنی؟

باز هم لبخند تلخی روی لبم نشست، دوست داشتم گریه کنم، اما باز هم اوج بدبختی و ناراحتیم رو با یه لبخند تلخ نثارش کردم و احمقانه ترین و مهم ترین سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم:

خوبی؟

- تو مدت‌ها پیش من و کشتی...

- پس شاید نصف من درد کشیدی.

- مگه خیانت کردن برای یه خیانتکار دردناکه؟

دیگه نتونستم لبخند بزنم، اما هم چنان با میل شدیدی که



لب هام برای به پایین سر خوردن داشتن، مقابله کردم.

- باور کن دردش بیشتر از درد کسی که بهش خیانت شده...  
دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت و همون جا مشت کرد

- درد داره یهو به خودت بیای و بینی همه چیزت داره می ره... اون هم بدون هیچ دلیلی!

بدون هیچ دلیلی شکست خوردی، بدون هیچ دلیلی قلبت شکسته، بدون هیچ دلیلی احساس می کنی نیمی از وجودت همراه یه خراب بی احساس رفته... این راحت تانیا داناوان دروغین؟!

نوک انگشتم رو روی چشم های به اشک نشستم، کشیدم.

- من به کشور و شغلت خیانت کردم نه به خودت و عشقت...

پرید میون حرفم و فریاد کشید.

- خفه شو! تو با اراده ی خودت به سمت من اومدی، تو با اراده ی خودت من و فریب دادی، تو با اراده ی خودت عاشقم کردی...

مکت کوتاهی کرد و بلند تر ادامه داد: و با اراده ی خودت

در هم شکستیم!

اگه امشب می مردم برام راحت تر از دیدنت بود.  
نفسم رو بی صدا بیرون دادم و سرم و پایین انداختم.  
چه انتظاری داشتم جز نفرت؟!

دروغ مرگ من بود و احساسی که فکر می کردم داره؛ فکر  
این که از زنده موندن معشوق جاسوسش خوشحال شده  
باشه، احمقانهست...

اون مرگ رو به بودن من ترجیح می ده!  
بعد از مطمئن شدن از خشک بودن چشم هام، سر بلند کردم  
و نگاهش کردم.  
چرا خونسرد بود؟ چرا من و نمی کشت؟ چرا عصبانیتش رو  
بروز نمی داد؟  
لب های خشکم رو باز کردم.

- اگه من و بکشی آروم می شی؟  
بدون این که فریاد بزنه، با صدای آرومی گفت: تو خیلی  
وقته که برای من مردی!...

با تردید پرسیدم: یعنی کاری باهام نداری؟

دست چپش رو به دیوار تکیه داد و خودش و بالا کشید.

- کاری که تو با من کردی با مردنت جبران نمی شه؛ درد هایی که بهم زدی با کشتنت آروم نمی شن...

این بار دیگه جلوی اشک هام و نگرفتم؛ دستم و به دیوار گرفتم و بلند شدم...

- چرا باورم نمی کنی؟

چشم ازم گرفت و به سمت اتاقی که توش پانسمان شده بود، رفت.

در آخرین لحظه صدایش توی گوشم پیچید: چون تو همه ی باورها و در هم شکستی.

با تیری که از اون اسلحه شلیک کردی و قدمی که به عقب برداشتی، تموم شدی!

دستم و روی دیوار مشت کردم و به قدم های سستم رو به سمتش برداشتم.

پس چرا اون برای من نمی مرد؟ چرا من از اون متنفر نمی شدم؟ چرا من سنگدل نمی شدم؟

اگه انقدر برایش راحت، چرا دل کندن برای من انقدر سخته؟!

توی درگاه در ایستادم و چشم بهش دوختم که دکمه های پیراهن سفیدی که کامیار جا گذاشته بود رو می بست.

توی همون حالت پرسید: برای کشتن من جایزه ی خوبی می گیری، چرا تمومش نمی کنی؟

در اوج غم خنده ی هیستریک و دردناکی سر دادم.

- سال هاست که دارم تاوان نکشتنت رو پس می دم!

- می تونی امشب برای همیشه تمومش کنی.

خیره به قیافه ی آروم و لحن خونسردش، ربات وار گفتم: من این کار و نمی کنم، اما تو می تونی.

موهای به هم ربختش رو از جلوی صورتم کنار زد و گفت: تو انقدر به من ضربه زدی که جونت دربرابرشون هیچی نیست؛ این جور انتقام ها نمی تونن حالم و بهتر کنن؛ این و توی این چند سال فهمیدم...

تکیم رو از در گرفتم و با احتیاط به سمتش رفتم.

- پس می خوای چیکارم کنی؟

پوزخندی نثار نگاه اشکی و مظلومم کرد.

- هیچی... دقیقا هیچی!

فقط می‌خوام برای همیشه رهاش کنم.

پس داشت می‌رفت، بدون این که حتی برای یک لحظه  
توی چشم هام نگاه کنه و احساسم رو ببینه...  
نفسی تازه کردم و آهسته گفتم: ولی هنوز خوب نشدی،  
بمون!...

بدون توجه به حرفم با صدای آرومی پرسید: گوشیم  
کجاست؟

لب‌ورچیدم و به عسلی اشاره کردم، بدون حرف گوشیش و  
به همراه کتش که شسته و اتو شده بود، برداشت.

یه چیزی که از توی قلبم منشأ می‌گرفت به گلوم فشار می  
آورد و به نفسم اجازه‌ی رهایی نمی‌داد،

یه درد عمیق!

ای کاش عصبانی‌تر می‌شد، ای کاش متنفر‌تر می‌شد، ای  
کاش بیشتر سرزنشم می‌کرد، اما نمی‌رفت.

- واقعا داری می‌ری؟

بدون حرف به سمت در اومدم و از کنارم گذشت.

به دنبالش رفتم و از جلوش دراومدم.

- رایان چرا باهام حرف نمی زنی؟

حالم از شنیدن بغض توی صدام به هم می خورد، اما سکوتم فقط به رفتنش سرعت می بخشید.

- اگه می خوای بمونم باید همون موقع می کشتیم، چون جفتشون برام یکین.

قدم دیگه ای به سمتش برداشتم.

- اگه می خوای بری، اول بکشم بعد برو...

بلاخره به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد.

- خیلی وقته که برای من مردی.

اشک هایی که منتظر تلنگر برای سرازیر شدن بودن، بلاخره از چشم هام سرازیر شدن!...

حرف ها و حرکاتش تلخ تر و دردناک تر از چیزی بودن که تصورش رو می کردم!

صورت گرمم خیس تر و خیس تر می شد، اما چیزی به نام احساس عشق یا حتی ترحم توی صورت رنگ پریده ی اون نبود.

بلاخره لب باز کرد: از من چی می خوای؟

با این که می دونستم قصد برآورده کردن درخواستم رو



نداره، اما باز هم کورسوی نور امیدبخشی توی دلم روشن شد.

- می خوام پیشم بمونی و باورم کنی.

نگاهش کلافه شد و برقی مثل اشک رو توی مردمک لرزون چشم هاش دیدم.

- اما من فقط می خوام ازت دور شم؛ مثل تمام این سال ها برام یه مرده بمونی؛ اثری ازت توی زندگیم نبینم و فراموشت کنم.

می دونستم که حق داره ازم متنفر باشه و هیچوقت نبخشتم، اما باور نمی کردم که فراموشم کنه.

- تو عاشقم بودی، گفتمی هیچوقت ترکم نمی کنی...

دستی به صورتش کشید و لبخند هیستریکی نثارم کرد.

- دروغ گفتم...

مات لبخند روی لب هاش و حرف آشنایی که توی گوشم پیچید موندم...

- یه زمانی من اصرار به باورت داشتم، یه زمانی حتی دروغ‌ها و هم با دنیا عوض نمی کردم، یه زمانی بهت گفتم کنارم بمون، ولی تو ترکم کردی!

با شتاب دستم و روی صورت خیسم کشیدم و اشک هام و پاک کردم، هر چند که خیلی سریع جایگزین هاشون سرازیر شدن.

- پس هیچوقت با خودت نگو که با بخشیدن جونش بخشیدمش؛ تو داری این طوری انتقام می‌گیری.

- فکر می‌کنم که بی حساب شدیم!

با قدم‌هایی آهسته به سمتم اومد، گوش از صدای تپش‌های بلند و ناواضح قلبم گرفتم و لب‌هاش که در چند فوتیم تکون می‌خوردن، سپردم.

- سعی کن کم‌تر عوضی باشی، نه به خاطر دیگران... به خاطر خودت! این چیزی نیست که تو رو بهتر کنه...

میون اشک هام، مظلومانه پرسیدم: داری می‌ری؟  
- آره.

دست دراز کردم و دستش و گرفتم.

- ولی گفتم عاشقمی...

لبخند تلخی زد و برخلاف انتظارم گفت: هستم!

با گریه نالیدم: پس چرا تنهام می‌زاری؟

دستش و از توی دستم درآورد.

- من واقعا اون دختر و دوست داشتم و دارم، اما تو اون نیستی!

یه چیزی در درونم فرو ریخت...

من کیم؟

رائیکا؟ تانیا؟ یا رویا؟

چرا همشون توی قلب معشوقشون مردن؟!

قدمی ازش فاصله گرفتم و زمزمه کردم: تو یه عوضی‌ای!

- شانس آوردی که این عوضی نمی‌تونه مجازات کنه، من عاشق یه قاتل نبودم و نیستم.

غروری برام نمونده بود، پس دوباره نالیدم: نمی‌شه پیشم بمونی؟ همونی که بخوای می‌شم...

بدون توجه به عجز و درموندگیم گفت: اگه تو آلمان جاسوس بینم می‌کشمش، حتی اگه اون تو باشی؛ هرگز اجازه نمی‌دم کسی که بهم خیانت کرده دوباره فرار کنه!

بین اشک هام پوزخندی زدم و ازش فاصله گرفتم.

- پس همون شد!

تو من و رها می کنی تا عذاب بکشم، مثل گذشته... در واقع  
با رفتنت اسیرم می کنی، اون هم تو غم و درد، انتقام تو  
اینه رایان رایان!

با غروری شکسته و صورتی خیس دست هام و مشت کردم  
و به سمت گردنم بردم، گردنبنده و از گردنم درآوردم و  
روبروش نگه داشتم.

- فراموش کن که یه زمانی چه قدر دوست داشتم و  
به خاطرت از همه چیزم گذشتم، چون الان هم می خوام از  
خودت و از عشقت بگذرم.

بازی من و تو هنوز تموم نشده؛ پات و که از این در بیرون  
بزاری تانیا رو توی وجودم می کشی و دختری رو زنده  
می کنی که نفرت انگیزتر از تصوراته!

- و منم به خیانتکاری که قلبم و شکست، رحم نمی کنم...  
همون طور که گفتم تانیای من مرده و تو هم اگه سد راهم  
بشی، عاقبت بهتری نخواهی داشت.

سری تکون دادم و دست خالیم رو توی جیب شلوارم فرو  
کردم.

رو ازم برگردوند و به سمت در رفت، سرگرم پاک کردن اشک  
هام شدم و رفتنش رو تماشا نکردم، صدای کوبیده شدن در

توی گوشم صدا داد.

چند ثانیه همون جا ایستادم، اما دیگه هیچ صدایی جز صدای نفس های بلندم به گوشم نخورد.

با شنیدن صدای ویبره ی گوشیم اخم هام توی هم رفتن؛ به سمت کانایه رفتم و گوشی رو برداشتم.

- کجایی؟

پوزخندی زدم و دماغم رو بالا کشیدم.

- خبِرا زود می رسن، کامیار خوبه؟!

بدون توجه به کنایم عصبی غرید.

- کجایی رویا؟ حالت خوبه؟

لبخندی به پهنای صورتم زدم و جواب دادم: خوبم، همه چیز مرتبه!

با لحنی مصمم گفتم: بگو کجایی، میام پیشت...

با لحن سردی گفتم: اما من نیازی به کمکت ندارم.

- اما من تنهات نمیذارم...

- بس کن آراد! من یه معتاد بدبختم که لیاقت دوست

داشته شدن رو نداره!

- می‌گی کجایی یا...

پریدم میون حرفش و بی حوصله گفتم: دنبالم نگرد چون  
پیدام نمی‌کنی، باید تیکه شکسته های احساسم رو جمع  
کنم و یه آدم جدید بسازم.

اجازه ندادم حرفی بزنه و تماس رو قطع کردم.

باید یه آدم جدید و زنده بسازم که نه عاشق کسیه نه کسی  
عاشقشه!

\*\*\*

#یادداشت - پانصد - و - سی - و - یک

18 November

2:20 pm

در و روی هم کوبید و رفت، لحظه‌ای مکث نکرد و به پشت  
سرش نگاه نکرد تا ببینه تموم وزنم روی زانو هام افتاده و  
سقوط کردم.

انگار که دیگه نمی‌خواست من و ببینه!

نگاهش که بهم دوخته شده بود رو در هر لحظه با خودم  
مرور می‌کردم، چرا اشک هام و پاک نکرد؟ مگه همون مردی  
نبود که برای هر قطره اشکم جون می‌داد؟!



چرا بغلم نکرد؟ مگه دلش برام تنگ نشده بود؟!

مگه اون هم مثل من توی این سال‌ها عذاب نکشیده بود؟!  
پس چرا حالت چشم‌هاش طوری بودن که انگار داره به یه هیولا نگاه می‌کنه؟...

مگه هیولاها گریه می‌کردن؟ التماس و زاری می‌کردن؟ برای هر قطره خونش که به بیرون می‌ریخت به اندازه یه دریا گریه می‌کردن؟ اصلا مگه هیولاها عاشق می‌شدن؟!...

چرا من و دختری می‌دید که حتی لیاقت مردن هم نداره؟  
وقتی نجاتش دادم، آماده مردن بودم، آماده شکستن بودم...

اما وقتی که رفت و در و بست، فهمیدم که برای مردن خیلی ضعیفم و نمی‌تونم درد شکستن رو تحمل کنم.

چشمم به آینه افتاد و منفورترین شخص زندگیم رو دیدم، دختری که هیچ‌کس دوسش نداشت... همه رو ناامید کرده بود و جایی نداشت که بره و بغلش کنن.

تموم زندگیش رو به پای شخصی ریخته بود که سال‌ها پیش بهش قول داده بود ترکش نمی‌کنه، اما حالا مرگ و زندگیش تفاوتی براش ایجاد نمی‌کرد، هر دو یکی بودن...  
مرگ!

رایان پاش و از اون در بیرون گذاشت و اهمیتی نداد که من چه قدر دوسش دارم، برایش مهم نبود که با رفتنش واقعا می‌میرم، شاید هم واقعا می‌خواست بمیرم.

اون لحظه هزاران بار در خودم شکستم اما کوچک‌ترین عشقی در رفتار رایان پیدا نکردم.

چند ساعت دم در نشستم، به امید این‌که زنگ به صدا در بیاد و برگرده پیشم... اما اون برنگشت.

من دوباره به سمت تاریکی رفتم و این بار پر از کینه شدم، به ندای ترسناک و شیطانی درونم گوش دادم و اعمال وحشتناکی رو مرتکب شدم...

\*\*\*

به سمت اتاقم رفتم، خم شدم روی تخت و دستم و جستجوگرانه زیر بالش کشیدم.

با احساس لمس بدنه‌ی سخت و محکم اسلحه پوفی کشیدم و از زیر بالش بیرون آوردمش و به طرفی پرتش کردم...

بالش رو کاملا جا به جا کردم، اما نبود.

زیر لب غر زدم: انقدر بی شعور بودی که درک نکردی من

امشب چقدر به اون مواد نیاز دارم؟! نیشخندی زدم و با ذوق تشک رو کامل درآوردم، دستم و بین بدنه ی فلزی تخت کردم تا اینکه پیداشون کردم. خیلی احمقی که فکر کردی مواد زاپاس با خودم نمیارم. همونجا روی زمین سر خوردم. آستینم و با شتاب بالا زدم و پد الکلی رو روی فرورفتگی آرنج و رگم کشیدم. احساس خنکی و تر بودنش مثل آبی روی آتیش تنم بود. سرنگ رو از توی جلدش درآوردم و سوزن رو از تیوپ مخصوصش بیرون کشیدم... با زنگ خوردن دوباره ی گوشیم، اخم هام توی هم گره خوردن، کاش اراد هم ازم دست بکشه تا دیگه راحت و آسوده به درد خودم بمیرم. دستم و روی دکمه ی خاموش کردن گذاشتم، اما با دیدن شماره ی عجیبی که کد آلمان رو داشت، منصرف شدم و گوشه ی رو جواب دادم.

- بله؟

- رویا؟ به کمکت نیاز دارم!

- کجایی؟

- دوسلدورف.

مردمک چشم هام و توی حدقه چرخوندم و کلافه زمزمه کردم: کجا پیام؟

- ایالت اشلسویگ-هل اشتاین، منم تو راهم...

- پس توی پل فه مارنزونت می بینمت.

منتظر حرف دیگه ای از جانبش نمودم و با قطع کردن تماس، بلند شدم.

سرنگ و رها کردم و اسلحه رو برداشتم.

لبخند مرموزی روی لبم نقش بست...

ممکنه زود تر از اون چیزی که فکرش و بکنی همدیگه رو ملاقات کنیم فرمانده!

\*\*\*

با شنیدن انعکاس صدای کفش های پاشنه بلندم روی کفه ی فلزی پل، به سمتم چرخید.

نگاه کنجکاوم میخ زخم گوشه ی لب و کبودی گوشه ی گونش شد، علی رغم تلاشم برای خونسردی و نگران نشدن، یه چیزی در درونم فرو ریخت و باعث شد، سرعت قدم هام

رو به سمتش بیشتر کنم.

- چه بلایی سرت اومده؟

رد نگاهم رو تا گوشه ی لبش دنبال کرد و به دنبالش دستش و روی صورتش کشید و لبخند محوی زد.

- می‌دونستم میای.

بی توجه به لبخند احمقانه و قیافه خونسردش، پرسیدم:  
چه بلایی سرت اومده اسما؟ مگه ماموریتت توی  
دوسلدورف نبود؟!

- بود، ولی همه چیز به هم ریخت.

با تعجب پرسیدم: پس بقیه بچه ها کجان؟

چیزی مثل اشک توی چشم هاش جوشید و بغض به صدای  
نخراشیدش چنگ انداخت.

- اگه نتونیم اون الماس رو از آندره پس بگیریم، فیلیپس  
بچه ها رو به پلیس تحویل می‌ده.

لب هام تکون خوردن، اما حرفی به گوشمون نرسید.

آندره؟ چه ربطی به اون داشت؟

انگار که تموم سوالاتم رو از چشم های متعجبم خوند، چون  
به حرف اومد و با اندوه چیزهایی رو گفت که صورتش هم

عجیب و دراز انتظار بود.

یعنی الان با کی طرف بودیم؟

با معشوقه سابق اسما؟ کل پلیس و فدرال آلمان یا فیلیپس  
واتسون؟ یا رایان؟!

حتما آندره همه چیز و بهش گفته!

به جلو قدم برداشتم و دستم و روی نرده ی فلزی پل  
گذاشتم.

- این یه تصویبه حساب شخصیه. اون قصد نداره با  
همکارهاش این پرونده ی قدیمی رو حل کنه؛ چون اگه  
پلیس و فدرال این قضایا رو می فهمیدن تو و بچه ها رو  
خیلی وقت پیش پیدا و دستگیر می کردن.

به ژست خودم، به بدنه پل تکیه داد و گفتم: حالا چه طور  
پسش بگیریم؟ نمی تونم به آندره صدمه بزنم، حتی اگه  
بتونم هم اون الان آمادست و امکانش نیست.

اون می خواد با پای خودم به آغوش مرگ برم و با دست  
های خودم حکم مرگ همکارهام رو امضا کنم.

لبخند اطمینان بخشی نثارش کردم و خیره به تلاطم آب  
های خروشان که در هم پیچ می خورن، با لحن مرموزی  
گفتم: من یه نقشه دارم، اما به کمی خشونت و سنگ دلی



نیاز داره، از پیش بر میای؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد و با نگاهی لرزون و استرس و وحشتی آشکار به آب خیره شد.

با همون لبخند شیطانی چشم به تصویر دختری دوختم که احساس می کردم هنوز هم همونجاست...

پنج ساله که در خلاءای از ناامیدی و درد دست و پا می زنه؛ در هر لحظه نفسش به شماره میفته؛ اما قلبش به تپیدن ادامه می ده و این رنج بی پایان رو به همراه خون به مغزش می رسونه!

طاقت نیاوردم و یه نخ سیگار آتیش زدم، همونطور که خاکسترش رو توی آب می تکوندم، پرسیدم: چقدر مهلت داری؟

با ناامیدی زمزمه کرد: یک هفته...

سری تکون دادم.

- خوبه، من باید برای دیدن یه دوست قدیمی برم، شماره نازنین رو بهم بده.

با تعجب پرسید: برای چی؟

- به کمکش نیاز داریم.

- پوفی کشید و زیر شروع کرد به غر زدن.
- آخه چرا این مرتیکه باید رئیس اون باند می‌بود و هویت من و هم می‌دونست؟
- از خوش شانسیه زیاده!
- اخم کرد و پرسید: مسخره می‌کنی؟
- دود سیگارو تو صورتش فوت کردم
- اختیار داری تیلی!...
- دستش و اطراف صورتش تکون داد و سعی کرد دود سیگار رو به اطراف پراکنده کنه.
- اگه یه بار دیگه این حرف و بزنی، تمام حرصی که نتونستم سره اون خالی کنم و سر تو خالی می‌کنم.
- گند زدن تو که تقصیره من نیست.
- آره، تقصیر خودمه که بی احتیاطی کردم...
- از ماموریت توی لندن چه خبر؟ تونستی تمومش کنی که به کمک من اومدی؟
- پوزخندی زد و با لحنه کشداری گفتم: عالی بود، هیچ اتفاقه خاصی هم نیفتاد.

زخم کناره گونش و مالش داد و از کنارم رد شد، کمی لنگ می زد.

یکدفعه برگشت و به گردنم خیره شد، بعد از چند ثانیه با بهت گفت: گردنبندت نیست.

اون گردنبند توی این سال ها جزئی از وجودم شده بود.  
- مهم نیست، پشش دادم به صاحبش...

بعد از اتمام حرفم تکیه و از میله گرفتم و به سمت جاده رفتم، هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدایش توی گوشم پیچید.

- صبر کن ببینم، تو رایان و دیدی؟  
جوابی ندادم که تکرار کرد.

- با توئم رویا...

با کلافگی زیر لب زمزمه کردم: آره دیدم...

- پس تو یه روحه عوضی ای که می خوای من و خفت کنی؟

چشم غره ای بهش رفتم.

- چرا مضخرف می گی؟

با لودگی گفت: حتی بعد از مرگت هم بی ادبی!  
 یه تای ابروم و بالا انداختم و تهدید آمیز گفتم: اگه پیام  
 فکت و پیاده کنم، باورت می شه نکشتم؟  
 کمی جدی تر شد و دوباره پرسید: یعنی الان می دونه زنده  
 ای؟

لبخند تلخی به یاد نگاه آخرش روی لبم نقش بست.

- من براتش مردم، اون هم برای من مرد!

بعد هم با لحن جدی ای ادامه دادم.

- زخم هات و پانسمان کن و آماده باش؛ نگران منم نباش!

- حالت خوبه؟

- آره...

دیگه منتظر نمودم تا سوال دیگه ای بپرسه و دروغ دیگه  
 ای بشنوه.

\*\*\*

دستم و روی شاخه گذاشتم و کمی پایین آوردم، سایه ی  
 بلندی رو دیدم که روی در افتاد و چند لحظه بعد جلوی در  
 قرار گرفت، دست چپش و توی جیب کتش فرو کرد و با

دست راستش قفل رو گرفت.

لبخند مرموزی زد و از پشت انبوه شاخ و برگ های درخت، بیرون اومدم.

کلیدش رو درآورد و توی قفل انداخت؛ در و باز نکرده بود که دستم روی شونش قرار گرفت؛ خشک سر جاش ایستاد...

ناگهان به عقب برگشت... در عرض چند ثانیه به دیوار کوبیده شدم و کلاه کیم به عقب رفت؛ دستش و روی گردنم فشار داد و با اخم گفت: تو کی هستی؟

نفسم و با آسودگی به بیرون فوت کردم و در عین متعجبی خندیدم.

- بعد از پنج سال اون قدر بزرگ شدی که از پس خودت بریای!

نگاهش رنگ از عصبانیت باخت و به چهرم خیره شد.

لبخندم رو پاک کردم و در عرض چند ثانیه با استفاده از حواس پرتیش، دست توی جیب شلوارم کردم و اسلحم و درآوردم.

با قرار دادن اسلحه روی شکمش، فشار دستش از دور گلوم کمتر شد و قدمی به عقب رفت، در عین ناباوری زمزمه کرد:

تانیایا!...

لبخندم رو وسعت بخشیدم

- سلام جسی، منم از دیدنت خوشحال شدم!

با همون تعجب عقب تر رفت، چشم به حرکاتش دوختم و اشاره کردم که دست هاش و بالا بیاره...

- حالا خیلی آرام و مثل یه پلیس خوب دست هات و پشت سرت بزار و برو تو خونه.

مات و مبهوت سر جاش موند، با بی حوصلگی جلو رفتم و با فشار اسلحه به جلو روندمش...

نگاهی به اطراف انداختم و پشت سرش وارد خونه شدم و در و بستم.

\*\*\*

بطری آب رو بالا گرفتم و یک نفس سر کشیدم. نفسی تازه کردم و یه سیب بزرگ از توی باکس درآوردم و در یخچال رو بستم.

به یونیت کانتر تکیه دادم و سرگرم پوست گرفتنش شدم.

- لابد از خودت می‌پرسی چرا من؟ چرا بعد از این همه سال من اولین هدف این زنیکه شدم؟



گازی به سیبم زدم و با دهن پر گفتم: زیاد بهش فکر نکن، چون به نتیجه نمی‌رسی!

چرخ‌های دور میز ناهارخوری زدم و توی همون حالت ادامه دادم: خودم بهت می‌گم؛ می‌دونی چرا به سوالاتت جواب می‌دم؟ چون قرار بعدش مثل بلب‌جواب سوالاتم رو بدی! خب بزار از اولین سوالت شروع کنیم... من تو رو از کجا پیدا کردم؟ شمارت.

دستی به گلدون شیشه‌ای روی کابینت کشیدم و پوزخندی به گل‌آماریلیس داخلش زدم و با صدای بلندی که به گوشش برسه، گفتم: شمارت و از کجا آوردی؟ وقتی رایان بی‌هوش بود سری به گوشیش زدم و شماره و اسمت و توی لیست تماس‌های اخیرش درآوردم.

اینجاست که نقش مهم تو مشخص می‌شه!

چرخ‌های زدم و صدای شکستن گلدون شیشه‌ای توی سکوت خونه طنین‌انداز شد، لبخندی به گلدون شکسته و تیکه‌هایش که زیر گلبگ‌های آماریلیس می‌درخشیدن، زدم و با صدای آرومی گفتم: حالا فقط یه گل خوشگل و زخمی‌ای که توی درد و بدبختی دست و پا می‌زنه... مثل من!

باقی‌مونده‌ی سیب رو توی سینک پرت کردم و با پایین

- اومدن از پله ها، وارد سالن کوچک و نقلیش شدم.
- مجردی و تنهایی حال می ده، نه؟ یه پلیس تنها و آزاد که زندگیش رو وقف امنیت کشورش کرده.
- منم یکی از این آپارتمان ها دارم، با شغل تو و نیت تو! روی کاناپه ی تک نفره نشستم و پای چیم و روی پاری راستم انداختم.
- ولی من خیلی با تو فرق دارم و همینطور خواهرت...
- سعی کردم برای چند لحظه توی راحتی و نرمی کاناپه فرو برم و عطر خنک پیچیده شده توی هوای خونه رو مهمون ریه هام کنم.
- چرا حرف نمی زنی؟
- به دنبال این حرف، پوزخندی زدم و با نگاهی بهش گفتم: ببخشید یادم رفته بود که دهنتم و با نوار چسب بستم؛ درباره ی دست و پات هم همین احساس و دارم!...
- با افسوس دستی به صورتم کشیدم و موهام و کنار زدم
- بریم سر اصل مطلب! آندره یه چیزی داره که من بهش نیاز دارم، اما نمی تونم وارد خونه یا محل کارش بشم و مثل تو دست و پاهاش و ببندم، پس باید به یه روش

قدیمی و فوق خز متوصل بشم، و اون گروگان گیریه!  
 لبخند دندون نمایی زدم و ذوق زده گفتم: این گروگان گیری  
 شامل رایان و رابرت و پدرش نمی شه؛ چون به دلایلی که  
 خودت می دونی از پششون برنمیام؛ اما همیشه یه کسایی  
 هستن که در خفا زندگی می کنن و زندگیشون ارزشمنده؛  
 اینجاست که نقش تو مهم می شه!

من ازت یه اسم و آدرس می خوام از کسی که آندره یا  
 رایان بهش اهمیت می دن!...

حرفم که تموم شد، به سمتش رفتم و دستم و روی لبه ی  
 چسب روی دهنش گذاشتم.

- حرفی که از دهنتم درمیاد، باید یه جواب درست حسابی  
 و بدون حاشیه باشه.

به دنبال این حرف، چسب و به سرعت کندم.

سرفه ای کرد و سرش رو پایین انداخت.

لبخند مسخره ای زدم.

- بابت درد و سوزشش معذرت می خوام.

سرش و به عقب برد و چند تا نفس عمیق کشید.

- از کجا می دونی که من اینها رو می دونم؟

لبخندم رو وسعت بخشیدم.

- بهت که گفتم، با دیدن لیست تماس‌ها ارتباطت با رایان رو فهمیدم، قبلا هم گفته بودی که دوست داری نزدیکش باشی و مافوق‌باشه، حدس زدن این‌که ارتباط نزدیکی باهاشون داری، سخت نیست.

سری تگون داد و گفت: اون فقط رییس منه، چیزی درباره ی زندگی شخصیش نمی دونم.

- به من دروغ نگو جس!

- تو انقدر دروغ گفتی که اصلا نمی دونی حقیقت چیه!  
در عرض چند ثانیه لبخند و ملایمت از چهرم رخت بست و جاش و به جدیت داد.

- من می دونم که شکنجه روی تو جواب نمی ده و بهشون خیانت نمی کنی؛ اما از اون جایی که من وقتی برای تلف کردن ندارم؛ می خوام کارت و راحت کنم.  
چشم هاش و با تعجب ریز کرد و به گوشی ای که دم گوشم گذاشتم نگاه کرد.

- داری چه غلطی می کنی؟

- خوش بختانه برای پیدا کردن لیسا نیازی به یه پلیس

متعصب وفادار نداشتم...

به وضوح لرزش بدن و مشت شدن دست هاش رو دیدم.

- می‌خوای چیکار کنی؟

صدای نازنین جایگزین بوق‌های متوالی گوش‌ی شد.

- رویا؟

نگاهی به جسی انداختم و گفتم: دختره توی دیدته؟

- آره، چیکارش کنم؟

- بهش نزدیک شو...

صدای فریاد جسی باعث ناتموم موندن حرفم شد. - بهش

بگو از اون دختر فاصله بگیره!

با لحن خونسردی گفتم: اون فقط در صورتی دوست

دخترت و رها می‌کنه که به یه شخص ارزشمند برای آندره

برسه!

میون نفس‌های مقطعش گفت: دست از سر لیس‌ا بردارید...

پریدم میون حرفش.

- جسی تو فکر می‌کنی من باهات شوخی می‌کنم؟

با بهت گفت: تو واقعا می‌خوای اون دختر بی‌گناه رو

بکشی؟

تک خنده‌ی هیستریکی کردم و با تعجب پرسیدم: چرا فکر می‌کنی این کار و نمی‌کنم؟ من یه جاسوسم...

با شتاب گفت: ولی یه قاتل نیستی، با این کار به کشورت خدمت نمی‌کنی!

خواهش می‌کنم بهش بگو از اون دختر فاصله بگیره.

- می‌تونی با گفتن یه اسم، جلوش و بگیری...

سرش و به چپ و راست تکون داد و با لحن مصمم و اما دردناکی گفت: من خیانت نمی‌کنم!

گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم.

- اما من این کار و می‌کنم.

به دنبال این حرف خطاب به نازنین گفتم: برو و پیشش بشین.

- تانیا؟... لطفا!

- نه.

- این کار رو نکن...

با کلافگی گفتم: اما من پرستار داناوانی نیستم که هر بار



درمانت می کرد و شبیه خواهرت بود...

پرید میون حرفم و با استیصال و مهربونی گفت: اما تو همون جاسوسی هستی که توی ماموریتش به هیچ کس صدمه نزد و بارها نجاتمون داد.

هجوم اشک به چشم هام رو احساس کردم، چند بار متوالی پلک زدم تا بتونم به احساساتم مسلط بشم.

- ولی نگاه تو به من؛ مثل نگاه به یه قربانی بی گناه نیست... نگاه رایان هم نبود.

با لبخند سرم و به چپ و راست تکون دادم و با جدیت گفتم: انقدر بهم دروغ نگو!

قسم می خورم اگه تا یک دقیقه ی دیگه چیزی که می خوام و بهم نگی، به عزای اون دختر می نشونمت!

لب های خشکش رو تکون داد، اما حرفی ازشون خارج نشد.

چشم به عقربه های ساعت دیواری دوختم که به جلو می دویدن و با پس زدن ثانیه ها، یک دقیقه ای که فرصت داده بودم، رو نزدیک می کردن.

نازنین صدام زد و پرسید: رویا؟ چیکارش کنم؟

لب‌هام و برای صادر کردن دستور مرگش باز کردم، اما با شنیدن صدای جسی بستمشون.

- کلارا اولسون، منطقه پادربورن...

لبخندی زدم و خطاب به نازنین گفتم: ولش کن و اسم و آدرسی که بهت می‌گم و به اسما بده.

منتظر جواب دادنش نشدم و تماس و قطع کردم.

نفس عمیقی کشید و در سکوت نظاره گرم شد.

در حالی که گوشی رو توی دستم می‌چرخوندم، رو کردم سمتش.

- یه مشکل دیگه داریم.

منتظر به لب‌هام خیره شد، تا حرفم رو ادامه بدم.

با ناامیدی گفتم: مشکل تویی، من باید با تو چیکار کنم؟

- تو دیگه کاری با من نداری، پس ولم کن.

متفکر سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- در اون صورت تو دست از سر من برنمی‌داری، در ثانی از نقشم هم خبر داری.

پوفی کشیدم و بهم خیره شد.

- چیه؟ می‌خوای بکشیم؟

روی میز عسلی رو بروش نشستم و دستم و بین موهام فرو کردم، هیچی به ذهنم نمی‌رسید...

با سردرگمی گفتم: اگه من تو رو بکشم رایان ناراحت می‌شه؟

مردمک چشم هاش و تو حدقه چرخوند و با نگاهی اخمو و تاسف بار گفت: فکر می‌کردم دوسش داری!

تک خنده ای کردم.

- آره، این حقیقت تابلو رو حتی تو هم می‌دونی، اما اون خودش و به ندونستن می‌زنه!

- من فکر نمی‌کنم تو واقعا از کسی که الان هستی خوشت بیاد...

با حالتی متفکر سر تکون دادم و گفتم: نمی‌شناسمش! این دختر رو نمی‌شناسم، چون تازه دارم نشونش می‌دم...

از روی عسلی بلند شدم و خودم و به پشت سرش رسوندم، دستم و روی عضله‌های گردنش گذاشتم.

- اما ازش خوشم میاد، نمی‌دونی کشتنت الان چه حالی بهم می‌ده!

خودمم نمی دونستم دارم چی می‌گم و چیکار می‌کنم، اما تمام وجودم انتقام رو فریاد می‌زد.

دست توی جیبم کردم و چاقوی کوچیک جیبی ای که چند سال پیش آراد بهم هدیه داده بود رو بیرون آوردم و درست جلوی صورتش گرفتم.

- احتمالاً فکر می‌کنی من خیلی بد و رقت انگیزم!...

نوار چسب رو از کنارش برداشتم و روی دهنش کشیدم.

- به هر حال اگه خفه باشی و نتونی با چرت‌ها پرت‌ها ت سردرگم کنی، راحت ترم!

تیغه‌ی نقره‌ای چاقو رو به آرومی روی پوستش قرار دادم.

- اون غرورم و شکست!...

دوست داشتم چاقو رو رها کنم و اشک هام و پاک کنم، اما دست هام از شدت عصبانیت مشت شده بودن و نمی‌تونستم از کنار گردنش تکونشون بدم.

با بغض ادامه دادم

- من بهش التماس کردم که پیشم بمونه، بهش گفتم دوستش دارم، بهش گفتم که مجبور به خیانت و رفتن بودم!...

بهبش گفتم که اگه بازم رهام کنه، تانیا واقعا می میره!  
 با پشت دستم اشک هام و پاک کردم و با صدایی که سعی  
 می کردم، لرزشش رو از بین ببرم گفتم: ولی اون من و  
 کشت؛ حالا من هر چی که دوست داشته باشه رو می کشم!  
 \*\*\*

- اون لنگ و اموندت رو یه جا بند کن اعصابم و بهم ریختی!  
 بدون اینکه نگاهم کنه یا واکنشی به حرفم نشون بده، تیکه  
 پیتزا رو توی دهنش گذاشت و خیره به تابلوی نقاشی  
 نیلوفرآبی روی دیوار موند.

پوفی کشیدم و با لگدی پاش و از روی عسلی پایین  
 انداختم.

جیغی کشید و با اخم گفت: غرقم کردی، بی شعور!  
 با لحنی حق به جانب گفتم: این عشق احمقانه و افکار  
 نکبت آخرش جفتمون و غرق می کنه!  
 جلد سس تموم شده رو توی جعبه کوپید و سرش و به  
 کوسن کاناپه تکیه داد...

اندوهی که توی چشم هاش لونه کرده بود، غیر قابل انکار  
 بود.

- بی خیال اسما... تو که انتظار نداشتی اون تا ابد عاشقت  
بمونه!

سرش و تکون داد و زیر لب گفت: می‌دونم...  
با صدای آرومی گفتم: پس انقدر خودت و عذاب نده.

- من حالم خوبه!

سکوت کردم و نگاهم رو بهش دوختم که با پلک زدن های  
مداوم و باد زدن صورتش، سعی در مهار اشک های به صف  
کشیدش داشت.

سکوت بدنم رو با کندن پوست لبم شکستم؛ چطور می  
تونست خوب باشه؟ من چطور می‌تونستم باور کنم که بعد  
از فهمیدن نامزدی آندره حالش خوبه؟!

توی این پنج سال ما با یه باور پوچ به اسم امید زندگی می  
کردیم...

امید به این که یه روزی به عشقمون می‌رسیم؛ اما این روزا  
حقایق دارن با تلخ ترین حالت ممکن به صورتمون سیلی  
می‌زنن!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم، جعبه ی پیتزا رو کنار  
زدم و نزدیکش نشستم، دستم و به آرومی روی دستش که  
کنار سرش گذاشته بود و کاناپه رو می‌فشرده گذاشتم و از



صورتش دورش کردم؛ صورتش و به چرم کانایه فشرد و نم  
اشک روی گونه های صورتیش رو باهاش پاک کرد.  
لبخند تلخ، اما مهربونی زدم و به سمت خودم کشیدمش...  
- حالت خوب می شه.

اشک هایی که به دنبال این حرف، توی چشم هام جمع  
شدن، سندی بر مهمل بودن حرف به ظاهر دل گرم کنندم  
بود.

کمرش رو فشردم و سرش و روی شونم گذاشت، دستم و  
روی موهای نسکافه ایش کشیدم و طره‌ای ازش رو میون  
انگشت هام نگه داشتم و نوازش کردم.  
بعد از چند دقیقه از بغلم بیرون اومد.

ناراحتیش قلبم و به درد می آورد، کاش بهش نمی گفتم...  
آخه احمق خوشت میاد یه نفر با یه خبر بچسبونتت به  
دیوار؟ اون موقع دل می کنی؟ نه... فقط ناراحت تر و  
غمگین تر می شی!

اما برای پس گرفتن کریستال به نامزد آندره احتیاج  
داشتیم، بلاخره باید می فهمید.

توی دنیای ما روبرو شدن با این درد ها اجتناب ناپذیره!...

با دستم به بازوش زدم، از فکر بیرون اومد

- ها؟ چیزی گفتی؟

- راستی از خونوات برام تعریف کن، مامان و بابات چی گفتن؟

با صدای آرومی گفت: پدرم مرده بود.

لب های خندونم به سمت پایین کشیده شدن، اما هم‌چنان لبخند تلخ و محوی روی لبم موند و اون ادامه داد: تا حالا خودم و گول می زدم...

یه مادر هیچ وقت بچش و رها نمی کنه، حتی اگه بزرگترین اشتباه دنیا رو کرده باشه، پاره تنشه!

رویای من با اون پسر عوضی ای که به خاطرش خونوادم رو رها کردم و فرار کردم، جدا از هوس و فریب، یه زندگی سست توی بلندترین و لغزنده ترین قله ی دنیا بود؛ مثل تکیه به باد که به هوس یه چیز بهتر و یه مقصد دیگه جوری پشتت و خالی می کنه، طوری که تا ابد تو هوا بمونی.

من خونوادم و رها کردم و همیشه تنها موندم...

دستم و روی شونش گذاشتم.

- تو هنوزم خونوادت رو داری، فقط خیلی دیر به سراغش رفتی!...

- حداقل الان به اندازه ی قبل تنها نیستم، کسایی توی ایران هستن که منتظرمن.

لبخند غمگینی نثارش کردم.

- خیلی برات خوشحالم، باید این ماموریت رو به سلامت تموم کنی و برگردی پیش کسایی که دوست دارن؛ اما نمی فهمم چرا از این ماموریت انصراف ندادی؛ منظورم اینه که یک ماه پیش که قراردادش رو امضا کردی هنوز خونوادت رو ندیده بودی...

اجازه نداد حرفم رو کامل کنم و جواب داد: در واقع این ماموریت خطرناک توی آلمان من و به خونوادم رسوند!

با تعجب پرسیدم: منظورت چیه؟

- فکر کردم باید قبل از انجام این ماموریت خطرناک به شهرم برگردم و خونوادم رو از دور ببینم؛ درواقع همین ماموریت بود که من و به خونوادم رسوند و احساس کردم که وظیفه کارم رو به انجام برسونم.

این دیگه آخریشه، اگه زنده موندم برمی گردم ایران پیش خونوادم.

لبخندم رو وسعت بخشیدم و با ذوقی مصنوعی، اما به  
ظاهر واقعی پرسیدم: بعدش چی؟

- یه دختر می‌خوام.

با تعجب پرسیدم: چی؟

به آرومی خندید و با ذوق گفت: می‌خوام برم پرورشگاه و  
سرپرستی یه دختر رو به عهده بگیرم.

- مطمئنی شرایطش رو داری؟

- با یه سری تبصره‌ها می‌تونم، می‌خوام خوشبختش کنم!

با لحن متفکری گفتم: پس بگو برای چی هر هفته می‌رفتی  
پرورشگاه؛ نگو می‌خواستی پاچه خواری کنی تا بتونی از  
یک توله‌ی بی‌سرپرست نگهداری کنی، چه بشه؟ مامان  
تیلی!

ابرویی بالا انداخت و با لحن جیغ‌مانندی گفت: خفه شو!

من اصلاً نمی‌زارم تو دخترم و بیینی، برای روحیه لطیف و  
ادبش خوب نیست.

انگشتی نشونش دادم و روم و برگردوندم.

با یادآوری چیزی، یهو برگشتم سمتش...

قبل از اینکه چیزی بپرسم، خودش گفت: درسته، من نمی

تونم جز آندره عاشق کسی بشم یا با کسی باشم، اما می  
خوام بدون یه جایگزین برای جای خالی آندره توی قلبم، یه  
زندگی آروم و خوب رو در کنار خونوادم داشته باشم.

- کسی رو هم در نظر گرفتی؟

- اوهوم... اسمش آتناست.

خنده ی ذوق زده ای کرد و گفت: انقده نازه، شبیه منه!

آرامش غریبی مهمون دل جنگ زدم شد و به دنبالش یه  
لبخند قلبی و واقعی روی لبم نقش بست.

بلاخره تونست پس از سال ها تنهایی خونوادش رو پیدا  
کنه، بعد از مدت ها سردرگمی و زندگی در غمی بی انتها یه  
دلیل برای خوشحالی و ادامه دادن پیدا کنه، اون هم با یه  
دختر بچه ی معصوم و تنها...

کسی که لیاقت خوشبختی رو داره و می تونه اسما رو هم  
خوشحال کنه!

اگه بتونه این ماموریت رو با وجود آندره و احساساتش با  
موفقیت انجام بده، می تونه به خوشبختی و آرامش برسه؛  
خوشحالم که با نبود آندره و زندگی جدیدش در کنار یه  
دختر دیگه کنار اومده و بچشم انتخاب کرده.

- اصلا آندره ی بی شعور از اولم لیاقت تپلی من و نداشت.  
 به اتاق سمت چپ اشاره کرد.
- اون و چیکار کنیم؟
- از حس و حال اندوه بیرون اومدم.
- نمی دونم، تا پایان نقشمون باید همینجا بمونه.
- اما اون یه پلیسه، اونا به غیبتش مشکوک می شن و بعد هم می فهمن که از دیشب که به خونه برگشته...
- حرفش و قطع کردم و با خونسردی گفتم: صبح به اداره تماس گرفت و یه هفته مرخصی گرفت.
- نازنین کجاست؟
- فرستادمش تا درباره ی فیلیپس واتسون تحقیق کنه و درباره ی معامله ای که باهاش می کنیم فکر کنه و همه ی جوانب رو بسنجه.
- شنیدم ازش خواستی یه نفر و بکشه؟
- بی حوصله گفتم: فقط بهش گفتم که مراقبش باشه.
- حالا باید چیکار کنیم؟ بریم سراغ اون دختره و گروگانش بگیریم؟



- تصمیمش با توئه!

با تعجب چشم هاش و ریز کرد و با تردید پرسید: یعنی تو این کار و با من انجام نمی دی؟

- نه این تصویه حساب شخصی و همینطور ماموریت توئه!

- پس می خوام چیکار کنی؟

لبخند مرموزی زد و گفت: منم یه تصویه حساب و یه ماموریت شخصی دارم!

با تعجب پرسید: منظورت چیه رویا؟ تو که نمی خوامی...

حرفش رو ادامه نداد و نگاه پر از تردید و سوالش رو نثارم کرد.

با خونسردی پای چپم رو روی پای راستم انداختم و گفتم: نیازی نیست تو بدونی که نقشه ی من برای رایان چیه؛ فقط روی کاری که می خوام بکنی تمرکز کن. اگه مشکلی پیش اومد یا به کمک نیاز داشتی توی پل فه مارنزونت برام پیغام بزار.

نگاه کوتاهی به اتاقی که جسی رو توش زندانی کرده بودم، انداخت و بعد همون نگاه مرموز رو به خووم دوخت.

- چرا نکشتیش؟

طره ای از موهام و بین انگشت هام گرفتم و پیچوندم.

با لحن آروم تری پرسید: نتونستی؟

هم چنان خودم رو مشغول بازی با موهام نشون دادم.

- خوبه!

با تعجب سر بلند کردم و بهش نگاه کردم که ادامه داد.

- خوشحالم که هنوز هم احساساتت رو نگه داشتی، برای انتقام از کسی که عاشقتی به خودت و انسانیت صدمه نزن!

به دنبال این حرف از روی کاناپه بلند شد و کت جینش رو بدون بستن دکمه هاش، روی تاب سفیدش کشید.

چاقوی جیبی ای که باهاش سس ها رو باز کرده بود، از روی عسلی برداشت و تو جورابش فرو کرد.

اسلحه رو توی جیب مخفی کتش گذاشت، دست بردم توی کیفم و خشاب رو توی بغلش پرت کردم.

تک خنده ای کرد.

- مگه می خوام برم جنگ جهانی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: امیدوارم در برابر آندره لازمت نشن، اما برای مقابله با فیلیپس ممکنه به درد

بخورن.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و به سمتم اومد؛ بلند شدم و به آغوش کشیدمت.

- مراقب خودت باش؛ کارت که تموم شد، قرارمون باشه پل فه‌مارنزونت.

از بغلم بیرون اومد و لبخند شیرینی زد.

- باشه.

ازم جدا شد و بعد از برداشتن گوشیش سالن پذیرایی و ترک کرد و از خونه بیرون رفت.

نفسم و به بیرون فوت کردم و به سمت اتاقی رفتم که جسی و توش زندانی کرده بودم.

فارغ از هر تقلایی برای آزادی، چشم هاش و با آرامش بسته بود.

- هی... آقا پلیس؟

چشم هاش و باز کرد و بهم نگاه کرد.

چاقوم رو از توی جیبم درآوردم و روی زمین گذاشتم.

- من دارم میرم، اگه دست فرمونت با صندلی خوب باشه و

زرنگی کنی، می تونی تا شب دست هات و باز کنی.  
- کجا میری؟

چشمکی زدم و جواب دادم: می خوام سری به خواهرم بزنم.  
با لحن متاسفی گفت: چرا با اولین پرواز به کشورت  
بر نمی‌گردی؟ آگه بمونی و دنبال در دسر بگردی فقط خودت  
صدمه می بینی.  
سری تکون دادم.

- مرسی از ابراز نگرانی و کمکت، اما من چیزی برای از  
دست دادن ندارم.

نگاه کلی ای به چشم های قهوه ای درخشانش انداختم و  
لبخند مهربونی نثارش کردم.

- بابت چند روز مزخرفی که سپری کردی متاسفم، تو  
می تونستی داداش خوبی باشی!

به دنبال این حرفم در اتاق و بستم و به سمت سالن  
پذیرایی رفتم تا وسایلم رو جمع کنم؛ اثر انگشت خودم و  
اسما رو با دستمال پاک کردم و به سمت در خروجی رفتم.

علی رغم تلاشی که برای قوی موندن می کردم، بغض به  
گلووم راه پیدا کرد و چشم هام اشکی شدن.

ای کاش تو واقعا برادرم بودی، ای کاش واقعا می تونستم  
خواهر، برادری باشم که عاشق خونواده‌ش...

اگه من به جای دو تا برادر نامرد که حق من و سارا رو بالا  
کشیدن و با کلی قرض تنهامون گذاشتن، یه دونه برادر  
خوب داشتم، این بلاها سرم نمیومد، سارا رو هم از دست  
نمی دادم.

از خونش خارج شدم و در و بستم، کلاه مشکیم و تا بینیم  
پایین کشیدم و سر به زیر قدم هام رو به سمت اون طرف  
خیابون تند کردم.

از بین رهگذر ها گذشتم و خودم و به کنار دیوار رسوندم،  
دست هام و توی جیب کتم فرو کردم و بهش تکیه دادم.

چشمم به پیرمردی افتاد که سمت چپم گوشه ی دیوار  
چمباتمه زده بود و مثل مار به دور خودش می خزید، بوی  
سوختن موادی رو که از لا به لای پالتوی پشمیش به اطراف  
تراوش می کرد، توی بینیم پیچید و دلم ضعف رفت.

تموم وجودم سوزش و گزگز سوزن توی رگم رو به همراه  
مواد تمنا می کرد، اما باید با میلم مقابله می کردم.

تکیم رو از دیوار گرفتم و بی هدف توی سوز و سرمای هوا  
به دور خودم چرخیدم.

توی این شهر بزرگ یه جایی رایان نفس می کشید و  
همین‌طور سارا، اما نمی تونستم به هیچ کدومشون نزدیک  
بشم.

همه جا آواره و تنهام، حتی تو قلب آدمایی که دوششون  
دارم!...

با فکری که به ذهنم رسید، غم و اندوه توی قلبم فشرده شد  
و عصبانیت جاش و گرفت.

لبخند شیطانی ای روی لبم نقش بست.

مقصد بعدی خونه ی سارا است...

\*\*\*

با قدم هایی محکم جلو رفتم، کلاهم و روی سرم جا به جا  
کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

خوشبختانه رابرت خونه رو عوض نکرده بود، دستم و برای  
اطمینان به داخل کتم بردم و بعد از لمس اسلحه، زنگ رو  
زدم.

با مهارت به قفل در خیره شدم، طوری که آیفون تصویری  
چیزی جز نیم رخم رو در برنگیره.

بی ام وی نوک مدادی ای سمت راست خونه و کنار درخت



ها پارک شده بود.

برخلاف تصورم بدون هیچ سوالی در باز شد.

با تعجب از گوشه‌ی در داخل نگاه کردم، با باز شدن ناگهانی در قدمی به عقب برداشتم و نگاهم توی چشم‌های سبز آندره گره خورد، نفس توی سینم حبس شد و قبل از این‌که واکنشی نشون بده با سرعت دست توی جیب کتم کردم تا اسلحم رو دربیارم، اما با صدایش متوقف شدم.

- خوش اومدی کارولاین، بیا داخل.

تعجب کردم، با این حال ریات وار از مسیری که برام باز کرده بود، داخل شدم.

بدون در آوردن کفش هام، با احتیاط دنبالش رفتم.

بیرون خونه مثل پنج سال پیش بود، اما از داخل دکورش کاملا تغییر کرده بود.

- کلارا کجاست؟ گفت که با هم میاید.

تعجبم چند برابر شد، اما با یادآوری چیزی لبخند مرموزی روی لبم نقش بست.

- اوم... فراموش کردم برم دنبالش، الان کجاست؟

برگشت سمتم و با تردید گفت: توی بیمارستان منتظرته،

## چطور هم و ندیدید؟

با لبخند مصنوعی ای شونم و بالا انداختم و جواب دادم:  
نمی‌دونم، الان میرم دنبالش...

پرید میون حرفم و گفت: نه نمی‌خواد، خودم بهش زنگ  
می‌زنم تا برای شام خودش رو برسونه.

سرم و به علامت تایید بالا و پایین کردم، از سه تا پله ی دم  
در ورودی بالا رفت و توی همون حال پرسید: موهات و رنگ  
کردی؟

لبم و به آرومی گاز گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم: آره.

با تعجب و کمی استرس دنبالش رفتم و وارد سالن شدم که  
با دسته ای کاناپه ی ال مانند و راحتی شروع می‌شدن و  
می‌تونستم انتهایش رو که به یه میز بیلارد ختم می‌شد،  
ببینم.

- کارولاین؟

با شنیدن صدای آشنایی که توی گوشم پیچید، سر  
برگردوندم و سارا در اون طرف سالن دیدم.

لبخند محوی نثارم کرد و به سمتم اومد

- خوش اومدی.

گنگ سرم و تکون دادم

- ممنونم ورونیکا جان.

برای چند لحظه رنگ نگاهش عوض شد و لبخند از روی لب  
های سرخش کنار رفت.

نگاهم به سمت آندره رفت که گوشیش و به گوشش نزدیک  
کرد.

به طرف سارا رفتم و با لبخندی مصنوعی به داخل یکی از  
اتاقا هدایتش کردم؛ هر چقدر هم از هم دور شده باشیم باز  
هم نمی‌تونه خواهرش رو فراموش کنه و تفاوت نگاه و  
لحنش با بقیه رو نفهمه.

نگاه وحشت زده ای به اطرافش انداخت و زیر لب زمزمه  
کرد: رویا؟!...

لبخند عصبیم و تشدید کردم.

- منم از دیدنت خوشحال شدم خواهر عزیزم، به کمکت نیاز  
دارم.

با نگاهی که روی صورتم و در اتاق در دوران بود، گفت:  
اینجا چی کار می‌کنی؟ باید از اینجا بری!

پریدم میون حرفش...

- نیومدم که به این زودی برم.

با صدایی که ترس و وحشت درونیش و منعکس می‌کرد،  
به آرومی گفت: رویا خواهش می‌کنم، الان بقیه میان و  
می‌فهمن که تو کارولاین نیستی، هر لحظه ممکنه کارولاین  
و کلارا سر برسین...

بی توجه به وحشتش گفتم: حالا این کارولاین خانم که  
گویا خیلی شبیه منه، کی هست؟

- چیزه اون...

عصبی غریدم.

- زود باش سارا.

- خب اون دوست رایانه...

یه لحظه قلبم به درد اومد، با این حال دوباره پرسیدم:  
دوست دخترشه؟

با شتاب گفت: نه دقیقا، اما آشنای رایانه و بهم نزدیکن...  
رویا برای چی اومدی؟ باید بری!

غم و اندوهی که ناگهان به قلبم هجوم آورده بود رو به  
صورت لبخند تلخ و مرموزی روی صورتم آوردم، با پوزخند  
پرسیدم: اون یه دکتره؟

- آره...

- محل کارش کجاست؟

- توی بیمارستان ارتشه...

منتظر نمودم حرفش رو تموم کنه و گوشیم و درآوردم.

بعد از چند تا بوق صدای اسما توی گوشم پیچید

- رویا؟

با لحنی که سعی می کردم، حرصش رو پشت هیجان پنهان کنم گفتم: برو سراغ نامزد آندره، الان توی بیمارستان ارتشه...

بعد از اتمام حرفم تماس و قطع کردم و شماره ی نازنین رو گرفتم، خدا کنه به دوسلدورف برنگشته باشه.

ثانیه ها شروع به ثبت شدن، اما صدایی از اون طرف خط نمیومد، خودم به حرف اومدم.

- کجایی؟

- فرودگاه...

- برگرد.

- چی؟

نگاهی به سارا انداختم و پچ پچ وار پرسیدم: کارولاین؟  
- اکلِس...

- کارولاین اکلِس، همین الان برو دنبالش و پیداش کن، بعد خبرم کن.

بعد هم تماس و قطع کردم و گوشی و توی جیب کتم گذاشتم.

سارا با ترس و نگرانی ای انکار ناپذیر بهم نگاه کرد و پرسید: می‌خوای چیکار کنی؟ اون دو تا دختر بی‌گناه که که کاری نکردن... شما هم که طلبی از رایان و آندره ندارید، چرا دنبال دردسر می‌گردید؟

لبخند مرموزم و روی لب هام حفظ کردم و دستی به موهای طلایی و خوش حالتش کشیدم.

- تو خیلی وقته که از ما جدا شدی، بهت حق می‌دم اگه چیزی از این اتفاقات نفهمی.

بدون توجه به کنایه‌ی توی حرفم، دستم و توی دستش گرفت و التماس وار گفت: من نمی‌دونم چه اتفاقی داره میفته، اما باید از این جا بری...

شبهتت به کارولاین انقدر نیست که رایان شناسنت؛ اگه



اون و بقیه بفهمن جاسوس‌ها دوباره به این شهر اومدن...  
پریدم میون حرفش و دستم و روی لبش گذاشتم.

- نگران نباش قرار نیست صدمه ببینی، من یه تصویه حساب کوچیک با رایان دارم، اسما هم به آندره نیاز داره، کارمون که تموم شد برای همیشه از این جا می ریم.

اول به در و بعد هم به ساعت دیواری نگاه کرد.

به نظر می رسید، برای شام مهمون دعوت کرده و قراره این جا شلوغ تر بشه.

- رایان ممکنه بشناستت!

با آرامش چرخ می توی اتاق زدم و خونسرد پرسیدم: فقط بگو چشم های کارولاین چه رنگیه؟!

نفسش و کلافه فوت کرد و با لحنه آمرانه ای گفت: رویا خواهش می کنم جفتمون و توی دردسر ننداز.

روی گوشه ی میز کنسول نشستم و با نگاهی به آینه ابرو هام و مرتب کردم.

- یه دست لباس مطابق با سلیقه ی کارولاین خانم بهم بده،  
با لنز!

پوفی کشید و بدون اعتراض کردن های بیهوده به سمت

## کمد دیواری رفت.

به تخت دو نفره ی گوشه ی اتاق نگاه کردم و بعد هم به  
کلش؛ به نظر اتاق دو نفرشون بود.

یه پیراهن یاسی رسمی دکمه دار رو به همراه یه دامن  
کوتاه چاک دار مشکی روی تخت انداخت.

اشاره ای به زیر تخت کرد.

- یه جفت پاشنه بلند مشکی زیر تخته، بین سایزته یا نه...

از آینه چشمم بهش افتاد که به سمت در می رفت.

سر برس ریمل رو به سمتش گرفتم.

چشم غره ای نثارم کرد.

- لنز رو که نمی‌شه توی کمد کفش و لباس نگه داشت.

سری تکون دادم و در حالی که رژ لب قرمز و روی لب هام  
می کشیدم گفتم: زود بیا که کلی کار داریم...

موهای موج دار مشکیم و روی شونم رها کردم و به سمت  
تخت رفتم، نگاهی به پیراهن انداختم و تی شرت مشکیم و  
از تنم بیرون کشیدم...

در حال ور رفتن با بند رو مچی کفش بودم که دستی روی

دستم قرار گرفت و سوراخ بند رو توی قفلش قرار داد.  
 نفس عمیقی کشیدم و سرم و عقب گرفتم، لنزها رو از توی  
 جلدشون درآورد، نیم نگاهی به دستش انداختم.  
 - با این لرزیدنا کارولاین جانت و کور می‌کنیا...  
 چشم غره ای نثارم کرد و لنزها رو توی چشمم انداخت،  
 چند بار پلک زدم تا تاری دیدم برطرف شد و تونستم واضح  
 بینمش.

مثل مامان بلوند بود و صدالبته از من خوشگل‌تر بود.  
 اگه همت می‌کرد، جاسوس افسونگر و ویرانگری می‌شد،  
 حتی موفق‌تر از من!...

هر چند که هنوز هم در نقشی از زیبایی و افسونگری به سر  
 می‌برد، لابد بود که رابرت ترکش نکرده بود و بعد از اون  
 اتفاقات هم‌چنان عاشقانه زندگی می‌کرد و افسرایی که  
 فریبشون داده بود رو به صرف شام مهمون می‌کرد.

- مهمونی کی شروع می‌شه؟

دست به کمر بالای سرم ایستاد و با نگرانی گفت: ساعت  
 هشت، نگفتی نقشت چیه که از این‌جا نمی‌ری؟  
 چشمکی زدم و از روی تخت بلند شدم.

- شرط می‌بندم نه رابرت و نه هیچ‌کدوم از مهمونات به  
عمرشون سارا صدات نزدن...

مردمک چشم هاش و با بی حوصلگی توی حدقه چرخوند و  
با قدم های آهسته ای شروع به راه رفتن به دور اتاق کرد.

- ببینم هر وقت توی چشم هات نگاه می‌کنن چی می‌بینن؟  
مثلا رایان من و به چشم یه عوضی بی احساس می‌بینه،  
نکنه تو رو زن داداش صدا می‌زنه؟

- هدفت از گفتن این حرف ها چیه؟ نکنه فکر کردی من  
خیلی خوشبختم که می‌خوای با حضورت تو این‌جا بدبخت  
ترم کنی؟!

با قدم هایی شمرده بهش نزدیک شدم، تا به چند قدمیش  
رسیدم.

- نگاه تو هم به من مثل نگاه یه خواهر نیست... نکنه تو هم  
از یه جاسوس خیانتکار متنفری؟

سرش و به چپ و راست تکون داد و دست سردم رو توی  
دست گرمش گرفت.

با ناراحتی نالید: رویا من بدبخت تر از اونیم که بابت زنده  
موندنت خوشحالی کنم و بخندم، اگه دوباره مسائل  
جاسوسی تکرار بشه و وارد زندگیم شه، رابرت زندم

نمی‌ذاره، دخترم و ازم می‌گیره!...

پرده‌ای از اشک روی درخشش عسلی چشم هاش نشست و با بغض ادامه داد: خواهش می‌کنم در دسر درست نکن، حداقل این‌جا نه! من می‌دونم تو درد کشیدی، قلبت شکسته و همین‌طور عصبانی‌ای، اما خواهش می‌کنم به من و زندگیم صدمه نزن.

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و روم و ازش برگردوندم.

به تصویر خودم از توی آینه نگاه کردم، ندایی از درونم توی سرم پیچید: این دختر چشم آبی و لوند تو نیستی، مهمون این خونه تو نیستی، دوست دختر رایان تو نیستی!

مگه قرار نبود خودت باشی؟ پس این صورتک خندون و حق به جانب که روی زندگی خواهرش آوار شده، مال کیه؟! دستم و مشت کردم و به آینه خیره شدم.

این دختر انتقام جو منم، این برق ترسناک توی چشم هاش مال منه، این همه عصبانیتش مال منه، قلب شکستش هم مال منه! پس خفه شو تا کارم و بکنم!

- رویا؟

- لبخند تصنعیم و پررنگ کردم و به سمتش برگشتم.
- انقدر نگران زندگی طوفان زدت نباش.
- من با رابرت و آندره کاری ندارم، حتی با اون کارولاین هم کاری ندارم، هدف من فقط رایانه!
- تو هم قراره امشب باهام همکاری کنی.
- با کلافگی به گوشیم اشاره کرد.
- حداقل اون و بردار، رایان می‌فهمه.
- با بی‌قیدی شونه‌ای بالا انداختم و گوشی رو توی دستم چرخوندم.
- باشه، ولی قبلش باید برنامه و چک کنم.
- به دنبال این حرف شماره‌ی نازنین رو گرفتم، بعد از چهار بوق، صدای عصبی‌ش توی گوشم پیچید: ها؟
- گرفتیش؟
- آره، چشم‌هاش آبی‌ه دیگه؟!
- نفس حبس شدم رو با آسودگی آزاد کردم.
- خودشه، مراقبش باش تا خبرت می‌کنم...
- پرید میون حرفم.



- خفه شو، تو فکر کردی من الافتم یا مامور شخصیتم که  
را به راه بهم ماموریت می دی؟!!

- جبران می کنم.

- چطور؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم: روی مخ اراد کار می کنم، یه  
قرار باهات بزاره...

با قطع کردن تماس جیغش ناتمام موند و نفس آسوده ای  
کشیدم.

گوشی رو توی بغل سارا پرت کردم و به عقربه های ساعت  
دیواری که از هشت و پنج دقیقه گذر می کردن، نگاه کردم.  
سارا لباسش رو صاف کرد و جلوتر ازم از اتاق بیرون رفت.

ناگهان ایستاد، برگشت سمتم و گفت: من می رم به  
استقبالشون، تو هم آروم و سر به زیر یه جا بشین اگه هم  
کسی به سمت اومد کوتاه باهات احوال پرسه کن.

سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و دنبالش رفتم.

در بدو ورود چشمم به آندره افتاد که کنار اکسسوار  
ایستاده بود و گوشی رو روی گوشش گذاشته بود.

پوزخندی زدم.

نامزد عزیزت الان پیش اسماست، چطور تونستی انقدر سنگ دل باشی در حالی که اسما توی این سال ها حتی به یه مرد هم نگاه نکرد.

چشم ازش گرفتم که ناگهان مردی جلوم قرار گرفت، چون ناگهانی بود قدمی به عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم.

نگاه کنجاوم رو از دکمه های باز پیراهن و ماهیچه های برجسته ی روی سینهش به گردن بند نقره ای توی گردنش دوختم و بعد به صورت شش تیغه ی برنزش، چشم های تیزبین و جدی خاکستریش توی نگاهم گره خورد و لب باز کرد.

- حالت چطوره؟

لبخند تصنعی ای روی لب نشوندم و جواب دادم: خوبم، تو چطوری؟

- خوش اومدی، از مهمونی لذت ببر.

بعد هم از کنارم رد شد؛ نفس حبس شدم رو با آسودگی بیرون فرستادم و زیر لب گفتم: ممنون رابرت.

سارا حق داره از این گودزیلا بترسه!

به سمت آندره چرخیدم.

- کلارا نیومد؟

با شنیدن صدام، گوشی رو از گوشش فاصله داد و مسیر نگاهش رو از قاب عکس‌ها به سمتم تغییر داد.

- گوشیش خاموشه.

- نگران نباش، شاید تو ترافیک گیر کرده.

بعد از گفتن این حرف، روم و ازش برگردوندم و به سمت کاناپه‌ی راحتی وسط سالن رفتم.

اصلا مگه این‌جا هم ترافیک هست؟!

سرم و چرخوندم اون طرف تریه زن بلوند داشت بیلپارد بازی می‌کرد، بیشتر خم شدم و روبروش دنیل رو دیدم.

پس کامیلا اینه!

بی حوصله دوباره روم و برگردوندم، حوصله احوال‌پرسی کردن باهاشون رو نداشتم.

یه مرد و زن وارد شدن، باز هم با بیزاری روم و برگردوندم، از اون‌جایی که انتهای سالن بودم کسی متوجهم نشده بود و کاریم نداشتم.

متوجه دختر بچه‌ای شدم که با شتاب از کنارم رد شد، توی دستش یه دفتر وجود داشت که نصف خودش اندازه



بغلش فرو رفت.

دلم ضعف رفت و دوباره پوست کف دستم اسیر ناخن های بلندم شد؛ چی می شد اگه من و هم بغل می کرد؟!

دختر بچه بعد از گفتن حرف هایی از بغلش بیرون رفت و این بار به سمت آندره دوید.

سرم و که بلند کردم، دیدم که داره با قدم های شمرده به سمتم میاد.

مشت و باز کردم و به دسته کاناپه چنگ زدم.

یا جد سادات!...

- کی رسیدی؟

بلند شدم و روبروش ایستادم.

- چند ساعت پیش.

سری تکون داد و روی کاناپه نشست.

- گوشیت چرا خاموشه؟

کمی جا خوردم، با این حال با خونسردی جواب دادم:  
شارژش تموم شد.

توی دلم پوزخند زدم.

انگار محکوم شدم به خیانت و دروغ؛ حتی اگه تانیا  
نباشم!...

سکوت رو شکستم.

- چه خبر؟ حالت خوبه؟

ابرویی بالا انداخت و لبخند روی لبش نقش بست.

محو لبخند کمرنگش شده بودم که گفت: توی فاصله ی چند  
ساعت توقع داری چه اتفاقی بیفته؟!

لبخند روی لبم تلخ شد و قلبم و به آتیش کشید.

چطور می‌تونی انقدر نسبت بهم سنگدل باشی و تمام  
روزت رو با اون دختر بگذرونی؟!

تلخ خندم رو آمیخته به نگاه و لحنی مرموز کردم و گفتم:  
اتفاق می‌تونه فقط توی چند دقیقه بیفته.

از کنارم بلند شد، متقابلا بلند شدم.

- حال ریک خوبه؟

دقیقا نمی‌دونستم از کی حرف می‌زنه، اما حدس می‌زدم  
که به یکی از همکار هاش توی بیمارستان ارتش اشاره می  
کنه.

- بهتره، تا چند روز دیگه می‌تونم گواهی مرخصیش رو



صادر کنم و بهت تحویلش بدم.

چشمم به سارا خورد که به سمتون اومد، دست هاش و توی هم گره زد و با لبخندی مصنوعی گفت: کارولاین، دوست داری بیای پیش من و ونسا؟

از خداخواسته و برای فرار از نگاه تیزبین رایان گفتم: حتما، اتفاقا دلم براش تنگ شده بود.

خواستم همراهش برم که دست رایان دور بازوم حلقه شد، گرمای دستش پایین اومد و روی مچم نشست، انگشت هاش بین انگشت هام لغزیدن و دستم توی دستش گره خورد.

- تو برو، کارولاین هم میاد.

به کناری کشیدم، نیم نگاهی به دستم که توی دستش بود، انداختم و با تعجب بهش نگاه کردم.

قدمی که به جلو برداشتم، باعث شد عقب برم و به دیوار بخورم.

توان نگاه به چشم هاش و نداشتم.

- چیزی شده؟

اون یکی دستش و سمت چپم روی دیوار گذاشت.

- چرا مستقیم توی چشم هام نگاه نمی کنی؟

صورتش که به صورتم نزدیک شد، انگار که تموم اکسیژن و از اطرافم به سمت خودش کشید، چون احساس تنگی نفس بهم دست داد.

هرم نفس هاش از روی پیشونیم پایین اومد و به چونم رسید؛ لب های ملتهبش نزدیک لبم قرار گرفت از تصور این که لب هاش روی لب های کارولاین اکلس بشینه قلبم به درد اومد و علی رغم عطش پنج سالم، دست آزادم و روی قفسه ی سینش قرار دادم و بدون اختیار لب هام از لب هاش فاصله گرفتم.

- داری چیکار می کنی؟

فشاری به دستم وارد کرد و به آرومی جواب داد: دارم سعی می کنم بفهمم هدفت از این کارا چیه؟!

تمام توان و جسارتی که از رویا توی توی خودم سراغ داشتم جمع کردم، سر بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم.

با آرامش و لحنی آروم پرسید: کارولاین کجاست؟ تانیا!

لبخند ترسناک و مرموزی زدم و دستم و روی گوش کشیدم.

- اما من تانیا نیستم، این یعنی جواب سوالت رو نمی‌دونم.

نگاه آرومش در یک آن طوفانی شد، دستش از دیوار کنارم جدا شد و در عرض چند ثانیه فشار اسلحه رو روی شقیقم احساس کردم.

- ولی نگران نباش، حالش از من بهتره.

با اخمی که حالا روی پیشونیش چین انداخته بود، دستم و گرفت و کنار اون یکی دستم پایین نگه داشت.

- یادته آخرین باری که دیدمت چه هشداریه بهت دادم؟

با خونسردی جواب دادم: آره، حتی اگه بمیرمم رفتار اون روزت رو فراموش نمی‌کنم.

با صدای آندره نگاه ازم برداشت و به آندره دوخت.

آندره با عصبانیت و نفرتی آشکار انگشت اشاره‌ش رو به سمتم گرفت.

- فکر نمی‌کنی ناپدید شدن کلارا هم به این زنیکه مربوط باشه؟

موسیقی قطع شد و در سکوت خونه صدای قدم‌های رابرت طنین انداز شد، چشمم به سارا افتاد که دختر بچه رو بغل

کرد و به سرعت توی یکی از اتاق رفت؛ انگار که قبلا دوستاشون رو راهی کرده بودن.

جلوی خودم رو نگرفتم و خنده ی هیستریکی سر دادم، بلافاصله یقم توی دست رایان اسیر شد و فشار اسلحش روی شقیقم بیشتر شد.

نگاهم رو حول جمع گردوندم و روی رایان نگه داشتم؛ با لحن آروم و مهربونی تصنعی ای پرسیدم: ببینم تو که فکر نمی کنی من نامزد آندره رو دزدیدم؟!

در سکوت و نگاهی خشمگین فقط بهم نگاه کرد، بقیه هم که شامل رابرت و دنیل و آندره می شدن، سکوت کرده بودن.

نیم نگاهی به یقم که توی مشت رایان اسیر شده بود، انداختم.

- سکوتتون رو می تونم به خروار خروار فحش ناموسی تعبیر کنم، خوبیش اینه که همتون هم به یه چیز فکر می کنید و اون هم بد بودن منه!

باز هم سکوت، انقدر برای پیدا کردن کلارا و کارولاین بهم نیاز داشتند که در سکوت ایستاده بودن و نمی گشتنم.

- پس منم ناامیدتون نمی کنم...

نیم نگاه سرد و نفرت باری نثار رایان کردم و رو به آندره ادامه دادم: کلارا پیش من نیست و نمی دونم کجاست، این‌که پیش کیه رو می دونم، اما چراش پیش خودته! فقط با عصبانیت و نفرت بهم خیره شد.

- به دوستت بگو آگه بلایی سرش بیاد...

اجازه ندادم حرفش و کامل کنه.

- چرا خودت بهش نمی گی؟ چیزی که دزدیدی و پس بده تا نامزدت رو پس بگیری.

با قدم های بلندی بهم نزدیک شد و پشت سر رایان قرار گرفت.

- آگه بهش بگم به جاش تو رو می کشم، چی؟

با خونسردی گفتم: هیچی... فقط ناامید تر می شی!

پوزخندی زد و گفت: درسته، اون سنگ دل تر از چیزی که به کسی جز خودش اهمیت بده.

حرف های زیادی داشتم، اما سکوت کردم تا با تصور غلطش از اسما، مطابق نقشه پیش بره.

با شنیدن صدای ویبره ی گوشیش، عقب گرد کرد و به اون طرف سالن رفت.

- بهت گفته بودم آگه توی آلمان جاسوس ببینم خودم می کشمش، حتی آگه تو باشی!

بهت گفته بودم اجازه نمی دم کسی که بهم خیانت کرده، باز هم فرار کنه!

- یادته چی بهت گفتم؟

گفتم منو بکش، چون آگه نکشی من تو رو می کشم.

اسلحش رو از شقیقم فاصله داد و پایین گرفت.

با لحن شمردده و خونسردی پرسید: کارولاین کجاست؟

لبخندم رو محو کردم و با تخیسی گفتم: نمی گم!

لبخند کجی زد که تلخیش از صد تا فحش بدتر بود.

- ازت خواهش نکردم...

به دنبال این حرفش، صدای شلیک اسلحش توی سکوت خونه طنین انداز شد و پشت بندش درد و سوزش شدیدی توی بازوم پیچید...

برای چند لحظه نفسم بلند اومد و تصویر اسلحش جلوی دید تارم تکون خورد.

دستم و روی بازوم گذاشتم و خونش رو به لا به لا انگشت هام هدایت کردم؛ از شدت درد چشم هام و باز و



بسته کردم.

دردش آشنا تر از اونی بود که به خاطرش ناله کنم و جیغ  
بزنم، فقط لب هام و روی هم فشردم و با خفه کردن دردم  
توی گلوم، به دیوار تکیه دادم.

با همون دهن کجی اسلحه رو به سمتت سینم کج کرد.

- کارولاین کجاست؟

- کجان؟

با ضعف دستم و از روی بازوم برداشتم و با جسارت به تو  
چشمای غریبه و بی احساسش زل زدم.

لب های لرزونم رو با بی رحمی باز کردم.

- شاید بهتر باشه تو هم مثل من زجر بکشی!...

ماشه رو فشار بده و هر سه نفرمون رو بکش، این انتقام  
منه!

نگاه تارم توی نگاه اشکی سارا گره خورد.

- تا حرفی نزده نه بیمارستان می ره، نه پانسمان می شه،  
نه مسکن می گیره

برای چند ثانیه چشم هام سیاهی رفت و روی زمین سقوط

کردم.

\*\*\*

لای پلک هام و باز کردم و نگاه تارم رو به روبروم دوختم،  
از اکسسوری های مختلف و تصاویر جلوم چیزی جز انبوهی  
از سایه ی در هم رفته نمی دیدم.

توان تکون دادن دستم رو نداشتم، مثل جسمی مچاله  
گوشه ی دیوار جمع شده بودم و با هر قطره خونی که از  
بدنم خارج می شد و پارکت خونه رو سیاه می کرد،  
احساس مرگ می کردم...

یه مرگ تدریجی!

دستی جلوی دهنم قرار گرفت و چیزی شبیه قرص رو توی  
دهنم فرو کرد.

سرم و رو به سقف گرفتم و نفس های عمیقم رو با درد از  
سینم خارج کردم.

- فقط بهش بگو کارولاین کجاست، وگرنه از درد و  
خونریزی می میری.

سرفه ای کردم و بریده گفتم: به هر حال می میرم.

با لحن مطمئنی گفت: اگه به رایان بگی کارولاین کجاست

نجات می ده.

- اشتباه می، کنی جسی، برای نجات دادن من خیلی دیر شده!...

با صدای کوبش در به دیوار ازم فاصله گرفت و جلد قرص رو توی جیبش گذاشت.

قیافه ی رایان و تار می دیدم، ولی حتی از صدای نفس هاشم می شناختمش.

عصبی رو بهش غرید.

- برو بیرون!

نه تو ماموره شکنجه ای، نه این آدمیه که بشه باهاش حرف زد.

جسی از جاش بلند شد و به سمتش رفت.

- ولی این روش قانونی نیست...

- قانون برای یه جاسوس گروگانگیر فرق می کنه، برو بیرون و نزدیکش نشو!

- این طوری می میره.

نیم نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت: خود عزرائیل رو

هم ایشون قبض روح می‌کنه!

به سمتم قدم برداشت و با خونسردی‌ای تصنعی پرسید:  
کجان؟

حرفی نزد، از شدت خونریزی چشم هام سیاهی می‌رفت.  
- کارولاین کجاست زبون نفهم؟

با شنیدن صدای فریادش از درون لرزیدم، به خاطر اون  
دختر می‌خواست من و بکشه؟!

روبروم روی زانو نشست، چونم و گرفت و با عصبانیت  
کنترل شده ای گفت: اگه انقدر مشتاق جهنمی، چرا همون  
موقع نمردی و جفتمون خلاص نکردی؟!

جوابی ندادم و سعی کردم اشک، هام و همراه بغضم خفه  
کنم.

به سختی لبخند زدم و لحنی بریده گفتم: حتما خیلی نگران  
و مضطربی... حتی وقتی که به عنوان یه جاسوس باهام  
طرف بودی انقدر عصبانی نبودی!

- با این همه سنگ‌دلی می‌خوای به کجا برسی؟

بغض به گلوی خشکم چنگ انداخت.

- خوبه که باور کردی من اصلا دل دارم...

بدون توجه کردن به حرفم، از توی جیبش گوشی ای رو  
 درآورد، با کمی دقت فهمیدم که گوشی خودمه.  
 شماره‌ای رو گرفت و روی گوشم گذاشت، می دونستم که  
 خطش قابل ردگیری نیست.  
 - برای نجات دادن خودت، این کار و انجام بده.  
 صدای نازنین از اون طرف خط اومد.  
 - رویا؟

نگاهی به رایان انداختم و به آرومی گفتم: بیرش به همون  
 جایی که قبلا گفتم...  
 نیم نگاهی به رایان انداختم و لبخندم رو پیرنگ کردم.  
 - و رهاش کن.

گوشی رو روی زمین انداخت و با عصبانیت به سمتم خم  
 شد.

- انقدر از عذاب دادنم لذت می ببری که حاضری جون  
 خودت و یه دختر بی‌گناه و به خطر بندازی؟!  
 نفسی تازه کردم تا بتونم جمله هام و ردیف کنم.  
 - من خیلی وقته که مردم، اما یادت باشه تو قلب و

## احساساتم رو کشتی!

با لحنی که می‌تونستم دردمندیش رو احساس کنم، با ناامیدی دوباره پرسید: گفتی کجا بردش؟

بازوم به بی‌حسی می‌زد و تمام بدنم درد می‌کرد، احساس می‌کردم دیگه خونی توی بدنم نمونده...

با لبخند و لحنی خونسرد، اما بریده جواب دادم: یه جای تاریک، سرد، بدون غذا، بدون اکسیژن و حتی بدون گروگانگیر... اما نمی‌تونه بدن یخ‌زدش رو تکون بده، هر چه قدر بیشتر دست و پا می‌زنه بیشتر به زیر کشیده می‌شه و بیشتر درد می‌کشه.

در یک آن رنگ نگاه عصبانیش عوض شد، قلبم به درد اومد.

- نگران شدی؟ می‌ترسی یهو ریه‌هاش از آب منفجر بشه و نفسش بند بیاد؟ تمام عضلاتش بگیره و نتونه حرکت بکنه؟! درسته، داره چنین بلایی سرش میاد...

با سرعت و شتاب گوشیش رو روشن کرد و شماره گرفت.

- برید به پل فه‌مارنزونت...

لبخند دردناکی زدم.

- خوب می‌شه!



بعد از چند ماه سرما خوردگیش برطرف می‌شه، سیستم ایمنیش مقابله می‌کنه و پوستش به حالت قبل برمی‌گرده، بعد از یک سال هم ریه هاش... اما من هیچ وقت خوب نشدم.

پلک‌های سنگینم روی هم قرار گرفتن و بی‌حسیم تشدید شد، دست گرمی دور کمرم پیچید و در آغوش دنیای بی‌هوشی فرو رفتم...

\*\*\*

#یادداشت - پانصد - و - سی - و - پنج

20 November

4:20 am

« دانای کل »

گره‌ی طناب دور دستش، بی‌رحمانه محکم تر شد و بی‌رحمانه تر به عقب کشیده شد، اما بدنش توان مقاومت

نداشت و روی زمین کوبیده شد.

برخورد پوست صورتش با کفه ی فلزی زمین باعث شد سر بلند کنه...

از لا به لای پرده ی اشکی ای که دیدش رو تار کرده بود به دختری نگاه کرد که بی صدا اشک می ریخت و مثل جنینی بی دفاع درون خودش جمع شده بود.

چشم های تپله ای و موهای ابریشمی بلندش رو که به دورش حصار انداخته بودن، از نظر گذروند و دیدش از اشک تار تر شد.

یعنی اون انقدر زیبا و دوست داشتنی بود که می تونسته بود، قلب عشقش رو بی وفا کنه؟!

صدای قدم های بلند بادبگارد ها و کوبیده شدن هر از گاهی پوتین هاشون روی کف زمین، توی سرش منعکس شد.

فیلیپس از جایگاهش پایین اومد و در چند قدمیش ایستاد، نگاه خستش از کفش های ورنیش، به صورت شش تیغ و چشم های وقیحش افتاد.

در صورت سفید و بی روحش هیچ اثری از ملایمت نبود.

قدم هاش و به سمتش برد و در چند سانتی متری صورتش

نگه داشت.

- می دونی آگه اون احمق کریستال من رو نیاره چه بلایی سرتون میارم؟

منتظر جوابش نموند، چون سایه ی مرگ و روی خودش احساس می کرد، چشمش به کلارا افتاد...

یعنی اون هم می دونست که قراره بمیره؟

نوک کفش های فیلیپس و روی سینش احساس می کرد، اما توان سر خم کردن نداشت.

- البته که می دونی، آندره هم می دونه که آگه نیاد جفتون و می کشم.

چشم های کلارا با شنیدن انعکاس صدایش که توی انبار پیچید، تا آخرین حد باز شد، پارچه ای که دهنش رو قاب گرفته بود لرزید و جیغ های بلندش رو مهار کرد.

فیلیپس با لذت و دیوونگی خندید و خطاب به اسما پرسید:  
تو چرا گریه نمی کنی؟

پوزخندی روی لب های خونینش نقش بست و با آرامش گفت: من توی مرگ چیزی جز زیبایی نمی بینم!

خنده رفته رفته از روی لب های فیلیپس محو شد.

- پس شاید به یه مرگ دردناک نیاز داری.

اسلحه های بادیگارد‌ها به سمت در نشونه رفت و توجه فیلیپس رو جلب کرد، پای سنگینش رو از بدنش فاصله داد و سایه ی ترسناکش و از روش برداشت.

با چیزی که دید، آدرنالین خونش بالا زد و نیرویی که حاصل از هیجان و ترس بود، به بالا کشیدش.

هنوز چند قدم برنداشته بود که به شدت به عقب کشیده شد، جیغ زد و فریاد زد.

- از این جا برو... برای چی پا توی تلش گذاشتی؟

فیلیپس به بادیگارد‌هاش اشاره کرد تا اسلحه هاش پایین بیارن.

بغض چند ساعتش ترکید و قطره های بلورین اشک از گوشه ی چشم هاش جاری شدن.

- اون می کشتت احمق!

برای گرفتن جون من، جون خودت رو می دی!

از دور هم می تونست عصبانیت و لرزش بدن آندره رو ببینه قلبش از فکر هایی که توی ذهنش می گذشتن گرفت، از اون عصبانی بود یا از فیلیپس؟!

به دقیقه ای نکشید که آرامش فیلیپس با اسیر شدن یقش و به بالا کشیده شدنش توسط آندره، مخدوش شد.

اسلحه ها به سمتش نشونه رفت، فیلیپس دستش رو از روی مچ آندره برداشت و رو به بادیگارد هاش بالا برد.

- این جا چه خبره؟

- همونی که پشت تلفن بهت گفتم، این یه معاملست آقای پلیس. چیزی که ازت خواستم رو آوردی؟

دست از تلاش برای باز کردن حصارى که از جنس دست های قدرتمند آندره بود، برداشت و نیم نگاهی به کلارا انداخت که سعی می کرد از چنگ بادیگاردی که نگهش داشته بود، فرار کنه...

همین نیم نگاه معنادار و چشم های اشکی کلارا کار خودشون رو کردن، مشت های آندره کم کم باز شدن و فیلیپس و رها کرد.

در حالی که نگاهش به کلارا بود، دست توی جیب شلوارش کرد و جعبه ی قرمز رنگی رو از داخلش بیرون کشید.

مردی که به نظر متخصص بود جلو او آمد و دست دراز کرد تا جعبه ی حاوی کریستال رو بگیره؛ آندره دستش رو عقب کشید...

دست بادیگارد ها از دور بازوی کلارا رها شد و مشت آندره به طرف مرد باز شد، جعبه رو توی دستش گذاشت و کلارا رو توی آغوشش فشرد.

همزمان با لبخند تلخش، قطره اشکی که مدت ها بود دنبال تلنگری برای فرار می گشت، از گوشه ی چشمش سرازیر شد و روی گوش غلطید.

چه معامله ی قشنگی... کریستال رو رها می کنی و عشقت و توی بغلت می گیری!

آندره چیزی رو دم گوش کلارا زمزمه کرد و سوییچ ماشینش رو توی دستش گذاشت.

کلارا با ناباوری بهش نگاه کرد، لبخند اطمینان بخش آندره باعث شد که قدم های لرزانش رو استوارتر کنه و به سمت در بدوه.

به مسیر رفتنش خیره شد، مردی که الماس رو گرفته بود به گوشه ای رفت و آی پدش رو درآورد.

انعکاس صدای بلند فیلیپس توی فضا منعکس شد.

- باید مطمئن شم که اصله.

آندره بدون این که حرفی بزنه بی حرکت سر جاش موند، به گشتن جیب هاش و درآوردن اسلحش به دست بادیگارد ها



هم توجهی نکرد، حتی وقتی اسلحه به سمتش گرفته شد، واکنشی نشون نداد.

یکی از بادیگارد‌ها لبه‌ی کتتش رو کشید و به کنار دیوار پرتش کرد، دستش و روی برآمدگی مجسمه‌ای که تا نزدیک سقف قد کشیده بود گذاشت و بهش تکیه داد.

اسما بدون حرکت و زیرچشمی بهش نگاه کرد که با حالتی متفکر و آروم به تاریکی مطلق جلوش چشم دوخته بود.

انگار که امنیت کلارا خیالش رو راحت کرده بود.

دستش و مشت کرد و زمین رو چنگ زد، نفسی تازه کرد و بدن لرزانش رو از روی زمین بلند کرد و نشست.

دستی به موهای پریشون و خیسش کشید و پشت گوشش انداخت.

افکار وحشت‌ناک و آزاردهنده‌ای توی مغزش در جدال بودن، نمی‌تونست فکرش رو از شکست دوبارش و امنیت بچه‌ها دور کنه، از طرفیم سکوت آندره و حضورش تمرکزش رو به هم ریخته بود و نمی‌تونست از تپش‌های محکم و بی‌وقفه‌ی قلبش چشم‌پوشی کنه.

باید چی می‌گفت؟ اون هم به دختری که بعد از اون همه خیانت، این‌بار نامزدش رو گروگان گرفته بود و همه‌ی

دردهای قلبش رو بسته بود.

- بازم اومدی جاسوسی؟!

سوالش بیشتر حالت تیکه داشت، انگار که منتظر جواب یا توجیح نبود، چون خیانت و باور کرده بود.

جوابی برای پرسش تاکیدیش نداشت، خیره به تاریکی ای که نگاه آندره رو مسخ خودش کرده بود شد و زیر لب پرسید: زخمت خوب شد؟

- از وقتی که ندیدمت خیلی بهتر شد؛ ولی انگار قرار نیست سایه ی نحس و آزار دهندت دست از سرم برداره.

بدون توجه به کلمات تلخ انتهای جملش، دل به خوب بودنش خوش کرد.

- این خیلی خوبه که بدون من حالت خوبه و راحتی!

صدای پوزخند تمسخرآمیز آندره توی سکوت انبار طنین انداز شد.

- این که انقدر قشنگ دروغ می گی خیلی بهتره.

خودش هم می دونست که باور کردن احساسش برای آندره چقدر سخت و غیرممکنه، اون هم با گروگان گرفتن کلارا!

با ناامیدی و لحنی آروم لب زد: من و ببخش!

درخواستش مثل تیری در تاریکی بود که درست وسط  
سینه آندره نشست و عصبانیتش رو بیشتر کرد.

- نمی‌بخشمت، به خاطر تموم غم‌هایی که دادی و شادی  
هایی که گرفتی...

لبخندی که بردی و جاش پوزخند کاشتی و زخمی از خیانت  
که تا ابد تو دلم به یادگار گذاشتی.

وقت بودن، نبودی! وقت عاشقی، هرز رفتی!

وقت درد، خوش بودی و وقت خوشی، دروغ

توی اون دو سال، نصف قلبتم با من نبود و من با سادگی  
همه ی قلبم با تو بود.

پوزخندی زد و دستی توی موهایش کشید، خودش هم نمی  
دونست دلیل این حرف‌ها چیه؛ درد و دل کردن با یه  
خیانتکار بی احساس چه فایده‌ای داشت؟!

علی‌رغم تلاش‌هایی که برای محکم بودن می‌کرد، حریف  
چشم‌هایش نشد و سد پلک‌هایش پشت سیلی از اشک در هم  
شکست و گونه‌هایش خیس شدن...

- آره، من خیانت کردم... من از همه ی دنیا بدتر و خیانتکار  
تر و عاشق‌ترم!

- هزار تا راه برای عذاب دادنم داری، ولی مثل همیشه بدترین راه رو انتخاب می کنی.
- تظاهر الانت به دوست داشتن، خیلی کثیف تر از خیانت پنج سال پیشته!
- لب های لرزونش رو مثل ماهی باز و بسته کرد، اما حرفی از شون خارج نشد.
- اما هیچ توضیح یا توجیحی برای خیانتش یا قلبی که شکسته بود، نداشت.
- فقط تونست لب بزنه: دوست دارم!...
- واقعا احساسش نمی کنی؟ یا می خوای مثل ماریا ایوانس پنج سال پیش سنگدل باشی؟!
- انقدر باورت ندارم که بخوام بهت شبیه باشم.
- کلمات ساده ای که از دهن آندره خارج می شدن، میونه ی راه تبدیل به تیرهای زهرآگین می شدن و مستقیم به قلبش برخورد می کردن.
- من چندین برابر بیشتر از تو عذاب دیدم.
- این باعث کمتر شدن درد من نمی شه!
- توی تاریکی خودش رو به سمتش کشید و دستش رو

جستجوگرانه روی زمین کشید.

- مردن من... این چیزیه که تو می خوای؟

با این‌که انتظار شنیدن تایید آندره رو داشت، اما باز هم دستش رو روی دستش گذاشت.

گرمای انگشت‌های ظریفش رو روی دست مشت شدش احساس کرد و قلبم به تپش افتاد، متنفر بود از قلبی که بی‌موقع دیوونه می‌شد و وادارش می‌کرد به کابوس پنج‌سالش نزدیک بشه، هرم نفس هاش و روی چونس احساس می‌کرد، با تمام وجودش می‌خواست که خم شه و فاصله‌ی بینشون رو پر کنه، اما در آخرین لحظه نگاه معصومانه کلارا جلوش رنگ گرفت و شلیک گلوله‌ای از جانب ماریا ایوانس... ازش فاصله گرفت و به عقب رفت.

- نمی‌تونم... نمی‌تونم سنگینی این درد و خیانت و روی قلبم تحمل کنم و داشته باشمت.

دلم یه موندن بدون رفتن می‌خواد، دلم ماریایی رو می‌خواد که بی‌ریا می‌خندید، دروغ و خیانت بلد نبود و قلبم رو نمی‌شکست!

ناگهان در با صدای بلند باز شد و به دیوار خورد، در کسری از ثانیه چراغ بالای سرشون روشن شد و توی روشنایی



اندک چشمش به آندره افتاد که به جلو پرت شد و دو تا  
بادیگارد اطرافش قرار گرفتند.

نگاه غضب‌ناک فیلیپس به آندره دوخته شد و صدای  
فریادش توی فضا پیچید.

- اون کریستال عتیقه کجاست؟

پوزخندی روی لب‌های آندره نقش بست، به قیافه‌ی  
عصبانی و در آستانه منفجر شدن فیلیپس نگاه کرد و با  
تمسخر گفت: یه جای امن که دور از دست قاچاقچی  
آشغالی مثل توئه!

لگد محکمی توی شکمش زد و فریاد زد: بهت گفتم  
کجاست؟!

سکندری خورد، اما توسط بادیگارد‌ها دوباره به سمت جلو  
هدایت شد.

با صدایی که به خاطر درد دورگه شده بود، پرسید: می  
خوای منو بکشی گروهبان واتسون؟

فیلیپس بلافاصله با حرص جواب داد: آگه پدرت لینکلن  
راینر نبود، مطمئن باش این کارو می‌کردم.

فیلیپس مشت دیگه‌ای به خاطر عصبانیت توی صورتش



کوبید و یقش و گرفت.

- من تو و اون دختره رو زنده نمی زارم...

با صدای تیراندازی که از بیرون اومد، حرفش رو ادامه نداد و به اطرافش نگاه کرو..

چند تا از بادیگارد ها اسلحه هاشون رو درآوردن و به سمت در خروجی دویدن؛ چمدن‌های دیگه هم به دور فیلیپس حلقه زدن...

صدای آژیر پلیس و تیراندازی همه رو سردرگم کرده بود

فیلیپس اسلحش و از توی جیب کتش درآورد و به سمت یکی از مجسمه های سر به فلک کشیده رفت و پشتش سنگر گرفت.

یکی از پلیس ها با لباس فرم وارد شد و در همون لحظه تیری رو به سمتش شلیک کرد.

بادیگاردی که زنده موند، فرار کرد و اسما تونست با ضعف روی پاهاش بایسته، چشمش به فیلیپس افتاد که اسلحش رو به سمتش نشونه گرفته بود، آب دهنش رو قورت داد و آهسته قدمی به عقب برداشت، بعد از چند ثانیه پا تند کرد و پشت یکی از مجسمه ها پناه گرفت.

فیلیپس با عصبانیت به سایش نگاه کرد و طی یک حرکت

ناگهانی اسلحش و به سمتہ آندره گرفت.

نفس توی سینش حبس شد، اما بی حرکت موند. بعد از چند ثانیه صدای شلیک گلوله توی گوشش پیچید و جسمی کنارش به زمین افتاد...

با احتیاط لای پلک هاش و باز کرد و پشت دستش و روی صورتش کشید، به قطره های خونی که روی دستش خودنمایی می کردن نگاه کرد و بعد به دختری که کنارش غرق در خون روی زمین افتاده بود.

لب های لرزانش رو باز کرد و با بهت صداش زد.

- ماریا؟

روی زانوهایش افتاد و به سمتش متمایل شد، به آهستگی تکونش داد و دستش و روی خونی که از لباسش بیرون می زد، فشار داد...

سرش و بلند کردم و بدن لرزانش رو توی بغلش گرفت، اسما با زحمت پلک های سنگینش رو باز کرد تا برای آخرین بار چشم هاش و ببینه!...

به سینش چنگ زد تا نفس های بریدش رو منظم کنه و بتونه حرف بزنه، اما از تلاشش چیزی جز یه قطره اشک که از درد روی گوشش سرازیر شد، حاصل نشد.

شنیدن صدای مضطرب آندره باعث شد، لب هاش و ببندد...

- چیزی نیست، خوب می شی... تحمل کن!

بدون توجه به حرفش، لب زد: متاسفم...

دردی که هر لحظه شدیدتر می شد، بهش یادآوری می کرد

که این ها آخرین کلماتین که به زیون میاره!

با صدایی مقطع، بریده بریده گفت: آندره... م... متاسفم!

من من...

آندره با شتاب یک دستش رو دور کمرش حلقه کرد و اون

یکی دستش رو زیر زانوهایش انداخت.

- حرف نزن و فقط نفس عمیق بکش... اگه تحمل کنی به

زودی به بیمارستان می رسونمت.

دست بی جونش رو دور یقش مشت کرد و با درد تکرار

کرد: من و ببخش!...

با شنیدن صدای لرزون و بی جونش دست از تلاش برای

بلند کردنش برداشت و همون جا توی بغل کشیدش.

سرش و به گوشش نزدیک کرد و زمزمه وار گفت: من

نجات می دم!

- من و ببخش!...

به خاطر تموم دروغ‌هایی که بهت گفتم، به خاطر این‌که...  
 قلبت و شکستم، اما من واقعا دوست دارم!  
 حرف‌هایش رو با زحمت از بین نفس‌های بلند و مقطعش به  
 اتمام رساند.

- به خونوادم بگو متاسفم که نتونستم به قولم عمل کنم.  
 دست‌های خونینش رو به سمت صورتش برد و روی ته  
 ریش زبرش کشید، هم‌زمان با لب‌باز کردنش، خون از  
 دهنش بیرون زد.

- خوش‌حالم که پایان تلخ من... خوشی تو رو رقم زد،  
 یادت... یادت نره که چقدر دوست داشتم!...

ترس و وحشت همراه عصبانیت و درد به قبلش هجوم  
 آوردن و قطره‌های اشک پشت سد محکم چشم‌هایش به  
 صف کشیده شدن.

- ماریا؟ بلند شو لعنتی خیانتکار! جواب من و بده  
 بی‌احساس!...

اما به پلک‌های بستش که تکون نمی‌خوردن و سرش که به  
 سمت پایین متمایل شده بود، نمی‌خورد که قصد جواب

دادن داشته باشه!

با صدای تحلیل رفته ای که به خاطر بغص دورگه شده بود، نالید: بلند شو، غلط کردم.

تو هر چی باشی، من قبولت دارم!

هر چی دروغ بگی، من باورت می‌کنم!

هر چی خیانت کنی، من به جون می‌خرم!...

فقط بلند شو تو اون دختر لوس و مظلوم نیستی که این‌طور بمیره!

اما پلک‌های بسته و لب‌های خشکش، حرف‌هایش رو تأیید نمی‌کردن، به خاطر عشق معشوقشون خوشحالی نمی‌کردن...

لب‌هایش و گوشش نزدیک کرد.

- می‌بخشمت، چون دوست دارم!

اما چشم‌هایی که بسته شدن و حرفی که ناتمام موند، دستی که از دوره مچش سر خورد و رو زمین افتاد؛ چیزی جز یه جسد بی‌جون رو همراهه درد، مرگ و فریادی که توی کل ساختمون پیچید، باقی نگذاشتند.

\*\*\*

#یادداشت - پانصد - و - چهل

24 November

1:20 am

اسما مردا!...

به همین سادگی با یه غفلت، یه فداکاری و یه شلیک و این پایان داستانش بود.

اون برای همیشه چشم‌هاش و به روی این دنیا بست و دیگه هرگز ندیدمش، دیگه هیچ وقت نتونستم حرصش بدم، اذیتش کنم، مسخرش کنم یا بغلش کنم و بهش بگم چه قدر دوستش دارم.

اون من و با دردی تنها گذاشت که هیچ وقت خوب نشد و زخمی به جا گذاشت که با هیچ مرحمی التیام بخشیده نشد.

اون هیچوقت به آندره نرسید، مادرش تا ابد چشم به راهش موند و آتنا نتونست طعم داشتن بهترین مادر دنیارو بچشه.

اما خب حقیقت این بود که اون به آرامش رسید و وقتی



که عالم خوب شد ترجیح دادم برایش خوشحال باشم؛  
چون دیگه هرگز گریه نکرد و درد نکشید، دیگه مجبور نبود  
با دردی توی قلبش توی دنیایی زندگی کنه که همیشه بهش  
سخت گرفت و اجازه نداد خوشبخت بشه.

شاید هم اون تنها راه خوشبختی رو در فداکاری برای آندره  
و مردن برای عشق دید.

می‌دونی... من همیشه دلتنگش می‌شم، مخصوصا  
وقت‌هایی که بغض به گلوم فشار میاره و کسی رو در کنارم  
نمی‌بینم که توی بغلش گریه کنم، دیگه هیچ‌کس توی دنیا  
وجود نداره که واقعا من و درک کنه و هم‌دردم باشه، یا  
لبخند روی لب‌هام بیاره و همراهش بتونم به دردها بخندم.

\*\*\*

21 January

Collhoff Tower

« رایان »

از آسانسور بیرون اومدم و به سمت پله‌ها رفتم، در فلزی  
رو کنار زدم و با قدم‌هایی که هر لحظه سست‌تر می‌شدن،  
جلو رفتم.

در ده قدمیش ایستادم و از پشت بهش خیره شدم...  
رقص موهای بلوندش که به وسیله ی باد انجام می‌شد،  
دیدن نیم رخش رو سخت کرده بود.

پالتوی خردلی و چکمه های ساق بلند مشکیش به همراه  
آرایش موهایش، از پشت تصویریه دختر جوون رو ساخته  
بود.

انگار که حضورم رو احساس کرد، چون موهای کنار زد و  
به سمتم برگشت، به انعکاس صورتم توی چشم های آبی  
نگاه کردم، ظاهر آراسته و آرایش شدش، اصلا نشون  
نمی‌داد که مادریه پسر سی و دو ساله باشه.

لبخند کم‌رنگی روی لب های سرخش نشست و درخشش  
چشم هاش زیر ریشه های نور بیشتر از قبل شد، دردی  
قدیمی اما همیشگی قلبم رو در برگرفت و توی مشت فشرد.

اخم هام با ناراحتی در هم رفتن و دست های سردم مشت  
شدن، این زن کی بود که به من لبخند می‌زد؟

ندایی از درونم به حرف اومد: همون خیانتکاریه که  
خونوادش رو نابود کرده.

- درسته... تو پسر منی که انقدر شبیه منی.

خیره به لبخند احمقانه و فریبندش گفتم: نیومده داری منو

یه عوضی جلوه می‌دی؟!

لبخندش رو به پهنای صورتش وسعت داد و به نوک پوتین های براقش خیره شد، با صدای آهسته ای گفت: من هرگز درباره ی باطنت قضاوت نکردم.

پوزخند صدا داری نثار لحن آروم و صدای فریبندش کردم.

- تو انقدر به من صدمه زدی که قضاوت نا به جا در مقابلشون هیچی نیست...

سکوتش رو که دیدم، با همون لحن معنی دار ادامه دادم: البته با اومدننت به این جا هم خیلی من و احمق و احساساتی فرض کردی؛ واقعا فکر می‌کنی می‌تونی با لبخند فریبم بدی و زنده بمونی؟

بدون توجه به حرفم با صدای آروم زمزمه کرد: شبیه پدرتی...

قدمی به سمتش برداشتم و با مسخرگی گفتم: پس من یه احمقه هالوام و خوراک ضربه خوردن!

لبخند روی لب هاش و اشک توی چشم هاش پارادوکس دردناکی بودن که نمی‌تونستم چشم ازشون بردارم.

قدمی به جلو برداشت و دستش و روی نرده ها گذاشت، نیم نگاهی به نمای کوچیک شده ی برلین از بالا انداخت و

گفت: هرگز در هیچ ماموریتی شکست نخوردم، اما الان که که به خودم نگاه می‌کنم می‌فهمم که وجودم رو تکه شکسته‌هایی از احساسات در برگرفته!...

من توی زندگیم اشتباهات زیادی کردم و پشیمونم، ولی از دو چیز پشیمون نیستم؛ اولیش ازدواج و علاقم به پدرت بود و دومیش هم ترک کردنش بود.

با عصبانیتی که تموم وجودم رو به آتیش می‌کشید، به آرومی پرسیدم: یعنی هیچوقت برات مهم نبودیم؟  
- اگه مهم نبودید، ترکتون نمی‌کردم.

زندگی بدون مادری که هیچ خاطره‌ای ازش نداشتی برات بهتر بود؛ برای پدرت هم بهتر بود؛ ممکن بود به خاطر من اعدامش کنن...

پریدم میون حرفش و فریاد زدم: این مزخرفات و تحویل من نده!

اگه بگی ای کاش می‌کشتمتون، باورش برام راحت تره و صادقانه تر به نظر می‌رسه!

سرش و پایین انداخت و در حالی که دستش رو توی جیب پالتوش می‌کرد، گفت: من نمی‌خوام چیزی که هستم و کارهایی که کردم رو توجیح کنم!...

نگاهم چرخید روی دستش که به سمتم دراز شده بود،  
بدون اختیار دست های یخ زدم رو به سمتش دراز کردم...  
مستم رو باز کرد و حلقه ی نقره ای رنگی رو توش گذاشت.  
- من رو نبخش، به پدرت هم بگو نبخشه!

ولی ببخش کسی رو که لایق این حلقست، هیچی ارزش از  
دست دادن عشق و نداره!

به حلقه نگاه کردم، طوری به کف دستم چسبیده بود که  
توانایی پس زدنش رو نداشتم؛ گرمای دستش رو توی کف  
دستم احساس می کردم.

صداش توی گوشم پیچید.

- به پدرت بگو که چه قدر دوسش داشتم و متاسفم که  
عاشقی بلند نبودم... خدا حافظ!

نگین درخشان انگشتر جلوی چشمم رنگ باخت و پشت  
سدی از اشک، سایش رو دیدم که سقوط کرد.

انگشتر رو توی جیب کتم فرو کردم و قدم های سستم رو  
به جلو برداشتم، دستم و روی لبه ی تراس گذاشتم و  
سیاهی مطلق که توسط چراغ های ماشین هایی که به  
سرعت رد می شدن چشم دوختم...

- تو هم به من حق انتخاب ندادی، درست مثل تانیا داناوان  
رهام کردی!

این چیزیه که به خاطرش هیچ وقت نمی‌بخشمت.

\*\*\*

#یادداشت - پانصد - و - چهل - و - یک

24 November

1:53 am

استاد کریستینا زندگیش رو ختم به دردی بی‌پایان کرد،  
همون طور که جستجوی رایان رو تموم نشده به پایان  
رسوند.

انگار که دنیا اون زن قوی و همیشه خندون رو به نقطه‌ای  
رسونده بود که دیگه طاقت ادامه دادن نداشت؛ من فکر  
می‌کردم اون می‌تونه الگویی از زنده موندن باشه  
همون طور که به من یاد داد توی شرایط سخت زنده بمونم.

اما حقیقت اینکه که زنده موندن توی بعضی از شرایط  
روحي سخت‌تر از وقتییه که اسلحه روی مغزته؛ انقدر که  
مجبور می‌شی خودت به زندگیت پایان بدی.

من بلاخره تونستم یکی از تصمیماتش رو با تموم وجودم



درک کنم اما هرگز نتوانستم این و بهش بگم و این که چه قدر  
ازش ممنونم که من و از اون دختر دست و پا چلفتی به  
مامور ماهره تبدیل کرد که کارهای زیادی برای مردم و  
کشورش انجام داد.

هیچ وقت نتوانستم بهش بگم که درکت می‌کنم و می‌دونم  
که عاشق خونوادت بودی، یا تو خیانتکار و سنگدل نیستی!  
و اون هم سعی نکرد با ساختن تصویری بهتر برای رایان،  
درد مرگش رو زیاد کنه.

اون با نام یک خیانتکار مرد و رایان سال‌ها سر قبرش  
نرفت.

\*\*\*

بعدها

مرگ من روزی فرا خواهد رسید  
در بهاری روشن از امواج نور  
در زمستانی غبار آلود و دور  
یا خزانی خالی از فریاد و شور  
مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها  
 روز پوچی همچو روزان دگر  
 سایه ای ز امروزها دیروزها  
 دیدگانم همچو دالانهای تار  
 گونه هایم همچو مرمراهی سرد  
 ناگهان خوابی مرا خواهد ربود  
 من تهی خواهم شد از فریاد درد  
 می خزند آرام روی دفترم  
 دست‌هایم فارغ از افسون شعر  
 یاد می آرم که در دستان من  
 روزگاری شعله می زد خون شعر  
 خاک می خواند مرا هر دم به خویش  
 می رسند از ره که در خاکم نهند  
 آه شاید عاشقانم نیمه شب  
 گل به روی گور غمناکم نهند  
 بعد من ناگه به یکسو می روند

پرده های تیره دنیای من چشم‌های ناشناسی می خزند  
 روی کاغذها و دفترهای من  
 در اتاق کوچکم پا می نهد  
 بعد من، با یاد من بیگانه ای  
 در بر آینه می ماند به جای  
 تار مویی نقش دستی شانه ای  
 می رهم از خویش و می مانم ز خویش  
 هر چه بر جا مانده ویران می شود  
 روح من چون بادبان قایقی  
 در افق‌ها دور و پنهان می شود  
 می شتابند از پی هم بی شکیب  
 روزها و هفته ها و ماه‌ها  
 چشم تو در انتظار نامه ای  
 خیره میماند به چشم راه‌ها  
 لیک دیگر پیکر سرد مرا  
 می فشارد خاک دامن‌گیر خاک

بی تو دور از ضربه های قلب تو  
 قلب من می پوسد آنجا زیر خاک  
 بعد ها نام مرا باران و باد  
 نرم میشویند از رخسار سنگ  
 گور من گمنام می ماند به راه  
 فارغ از افسانه های نام و ننگ!...  
 فروغ فرخزاد

دستم و روی شونش گذاشتم و فشاری بهش وارد کردم، با  
 تردید لب باز کردم.  
 - پاشو آندره، دیگه کافیه.

سرش و بلند کرد و با چشم های به خون نشسته، چند ثانیه  
 خنثی نگاهم کرد...

بعد دوباره نگاهش رو به سنگ قبری دوخت که بیست و  
 شش سال درد و غم و سختی به همراه عشقی جاودان  
 توش خوابیده بودن.

صدای گرفته و پر دردش بلند شد.

- من خوبم، برو و به زخم های بی سرو ته خودت برس!

دستم و از روی شونش برداشتم و به آرومی گفتم: الان  
بزرگ‌ترین مشکل من حال توئه، عزاداری کافیه.

بدن خستش رو به سنگ قبر تکیه داد و روش و ازم  
برگردوند.

- می‌خوام پیشش بمونم...

غم و درد توی صداهش، برای چند ثانیه باعث شد قلبم به  
لرزش دربیاد، از روی زانو بلند شدم و با ایستادنم چند قدم  
ازش فاصله گرفتم.

- با کلارا حرف می‌زنم و راضیش می‌کنم که حالت خوبه و  
به تنهایی نیاز داری، تا هر وقت خواستی این‌جا بمون.

دستش رو بین موهای به هم ریخته و ته ریش زبرش کشید،  
نفسی تازه کرد و گفت: به مامان بگو زنگ نزنه و سراغم رو  
نگیره.

- گفتم که... تا هر وقت خواستی پیشش بمون، کسی  
کاریت نداره.

سری تکون داد و کم کم لبخند تلخی روی لب‌های رنگ  
پریدش نقش بست.

- نمی‌دونستم...

یه تای ابروم و بالا انداختم و سوالی بهش نگاه کردم.

- که چهار سال چه دردی کشیدی!

نگاه از لبخند دردناک و چشم های قرمزش گرفتم و به سنگ قبر دوختم.

- برای همینه که نمی‌گم ازش دل بکن!...

تو نامزد داری، حقش بود، خودش خواست، یا این برای جفتون بهتره!

- پس چی می‌گی؟

خیره به برآمدگی و نوشته هایی که هویتی دروغین رو شکل داده بودند، به آرومی گفتم: گذر زمان حالت و بهتر می‌کنه.

- اگه نکرد؟

- باید سعیت و بکنی!

لبخندش رفته رفته پررنگ تر و بعد هم تبدیل به پوزخند صدادای شد.

- برای چه کاری؟ فراموش کردن؟ فرار کردن؟ کنار اومدن؟... یا باور این که دیگه نمی‌تونم ازش عصبانی باشم، دیگه نمی‌تونم آزارش بدم، دیگه نمی‌تونم بهش فحش بدم و



- همین‌طور دیگه نمی‌تونم منتظرش باشم!...
- چون اون به خاطر من مرد و دیگه هرگز بر نمی‌گرده!
- شاید این بهتر باشه...
- این‌که اون دختر دیگه گریه نمی‌کنه، یا دروغ نمی‌گه و آدم نمی‌کشه!
- نوک انگشتش رو روی سنگ قبر کشید.
- اون در حالی که زجر می‌کشید، مرد... یعنی الان در آرامشه؟
- اگه تو گند نرنی به زندگیت و خونش و به هدر ندی، آره.
- پس باید مثل این پنج سال زندگی کنم؟
- شونه‌ای بالا انداختم و حرفش رو کامل کردم.
- ولی بدون نفرت!
- فردا عصر دادگاهه.
- میام.
- عصبی گفتم: که چی بشه؟ یه مدت برو ایتالیا پیش عمو و ربروگ، باید از این شهر و این سنگ قبر دور باشی.
- وقتی قاتل ماریا زندست، جایی نمی‌رم.

نفسم رو کلافه به بیرون فوت کردم و در حالی که سوییج  
رو توی دستم می‌چرخوندم، با لحنی دستوری گفتم: تو یه  
احمق، بیشعوری!

حق نداری از ده فرسخی دادگاه رد شی، اون عوضی و  
بسیار به من.

سر و وضعت رو درست کن، مامان نگران می‌شه!

\*\*\*

دستم رو روی قفل گذاشتم، بعد از چند ثانیه تردید  
چرخوندمش و در و به عقب هل دادم.

پام رو که داخل اتاق گذاشتم، با پیچیدن بوهایی از انواع  
الکل و دارو توی بینیم، اخم هام در هم گره خوردن و  
مستقیم به سمت پنجره رفتم.

پرده ی ضخیم تیره رنگ رو کشیدم و پنجره رو باز کردم.

پرتوهای نور از لا به لای موهای بهم ریخته و چتریای  
بلندش راهشون رو به سمت صورت رنگ پریدش باز کردن و  
به چشم های وحشیش که زیر انبوهی از مژه های پرپشت  
مشکی پنهون شده بودن تابیدن، بدون این که حرفی بزنه  
بیشتر توی خودش جمع شد و دست های بی جونش رو دور  
بدن خستش حلقه کرد.

پوست سفیدش زیر انبوهی از لوله و سرم و آمپول ورم کرده و کبود شده بود.

به سمت صندلی فلزی ای که نزدیک تخت قرار داشت، رفتم و روش نشستم.

- بلاخره دیوونگیات خوابیدن؟

سر بلند کرد و نگاه خیرش رو از پشت انبوهی از مژه و چسب زخم بهم دوخت.

چشمم به میز غذای کنار تخت افتاد، چند جلد قرص دست نخورده و یه لیوان آب تموم چیزی که روش قرار داشت رو تشکیل داده بودن.

دست بردم و قرص رو برداشتم.

- قرصات و نخوردی؟!

سوال احمقانم رو بدون جواب گذاشت، نفسی تازه کردم و با لحنی آروم، اما اطمینان بخش ادامه دادم: وقتی کاملاً مواد رو ترک کردی و روح و روانت جمع و جور شد، این غل و زنجیرا از دست و پات باز می‌شن.

اما باید مراحل درمانت رو کامل کنی تا بتونی از این جا خارج شی.

زیر چشمی بهش نگاه کردم.

منتظر واکنش بودم، یا هر چیزی که باعث شه نگاهش عوض شه و لب هاش به حرکت در بیاد؛ حتی اگه تلخ ترین حرف ها رو به زبون بیاره...

البته اگه قصد داشت حرفی بزنه توی این دو هفته می زد.

چشم ازش برداشتم و یه دونه قرص رو از جلدش بیرون آوردم، لیوان آب رو برداشتم و مقابلهش گرفتم.

بدون حرکت بهش خیره شد، عصبی به سمتش خم شدم و موهایش و از توی صورتش کنار زدم، با تماس نوک انگشتم با لبش عصبانیتیم اوج گرفت و قرص رو توی دهنش فرو کردم و آب رو به خوردش دادم.

با زحمت قورتشون داد و همون نگاه رو بهم دوخت.

از اعتراف به حسی که توی نگاهش داشت متنفر بودم.

- چیه؟ تو که با چشم های به ظاهر مظلوم و رفتار مظلومانت خوب دروغ می‌گی... چرا دهن باز نمی‌کنی و نمی‌گی چی می‌خوای؟

جواب حرف های تند و کوبندم باز هم سکوت بود.

باز هم همون حس آزار دهنده با دیدن چشم های به اشک

نشستش بهم هجوم آورد.

لبخندی در تضاد به تمام احساسات ناراحت کننده ی قلبم  
نثارش کردم.

- مظلومیت اصلا بهت نمیاد!...

عجیبه که حرفی نمی‌زنی، چون تو همیشه توپت پر بود و  
حرف هات آماده شلیک بودن!

پوزخندی نثار چشم های اشکی و افسونگرش کردم و با  
جدیت ادامه دادم: اما من دیگه تو رو باور نمی‌کنم.

باز هم جوابم سکوت بود.

خودم هم دلیل عصبانیتم رو نمی‌فهمیدم، این که ساکت بود  
و با حرف های تلخش نمی‌رنجوندم و اعصابم رو خراب  
نمی‌کرد از هر چیزی بهتر بود، اما یه ندایی تمام وجودم رو  
در بر گرفته بود و هر لحظه فریاد می‌زد که حال الان این  
دختر تقصیر منه؛ دلیل این بغض و افسردگی منم!...

نفسی تازه کردم و با لحن آمرانه ای گفتم: نگران بعد از  
ترک و خوب شدنت نباش!

از اون جایی که خودت و همین طور نیروهای کشورت  
همکاری کردید، من هیچ مدرکی از جاسوسی و جرم هایی

که با همکاریات انجام دادی باقی نگذاشتم.  
حتی خودمم به آرام بخش بودن حرف هام در ذهنش ایمان  
نداشتم...

کسی که بارها مرده چه ابایی از اعدام و زندان داره؟!  
- می‌خوای بیرمت سره خاکه دوستت؟

بعد از چند ثانیه نگاهم به قطره اشکی افتاد که از گوشه‌ی  
چشمش سرازیر شد و روی گونه هاش نشست...

\*\*\*

ابرویی بالا انداختم و در جواب نگاه عاقل اندر سفیهانش،  
با لحن حق به جانبی گفتم: این ردیاب برای اینه که نه تنها  
بهت اعتماد ندارم،

بلکه تعادل روانی هم نداری!

ممکنه دیوونه یا گم شی؛ فقط یک ساعت... بعد باید برت  
گردونم.

بعد هم روم و برگردوندم و با قدم‌هایی آهسته جلو رفتم،  
بدون حرف یا واکنشی به دنبالم کشیده شد.

انقدر توی این دو هفته به آندره سر زده بودم، که مکانش  
رو از بر بودم.



اشاره ای بهش کردم و کنار ایستادم.

موهای بلندش رو از جلوی چشم هاش کنار زد و در دو قدمیش ایستاد.

نگاهش میخکوب سنگی شد که جزیه اسم جعلی و تاریخ فوت از یه دختر ناشناس، چیز دیگه ای نداشت.

دستی به پشت گردنم کشیدم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم: تعجب نکن، خودتم یکی از اینا داری... شاید اگه قلبش رو به روی عشق باز می‌کرد، در تنهایی و غربت نمی‌مرد!

از ته دلم می‌دونستم که سنگ دلیه، اما باید به حرف می‌اومدم و دردش رو از قلبش بیرون می‌ریختم.

چشم‌های سردش کم‌کم داشتن از بی‌حسی بیرون اومدن و حالتی از بغض و گریه می‌گرفتن.

چند قدم به عقب برداشتم و با اشاره ای به ساعت، به گوشه ای رفتم.

چشمم به قامت بلند و ورزیدش افتاد که از گوشه ی درخت بیرون اومد و به سمتش رفت، دستش به دور بدن بی حالش حلقه شد و در آغوش گرفتش...

همون لحظه قلبم مثل لبه ی کتش که توی دستش فشرده

شد، مجاله شد.

چرا پاهام یاریم نمی‌کردن به سمتش برم و بغلش کنم؟ چرا نمی‌تونستم دستم و روی صورتش بکشم و حرارت بدنش رو مثل سال‌ها قبل احساس کنم؟!

از بغلش که بیرون اومد و روی سنگ قبر زانو زد، ضربان قلبم آرام شد و اخم روی پیشونیم دوباره به جدیتم دامن زد.

ازش فاصله گرفت و به سمتم اومد، بدون این‌که چشم ازش برداره مورد خطاب قرارم داد.

- کی می‌تونم به ایران برگردونمش؟

به آرامی زمزمه کردم: گواهی سلامت‌ش رو که از پزشک بگیرم، آزاده!...

- بعضی از دردها توسط دارو و دکتر درمان نمی‌شن.

پوزخندی روی لبم نقش بست.

- فکر می‌کنی تقصیر منه؟

متقابلاً پوزخندی زد و با نگاهی به صورت برافروختم گفت: کسی که بهت خیانت کرد و قلبت رو شکست نکشتی، من و دستگیر نکردی، اسما رو به خاک سپردی؛ خودت رو سنگدل

می‌دونی؟!

خیره به اشک‌های روونش و زمزمه‌هایی که از بین لب‌هایش بیرون می‌آومدن و سنگ قبر رو مورد خطاب قرار می‌دادن، جواب دادم: اما اون من و یه سنگدل، عوضی، کینه‌شتری می‌دونه و باهام حرف نمی‌زنه!

- خب... تو همه‌ی این‌ها رو هستی!

از حرفش جا خوردم، اما به روم نیاوردم و با لحن مرموزی پرسیدم: پس تو کی هستی؟ یه همکار ویژه؟ نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- من کسیم که هرگز تنه‌اش نمی‌ذارم!

بعد از گفتن این حرف، ازم فاصله گرفت و بعد از کشیدن کلاه هودیش در تاریکی لباسش غرق شد و بین شاخ و برگ‌های در هم تنیده شده‌ی درخت‌ها گم شد.

لب‌های نیمه‌بازم رو بستم، با اخمی که توان محو کردنش رو نداشتم، به سمتش رفتم.

- متاسفم که...

پلک‌هام و محکم روی هم فشار دادم، خودمم نمی‌دونستم که دقیقا برای چی متاسفم!...

- که من انقدر بدبختم؟

صدای خسته و خش دارش توی گوشم پیچید و چشمم به نگاه بارونی و چشم های قرمزش افتاد.

کلافه دستی بین موهام کشیدم و زیر لب گفتم: هیچی... این انتخاب توئه، نه من!

لبخند محوی روی لب هاش نقش بست.

- درسته، این زندگی نتیجه ی انتخاب های ناخواسته ی ماست!

به سنگ قبر چشم دوخت و ادامه داد: این که خونوادش رو ترک کرد، این که قلب مادرش رو شکست، این که امید اون دختر بچه رو به همراه بهترین مادری که می تونست داشته باشه ازش گرفت، این که به خاطر هیچی مرد و من و تنها گذاشت... همه ی اینا انتخاب خودش بود.

- انتخاب تو چیه؟

نوک انگشتش رو روی گونه های خیسش کشید و نم اشک نشسته روشن رو پاک کرد.

- من خیلی وقته که مردم.

- انتخاب منم اینه که به انتخابت احترام بزارم...

نگاه بی فروغش روی صورتم چرخید و ناگهان به عقب سقوط کرد، قبل از این‌که بتونم فکر کنم، بدنم به سمتش رفت و قبل از این‌که سرش به سنگ بخوره توی بغلم فرو رفت...

\*\*\*

دستم رو از زیر گردنش درآوردم و ملحفه رو روش کشیدم، دستم رو به آرومی پایین آوردم و روی گوشش کشیدم... نوک انگشت هام و از روی گوشش بالا آوردم و روی چشم هاش کشیدم، عجیب بود که هنوز هم خیس بودن. چرا حرف زدن با من همیشه اشکش رو درمیاورد؟ چرا نمی‌تونستم مثل سال‌ها قبل لبخند روی لبش بیارم؟! به سرعت نگاهم رو ازش گرفتم و دستم و از روی چشم هاش برداشتم.

- نمی‌تونم نگات کنم، چون نگاهت ویرانگره!... دستم و جستجوگرانه توی جیب شلوارم کردم، با لمس بدنه‌ی ظریفش دست از تلاش برداشتم و بیرون آوردمش، نگین کوچیکش زیر نور لامپ مهتابی درخشش چشم‌گیری داشت.

خیره به انگشتر، خطاب بهش در حالی که نمی‌شنید، گفتم:

کریستینا گفت کسی که لایق این انگشتره رو ببخشم و  
هیچی ارزشش از دست دادن عشق و نداره؛ لابد نداره که من  
و به یه فلش و یه مشت اطلاعات نظامی فروختی!  
انگشتر و توی جیبم گذاشتم و دستش و لمس کردم.  
- من عاشقتم دختری که حتی اسم واقعیت و هم نمی‌دونم!  
برام اهمیت نداره جاسوسی یا خانواده نداری، یا چقدر  
دروغ گفتی و خواستی بکشیم و بهم صدمه زدی...  
دستش و رها کردم و با تلخی ادامه دادم: ولی نمی‌تونم با  
خودخواهی داشته باشمت و همیشه ترس نداشتنت و در  
کنارت داشته باشم!

\*\*\*

با قدم‌هایی بلند و سریع خودم رو بهش رساندم.  
- کارولاین؟

با شنیدن صدام، تکون نامحسوسی خورد و به سمتم  
برگشت، دستش رو از جیب پالتوش بیرون آورد.  
- سلام.

با اخم کم‌رنگ، اما لحن ملایمی پرسیدم: این‌جا چیکار  
می‌کنی؟



- منتظر تو بودم.

- می‌تونستیم یه جای دیگه با هم ملاقات کنیم.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و با روی هم گذاشتن آهسته ی پلک هاش، بهم فهموند که حالش خوبه.

- نگران من نباش.

باد سردی که به صورتم خورد و از لا به لای موهام به کف پیشونیم خورد، باعث شد بیشتر اخم کنم.

یه زمانی این مکان آرامش بخشم بود، اما اون دختر ازم گرفتش...

یه زمانی وجود خودش هم آرامش و خوشحالی رو به قلبم تزییق می‌کرد، اما تانیا داناوان هم خودش ترکم کرد، هم زندگیم و ازم دزدید.

با شنیدن صدایش از افکارم بیرون اومدم و بهش خیره شدم.

- چیزی گفتی؟

- آره، گفتم که می‌خوام باهات حرف بزنم.

بازدمم رو بیرون فرستادم و بی حوصله گفتم: چه حرفی انقدر مهمه که وسط کلی کار و دردسر بکشونیم این‌جا؟

خودت هم یه خاطره ی بد از این جا داری...

لبخند کمرنگی زد و با لحن آروم، اما ناراحتی گفت: بعضی وقتا نفسم می‌گیره، هر شبی که پلک روی هم می‌ذارم، اطرافم رو آب فرا می‌گیره، بدنم یخ می‌کنه و نمی‌تونم اکسیژن هوا رو تنفس کنم...

سرم و پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم: متاسفم...

- چرا اون دختر این بلا رو سرم آورد؟

به چشم هاش که حالا هیچ ردی از لبخند و آرامش نداشتن و پر از اشک شده بودن خیره شدم، اما حرفی نزدم.

- مگه من چیکار کردم؟

نفس عمیقی کشیدم، به سمت نرده رفتم و دستم رو بهش تکیه دادم.

- من یه پلیسم، اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که نمی‌تونم گناهکار و بی‌گناه رو از هم تشخیص بدم.

به سمتم اومد و در کنارم ایستاد.

- اما تو گناهکار نیستی!

پوزخندی زد و گفتم: من گناهکار تر از اونیم که فکرش رو بکنی، شاید هم من بودم که تو رو توی این آب سرد و

استخوان سوز انداختم!

دردناک بود، اما نمی تونستم صدایش رو فراموش کنم.

«من خیلی وقته که مردم، اما یادت باشه تو قلب و

احساساتم رو کشتی»

- اون... اون یه...

تیز نگاهش کردم.

- حرفت و بزن!

لب زیرش رو از حصار دندون هاش آزاد کرد و گفت: اون جاسوس یه دختر بود، تو قبلا می شناختیش، همونی که من ...

حرفش رو ادامه نداد، سری تگون دادم.

- آره، اون یه دختر بود، آشنا نبود، ولی غریبه هم نیست!

- اون الان کجاست؟

- جایی که توش درمان شه.

- چنین کسی می تونه درمان شه؟

سرم و پایین انداختم و به زمزمه کردم: نمی دونم...

- اومدم این جا تا بهم بگی چرا خواستی شکایتم رو پس

بگیرم و وانمود کنم که فقط سر خوردم توی آب؟!!

- مجبور بودی اون کار رو انجام بدی.

بلافاصله گفت: نه، مجبور بودم چون تو ازم خواستی!...

نفسی تازه کردم و با نگاه کردن بهش گفتم: اگه این عذابت  
میده، ازت می‌خوام همین الان بری اداره ی پلیس و کاری  
که می‌خوای رو انجام بدی.

- فقط بهم بگو اون کیه؟!!

- چرا می‌خوای بدونی؟

- اون کیه که به خاطرش قانون رو زیر پا گذاشتی و همه  
اصولت رو کنار گذاشتی؟ اون کیه؟

- یه خیانتکار...

لبخند هیستریکی زدم و چشم ازش گرفتم.

- شاید هم نه...

نمی‌دونم اون دختر افسونگر کی بود، هنوز هم نمی‌دونم.

صدای آهسته و دردمندش توی گوشم پیچید.

- دوشش داشتی؟

با لبخندی که نمی‌تونستم پاکش کنم، جواب دادم: آره، هر

روز و هر لحظه از این‌که عاشق‌یه جاسوس سازمانی شدم،  
درد می‌کشم!

اون‌یه مامور برای دروغ و دزدی و خیانت بود؛ من هم  
ماموری که باید از این‌ها جلوگیری می‌کردم.

- متاسفم، نمی‌خواستم خاطرات بدت رو به یادت بیارم.

- مهم نیست. این خاطرات جلوی چشمن، جایی نمیرن که  
لازم به یادآوری داشته باشن.

- فکر نمی‌کردم آدمی مثل تو عاشق همچین کسی باشه!...

لبخندم رفته رفته تبدیل به پوزخند تلخی شد.

- مگه دست منه؟!

- نه نیست، واقعا نیست!

ما معمولا به چیزی علاقه مند می‌شیم که نمی‌تونیم بدست  
بیاریم.

حرفی نزدم، صدای قدم هاش روی زمین به خودم آوردم.

- کجا میری؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- فکر کنم جوابم رو گرفتم.

- می‌رسونمت...

- نیازی نیست، ماشین همراهمه.

پاهام یاریم نکردن همراهش برم، یا اصراری برای موندنش بکنم.

فقط تونستم به سایش که کم کم توی تاریکی محو می‌شد نگاه کنم.

چیزی که هر دفعه باعث می‌شد به دنبالش برم، تانیا داناوان بود!...

اما الان که بهش نگاه می‌کنم می‌فهمم که کارولاین هیچ شباهتی به دختری که روی اون تخت افتاده نداره!

\*\*\*

- جای خوبی رو برای شکنجه انتخاب کردی.

با شنیدن صدایش، ناخواسته لبخند کمرنگی روی لبم اومد، حتی با این‌که لحنش چیزی جز تلخی نداشت.

- به این‌جا نیاوردمت تا شکنجت کنم.

پوزخندی روی لب هاش نشست و نگاهش رنگی از شیطنت گرفت.



- چیه؟ نکنه آوردیم تا ازم خاستگاری کنی؟!

چشم از پوزخند احمقانش گرفتم و لبه های پالتوم رو به امید این‌که گرمای بیشتری به بدنم برسه به هم چسبوندم.

- چطوره که قل و زنجیرم نکردی؟ نمی ترسی بال درآرم یا دیوونه شم و افسار پاره کنم؟

سکوتش رو شکستم و به آرومی گفتم: تو آزادی!

سکوتش رو که دیدم، دوباره با لحنی مطمئن که تردیدش رو از بین بیره گفتم: دیگه به عنوان جاسوس یا فراری و مجرم تو این کشور شناخته نمی شی.

سکوتش رو با چند کلمه ی کوتاه تمسخرآمیز شکست.

- مسخرم می کنی؟ نخود کشمش که ندزیدم، مگه ممکنه؟

- با ببخش از طرف کسی که بهش صدمه زدی و لطف چند نفر و تلاش های احمقانه ی من و کمک همکارهاات غیرممکن، ممکن شد.

- کدوم همکار؟

- یه نامه برات به جا گذاشت.

با تردید دست دراز کرد و نامه رو توی دستش گذاشتم، کاغذ آچار تا شده رو باز کرد و با کنار زدن طره ی بلندی از

موهایش چشم بهش دوخت.

نگاه متعجب و اخموش رفته رفته، جاش و به ناراحتی داد  
و هاله ای از اشک چشم های شفاف و درخشانش رو فرا  
گرفت.

بدون حرکت فقط بهش نگاه کردم که اشک می ریخت.  
یعنی واقعی بود؟ مثلاً تموم اشک هایی که به خاطر من  
ریخت؟!

لب های لرزانش رو روی هم فشار داد و دستش رو جلوی  
دهنش مشت کرد.

زمزمه های نامفهومی به زبونی که نمی فهمیدم از بین  
انگشت هاش خارج شد و انعکاس گریش توی سکوت  
مطلق حاکم بر فضا، پیچید.

از این که دست ها و پاهام یاریم نمی کردن به سمتش برم،  
متنفر بودم، اما بخشی از وجودم با بی رحمی این تظاهرا  
رو حتی در صورت واقعی بودن هم حفش می دونست.

صداش توی گوشم پیچید و نگاه عسلی عجیبش رو به یاد  
آوردم.

« اگه نصف من عاشق دختری که عاشقته بودی، رفتن برام

خیلی آسون تر می شد!»!

- اون تو چی نوشته؟

بدون این که خودش رو جمع و جور کنه یا اشک هاش رو پاک کنه، با صدای تحلیل رفته ای گفت: برای چی می‌پرسی؟

لب هام به بی رحمانه ترین کلمه ای که در اعماق مغزم نگه داشته بودم، باز شد.

- مگه جاسوس ها قلب دارن؟ فقط می‌خوام بدونم کی تونسته احساسات رو تحریک کنه و اشکت رو در بیاره؟!

چند ثانیه بهم نگاه کرد و لبخند دندون نمایی نثارم کرد، عجیب بود که اسلحش در برابر حرف های تلخم، چیزی جز لبخند های مسخره و حاضر جوابی نبود.

- یه احمق که من به خاطر تو قلبش رو شکستم.

- تو همیشه همه تقصیرها رو گردن من و کشورت می‌اندازی.

لبخندش کم کم محو شد و گریش گرفت.

- تقصیر منه...

همیشه همین طور بوده، به جای این که مراقب کسایی که

دوشون دارم باشم، نابودشون کردم!  
 من نمی خواستم سنگدل باشم!  
 اگه می دونستم همه رو از دست میدم، این کارو نمی کردم!  
 من معتاد نیستم... فقط می کشم، از همه چی و همه کس!  
 هیچ وقت هیچ چیز اون طور که می خواستم پیش نرفت...  
 بعد از دست دادن خونوادم انداختنم توی کوهستان؛  
 اون جا کسی من و به چشم یه دختر بچه ی غمگین و  
 بدبخت نمی دید؛ اون جا من و یه دختر لوس و دست و پا  
 چلفتی می دیدن که باید بزرگ می شه!  
 من کتک خوردم و کتک خوردم و باز هم کتک خوردم، تا  
 تونستم غذا بگیرم.  
 از بیابون های پر از جونور و بدون آب و غذا عبور کردم، تا  
 تونستم توی ماموریت های مختلف زنده بمونم؛ ترس و درد  
 رو توی همه ی ماموریت هام تجربه کردم!  
 من یه دختر زخمی بودم که از دست خلافکارها و مردهای  
 قوی فرار می کرد.  
 هیچ کس به من کمک نکرد؛ هیچ کس حرف من و باور نکرد؛  
 هیچ کس از من نخواست دلیل خیانت هام و بگم!...

معتاد شدم، چون کسی نبود که بخواد ترکم بده.  
 من خودم و به کشتن دادم چون هیچ کس منتظرم نبود!...  
 روبروش روی زانو نشستم و موهای پریشون و بلندش رو  
 از تو صورتش کنار زدم.  
 به چشم‌های بارونی و بی روحش نگاه کردم، خبری از نگاه  
 سرکش و وحشیش نبود.  
 زیر بغلش رو گرفتم و بلندش کردم؛ از شدت بی حالی  
 سرش و به سینش تکیه داد و لبه ی بارونی بلند مشکیم و  
 تو دستش فشار داد.  
 لب‌های نیمه باز رو بستم، نفس‌های گرمش که روی گردنم  
 می خوردن، اجازه نمی‌دادن حرف بزنم.  
 دستم رو با احتیاط دور کمرش حلقه کردم و بدن سردش  
 رو به خودم چسبوندم.  
 دستم و روی موهای نامرتب، اما نرم و ابریشمیش کشیدم.  
 حالا که توی بغلم بود و بعد از مدت‌ها بدون جدال لمسش  
 می کردم، قلبم به تپش در اومده بود و اجازه نمی‌داد ازش  
 فاصله بگیرم...  
 نفسی تازه کردم تا به خودم مسلط بشم، لب‌هام و به

گوشش نزدیک کردم.

- می دونی چی تو این حالت حال جفتمون و خوب می کنه؟

جوابی نداد، شاید از وحشت جوابی که ممکن بود بشنوه.  
موهای لطیف و نرمش رو نوازش کردم و خودم جواب  
دادم: جدایی!...

دوری و تنهایی، برای جفتمون؛ تا بتونیم با قلب های  
شکستمون را بیایم.

نمی‌تونم با خودخواهی داشته باشمت و حتی وقت هایی  
که توی بغلمی، نگاهم به ساعت و لب‌ها و پاهات باشه، که  
بگی می‌رم... چند دقیقه یا چند روز با چند سال دیگه  
می‌رم و می‌شکنت!

ترجیح می‌دم باز هم بمیری، ولی وقت‌هایی که پیشتم جای  
دیگه‌ای نباشی.

رک‌تر بگم بهت اعتماد ندارم و هنوز نه با زنده بودن کنار  
اومدم، نه با مردن خودت و مادری که نیومده رفت و نه با  
اتفاقاتی که افتاد.

تو هم هنوز با گذشته و آینده و حتی خودت کنار نیومدی؛



پس باز هم گم شو تا شاید یه روزی پیدات کردم.

دست های مشت شدش، از روی لبه ی کتم سر خوردن و رهام کردن، همزمان باز شدن دسه مشت شدم از دور کمرش، دستش به دور یقم مشت شد.

- این برای خودت هم بهتره!

فشاری بهش آورد و با بغضی که توی صدایش اثر کرده بود، با مظلومیتی جان سوز گفت: انقدر برات راحتته؟

- راحت تر از وقتی که همین جا با قلبی شکسته ترکم کردی!

- داری تلافی می کنی؟

لبخند مهربونی زدم و با آرامش گفتم: چون دوست دارم اجازه میدم بری!

- واقعا این چیزیه که می خوای؟

دستم و روی دست های مشت شدش گذاشتم.

- ول کن، دست های خودت درد می گیره.

دستش از دوره یقم شل شد و تلو خوران چند قدم ازم فاصله گرفت، تعادلش رو از دست داد، اما قبل از این که به سمتش برم، یا سقوط کنه دست قدرتمندی دور کمرش حلقه شد و در آغوش کشیدش.

صدای آندره به تکرار توی گوشم پیچید و توی سرم منعکس شد.

« وقتی که قلبت و زیر پا بزاری و ره‌اش کنی شاید احساس کنی از یه درد عمیق در آینده جلوگیری کردی و سبک شدی، اما خیلی دردناک‌تره که به خودت بیای و ببینی مشت هات و روی سنگ قبری می کوبی که جزئی از وجودت رو در برگرفته!... »

\*\*\*

حسرت

از من رمیده ئی و من ساده دل هنوز  
بی مهری و جفای تو باور نمی‌کنم  
دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این  
دیگر هوای دلبر دیگر نمی‌کنم  
رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید  
دیگر چگونه عشق ترا آرزو کنم  
دیگر چگونه مستی یک بوسه ترا  
در این سکوت تلخ و سیه جستجو کنم

یادآر آن زن ، آن زن دیوانه را که خفت  
یک شب به روی سینه تو مست عشق و ناز  
لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس  
خندید در نگاه گریزنده اش نیاز  
لب های تشنه اش به لب ت داغ بوسه زد  
افسانه های شوق ترا گفت با نگاه  
پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت  
آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه  
هر قصه ئی ز عشق که خواندی به گوش او  
در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است  
دردا دگر چه مانده از آن شب ، شب شگفت  
آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است  
با آنکه رفته ئی و مرا برده ای زیاد  
می خواهمت هنوز و به جان دوست دارمت  
ای مرد، ای فریب مجسم بیا که باز  
بر سینه پر آتش خود می فشارمت.

\*\*\*

#یادداشت - پانصد - و - شصت

28 November

2:12 pm

کی گفته آدم‌ها فقط وقتی نفس نمی‌کشند می‌میرند؟  
من نفس می‌کشیدم، اما از درون مرده بودم.

بعد از اون اتفاقات تلخ و تکون دهنده که همه بار سنگینش  
رو روی شونه‌هام حمل کردم و دم نزدم، رایان دوباره من و  
رها کرد تا بتونم با غم هام کنار بیام و خودم و جمع و جور  
کنم.

اونا فکر می‌کردن دیوونه شدم، اما عاقلم کار می‌کرد،  
می‌فهمیدم هر کسی رو که دوس داشتم از دست دادم، با  
کارهای اشتباهم به تنفر رایان دامن زدم، زندگی خواهرم و  
تهدید کردم و به افراد بی‌گناهی مثل جسی، کلارا و  
کارولاین صدمه زدم...

در اون لحظه که داشتم جون می‌دادم غرق در سیاهی شده

بودم، واقعا می‌خواستم کارولاین بمیره تا رایان و عذاب بدم... اما در آخرین لحظه به یاد خودم افتادم که چه طور توی آب فه‌مارنزونت دست و پا می‌زدم، هر چه قدر بیشتر خودم و بالا می‌کشیدم بیشتر به زیر می‌رفتم، ریه‌هام در معرض انفجار بودن و تموم بدنم درد می‌کرد، هر لحظه انتظار مرگ رو می‌کشیدم اما قلبم خون و پمپاژ می‌کرد و می‌زد، درد رو در عمق مغزم احساس می‌کردم و نمی‌مردم!...

حق اون دختر نبود که به خاطر عقده‌های من همچین مرگ دردناکی داشته باشه، برای همین مکانش و گفتم تا رایان نجاتش بده.

اما در اون زمان چیزی که بیشتر از هر چیز دیگه‌ای من و آزار می‌داد، دوری از رایان نبود، درد‌هایی از گذشته بود که بهم هجوم آورده بودن.

انگار که از نو شروع می‌شدن...

خونوادم بعد از سال‌ها دوباره از هم می‌پاشیدن، اشتباهاتی که مدت‌ها پیش کرده بودم جلوی چشم‌هام تکرار می‌شدن و آدم‌ها دوباره می‌مردن!...

مشکلات عصبی زیادی گرفتم و مدت زیادی طول کشید تا تونستم اسلحم و کنار بزارم و بعد از مدتی نسبتا طولانی

در حدود یک سال، تونستم رویا آریان‌صب رو همراه  
خاطرات خوب و بدش

پاک کنم تا رایان بتونه دوباره تانیا رو برگردونه!

در اون زمان من دارای چند شخصیت بودم چون کارهای  
رویا، رائیکا، کاترین و خیلی از نقش‌های دیگه زندگی‌م جلوی  
چشم‌هام می‌مدن...

خب، برگردیم به داستان غم‌انگیز زندگی من...

\*\*\*

« رویا »

با تردید به جلو خم شدم و نوک انگشتم رو توی آب  
کشیدم، با احساس کردن سردی و نفس تنگی ای که بهم  
هجوم آورد برای چند ثانیه نفسم گرفت...

نفس حبس شدم رو آزاد کردم و بدون مکث همه ی دستم  
رو توی آب فرو کردم.

چشم هام و بستم و اجازه دادم که سلول‌های خستم با  
خنکی آب تازه بشن و اکسیژن به ریه هام برسه.

لبخند کمرنگی روی لب هام نقش بست، اما با هجوم صحنه  
هایی در جلوی چشمم، آرامشم زیاد طول نکشید و محو



شد.

یه صحنه قدیمی به همراه یه درد قدیمی گوشه قلبم  
نشست.

داشتم غرق می شدم، اما نه توی آب فه‌مارنزونت...  
توی بی‌مهری...

تصویری از یه دختر پونزده ساله که قلبش توی چمدون  
قهوه‌ای رنگ کهنه‌ی جلوی در گره خورده بود، نگاه نم  
دارش روی زنی متوقف شد که چمدون رو برداشت و از در  
بیرون رفت، صدای فحش دادن یه مرد و شکستن وسایل  
خونه توی گوشش پیچید و قدمی به عقب برداشت... با  
صدای تقه‌ی کوبیده شدن در از جا پریدم و چشم هام و تا  
آخرین حد باز کردم.

تعالدم رو از دست دادم و پام از روی سنگ لیز خورد، در  
آخرین لحظه دستی روی شونم نشست و به عقب کشیدم.  
دستم و روی قلبم گذاشتم و نفسی تازه کردم.

- هی؟ تو خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و با زحمت از بین لب‌های خشکم  
زمزمه وار گفتم: چیزی نیست، خوبم!

دست بردم و شالم و که روی شوئم افتاده بود، به روی موهام هدایت کردم؛ توی همون حالت سرزنش آمیز گفتم: یه اهنی، اوهونی، بوقی، چراغی، راهنمایی، چیزی... عین جن ظاهر می‌شی.

- جن تو رو ببینه در می ره؛ بده نجاتت دادم؟

- نه، خیلی خوبه که همیشه پشت سرمی.

- چی شد یهو سر بردی؟!

- یهو سر نبردم، هولم داد.

چشم‌های عسلی و قهوه‌ایش رو تو حدقه چرخوند.

- کی؟

با انگشت اشارم شقیقم رو هدف گرفتم.

- افکارم!

از یادآوری افکارم غم به قلبم هجوم آورد.

بیشتر از ده سال از اون موقع می‌گذره و من دیگه چهره‌ی مادرم رو به یاد ندارم!...

روم و ازش برگردوندم و به دریای بی پایان نگاه کردم.

نفسش و پر صدا بیرون فرستاد.

- آبجی مشنگ و غرق در رویای من چگونه؟

لبخند ملیحی زدم و با لوندی جواب دادم: آبجی خوشگل و باهوش شما خوبه، میرغضب من چگونه؟

لبخند جذاب و مردونه روی لب هاش نشست.

- زیر سایه ی شما در حال تلف شدنه!

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشوندم و با لحن جدی ای گفتم: صد دفعه گفتم، باز می گم. من نیازی به بادیگارد ندارم!

حالم خوبه، مشکلی ندارم، دیوونه نیستی، تو خطر هم نیستی.

حرفم و اصلاح کرد و با تلخی گفت: حالت خوب نیست! مشکلاتت زیادن، دیوونه هم هستی!

حرفی نزدی، بحث کردن باهاش بی فایده بود.

حرف هاش درست بودن، اما حضورش در عین این که تکیه گاهم بود چیزی از دردهام دوا نمی کرد.

این که توی نگاهش غم و نگرانی رو می دیدم بیشتر از هر چیزی ناراحت کننده بود؛ کنارم می موند و شاهد هر لحظه آب شدنم می شد.

دستم و به سمتش گرفتم و توی هوا از روی سنگ بلندم

کرد، دست هام و بالا بردم و با خم شدن روی پنجه ی پام  
سرم و به شونش رسوندم.

بعد از مدت ها تردید رو کنار گذاشتم و با صدای آرومی  
پرسیدم: آراد، کامیار کجا رفته؟

جوابی نداد و موهام رو از زیر شال نوازش کرد.

- نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه؟!

با لحن آروم و اطمینان بخشی زیر گوشم زمزمه کرد: نگران  
نباش، حالش خوبه!

- از کجا می دونی؟

پوزخندی آهسته ای زد و گفت: تو که ازش دوری می  
کردی... این طوری بهتر نیست؟!

- من ازش دوری می کردم، چون نزدیک بودنش یه درد  
بزرگ تر بود.

من نمی تونم هم‌زمان با همه بجنگم!

آهی کشید و گفت: به هر حال هر جا که باشه، می تونه از  
خودش مراقبت کنه. این دوری برای جفتون بهتره!

لبخند تلخی لب هام و قاب گرفتن.

- آره، توی این دنیا هر کی از من دورتر باشه، حالش خوب

می شه!

دستم و روی سینش برداشتم و ازش فاصله گرفتم.  
قبل از این‌که واکنشی نشون بده یا حرفی بزنه، گوشیم و  
توی جیب مانتوم گذاشتم و از کنارش گذشتم.

برخلاف انتظارم مانعم نشد و دنبال نیومد.

بارونیم و محکم تر دور خودم پیچیدم و به سمت ویلایی  
که آراد برام خریده بود، قدم برداشتم.

مغزم بیشتر از هر زمانی درون سرم سنگینی می کرد،  
صداهایی توش بودن که وجود بیرونی نداشتن...

باز هم همون دختر که دنبال کار می گشت، برای قرض  
التماس می کرد، دنبال وام بدون ضامن می گشت و از همه  
چیز فرار می کرد...

سرم و به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم با متمرکز  
کردن فکرم روی چیزهای دیگه از فکر اون زمان بیرون بیام،  
اما هر چقدر بیشتر مغزم رو در جستجوی خاطرات خوب  
زیر و رو می کردم بیشتر ناامید می شدم.

فکر کردن به چیزهایی که اخیرا گذرونده بودم به مراتب  
بدتر از یادآوری گذشته بود.

پس فکرم رو به سمت دختری سوق دادم که بخاطر عدم سلامت روحی و روانی توی آزمون دانشکده افسری رد شد! و بعد به اردوگاه...

جایی که رویا آریانصب متولد و جاسوس شد.

به گرسنگی و تشنگی و درد و خستگی هایی که مقاومتش کردن، تا جایی که خون روی دستش پاشید!...

قدم هام و روی زمین احساس نمی کردم، مغزم نمی تونست تعادل رو در بدنم برقرار کنه، با ناامیدی به اطرافم چنگ زدم تا به دیوار برخورد کردم.

انگشت هام و روی شقیقم گذاشتم و چند بار فشار آوردم.

« بزن تانیا یه جاسوس قلب نداره »

ناخواسته اشک توی چشم هام جمع شد.

کی گفته تانیا داناوان قلب نداره و می تونه آدم بکشه؟! در تاریکی مطلق که پشت پلک های بستم شکل گرفته بود، قامت بلند مردی رو دیدم که روی زمین افتاد...

با وحشت دست هام و جلوی صورتم گرفتم و تا نگاهی لرزون از نظر گذروندمشون.

از شدت سرما سفید شده بودن، اما خونی نبودن.



با حرص و عصبانیت دست هام و توی جیب بارونیم فرو  
کردم، هنسفری رو توی گوشم گذاشتم و به سمت وایلا  
دویدم.

\*\*\*

بعد از باز کردن در کفش هام و درآوردنم و مستقیم به سمت  
شومینه رفتم، انگشت های یخ زدم رو در معرض شعله ها  
گرفتم و تند تند نفس کشیدم.

- تو زود تر از من راه افتادی، چگونه که دیرتر رسیدی؟

صدای آراد که توی گوشم پیچید، برای چند ثانیه نفس توی  
سینم حبس شد، با کشیدن نفس عمیقی به خودم مسلط  
شدم و به آرومی جواب دادم: بین راه کمی معطل شدم.

به دنبالش بهش نگاه کردم که روی صندلی چوبی کنار میز  
ناهارخوری نشسته بود و توی دستش یه لیوان چینی  
خودنمایی می کرد.

چشم ازش گرفتم و به دست هام که حسابی داغ شدن نگاه  
کردم، در یک آن نگاهم وحشت زده شد.

جیغ بلندی از گلویم خارج شد و با پس کشیدن دست هام از  
روی شعله عقب رفتم.

از شدت هیجان رو زمین نشستم و دوباره به دستم نگاه

کردم، اما اثری از خون روش نبود.

دست آراد دورم حلقه شد، با تعجب و وحشتی پنهان به صورتم دست کشید.

- چی شد؟ جاییت سوخت؟

آب دهنم و قورت دادم و دوباره به دست هام نگاه کردم. به آرومی لب زدم: دست هام بازم اون جوری شده بودن...

با تعجب پرسید: چجوری؟

- خونی!

با اخم به دست هام نگاه کرد، یهو نگاهش عوض شد و رنگی پوزخند گرفت.

- مطمئنی حالت خوشه؟

- ها؟

- ابله! وقتی دستت و روی آتیش می گیری رنگ آتیش و می گیره و نارنجی یا قرمز می شه!

آب دهنم و قورت دادم، بعد هم بدون حرف بلند شدم و به سمت راه پله رفتم.

کوبیده شدن قدم های محکمش روی زمین، نشون می داد

به دنبال او مد.

- رویا؟

با شتاب برگشتم سمتش.

- نگوا!

- چی و؟

- رویا دیگه مرده و وجود نداره، من رویا آریانصب نیستم.

- چی؟

نگاهم متفکر، اما پر از تردید شد.

- رویا رادمنش و کشت!

با کمی تردید، و نگرانی ای که می تونستم از پشت نگاه نافذ و مردمک لرزون عسلی رنگش تشخیص بدم به سمتم قدم برداشت، قبل از اینکه حرفی بزنه، لب باز کردم: اون توی چشمام نگاه کرد و من لبخند زدم! از کشتنش لذت بردم!

دست هاش و با طمانینه بالا برد و با لحن شمرده و مطمئنی گفت: تو یه مجرم فراری رو کشتی و به مردم خدمت کردی، باید هم لذت می بردی...

حرفش رو قطع کردم.

- یه مرد دیگه هم بود که به رایان شلیک کرد، من اون و هم کشتم...

قدم های لرزونم رو به سمت عقب سوق دادم و ازش فاصله رفتم.

- اون شب نزدیک بود دوست دختر بی گناه جسی رو بکشم، چاقو رو روی گلویش گذاشتم...

همزمان که به عقب می رفتم جلو اومدم و سعی کرد دست یخ زدم رو بگیره.

- اما نکشتیشون!

- اما اون دختر و به خاطر عصبانیتیم از رایان توی آب انداختم، تمام دردی که کشیدم رو به جونش انداختم و قلب رایان و با خودخواهی شکستم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و با لحن آروم و غمگینی زمزمه کرد: حالت خوب می شه، فقط به من اعتماد کن و دستم و بگیر.

نگاه اشکیم رو به سمتش سوق دادم.

- می تونی چیزها و کسایی که از دست دادم و برگردونی؟

می تونی اسما رو برگردونی؟

هجوم درد و به سرم احساس کردم، دستم و به سمت صورت‌م بردم.

- اسما مرد، در حالی که من غرق در عذاب دادن پیام بودم، من نتوانستم از دوستم مراقبت کنم و همه رو از دست دادم.

دستم و از روی چشم‌های خیس‌م پایین آوردم و هق زدم.  
- اون مرده و دیگه هم برنمی‌گرده...

قدمی به سمتم برداشت، سرم دوباره تیر کشید و تصویرش از جلوی چشم‌م تار شد...

\*\*\*

- اسما؟

با شنیدن صدام سر بلند کرد و تصویر صورت زیبا و سادش جلوی چشم‌هام نقش بست، لب‌خند همیشگی‌ش و روی لب نشوند و بدون حرف، قدمی به سمتم برداشت.

لباس‌هاش همونایی بودن که آخرین بار تو تنش دیده بودم، اما روی صورتش اثری از زخم و کبودی به چشم نمی‌خورد.

چیزی در درونم فرو ریخت، اما مغزم تونست از بین تموم

احساسات بد و ناراحت‌کننده خوشحالی رو پیدا کنه و  
 لبخندی رو در جواب لبخند گرمش روی لب‌هام بنشونه.  
 لب‌هام تکون خوردن و آهسته پرسیدم: تو در آرامشی؟  
 سری تکون داد و با لبخندی مرموز جواب داد: خودت چی  
 فکر می‌کنی؟- این‌که حال آندره خوبه و سرپرستی آتنا رو  
 قبول کرده، باعث آرامش توئه؟  
 - اون گفت که من و بخشیده و دوسم داره، حال آتنا و  
 مادرم هم خوبه.  
 پوزخندی روی لب‌هام نقش بست و با تلخی گفتم: این  
 احساسات چه فایده‌ای داره وقتی که مردی؟!  
 - پس تویی که زنده‌ای، زندگیت چه فایده‌ای داره اگه در  
 رنج و عذاب به سر بره؟!  
 با اندوه زمزمه کردم: من زنده‌ام، اما رایان من و نمی‌بخشه و  
 دوس نداره.  
 من زنده‌ام، اما از مادرم خبر ندارم، هیچ چیزی وجود نداره  
 که من خوشحال کنه!  
 من عذاب وجدان دارم، به خاطر کسایی که کشتم و از بین  
 بردم...



با قدم‌هایی آروم به سمتم اومد و دست هام و بین دست  
های گرمش گرفت.

- بس کن، تو هیچ آدم بی گناهی رو نکشتی.

- من نمی‌خوام مسئول قصاص آدم‌های بد باشم.

- این شغلی بود که خودت انتخاب کردی.

با لحنی که درموندگیش رو خودم هم احساس می‌کردم،  
جواب دادم: من تنها و بی پول بودم با یه خواهر کوچیک  
تر، راه دیگه‌ای برای گذروندن زندگیم نداشتم.

- تو کار اشتباهی انجام ندادی!

پوزخندی زدم و در حالی که سعی می‌کردم دست هام و از  
حصار دست هاش بیرون بکشم گفتم: این و میگی، چون  
هیچ وقت خودکشی نکردی.

فشار انگشت هاش و بین دستم محکم تر کرد.

- ولی تو زنده‌ای!

می‌توننی زندگی کنی، تو می‌توننی دیگه به خودت و دیگران  
صدمه نزنی؛ تو یه فرصت داری برای ادامه و جبران.

می‌توننی بخندی، بری خرید کنی، غذاهای مورد علاقت و  
توی بهترین رستوران‌ها بخوری، می‌توننی از دست مجرما

فرار نکنی و به شادی های کوچک زندگی لبخند بزنی، تو  
باید ادامه بدی!

لبخندش رو وسعت بخشید و با لحنی آرام بخش ادامه داد:  
می تونی برای من خیرات بدی و به آندره بگی که من  
صداش و شنیدم، بخشیدمش و دوشش دارم!...

به دنبال این حرف دست هام و رها کرد و آروم آروم ازم  
فاصله گرفت و به عقب چرخید.

بدون این که اشک هام و پاک کنم خیره به مسیر نامعلوم و  
بی انتهایی که به سمتش می رفت، صداش زدم: اسما؟ من  
خیلی ناراحتم، حالا که داری می ری من کاملا تنهام!...

به چشم های بغض دار و لرزونم نگاه کرد و آهسته گفت:  
حالت خوب می شه، بهت قول می دم.

- تو یه دروغگویی!

- پس من و ببخش، پدر و مادرت و برادرات و ببخش،  
استاد کریستینا رو ببخش تا بدون عذاب وجدان و قلب درد  
زندگی کنی.

لب باز کردم چیزی بگم اما صدایی از دهنم خارج نشد،  
فقط تپش های قلبم در تاریکی توی گوشم پیچید و ملحفه  
توی دستم مشت شد.

چشمم به عقربه‌ی ساعت دیواری که زیر نور کم سوی  
مهتابی سه و نیم شب رو رد می‌کردن افتاد و ناراحتیم  
بیشتر شد.

ای کاش به خوابم نمیومدی و پریشون ترم نمی‌کردی  
دوست قدیمی!...

\*\*\*

مردمک عسلی چشم هاش رو در حدقه چرخوند و سر تا پام  
رو از نظر گذروند.

- اگه انقدر جدی‌ای، پس منم باهات میام.

- توی این‌که تنها برم هم جدیم.

- نه...

با استیصال به چهره‌ی گرفته و عصبیش چشم دوختم و  
کلافه گفتم: آراد من می‌تونم تنهایی برم بیرون و زنده و  
سالم برگردم.

- کجا می‌خوای بری که حضور من اذیتت می‌کنه؟

با لحن آروم تری شمرده گفتم: میرم پیش بابام...

لب هاش از هم باز شدن، اما حرفی نزد و دستش و بین  
موهایش چرخوند.

- آگه مشکلی پیش اومد، فقط بهم زنگ بزن.

سری تکون دادم و با بوسیدن گونش و برداشتن کیف دستیم قبل از این‌که نظرش عوض شه خداحافظی کردم و خونه بیرون زدم.

برخلاف تصورم نشستن توی مترو و شنیدن سر و صداها و شلوغی های مردم باعث شد کلافه تر و عصبی تر شم، با ایستادن ماشین کرایه رو حساب کردم و بیرون اومدم. چشمم به سر در خانه سالمندان افتاد و دستم ناخودآگاه بالا رفت و قفسه ی سینم رو چنگ زد.

گذر زمان رو با دیدن ساختمونش که طبقه های بیشتری بهش اضافه شده بودن، به وضوح احساس کردم.

نفسی تازه کردم و قدم به داخلش گذاشتم.

نسبت به هشت سال پیش خیلی فرق کرده بود.

منم فرق کرده بودم، خیلی زیاد!

هشت سال پیش یه دختر بچه هفده ساله، با لباس های چروک و اخم هایی در هم، روانی پریشون، اعصابی داغوون و قلبی خسته، قدم به درون این حیاط گذاشت... در حالی که لبه های کت مرده خمیده ای رو به دنبالش می کشید، که اثر سرم و آرام‌بخش ها نه تنها تو رفتار و بی

حالش بلکه رو بازوی ظریف و سوراخ سوراخ و لباسای  
آبی بیمارستانی‌ش به خوبی نمایان بود.

دختر روسری مشکیش و مدام بیشتر و بیشتر پایین می  
کشید تا کسی نشناستش و نتونن بعدا سراغش رو بگیرن.

بازوش و کشید و رو به روی در ورودی ای که الان سالن  
انتظار صندلی شده ای شده بود، نشوند.

کاغذ و به دستش داد و با لحن سردی گفت این و بده به هر  
کس که دیدی!...

قبل از رفتن روی جایی که قدم می زدم ایستاد و نگاه  
آخرش رو به مردی دوخت که هنوز جای کتک‌ها و زخم  
زبون هاش روی تن و روحش درد می کردن، لبخند تلخش  
رو به یاد آوردم و کینه ای که ازش داشتم در درونم شعله  
ور شد: خداحافظ بابا، هیچوقت نمی بخشمت!  
لبخند تلخی زدم و قدم به داخلش گذاشتم.

می دونی رایان، تو هیچوقت درد های منو نفهمیدی...  
هیچوقت نفهمیدی چقدر سختی و تنهایی و درد کشیدم که  
ولم کردی!

آره، من بدم!...

من خیانت می کنم، دل می شکنم و آدم می کشم. اما من

هیچوقت بده کسی و نخواستم؛ درد کسی رو نخواستم؛  
اون ها خودشون خواستن.

آریانفر و خیلیای دیگه حقشون بود.

گناهکارها باید مجازات می‌شدن، من پلیس بودن و شغلم  
خدمت بود.

من سعی کردم بهت آسیب نزنم، ولی زدم و جفتمون و  
شکستم.

من کسی هستم که حتی خونوادم هم ازم گذشتن توقع  
موندن تو اون هم برای من خیلی زیاد بود.

به سمت پذیرش رفتم.

- سلام.

خانمی که پشت میز بود، سر بلند کرد و بعد از جا به جا  
کردن عینکش جواب داد: سلام، بفرمایید چه کمکی از  
دستم برمیاد؟

- می‌خوام کسی رو ببینم.

- اسمش رو بگید اگه شرایطش محیا بود در حد چند  
دقیقه...

تاسف آورد بود که برای به یادآوردن اسمش مجبور شدم



چند ثانیه مکت کنم.

- مهران... مهران صالحی حدود هشت سال به این‌جل پیش آوردنش.

- لطفا چند دقیقه صبر کنید.

بعد از اتمام حرفش سرش رو پایین انداخت و به مانیتور دوخت.

انگشت هام رو به دور بند کیفم مشت کردم و لرزش های خفیفش رو خفه کردم.

بعد از چند دقیقه صدای متنفکرش به گوشم خورد.

- همچین اسمی اینجا نیست... گفتی هشت سال پیش آوردنش؟

آهسته سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و منتظر بهش چشم دوختم.

- نسبتی باهاش داری؟

ابروهام با اخم کمرنگی در هم گره خوردن و با لحن جدی ای پرسیدم: این‌جا هست یا نه؟

واقعا هم نمی خواستم به عنوان پدر بپذیرمش.

اون فقط یه سایه ی تاریک در گذشتم بود، باید کاملا کنار

می گذاشتمش تا بتونم زندگی جدیدی رو شروع کنم.  
 - تا حالا بهش سر نزدی؟ شاید منتقل شده یا...  
 مکشش رو که دیدم، کلافه زمزمه کردم: یا چی؟  
 ابروهایش و بالا انداخت و با لحن متاسفی گفت: یا فوت کردن!  
 به هر حال متاسفم، ما اینجا چنین اسمی نداریم.  
 پوفی کشیدم و کلافه گفتم: خب یه نگاه به لیست کسایی که انتقال داده شده یا مردن بندازین!  
 چیزی رو زمزمه کرد و دستش و روی موس گذاشت  
 پاهام تحمل بدن سنگین رو نداشت، ای کاش به حرف آراد گوش می‌کردم و قبل اومدن صبحونم رو کامل کوفت می‌کردم.  
 روی صندلی سالن انتظار نشستم.  
 یه چیزی در درونم فوران می‌کرد و می‌گفت این گرفتگی برای غذا نیست، برای ماده!  
 رایان انقدر برای شوت کردنم به ایران عجله داشت که نداشت درمانم رو توی کمپ تموم کنم و مواد و کاملاً ترک کنم.

بعد از ده دقیقه سایش رو بالای سرم دیدم، سرم و بالا  
آوردم و رو بهش پرسیدم: پیداش کردین؟

دست هاش و توی جیب روپوشش فرو کرد و با مکت  
کوتاهی گفت: متاسفم خانم ایشون چهار سال پیش فوت  
کردن. از همکارم که تحت نظرش بودن، می تونید اطلاعات  
بیشتری بگیرید.

\*\*\*

دستم و روی سنگ قبر کشیدم، چند سانت خاکی که روش  
جمع شده بود اثر انگشتم و به خوبی روش قاب گرفته بود.

معلوم بود که توی این چهار سال هیچ کس بهش سر نزده؛  
هیچ دستی نوازش وار روی سنگ قبرش به حرکت  
درنیومده و هیچ قطره آبی روش سقوط نکرده!

این همه گرد و غبار و خاک خوردگی اثر گذر زمان نبودن، به  
تنهایی بی انتهایش برمی گشتن... درست مثل من!

دست های بی حسم رو از هم باز کردم و گلایل ها رو روی  
سنگ قبرش رها کردم، به گوشه ای ازش تکیه دادم و در  
بطری آب معدنی رو باز کردم، قطره های روان آب با کمک  
دستم تونستن به همراه خاک و گل راهشون رو به پایین  
پیدا کنن و اسمش از پشت پرده ای از غبار نمایان بشه.

پشت بند لبخندم، لب هام به درد اومدن و تشنگی و خشکیشون رو بیشتر به رخ کشیدن...

- می دونی بابا، منم مثل توم!

اگه هر جا بمیرم هیچ کس سراغم رو نمی گیره، یا دلتنگم نمی شه، کسی و ندارم بیاد سر قبرم، یا بگه کاشکی بودی!...

می دونی چرا؟

خودم دوباره جواب دادم: چون به کسایی که دوستمون داشتن بد کردیم.

می دونی یا نه رو نمی دونم، ولی دستت خیلی سنگین بود، حرفاتم خیلی نیش دار بود.

مامان ما رو ترک کرد، چون از دست تو خسته شده بود، چون نمی تونست اخلاقت رو تحمل کنه.

اون پولایی که خیلی دوستشون داشتی و آخرشم دیوونه ترت کردن و انداختنت تو این چند متری رو هم پسرای عزیزت بردن و من و سارا رو بین آواری از مشکلات تنها گذاشتن.

خودم سارا رو بزرگ کردم، تا جایی که از خستگی می افتادم کار کردم تا در راحتی باشه، با درد هاش گریه کردم

و سیر بلاش شدم، اما در نهایت فراموش شدم.

نه انتقام، نه سرسختی، نه تلاش، نه اسلحه و نه حتی التماس‌ها و گریه‌ها باعث نشدن رایان کنارم بمونه!...  
من تو رو نمی بخشم؛ نه تو رو، نه مامان و، نه اون دو تا برادر نامرد رو!

شما به من خیانت کردید، پس منم مثل رایان نمی بخشم و برای همیشه خیالتون رو ترک می کنم.

سنگ کوچیکی از روی زمین برداشتم و دو تا زدم رو قبرش.  
- روح شاد مرتیکه.

کیف دستیم رو برداشتم و از سنگ قبرش فاصله گرفتم.  
دروغ چرا دوست داشتم بیشتر بمونم، بیشتر گله کنم و بیشتر فحش بدم، اون تنها کسی بود که حرف هام و می شنید و سرزنشم نمی کرد؛ دروغ نمی گفت و وانمود نمی کرد همه چی مرتبه؛ نمی گفت همه چیز درست می شه و من و درک می کنه...

اما تموم بدنم درد می کرد و قطره های ریز عرق که روی پیشونی ملتهبم می ریختن خبر از حال بد و تبم می دادن، برای همین لجبازی رو کنار گذاشتم و به اراد زنگ زدم تا

## بیاد دنبالم.

قدم هام رو علی‌رغم بی حالی تند تر برداشتم و کاملاً از قبرستون و محوطش دور شدم.

سر و صدای مردمی که از اون جا رد می شدن به همراه حرکت ماشین ها باعث می شدن توی خلاء ذهنیم گم نشم، هر لحظه به خودم پیام و سقوط نکنم.

به دیوار تکیه دادم و به جاده چشم دوختم تا آراد بیاد.

آئودیش رو که از دور دیدم لبخند بی جونی روی لبم نقش بست، سرعتش رو کم کرد و کنار پیاده رو پارک کرد به کیفم چنگ زدم و به سمتش رفتم، اما ناگهان با شنیدن صدای بلند ترمز و کشیده شدن ماشینی روی جاده از جام پریدم و دستم و روی قلبم گذاشتم، سرم رو به سمت چپ چرخوندم و ماشینی رو دیدم که به صندوق صدقات کنار خیابون خورد و بعد از کج کردنش از حرکت ایستاد.

صدای جیغ بلند زنی توی گوشم پیچید و همه‌ای در سمت چپم جون گرفت.

آراد به سرعت از ماشینش بیرون اومد و به سمتم دوید.

- تو خوبی؟

بدون توجه به سوالش، چند قدم برداشتم و سرک کشیدم تا



ببینم چه اتفاقی افتاده، دختر بچه ای روی آسفالت افتاده بود و زن مشکی پوشی بالای سرش هق می زد، چن تا مرد و زن سرک کشیدن و دورش رو گرفتن، مردی از داخل ماشین بیرون اومد و بی توجه به خرده شیشه های ریخته شده ی دورش آهسته به صحنه نزدیک شد.

جلوتر رفتم و تازه تونستم قطره های خون روی آسفالت رو ببینم.

گوشه ای لباس دختر بچه رو از بین جمعیت می دیدم که خونی و خاکی شده بود.

مردم نمی دونستن چیکار کنن و زاری های اون زن بین همه ی مردم غوغا کرده بود.

دست آراد که روی بازوم نشست، جا خوردم و از جا پریدم. دستش و جلوی صورتم تکون داد و نگران زمزمه کرد: خوبی؟

آهسته سر تکون دادم و انگشت اشارم رو به اون سمت گرفتم.

- من خوبم، ولی اون بچه صدمه دیده...

- زنگ زدن به آمبولانس بیا بریم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم.  
 - اما من پرستارم باید برم ببینم می تونم کمکش کنم یا نه.  
 جلوم قرار گرفت و راهم رو سد کرد.  
 - بی خیال اون شغل قلبی شو، الان توی شرایطی نیستی  
 که بتونی بهش کمک کنی!  
 دستم رو به شدت از توی دستش بیرون کشیدم که تالاب  
 خوردم و به عقب تر پرت شدم، به سمتی که دختر بچه  
 افتاده بود نگاه کردم و بریده گفتم: اون... اون... او نا به کمکم  
 نیاز دارن.

به سمتم اومد و بدن لرزونم رو در حصار بازوهای  
 قدرتمندش گرفت.

- تو حالت خوب نیست، باید با من بیای...

تصویرشون از جلوی چشم هام تار شد و با فرو رفتنم در  
 آغوشش، از دنیا جدا شدم و وارد مرحله ای از خواب و  
 بی‌هوشی شدم...

\*\*\*

« شش ماه بعد »

با شنیدن صدای آراد، نگاهم رو از غذا گرفتم و بهش

دو ختم که پرسید: چرا نمی خوری؟

لبخند ملیحی زدم و قاشق نیمه پر رو به سمت دهنم بردم؛  
لقمه رو قورت دادم و آب و سر کشیدم.

- دیگه کافیه!

پوزخندی زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: یه دفعه من و هم  
بخور، مطمئنی دیگه نمی خوری؟ شاید سه بشقاب کافی  
نباشه؟!

خندیدم و در حالی که قاشق و چنگال و روی بشقاب می  
گذاشتم جواب دادم: تو انقدر تلخی که با یه من عسل هم  
نمی شه خوردت!

- پس زود آماده شو تا این گوشت تلخ برسونتت مطب، هر  
چند که نیم ساعت از زمان ملاقات گذشته!

شنیدن این حرفش لبخند رو از روی لبهام کنار زد؛ نفسی  
تازه کردم و با لحن مطمئنی گفتم: اما من باهات نمیام.

چشم هاش و با حالتی سوالی ریز کرد و حرفم رو سوالی  
تکرار کرد: نمیای؟

- به اندازه ی کافی پیش روان‌پزشک بودم.

من دیگه اون دوران سخت رو پشت سر گذروندم. می بینه

که؟ دیگه گریه نمی‌کنم، کابوس نمی‌بینم، دیوونه نمی‌شم  
و توهم نمی‌زنم! تازه اشتها هم برگشته!

- باور کنم رویا خانم؟

لبخندی زدم و مهربون گفتم: چرا که نه؟! من رویام و این  
یه حقیقته غیرقابل انکاره!

اشتباهاتی کردم که تموم شدن و بیشتر از اون کارهای  
خوب کردم.

- تحت تاثیر قرار گرفتم.

بدون توجه به پوزخند و ناباوری ای که توی چشم‌های  
عسلیش موج می‌زد، لبخندم رو پررنگ کردم و با لحن  
آرامش بخشی گفتم: من اون و دیدم!

بی تفاوت پرسید: کی و؟

- اسما رو!

با تعجب نگاهم کرد.

کم کم تعجبش محو شد و جاش رو به تمسخر داد

- باید بگم جلسات رو دوبرابر کنه، انگار دیوونه تر شدی!

بدون توجه به حرفش، با همون آرامش ادامه دادم: اون در

آرامش بود و خواست که منم باشم!

من هم همه رو بخشیدم و خاطرات بدم و رو یه گوشه ی مغزم تو گونی کردم و دیگه سراغشون نرفتم.

با لحن نگران و آمرانه ای گفت: رویا تو هنوز به...

این بار حرفش رو با جدیت قطع کردم.

- من به روانپزشک نیاز ندارم، فقط به زمان نیاز دارم تا با خودم و گذشتم و همینطور آیندم کنار بیام.

بعد هم از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، بحث کردن با آراد بی فایده بود.

\*\*\*

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم، کلید لامپ رو زدم و اتاق تاریک غرق در نور و روشنایی شد.

بی هدف به در تکیه دادم و نگاهم رو حول اتاق چرخوندم، علی‌رغم تلاشم نتونستم دلیلی برای لبخند زدن پیدا کنم.

لبخند هایی که نثار آراد می کردم با این‌که از ته دلم نبودن، اما باهاشون خو گرفته بودم و به گریه ترجیحشون می دادم.

چشمم به عقربه های ساعت دیواری افتاد که ساعت نه شب

رو نشون می دادن، با فکری که ناگهان به سرم زد به سمت  
سرویس بهداشتی دویدم.

خسته از جستجوهای بی نتیجه‌ای که توی کمد می کردم به  
عقب برگشتم، ملحفه ی گل گلیه روی میز رو کشیدم و روی  
سرم انداختم.

تکه سنگ و روی زمین انداختم و به سمت قبله ای که  
گوشیم نشون می داد قامت بستم.

نماز پر از اشکالم رو تحویل خدا دادم و روی زمین زانو  
زدم.

خالکوبی هام نمی‌تونستن و نباید مانع از ارتباطم باهاش  
می شدن.

دلم برایش تنگ شده بود و حالا که در سکوت انتظار هم  
صحبتی باهاش رو می کشیدم احساس خوبی داشتم؛ برای  
کسی که به دلیل مشکلات و دردهای زیادم ازش غافل شده  
بودم.

دوست داشتم بندگیش رو احساس کنم، با همه ی بدی هام  
باز هم بندش باشم، خودش گفته بود که خطاکارا رو می  
بخشه!

کاش من و هم ببخششید و اجازه می داد آرامشم رو به



دست بیارم.

به سجده رفتم و از صمیم قلبم زانو زدم.

- من قبول نشدم. من تو همه ی امتحان رد شدم، ولی تو دستم و بگیر تا جبران کنم.

برای تمام بدی هام، برای آدم هایی که شکستم، تحقیر کردم، نابود کردم، اذیت کردم و کشتم!...

من و ببخش تا رایان هم من و ببخشه.

من همین طور یا بدتر بهش التماس کردم، اما اون باور نکرد که دوسش دارم...

باور نکرد که هیچ وقت نمی خواستم بهش صدمه بزنم.

پارچه رو دوباره روی میز انداختم، دستمالی برداشتم و روی صورتم کشیدم.

جنس من شده از بارون...

نباشی چشم های لعنتی می شه گریون!

حس بهتری دارم و دیگه توهم نمی زنم، شاید با کمک اسما!...

دوست عزیزمی که حتی بعد از مرگش هم آرامش من بود.

با اینکه از رایان دورم، ولی احساس می‌کنم به خدا نزدیک  
تر شدم، برای همین که زندگی کردن خیلی راحت تره!  
از رایان انگار که دو تا مرد جلومه.  
یکی که عاشقش شدم!

یه مرد مهربون و بامزه و جذاب که عاشقم بود... و یه  
رایان که به سختی می‌تونم با یادآوریش ناراحت نشم.  
مردی که ازم متنفر بود، بهم اعتماد نداشت، بهم شلیک کرد،  
می‌خواست بکشتم و در آخر رهام کرد.

کریستینا هشت سال استادم بود و بهم یاد داد توی این  
دنیای خطرناک زنده بمونم؛ اسما هم خواهرم بود و هم  
دوستم؛ کامیار عاشقم بود....

هفت سال ازم مراقبت کرد و با تموم بدی هام دوسم داشت  
و آخرش هم نجاتم داد.

اون ازم دور شد تا راحت باشم!

امیدوارم هر جا که باشه بهترین چیزا رو داشته باشه، چون  
لیاقتش خیلی بیشتر از یه عشق بی رحم یک طرفست!

\*\*\*

روی تخت پریدم و قاب عکس رو برداشتم.

دستم و از روی گونه های سفیدش کشیدم تا به چشم های  
آبی روشن و گیراش رسیدم.

- چطوری تیلی؟ من که دیگه خوب شدم و از زخم هام  
فقط جاشون مونده.

حالا که فکر می کنم اگه من و تو نصف آتنا شانس داشتیم  
و بابایی مثل آندره داشتیم، می تونستیم خوشبخت بشیم  
و شاید این همه سختی نمی کشیدیم.

اون خوشبخت می شه، چون پدری پیدا کرده که دوسش  
داره، چون آندره تو رو دوست داره و تو آتنا رو دوست  
داشتی!

اون دختر بچه ی تیل با چشم های آبی رنگ کنار مردی که  
عاشق تو بود و تو هم عاشقش بودی، زندگی می کنه و می  
تونه دنیای جدیدی رو ببینه.

دنیایی خارج از گذشتش توی پرورشگاه و آینده ای  
متفاوت با تو!

متوجه قطره اشک سمجی که راهش رو تا روی گونم پیدا  
کرده بود شدم و با نوک انگشت پاکش کردم.

- تو اون جا تنها نیستی.

استاد کریستینا، لعیا و خیلی از بچه هایی که قبلا شهید

شدن پیشتن!

اما من خیلی تنهام...

احساس می‌کنم توی این یک سال به اندازه ی تموم زندگیم  
پیر شدم و درد کشیدم.

انگار تموم دردهایی که تا حالا کشیدم مثل یه فیلم از جلوی  
چشم هام رد شدن و جای زخم هاشون تازه شده!

تصاویر و زخم‌هایی از خونوادم، دعواهای پدر و مادرم،  
کتک‌ها و حسرت‌ها و رفتن مادرم خیانت برادرهام برای  
پول، بردن پدرم به تیمارستان، آوارگیام، فرار من و سارا به  
تهران مراقبت ازش تو اوج نوجوانی و تنهایی، یادته تو  
اداره ی آگاهی وقتی که مژگان پیدامون کرد و به محل  
آموزشیا برد؟ معلومه که یادته!

کی می‌تونه اون آموزش‌های سخت و نفس‌گیر و فراموش  
کنه؟

همه ی اون بی‌خوابی‌ها و ترس‌ها و سختی‌ها و تمرینات  
فشرده رو؛ اون همه عملیات و ماموریت‌های سخت رو!  
اون قدر سخت گذشت که جای فلش بک زدن باید فلش  
تانک بزنییم به اون روزا...

آهی کشیدم و قاب عکسش و دوباره روی عسلی گذاشتم.  
به تاج تخت تکیه دادم، آغوشم رو برای بدن خستم باز  
کردم و خودم رو در بر گرفتم.

- ای کاش من می مردم اما تو زنده می موندی؛ آندره  
دوست داشت و باهات میموند یا نه به قولت عمل می کردی  
و پیش مادره تنهات می موندی، مادر آتنا می شدی و زندگی  
جدید و خوبی رو شروع می کردی.  
من دیگه نمی خوام پلیس باشم.

وقتی به گذشته فکر می کنم، اشتباهات زیادی می بینم و  
می فهمم که نتونستم مامور خوبی برای کشور و مردم  
باشم، ولی حتی اگه بتونم زمان و به عقب برگردونم باز هم  
خیلی از اون کارها رو دوباره انجام می دم.

من شغلم و دوس دارم، ولی کسایی که باهاشون سروکار  
دارم و دوس ندارم... یه مشت دزد و قاچاقچی و حلافکار.  
اگه می تونستم اون جور که دوس داشتم پرستار بشم باز  
هم می تونستم به مردم خدمت کنم، ولی نتونستم.  
اون دختر بچه غرق در خونش بود و با مرگ دست و پنجه  
نرم می کرد، اما من به خاطر خماری حتی نمی تونستم  
بهش نزدیک بشم.

من خونواده ندارم، کسی هم منتظرم نیست.

دیگه از دست تو یا دیگران ناراحت یا عصبی نیستم.

من دیوونه شده بودم زیر اون همه فشار و درد که یک دفعه بهم هجوم آورده بودن.

من هنوز سیگار و ترک نکردم یه نمه معتادم و بعضی وقتا دیوونه می شم.

رایان حق داشت من و بفرسته تا خودم رو جمع و جور کنم، کدوم پلیسی این طوریه؟ اصلا کدوم دختر یا آدمی اینطوریه؟

یه خر به اسم رویا آریانصب که قبرش تو بهشت زهراست.

می خوام درست کنم، ولی نمی دونم از کجا؟! راستی یه چیزی...

معذرت می خوام، تو دروغگو نیستی.

با شنیدن صدای تقه ای که به در خورد به خودم اومدم و خیلی سریع اشک هام و پاک کردم.

- اگه اومدی تا به اصرار ببریم پیش اون روان پزشک روانی باید بگم که خودت و خسته نکن.

همزمان از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه رفتم؛ با نوک



انگشتم ابروهای به هم ریخته و پریشتم رو به سمت بالا  
 هل دادم و ریمل ریخته شده ی زیر چشمم رو پاک کردم.  
 در کم کم با صدای قیژمانندی باز شد، نمی دونستم تا کی  
 می خواد شب و روز مراقبم باشه.

- اراد من نمیام...

با دیدن تصویری که از توی آینه نمایان شد، بغض به صدای  
 نخراشیدم چنگ انداخت و خفه شدم.

پلک هام و محکم روی هم فشار دادم و بعد از چند ثانیه به  
 آرومی باز کردم.

کی از دست جنون راحت شدم که الان توهم زدم؟

روم و به سمتش برگردوندم و با بغض به قامت بلندش که  
 درگاه در رو قاب گرفته بود خیره شدم.

قدمی به جلو برداشت و بدن ورزیدش توی نور کم روی  
 دیوار سایه انداخت، قطره های آب به آرومی از نوک  
 موهایش می چکیدن و روی سرشونه های خیس کت  
 مشکیش می ریختن.

توان حرف زدن یا حرکت کردن رو نداشتم، وحشت تنها  
 چیزی بود که احساس می کردم.

این طرز نگاه عجیب رو هیچوقت توی چشم هاش ندیده بودم، ابروهاش اخم کرده بودن و چشم هاش درد داشتن، عقب رفتنم فایده ای جز چسبیدن بیشترم به درآور نداشت. قلبم با هر نگاه و هر قدم آهستش محکم و ناموزون توی سینم می کوبید.

هم‌زمان با وحشت و ترسی که هر لحظه در وجودم بیشتر می شد، آتیش خشمم زبانه کشید.

- برای چی اومدی؟

صدای آهسته و لحن مغلوب کندش توی گوشم پیچید: گفت که دوران سختی داشتی!...

از خودم بیشتر از قبل بدم اومد، چون حتی شنیدن صدایش هم حال رو دگرگون می کرد.

پوزخندی روی لب هام نقش بست.

- و تو هم باور کردی؟!

این خیلی خوبه که تو باورت شده من قلب دارم.

واقعا تحسین برانگیزه و احساساتم و جریحه دار می کنه که تو یک لحظه به این فکر کرده باشی که تانیادانوان از زیر اون همه زخم و سختی زنده مونده و رویا آریانصب یه

چیزی به اسم قلب توی سینش داره!

نگفتی برای چی اومدی؟

- نیومدم که اذیتت کنم.

با قدمش که به جلو برداشته شد و بهم نزدیک تر شد، ناخواسته بیشتر عقب رفتم و فریاد بلند و ترسیدم توی سکوت اتاق طنین انداز شد.

- ولی الان دقیقا داری همین کار و می کنی!

بدون این که تغییری توی لحن ملایم و نگاه آرومش ایجاد کنه جواب داد: من که کاریت ندارم!

با شنیدن این حرفش غمگین تر شدم... باز هم بی محلی؟!

- من که بهت گفتم این کارت بیشتر آزارم می ده!

اومدی بهم یادآوری کنی که یه خیانتکار دروغگوم؟

مرسی که خودت و به زحمت انداختی، اما من الان یه دختر تنها و گوشه نشینم که دیگه نمی خواد عشق رو بهت ثابت کنه!

تا جایی که تونستم به درآور چسبیدم، این که بهم نزدیک می شد باعث وحشتم شده بود یه جور هیجان یا ترس مضر بود که نمی تونستم ازش فرار کنم.

چون مدت‌ها بود که از سایه‌ی خودم هم وحشت داشتم.  
 طی یک حرکت سریع فاصلمون و پر کرد و بدن لرزونم رو  
 در بر گرفت.

- من نیومدم که بهت صدمه بزنم یا بترسونمت و  
 اشتباهات رو یادآوری کنم...

در حالی که تقلا می‌کردم از حصار دست‌های قدرتمندش  
 بیرون پیام، با درموندگی جیغ زدم: باشه باور کردم، اولین  
 قدمت می‌تونه این باشه که ازم فاصله بگیری!

بدون توجه کردن به حرف‌ها و ترس ناخواستم که به خاطر  
 رفتارهای قبلیش بود، دستش رو روی دست مشت شده از  
 ترسم گذاشت، بازش کرد و انگشت هام و میون پنجه‌های  
 قدرتمندش گرفت و فشار داد. - نه تو باور کردی من یه  
 عوضی بی‌احساس مغرور نیستم، نه من باور کردم که تو  
 به کمک نیاز داری...

دست‌های سرشدم و دوباره مشت کردم و روب تخت  
 سینش کوبیدم.

- پس بهم کمک کن و ازم فاصله بگیر!  
 تقریبا جیغ زدم.

- آراد کجایی؟

صورت‌م و از خودش فاصله داد، با لحنی دستوری انگار که می‌خواست بهم تلقین کنه، گفت: تو از من نمی‌ترسی! آب دهنم و قورت دادم و لرزون گفتم: چرا می‌ترسم، تو خیلی به احساساتم صدمه زدی!...

- الان نمی‌زنم.

- پس ولم کن.

- ولت نمی‌کنم تا وقتی که نفس‌هاات آرام بشن و بگی که قلبت می‌خواد پیشت بمونم و ترکت نکنم.

هجوم اشک و دوباره به چشم‌هام احساس کردم.

- گفتم و ولم کردی!

- الان بگو تا پیشت بمونم، نفس عمیق بکش تانیا! من بهت صدمه نمی‌زنم!

بدون اختیار نفس عمیقی کشیدم و تقلاهام رو کم کردم، گوش به صدای تپش‌های آرام و منظم قلبش که نزدیک گوشم بود سپردم و گرمای آغوشش رو احساس کردم.

بعد از چند ثانیه که از آرام بودن مطمئن شد، کم‌کم دستم و ول کرد و عقب رفت.

دستم و روی درآورد مشت کردم و تعادلم رو حفظ کردم، درست در لحظه ای که حضورش آرومم کرد، ازم فاصله گرفت.

این همه وحشت و بیزاری چیزی نبود که دلیلش رو بدونم یا بتونم کنترلش کنم.

معلوم بود که آراد از حضور ناگهانش خبر داره و عمدا تنهامون گذاشته.

از رفتارش مشخص بود که برای انتقام و حرف های مضخرفش نیومده.

از کنارش رد شدم و یا لیوان آب از پارچی که روی میز بود خوردم.

به سمتش رفتم، اما توی چند قدمیش راهم رو کج کردم و دور تر ازش پشت به دیوار نشستم و زانو هام و بغل کردم.

فهمید که آروم تر شدم برای همین دورتر ازم، اما روبروم به تخت تکیه داد و نشست.

آرنجش رو روی زانوش قرار داد و موهای به هم ریختش رو مرتب کرد.

- چی می خوای فرمانده راینر؟



ناگهان پوزخند روی لب هام اومد و دوباره گفتم: اوه...  
 ببخشید بخاطر خیانت من ستاره هات و کندن!

- برات مهمه؟

لبخند کمرنگی زدم و سرم و پایین انداختم.

- راستش نه! روانپزشکم فرمودن که باید کم‌تر اهمیت بدم.

انگشتش رو به سمتم گرفت و با تمسخری پنهان در نگاه  
 نافذش گفت: مشخصه که چقدر دکتر حاذق و کاربلدی  
 بوده.

- این خیلی بده که تو هم‌زمان چند از عزیزانت رو با هم از  
 دست ندادی و کلی درد از گذشته بهت حمله نکردن، تا  
 بدونی عاقل بودن چه کار مشکلیه!

- و تو دختری نیستی که خودت رو بیازی و اجازه بدی  
 دردها شکستت بدن.

ابرویی بالا انداختم و حق به جانب گفتم: دارم همین کار و  
 می‌کنم.

- چطور؟

- چی؟

- چطور باهاش کنار میای؟

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست.

- مسخره می‌کنی؟ خب عین آدم... نکنه تو هم زده به سرت  
اومدی از روانی ترین روانیان مشاوره بگیری؟!  
احساس کردم لب هاش کش اومدن و لبخند زد، لبخندی به  
دور از ریا و تمسخر!...

با لحن قبلی خودم گفتم: خیلی بده که تو باورت نشده منم  
قلب دارم.

واقعا تحسین برانگیز نیست و احساساتم و جریحه دار نمی  
کنه که تو یک لحظه به این فکر نکرده باشی مردن و زنده  
شدن تانیا داناوان و دیوونگی های رویا و مشکلات آندره و  
خودکشی کریستینا دورو خیانتکار من و دیوونه کرده!  
ناگهان نگاهم رنگ اندوه گرفت و اخم محو شد.

کی گفته فقط من دارم درد می کشم؟ همه ی شخصیت های  
این داستان هر کدوم به نحوی در اندوه خودشون غرقن،  
حتی رایان!

و من چقدر در این مدت ناخواسته اذیتش کردم.

- خب... من هیچوقت ازت معذرت نخواستم.

خنده ی هیستریکی کرد و به آرومی گفتم: و منم گفتم نمی

**بخشمت!**

با یادآوری چیزی لبخند مظلومانه ای رو لب هام نقش بست.

- الان چی؟ آگه الان ازت بخوام، من و می بخشی؟

نگاهش رو بهم دوخت.

- بحث سر همینه تانیا داناوان، گذشته!

انگار گذشته داره تکرار می شه و این بار منم که اجازه

دارم تو رو ترک کنم.

من خیلی سعی کردم فراموشت کنم، اما نتونستم.

مظلومیتش قلبم و به درد آورد.

سال‌ها پیش رایان از من خواست بمونم و باهاش ازدواج

کنم؛ اون موقع نتونستم همکار هام و رها کنم و به هویت

دروغینم بچسبم.

- اما من نمی خوام مثل تانیا باشم.

من نمی گم دیره و به کسه دیگه ای علاقمند شدم و متاسف

هم نیستم که می خوام ببخشمت.

- تو مثل تانیا دروغ نمی گی... حالا چرا برگشتی؟

- چی می خوام بشنوی؟

لبخند محوی رو که در تضاد با درون غمگینم بود نثارش کردم.

- باور کنم من و بخشیدی؟ تو بیشتر از مدتی که عاشقم بودی ازم تنفر داشتی.

با لحن آروم، اما مطمئنی گفت: من همیشه عاشقت بودم! پوزخندی زدم.

- برای همین هر بار رهام کردی؟

نفسی تازه کرد و بدون این‌که آشفته یا عصبانی بشه با ملایمت و جدیت گفت: من هرگز نمی‌تونم تو رو مثل تانیا داناوان دوست داشته باشم؛ نمی‌تونم خوشبختی و محبتی رو که قبلا می‌خواستم نثارت کنم رو بهت ببخشم؛ نمی‌تونم گذشته رو فراموش کنم... اما نمی‌تونم رهاش کنم!

باز هم نم‌اشک دیدم رو تار کرد و قلبم به درد اومد، با زحمت از بین لب‌های لرزونم گفتم: من ترحم تو رو نمی‌خوام!

- من فقط می‌خوام عشق تانیا داناوان رو باور کنم و به رویا اعتماد کنم.

با اندوه گفتم: من نمی‌خوام توی جهنمی از بی‌اعتمادی و

سایه ای از اشتباهات گذشتم زندگی کنم.

نفسش رو با کلافگی فوت کرد و سر جاش نیم خیز شد.

- گفتم می خوام عوض شی؛ گفتم هر چیزی که بخوام می شی... من فقط می خوام در کنارت باشم و ترکم نکنی!

بلند شد و آهسته به سمتم قدم برداشت.

- من می خوام حالت خوب باشه و فقط مال من باشی، از گذشتت کاملاً دست بکشی و تانیا داناوانی بشی که همیشه عاشقش بودم.

در سکوت بهش چشم دوختم که با چند قدم بلند فاصله ی بینمون رو پر کرد و بالای سرم ایستاد.

- عصبانیت ها اذیت ها و بی اعتنائی هام و بیخوشی... در عوض منم تو رو می بخشم که مسبب همه ی این دردهای دو طرفه ای!

من فقط می خوام به هر دومیون فرصت بدم، اگه تو بخوای من از این جا می رم و دیگه هرگز برنمی گردم.

به سمتم خم شد، واکنشی نشون ندادم و فقط پوست دستم رو در بین ناخن های بلندم فشار دادم.

غرق در سردرگمی و وحشت ناخواسته ی درونم بودم که

گرمای لب‌های سوزانش رو روی پیشونیم احساس کردم،  
 بوسه‌ی کوچیکی رو روی پیشونیم نشوند و نزدیک گوشم به  
 آرومی گفت: این بار هم حق تصمیم‌گیری رو بهت می‌دم و  
 منتظرت می‌مونم، اگه من و با من بودن رو انتخاب کنی یه  
 بلیط اضافه دارم، اگه نیای...

حرفش رو ادامه نداد و بلند شد، بدون این‌که بلند شدم به  
 قدم‌هایش که از اتاق بیرون می‌رفتن خیره شدم.  
 سایش که از روی در برداشته شد نفس حبس شدم رو آزاد  
 کردم و هم‌زمان احساس کردم که یه چیزی در درونم فرو  
 ریخت.

چی توی وجودش بود که انقدر زود دلتنگش می‌شدم؟  
 دوست داشتم دنبالش برم، اما بدنم یاریم نمی‌کرد.  
 در سکوت به در باز خیره شدم و بعد همون نگاه دلتنگ رو  
 به پایین تخت دوختم جایی که نشسته بود و بهم خیره  
 شده بود و بعد دستم و روی پیشونیم کشیدم.

اون حق داشت که من رو به ایران بفرسته و توی پل  
 فه‌مارنزونت ترکم کنه، اولش فکر کردم که داره انتقام می  
 گیره، اما وقتی حالم بهتر شد دیدم که بهترین کار رو در  
 حقم کرده.



به جفتمون یه فرصت دوباره داد تا با احساسات در هم شکستمون کنار بیایم و تکه شکسته های قلبمون رو ترمیم کنیم و بفهمیم که چی می‌خوایم!...

تکلیف من که مشخص بود، حتی اگه هزار بار هم ترکم می‌کرد و پسم می‌زد و می‌شکستم باز هم دوستش داشتم، باز هم حرف قلبم عوض نمی‌شد و باز هم تنها مرد توی قلبم بود.

اما می‌ترسیدم... از مردی که اسلحه رو به سمتم گرفت و شلیک کرد، جلوی چشم هاش جون دادم و بغلم نکرد، می‌ترسیدم که نتونه تانیا داناوان جاسوس رو ببخشه و عاشق رویا شه!

تقه ای به در خورد، بدون این‌که سر بلند کنم یا زانو هام رو از حصار دست های قفل شدم بیرون بکشم به آرومی گفتم: بیا تو...

صدای قدم های بلندش در سکوت مطلق اتاق طنین انداز شد و بعد از چند دقیقه حضورش رو در کنارم احساس کردم.

- خوبی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و زیر لب گفتم: آره.

حرفی نزد که خودم دوباره پرسیدم: صبحونه چی داریم؟  
از سوالم جا خورد، اما واکنشی نشون نداد و کوتاه جواب داد: بلند شو آبی به سر و روت بزن و بیا پایین که وقت ناهاره.

بعد هم از اتاق خارج شد، بدون این‌که به افکار مغذم بها بدم بلند شدم و دنبالش رفتم، مهره های کمر و گردنم به خاطر خوابیدن روی زمین درد می کردن و خستگی از قیام هویدا بود.

بعد از شستن صورتم از پله ها پایین رفتم و وارد سالن شدم، مثل همیشه میز رو چیده بود و منتظرم بود.

بدون حرف صندلی رو بروش رو کشیدم و نشستم، دستپختش خیلی خوب نبود، اما از غذای آماده بهتر بود. هر چند امروز نوبت من بود که غذا درست کنم.

- فکر می کردم ناهات رو با یکی دیگه می گذرونی!

با شنیدن صدایش از افکار مسخره و فرعیم بیرون اومدم و لقمه ی ماکارونی توی گلووم پرید.

علی رغم تلاشم نتونستم ساکت بمونم و لب هام به اولین سوالی که داشتم از هم باز شدن.

- یعنی شب و کجا گذرونده؟

با لحن بی خیالی گفت: نگران نباش، تو خیابون نخوابیده...

نفسم رو آسوده به بیرون فوت کردم و آخرین قاشق از  
باقی مونده ی غذا توی بشقابم رو نجویده قورت دادم.

بعد هم با شتاب بلند شدم و زیر لب گفتم: ظرف ها با من...  
بدون حرف از پشت میز غذاخوری بلند شد و به سمت  
کاناپه های راحتی وسط سالن رفت.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به جمع کردن ظرف ها کردم.  
می‌دونست که نمی‌خوام دربارش حرف بزنم و ترجیح  
می‌دم سرگرم انجام دادن کارهای فرعی بشم تا فکرم رو از  
خاطرش آزاد کنم.

ظرف ها رو توی سینک گذاشتم و آب رو باز کردم...

پوزخندی توی دلم نثار خودم کردم، کارهایی بزرگ تر از  
ظرف شستن هم انجام دادم و فکرش از سرم خارج نشد،  
این کارها چه فایده ای داشت؟!

بعد از شکستن دو تا بشقاب کارم رو به پایان رسوندم و  
رفتم سراغ گاز...

- صبر کن.

با شنیدن صدای آراد متوقف شدم و دستمال رو رها کردم.

- چرا باهام حرف نمی زنی؟

ناگهان بغض به گلوم چنگ انداخت و اشک توی چشم هام جمع شد.

- حرفی ندارم!...

- همین؟ سال ها حرف نگفته توی بی حرفی؟!

صدایش هر لحظه بهم نزدیک تر می شد، تا جایی که حضورش رو در چند قدمی و درست پشت سرم احساس کردم.

ناگهان به عقب چرخیدم و توی آغوشش فرو رفتم.

- می ترسم باز هم ترکم کنه، می ترسم دوباره قلبم بشکنه، من دیگه نمی تونم شکست بخورم...

حرف هام به سرعت اشک هایی که از گونه هام سرازیر می شدن روی لبام حرکت می کردن، اما حرفی از دهنم خارج نشد.

فقط بغض بود که به گلوم چنگ می انداخت، از گفتن حرف دلم می ترسیدم... می ترسیدم حتی آراد هم درکم نکنه!

دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و صورتش رو بهم

نزدیک کرد.

- فکر کردی من می‌زارم کسی به تو صدمه بزنه؟ آگه حتی  
یک درصد به نیتش شک می‌کردم اجازه نمی‌دادم حتی بهت  
نزدیک شه!

نفس عمیقی کشیدم و تمام وجودم رو به عطر سرد و  
معرفت و مهربونیش سپردم.

- آگه نمی‌خوایش هیچ اصراری وجود نداره، مهم آرامش  
توئه، اون امروز از این جا می‌ره.

لبخند کم‌جونی که روی لب هام نشستہ بود ناگهان محو شد  
و جاش رو به استرس داد. یعنی رفته بود؟

از آغوشش بیرون اومدم و با نگرانی‌ای انکار نشدنی بهش  
چشم دوختم.

- به نظرت تا الان رفته؟

- بهتره خودت بری و چک کنی!

مستاصل پرسیدم: کجا؟

- باید کنار ساحل باشه...

شتاب زده سر تکون دادم و به سمت در رفتم.

- نظرت چیه لباس و عوض کنی و یه چیزی بندازی رو

سرت؟

کلافه برگشتم و از روی عسلی شال مشکی و کت بلند جینم  
رو برداشتم و سرهمی پوشیدم.

به سرعت از حیاط خارج شدم و به سمت ساحل رفتم،  
مسیرش خاکی و خلوت بود، حتی آگه کسی هم می دید چه  
اهمیتی داشت؟

آگه دیر می رسیدم و رفته بود چی؟

بعد از ده دقیقه دویدن بلاخره به نزدیک ساحل رسیدم، خم  
شدم و تکیه به زانوم دادم، چند تا نفس عمیق کشیدم تا  
حالم جا بیاد.

پشت دستم و روی صورتم کشیدم و موهای به هم ریختم  
رو به زیر شال سوق دادم.

دست توی جیب کتم کردم و با سرعت کمتری جلو رفتم.  
سرم و پایین انداختم و به شن‌هایی که به جلو می روندنم  
چشم دوختم.

یعنی می شد که تا چند دقیقه‌ی دیگه دستم و توی دستش  
بگیره و با هم این‌جا رو قدم بزنیم؟!

دریایی که بیشتر از خودش پای دلتنگی‌ها و گریه‌های این



یک سالم نشسته بود.

ان قدر جلو رفتم تا به شن خیس رسیدم و موج کوچیکی به سمتم اومد، حضور هیچ‌کس رو احساس نمی‌کردم. هیچ احمقی ساعت چهار بعد از ظهر نمیومد ساحل! طاقت نیاوردم و سر چرخوندم و اطرافم رو نگاه کردم، اما هیچ‌کس نبود.

دست هام توی جیب کتم به لرزش در اومدن و استرس گرفتم، باز هم دیر رسیدم؟ نکنه پروازش صبح بوده؟! اشک توی چشم هام جمع شد و همون‌جا روی شن‌ها سقوط کردم.

از پشت پرده‌ی اشک و اندوه دوباره به اطراف نگاه کردم. باز هم تقصیر من بود، باز هم انتخاب با من بود و خرابش کردم، باز هم از دستش دادم!...

با شنیدن صدای کشیده شدن شن‌ها و قدم‌هایی که بهم نزدیک شد، کور سوی امیدی به قلبم تابید و با شتاب بلند شدم، نگاهم که توی چشم‌های عسلیش گره خورد هیچانم از بین رفت و جاش رو به ناامیدی داد.

خواستم لب باز کنم که پیش قدم شد و همزمان مشتش رو

به سمتم باز کرد.

- سوییچ رو یادت رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

- ولی اون رفته...

- چرا خودت نمی ری بینی منتظرت مونده یا نه؟!

دست بردم سوییچ رو بگیرم که عقب کشیدش.

- نمی خواد با این حالت پشت فرمون بشینی، من می رسونمت.

بدون حرف دنبالش رفتم و توی ماشینش که دور تر از ساحل و کنار جاده پارک کرده بود رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و از آینه ی ماشین ظاهرم رو کمی مرتب کردم.

آراد هم چند دقیقه بعد پشت رل نشست، نیم نگاهی بهم انداخت.

- کمربندت رو ببند!

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد: می ریم سفر آخرت، شیطان دم در جهنم منتظرته!

بعد از مدت ها به یاد گذشته آهسته خندیدم و کمربندم رو بستم.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و پلک هام و روی هم گذاشتم.

سعی کردم به روز های خوب و خاطرات خوشم فکر کنم.

به روزهایی که علی رغم نگرانی و خطر لبخند می زد و توی جمع صمیمی بچه ها بودم، به چشم های درخشان اسما و لبخند گرمش... به کلکل ها و کار های بامزش، چطور تونست انقدر زود تنهام بزاره؟

با یادآوریش تمام حس نوستالژیکم پرید و جاش رو به دلتنگی داد، خیلی وقت بود که لعیا رو ندیده بودم.

اون دختر زیبا و اون مامور مخفی ماهر و پرافتخار سال ها بود که دیگه نفس نمی کشید، اما خیلی کم به یادش میفتادم... اون به خاطر علاقه به رایان خودکشی کرد، می تونست فرار کنه و زنده باشه، اما مرگ رو انتخاب کرد.

با شنیدن صدای آراد از افکارم بیرون اومدم و بهش نگاه کردم که ماشین رو گوشه ای از فرودگاه پارک کرده بود، چشم از تلاطم و شلوغی مردم که در رفت و آمد بودن گرفتم و بهش دوختم.

- آگه... آگه...

حرفم رو قطع کرد.

- مشکلی نیست.

- آگه برم دیگه هیچ وقت نمی‌تونم به ایران برگردم یا دوباره تو یا بقیه بچه‌ها رو ببینم.

با لحن بی‌خیال و صدای آرامش بخشی گفت: توی این یک سال از قدر هر دقیقه چشم تو چشم هم شدیم که فکر نمی‌کنم دیگه هیچ وقت دلتنگم بشی!  
بغض سنگینی به گلویم چنگ انداخت.

- الان وقت شوخی نیست.

دست دراز کرد و نوک انگشتش و روی صورتم کشید.

- وقت بغض و گریه و زاری هم نیست، این‌جا دیگه چیزی برای تو وجود نداره، این و بدون که همه‌ی دوست‌هات و من هم می‌خوایم تو خوشحال و خوشبخت زندگی کنی، حتی آگه دور از ما باشی!

دستم و روی دست گرمش گذاشتم.

- شما خونواده‌ی منین...

- تو می‌تونی یه خونواده‌ی جدید داشته باشی، تو دیگه

اون دختر بچه ی هجده ساله نیستی که من همه جا سایه به سایه دنبالت باشم و ازت مراقبت کنم؛ تو دیگه بزرگ شدی و باید قبول کنی که به دنبال هر سلامی یه خداحافظی هست.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

این همه پرپر زدم تا با رایان باشم، بهاش می تونه گذشتن از گذشتم و رویا آریانصب باشه!...

دستش رو از بین دست هام بیرون کشید و با چشم به بیرون اشاره کرد.

- تا پروازش حرکت نکرده، برو.

دستم رو که روی دستگیره ی در مشت شده بود، باز کردم و در و باز کردم.

- به امید دیدار!...

- به سلامت.

قبل از این که بغض کنم یا پیشمون بشم از ماشین بیرون اومدم و بدون این که به پشت سرم نگاه کنم، مردم رو کنار زدم و وارد فرودگاه شدم.

چشم چرخوندم، اما پیدا کردنش بین انبوه مردمی که

اطرافم می چرخیدن سخت به نظر می رسید.

- مسافران پرواز ساری - روسیه به گیت شماره هشت  
مراجعه کنند.

با شنیدن صدای اعلام بلندگو استرسم بیشتر شد، نکنه  
پروازش بلند شده باشه، با دقت بیشتری به اطراف نگاه  
کردم.

با احساس دستی که به پشتم خورد از جا پریدم و به عقب  
برگشتم؛ نگاهم که به چشم های آبی و درخشانش افتاد  
انرژی وصف نشدنی زیر پوستم دوید، لبخند محوش رو که  
دیدم تپش های قلبم محکم تر و بی وقفه تر شدن؛ بدون  
حرف بهش خیره شده بودم که ناگهان جلو اومد و بدون  
توجه به مردمی که اطرافمون بودن توی بغل کشیدم.

تعجبم رفته رفته کم تر شد و آرامش به قلبم سرازیر شد،  
لبخند محوی روی لب هام نشست و انگشت هام و بین  
حصار دست هاش محکم تر کردم.

\*\*\*

- برگرد.

مطیعانه به عقب برگشتم، طره ای از موهام و گرفت و روی  
شونم انداخت، هیجان زده به جلوم خیره شدم و منتظر



موندم، انتظارم زیاد طول نکشید.

با احساس سردی آشنای زنجیر روی پوستم لبخند کمرنگی  
روی لبم نقش بست، دستم رو بالا آورد و روی تک تک  
شیارهایش کشیدم.

دلم برایش تنگ شده بود، در تمام مدتی که از خودم جداش  
کرده و به رایان داده بودمش احساس می کردم جزءای از  
وجودم رو از دست دادم که هیچ‌جوره نمی تونم پرش کنم.

با لمس لبش روی گردنم لبخندم پررنگ تر شد و آرامش ذره  
به تمام وجودم تزریق شد، برگشتم سمتش و دست هام رو  
بین پنجه های قدرتمندش حلقه کردم.

دلتنگی و عطشم برای دیدنش در هر لحظه رو با نگاه کردن  
به چشم های آروم و لبخند قشنگش خاموش کردم.

چیزی که مدت ها از دیدنش محروم شده بودم.

یه نگاه طولانی که باور کنم دوری تموم شده، که منو  
بخشیده و دیگه تنهام نمی گذاره.

متقابلا بهم نگاه کرد، یه نگاه عمیق تا باور کنه زنده و  
همیشه در کنارش می مونم و تنهایش نمی گذارم.

دستش رو از میون دست هام رد کرد و به کمرم رسوند، به

سمتش مایل شدم و توی بغلش فرو رفتم.

دستش و لا به لای موهای بلندم کشید و از بینشون به جلوش خیره شد؛ مسیر نگاهش رو تا سرخی بی نهایت خیره کننده ی خورشید که آروم آروم در دریای بی کران غرق می شد و غروب می کرد دنبال کردم.

از صمیم قلب امیدوار بودم که سختی ها و رنج های ما هم مثل همین خورشید زیبا غروب کنن و در زیر دریایی از خاطرات تلخ و شیرین محو بشن...

اما افسوس که طلوع دوباره ی خورشید دردناک جدایی رو تا کرانه ی آسمون فراموش کرده بودم!...

- اولین قرارمون رو یادته؟

سرش رو جلو آورد و در کنار موهام به گوشم چسبوند.

- می دونی که هیچ لحظه ای از دوس داشتنت رو فراموش نکردم.

دردی که در عمق جملش نهفته شده بود رو نادیده گرفتم.

- بهم اعتماد کردی و حرف هایی رو بهم زدی که روی قلبت سنگینی می کردن... باز هم من و همون بدون و باهام حرف بزن!

می دونم که هنوز ناراحتی، می دونم چقدر غم داری، می  
دونم قلبت از مرگ مادرت شکسته، از ناراحتی برادرت، از  
سال های تلخ گذشته، از خیانت من!... باهام حرف بزن.

با حرکت دست هاش روی موهام شروع به نوازشم کرد و  
صدای آروم اما خستش توی گوشم پیچید: اتفاقاتی که  
افتادن نه فقط من بلکه تو رو هم اذیت کردن، اما  
هیچ‌کدوم از اونا دیگه اهمیتی ندارن...

مادری که هیچ‌وقت نداشتم دیگه وجود ندارا، دیگه دنبال  
کسی نمی‌گردم و سوال هایی که خوردم می‌کردن، روی  
مغزم سنگینی نمی‌کنن.

کریستینا دورو مرده و من نمی‌خوام زنی رو به یاد بیارم  
که هیچ‌وقت نگفت به من اهمیت داده یا از ترک کردنم  
پشیمونه!

حال آندره بهتره، چون در کنارش دختری رو داره که بهش  
امید برای زندگی می‌ده!

اون اتفاقات بد دیگه گذشتن، تو در کنارمی و وقتی که  
دیگه اون برق ترسناک رو توی چشم هات نمی‌بینم، تموم  
درد ها رو از یاد می‌برم و بیشتر از قبل عاشقت می‌شم.  
دستش و روی موهام گرفتم و با نزدیک کردن به لب هام

بوسیدم.

- رنگ طبیعی موها ت چه رنگیه؟

مغمو مانه سر تکون دادم.

- نمی دونم، چون از وقتی یادمه همیشه تو رنگ و مش  
کلاه گیس بود.

- مثل یه بازیگر!...

- آره... من همیشه در حال نقش بازی کردن بودم.

همیشه تو خطر بودم، همیشه اضطراب و ترس و در درونم  
احساس می کردم!

من دوس داشتم با کسی که دوستش دارم زندگی عادی ای  
داشته باشم...

دوس داشتم فقط من و تو باشیم؛ باهم توی یه جای دور  
که کسی نشناستمون.

من مامور مخفی نباشم، تو هم فرمانده ی پادگان نباشی!

می خواستم همه چیز و بهت بگم، اما ترسیدم از دستت  
بدم. از مرگ نمی ترسیدم ولی از فردای بدون تو می  
ترسیدم.

پایان من وقتی بود که گفتم دوست ندارم و تو گفتی برات

مهم نیست و می توئم برم!...

آهسته گفت: فقط می خواستم خوشبخت باشی، نهایت دوست داشتن می تونه اون جایی باشه که قلبت رو رها کنی!

- فکر می‌کنم هر دومون به این درجه از عشق رسیدیم.

لبخند مرموزی زد و پرسیدم: بینم تو من و بیشتر دوس داری یا تانیا داناوان رو؟

- باید اعتراف کنم دلم برای تانیا داناوان تنگ شده!

شیطون گفتم: برای همون دختر دست و پاچلفتیه، زبون دراز، بی ادب، یا خیانتکار عاشق؟

از بغلش بیرون کشیدم و با گرفتن دست هام به سمت چپ ساحل کشیدم.

توی همون حالت جواب داد: برای دختر زیبا و جسوری که یه عشق پرفراز و نشیب و دیوونه وار رو بهم هدیه داد.

- این یه امتیاز مثبتیه که تو با تانیا داناوان دیوونه کنار اومدی، نگو که دل تنگشی؟!

ناگهان یه دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با گذاشتن اون یکی دستش زیر زانوم و بلند کردنم، روی صخره گذاشتم.

- پنج سال توی حسرتش عذاب کشیدم.
- از همون جا دستم و روی شونه های عضلانیش گذاشتم و به سمتش مایل شدم.
- و دیگه کی؟
- رویا!
- لبخندم رو از هیجان وسعت بخشیدم و ذوق زده پرسیدم:  
الان تو بودی که این حرف رو زدی؟
- چرا نزنم؟ رویا یه کاراکتر فوق العاده بود.
- که آدم می کشت و بهش شلیک کردی؟
- نگاهش رنگی از اندوه گرفت و بازوم رو از روی لباس لمس کرد.
- که زنده موند و با دنیا جنگید تا من و به تانیا رایتر برسونه!
- صورتتم به صورتش نزدیک شد، در چند سانتیش بودم که با شنیدن صدای قدم هایی در نزدیکمون ازش جدا شدم.
- دستم و گرفت و از روی صخره پایین آوردم، از بالای شونش چشمم به آندره افتاد که دست راستش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرده بود و کتش و روی شونش



انداخته بود و به سمتون میومد، ظاهرش خوب به نظر می رسید، موهای کوتاه قهوه ای روشتش و رو به بالا شونه کرده بود و چشم های سبزش زیر هاله ای از نور کم‌رنگ غروب آفتاب می درخشیدن.

چشمم به دست راستش افتاد که توی دست کوچیک و ظریف دختر بچه ای حلقه شده بود.

از پشت رایان بیرون اومدم و به سمتش رفتم،

چشم های آبی روشنش در تضاد با موهای مشکی خرگوشیش بودن، گونه های گوشتی و تپش خارج از خط گونش بیرون زده بودن و لب های ظریفش رو کوچیک تر نشون می دادن.

آندره دستش رو رها کرد و اجازه داد خودش به آرومی راه بره، روی زانو هام نشستم و منتظر شدم که با قدم های کوچیکش بهم برسه.

مقصدش من نبودم، اون حتی من و نمی شناخت... اما من می تونستم درون چشم های درشت آیش اسما رو ببینم که با لبخند به سمتم میاد، در چند قدمیم بود که دست بردم و بدن تپش رو در آغوش گرفتم.

با لمس دست های کوچیک و موهای لطیفش بغض کردم و

پرده ای از اشک دیدم رو تار کرد، چطور می، تونست انقدر  
بوی اسما رو بده در حالی که فرصت نکرده بود برایش مادری  
کنه؟!

در آغوشم بی حرکت بود، نه مشتاق و خوشحال بود نه  
ناراضی و گریون...

سرش رو از روی شونم پایین آوردم و لبخند پربغضی  
نثارش کردم که با کنجکاوی بهم نگاه می کرد.

- تو من و نمی شناسی، اما من خیلی دوست دارم...

هم تو رو هم مامانت و!

دست توی جیب پالتوم کردم و چند تا شکلات به سمتش  
گرفتم، بدون حرف شکلات ها رو از دستم گرفت و به سمت  
آندره دوید.

همون طور بی حرکت موندم و دست هام و روی زانوم قفل  
کردم.

بدنم یاریم نمی کرد به سمتش برم، باهاش حرف بزنم یا  
باهاش بازی کنم، فقط قسمتی از قلبم درد می کرد و دل تنگ  
بودم.

من هیچ وقت نتونستم رابطه ی خوبی با بچه ها برقرار  
کنم، اما اسما می تونست با لبخند و جیغ ها و حرف هاش

بچه‌ها رو جذب کنه و به وجد بیاره.

دست رایان روی دستم قرار گرفت و با باز کردن مشتم از روی شن‌ها بلندم کرد.

- خوبی؟

بدون حرف فقط سرم و بالا و پایین کردم.

- متاسفم که نتونستم نجاتش بدم.

- این حرف و نزن تو نمی‌تونستی هم‌زمان هم با من بجنگی هم اون و نجات بدی.

با نگاهی به آتنا که با نظارت آندره شن‌ها رو شکل می‌داد و نقاشی می‌کشید، ادامه دادم: امیدوارم توی اون دنیا بتونه به همه‌ی چیزهایی که آرزو داشت و آرزوش موندن برسه! مطمئنم از این‌که جونش و برای کسی که عاشقش بود فدا کرد، پشیمون نیست.

نوک انگشتش و پشت پلک‌های به اشک نشستم کشید.

- خوشحالم که دوباره از دست ندادم و در کنارمی!

- هر سناریو ای به یه قربانی نیاز داره، تا بقیه به آرامش برسند.

اخم کمرنگی کرد و دستوری گفت: به هر حال دیگه هیچ

وقت حق نداری به جای من تصمیم بگیری و به قول خودت  
فداکاری کنی، ماریا فداکاری نکرد!

اون با مرگش آندره رو بدتر از قبل، در هم شکست .

خیره به آندره زمزمه وار گفتم: تو از مرگ تانیا داناوان  
ناراحت شدی؟

با لحنی جدی تر از قبل جواب داد: نمی خوام دربارش  
حرف بزنم، چون می خوام از نو شروع کنیم.

تو دیگه نه پلیسی، نه مامور مخفی و نه هیچ کوفت و زهر  
مار دیگه ای!

هیچ کس و هم توی ایران نداری، رویا هم نیستی، تو فقط  
تانیایی، کسی که قراره تا ابد مال من باشه و پیش من  
بمونه، فهمیدی؟

لبخند محوی زدم و پرسیدم: دستوری بود یا خواهشی؟

- اجباری بود، یه دستور از فرماندت!

شیطون گفتم: اما من که دیگه پرستار مادگانت نیستم.

- فکر می کنم از اولم هیچ وقت نبودی...

دستم و بالا آوردم و صورتش و لمس کردم.

- ولی پرستار شخصی فرمانده راینر که بودم، من توی

پادگانم فقط تو رو درمان می کردم.

- البته که هر بار هم به نحوی توی زخم هام دخیل بودی!

خم شدم و گونش و بوسیدم و نزدیک گوشش زمزمه کردم:  
من و ببخش!

منتظر جوابش نمودم و با اشاره ی کوچیکی به آندره گفتم  
که می خوام باهاش حرف بزنم.

تعجب کرد، اما بدون مخالفت کنار رفت.

آندره در چند قدمی آتنا به تخته سنگی تکیه داده بود، اما  
نگاهش به امواج دریا بود.

با قدم هایی آروم به سمتش رفتم و دور تر ازش به همون  
تخته سنگ تکیه دادم.

برای زدن حرف هام تردید نداشتم، اما به نظر خیلی سخت  
می رسید.

نفسی تازه کردم، باید به خاطر اسما این کار و می کردم.

- می دونم که گفتنش چیزی رو عوض نمی‌کنه، اما فکر  
می‌کنم که حالت و بهتر کنه!...

نیم نگاهی بهم انداخت و با اخم‌هایی در هم و لحنی آروم  
گفت: این روزها هیچی جز اون دختر بچه حال من رو بهتر

نمی‌کنه.

- اون خیلی دوستت داشت!

سر به زیر انداخت و در حالی که با نوک پوتینش شن‌ها رو جا به جا می‌کرد، زمزمه وار گفت: می‌دونم...

دست توی جیب پالتوم کردم و با طمانینه گفتم: به خاطر اون باری که بهت شلیک کرد معذرت می‌خواد، مجبور شد وگرنه...

حرفم تموم نشده بود که با همون لحن گفت: بخشیدمش!

- به خاطر گروگان گرفتن نامزد سابقت هم همین حس و داره، فقط می‌خواست جون بقیه رو نجات بده...

- می‌دونم!

دستی به صورتم کشیدم و با حرص گفتم: منم می‌دونم که می‌دونی خفه شو و بزار حرف اصلی و بزنم!

نیم نگاه متعجبی بهم انداخت، چشم به اون‌ور دوختم و با لحن ملایم اما جدی ای گفتم: اون نمی‌خواد تو به خاطر مرگش عذاب بکشی و خودت رو سرزنش کنی...

نوک انگشتش رو به سمتم گرفت.

- از کجا می‌دونی؟



چشم غره ای نثارش کردم و حرفم رو از سر گرفتم.

- اون این‌کار و کرد، چون اطمینان داشت که فداکاریش رو  
 صرف کسی کرده که ارزشش رو داره.

اون می‌خواد تو و آتنا زندگی شادی داشته باشید و با  
 فراموش کردن مرگش، عشقش رو در یاد داشته باشی!

اون گفت که صدات رو شنیده و دوست داره!

بعد از اطمینان از این‌که حرف هام تموم شدن برای اولین  
 بار مستقیم بهم نگاه کرد.

- از کجا می‌دونی؟

لبخند کمرنگی زدم.

- من اون و توی خواب دیدم و حالش خوب بود، می‌خواد  
 که تو هم باشی.

پوزخند محوی زد و دوباره نگاهش رو به اعماق دریا  
 دوخت.

- اون نتونست، ولی تو می‌تونی!

نگاهی به رایان انداختم که بی خیال توی ساحل پرسه می  
 زد و با پاهاش شن‌ها رو جا به جا می‌کرد.

لبخندم رو با برانداز کردن سر تا پاش وسعت بخشیدم.  
 چطور می تونست توی هر حالی جذاب و دوست داشتنی  
 باشه؟!

نگاهش که بهم افتاد، دست دراز کرد و اشاره کرد که به  
 سمتش پیام.

- اگه بازم دیدیش بهش بگو...

سرش رو پایین انداخت و مکث کرد، مثل آخرین کلمات یه  
 خداحافظیه تلخ، باید بیشترین چیزی که می خواست رو  
 می گفت.

ناگهان سربلند کرد و گفت: بهش بگو من همیشه دوستش  
 خواهم داشت.

لبخند غمگینی بهش زد که به سمت آتنا رفت و از روی شن  
 ها بلندش کرد.

روم و ازش برگردوندم و به سمت رایان رفتم.

با نگاه کوتاهی به آندره پرسید: اون خوبه؟

- بهتر می شه.

انگشت هام رو در میون دست هاش مشت کرد و فشرد.

- وقت رفتنه!

متعجب بهش چشم دوختم و پرسیدم: کجا می‌ریم؟

لبخند مهربونی نثارم کرد و جواب داد: فرانکفورت!

- برای چی؟

- می‌ریم قفل بخریم.

تعجبم بیشتر شد، جواب نگاه سوالیم رو نداد و برای

خدا حافظی به سمت آندره رفت.

\*\*\*

با تعجب به قفلی که توی دستش قرار داشت نگاه کردم.

- یه جوری با افتخار و ذوق گرفتیش انگار قفل عمارت

سلطنتیه!

نیم‌نگاهی به صورت سردرگم و پوکر فیسم انداخت.

- قفل یه جای بهتره!

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم: حالا چرا قرمز

آتشین؟

تک خنده‌ای کردم و ادامه دادم: خدایی روت می‌شه با

شونزده سال سابقه خدمت در ارتش قفل گلگلی بندازی رو

## در خونت؟

- کارای بدتر از اینم کردم.

به دنبال این حرف قفل رو توی جیبم انداخت که چند سانتی اومدم پایین، بهش نمیومد ان قدر سنگین باشه.

ترجیح دادم کنایه، ای که در جواب تیکم نثارم کرد رو نادیده بگیرم و با تند تر راه رفتن در مسیرش قرار بگیرم.

- حالا که نمی‌گی قفل قرمز می‌خوای چیکار لااقل بگو حکمت این همه پیاده روی چیه؟

بدون این که نگاهم کنه با قیافه ای خونسرد و عوری از خستگی اشاره ای به اطرافمون کرد.

- به جای غرغریه نگاه به اطرافت بنداز که تقریباً رسیدیم.

با شنیدن این حرفش چشم ازش گرفتم و به اطرافمون دوختم.

با این که شب شده بود اما ریشه های نوری و چراغ های رنگی زیادی بالای سرمون نور افشانی می کردن، اطراف جاده پر از چمن و گل بود، برخلاف جاهای دیگه ماشین یا وسیله ی نقلیه ای جز دوچرخه به چشم نمی خورد.

بیشتر که به مردم دقت کردم دیدم اکثراً زوج هایی هستن

که دست در دست هم مسیر ما رو می رن یا برمی گردن.  
به تبعیت از نگاه و رفتارشان دست بردم و دست رایان رو  
گرفتم.

- خوبه، داری کم کم را میوفتی.

با سردرگمی خندیدم و به آبی که از زیر پل روون می شد  
چشم دوختم، درخشش چراغ ها روی موج هاش هارمونی  
قشنگی رو ایجاد کرده بود.

پلی که به سمتش می رفتیم نقره ای رنگ بود و اطرافش رو  
با چیزهای رنگی ای تزیین کرده بودن که نمی تونستم از  
فاصله ی چند متری تشخیص بدم.

- این آب رودخانه ماینه! اسم این پل چیه؟

جوابم رو نداد که خودم چشم به تابلوی چوبی روبرومون  
دوختم و نوشتش رو خوندم.

پل ایزنر اشتیگ!...

- پل عشاق؟

جوابم رو نداد، دستم رو گرفت و به دنبالش از چند تا پله  
ی ورودی بالا کشید.

هر چقدر بیشتر به نرده ها نزدیک می شدیم تعجبم بیشتر

می شد، قفل های رنگی ای در اندازه ی قفل رایان به پل بسته شده بودن.

به دنبالش کشیده شدم، لبخند محو و جذابی زد و با چشم بهم اشاره کرد.

دست توی جیبم کردم و قفل رو درآوردم، این بار با دقت بیشتری بهش چشم دوختم و تازه متوجه خطوط ظریفی که به شکل دو تا قلب طلایی روی بدنش کشیده شده بودن رو دیدم، با دیدن دو تا اسمی که وسط قلب ها نوشته شده بود تعجبم بیشتر شد.

پس برای حکاکی اسممون کارش توی مغازه طول کشید. نگاهی به پل و قفل های رنگی زیادی که بهش وصل شده بود انداختم و رو بهش پرسیدم: این یه جور رسمه؟

- می‌خوای انجامش بدیم؟

ذوق زده سر تکون دادم و جلو رفتم، قفل رو به میله ی خالی ای بستم و رایان با کلیدی که همراهش بود بستش، بعد هم کلید رو به سمتم گرفت.

روی بدنه قفل علاوه بر اسم هامون تاریخ آشنایمون هم نوشته شده بود.



با ذوق بیشتری به سمتش چرخیدم.

- تو اون روز و یادت مونده؟

- مگه می‌شه اون روز و فراموش کنم؟ دست و پا چلفتی فراموش کار پرحرف!

خندیدم و دستی روی شقیقم کشیدم.

- می‌خوای تا ابد همه ی سوتی هام و به روم بیاری؟

شونه ای بالا انداخت و حق به جانب گفت: تو که از رو نمی‌ری!

با ذوق به سمتش رفتم و دست هام و دور گردنش حلقه کردم.

- اون روز اگه گم نمی‌شدی و من و نمی‌دید، شاید هرگز اون همه درد و رنج و متحمل نمی‌شدی!

نوک انگشتش و نوازش وار روی گونم کشید.

- توی تمام لحظاتی که مثل شبی سرگردون به دنبال اون جاسوس می‌گشتم، خلاءای رو در درونم احساس می‌کردم که هرگز فکر نمی‌کردم بتونم توسط یه جاسوس دیگه پرش کنم!

من تو رو به خاطر تمام لحظاتی که از داشتنت دریغم کردی

نمی‌بخشم، اما از این‌که با یه خیانت‌کار عاشق آشنا شدم  
هرگز پشیمون نمی‌شم.

دستم و روی دستش که صورتم رو بین حصارى از محبت  
پوشونده بود گذاشتم.

- من اون روز ان قدر دنبال مدرک گشتم که نزدیک بود  
خودمم گم بشم، اما تو من و پیدا کردی.

بعد از اون روز هر بار که توی پادگان دنبال چیزی برای  
خیانت می‌گشتم عشق تو رو پیدا می‌کردم.

صورتش رو به سمتم نزدیک کرد و چشم به لب هام دوخت  
که عشقش رو فریاد می‌زدن.

- از این‌که هر بار با ترس از دست دادنت، نجات دادم  
پشیمون نیستم.

ان قدری بهم نزدیک شد نفس های گرم و عطر خوش بوی  
بدنش و روی صورتم احساس می‌کردم، چشم هام و بستم  
و در آغوشش فرو رفتم.

لب هاش به پیشونیم رسیدن و تموم وجودم رو گرم کردن،  
بوسه ی عمیق و پراحساسی روی پیشونیم نشوند و قفل و  
توی دستم گذاشت.

- حالا با تمام دردها و خیانت‌ها و فاصله‌ها رهاش کن.  
چشم باز کردم و کلید رو که توی مشتم بود با آخرین توان  
از روی پل پرت کردم توی آب.  
به امید این‌که غرق بشن و دیگه هرگز پیداشون نشه!...  
غافل از این‌که هیچ چیزی در وجود من نمی‌میره جز  
خوشبختی!...

اون‌ها باز هم برمی‌گردن، سر از آب بیرون میارن و بدن یخ  
زدشون رو آب می‌کنن تا تانیا راینر رو ازم بگیرن!  
چشم از روبروم گرفتم و به سمتی که ایستاده بود دوختم.  
تردید نکردم، با یک قدم کوتاه فاصله‌ی بینمون رو پر کردم  
و سرم و به سینش رسوندم.

دستش رو بالا آورد و دور کمرم حلقه کرد، گرمای دستش  
رو از روی لباس احساس می‌کردم و حرکت انگشت‌هاش  
روی بدنم باعث شدن توی خلسه‌ی شیرینی از آغوشش فرو  
برم.

پنج سال پرپر زدم تا بتونم دستش و بگیرم، اسلحه به  
روش کشیدم تا کنارم بمونه، گروگان‌گیری کردم تا دوباره  
بینمش، حتی دیوونه شدم و سکوت کردم تا حرف بزنه و  
صداش و بشنوم، حالا که با علاقه و خواست خودش توی

آغوش می‌گیرتم انگار خوشبختی تموم دنیا رو توی دست  
 هاش حبس کرده و به وجودم تزریق می‌کنه...  
 با تردید و لحنی آروم لب باز کردم: یه سوال بپرسم؟  
 - بپرس.

- درباره اتفاقات یکسال پیش و کامیار، اون و که یادته؟  
 برخلاف تصورم اخم نکرد و با آرامش عجیبی که توی  
 چشم‌هاش نهفته شده بودن، شروع کرد به گفتن: من اون  
 زمان گیج شده بودم؛ از طرفی دوست داشتم و از طرفی  
 هم برام یه خائن بودی، کسی که بهم پشت کرد و رو  
 احساس و اعتمادم پا گذاشت، بعد هم با یه مرگ ساختگی  
 پنج سال عذابم داد.

تو اون زمان حالت خوب نبود و بعد از مرگ ماریا جنون  
 گرفته بودی و با وجود اعتیادت مجبور شدم توی  
 تیمارستان بستریت کنم تا هم درمان شی هم راحت‌تر  
 پروندت رو پیگیری کنم؛ از طرفی هم با کسی حرف  
 نمی‌زدی، من بهت صدمه زده بودم و قلبم نمی‌تونست  
 همون‌طور رهاش کنه بدون کمک ممکن بود به عنوان یه  
 جاسوس اعدام بشی یا یه مجازات سخت و طولانی برات  
 در نظر بگیرن.

خودکشی اون زن، اون هم جلوی چشمم کار و برام سخت‌تر کرد.

تو هم هیچ انعطافی نداشتی، هیچ جور کنار نمیومدی، حتی گریه هم نمی‌کردی و کمک نمی‌خواستی، نگران بودم واقعا دیوونه شی.

قاضی ژنرال آشنایی بود که زمانی بهش خدمت می‌کردم و با کمک چند تا از وکلای آشنا تونستم به جرم‌ها رسیدگی کنم، ولی قصد نداشتم فراریت بدم یا از جریمات به طور کامل تبرئت کنم.

برای همین اون مرد به سراغم اومد و خیلی چیزها رو برام روشن کرد؛ از اتفاقات هفت سال پیش تا الان خیلی چیزها رو به همراه چند تا مدرک بهم داد و ازم خواست تا به هممون فرصت بدم.

یک سال... اگه بعد از یک سال تونستم ببخشم و هنوز عاشقت بودم و همین‌طور حال روحی و جسمی تو هم خوب بود، می‌تونستم برگردم دنبالت.

اون هم گفت توی این یک‌سال فراموشت می‌کنه و ازم خواست کدورت‌ها رو دور بریزم.

هجوم اشک و توی چشم‌هام احساس می‌کردم، من چه قدر



بد بودم و کامیار چه قدر خوب!

اون بود که به من زندگی دوباره داد و من چه قدر توی اون سال‌ها در حقش بی انصافی کرده بودم.

- می‌شه من و ببخشی؟

با شنیدن صدام حصار دست هاش رو آزاد کرد و ان قدر ازم فاصله گرفت تا صورتش رو روبروم دیدم.

- برای کدوم دفعه؟

قلبم توی سینم فرو ریخت و خجالت زده لب ورچیدم.

برخلاف تصورم لبخند محو و شیطننت آمیزی روی لب هاش نقش بست و ادامه داد: تو ان قدر بلا سرم آوردی و دهنم و سرویس کردی که حسابش از دستم دررفته...

با این‌که لب هاش می‌خندیدن، اما چیزی از احساس گناهم کم نشد، دست هام و معذب توی هم قفل کردم و با تردید لب باز کردم: به خاطر دروغ هام!...

- کدومشون؟

نفسم و کلافه فوت کردم.

- همشون.



- دیگه چی؟

- به خاطر اطلاعاتی که دزدیدم و جاسوس‌سیام.

هم‌چنان با قیافه‌ای خندون و لحنی خونسرد تکرار کرد:  
دیگه چی؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- همین دیگه!...

- مطمئنی چیزی و جا نداشتی؟

- باشه... باشه! ببخشید که دوست دخترت و توی آب  
انداختم.

از شنیدن لحن حرصیم خندش اوج گرفت، متعجب بهش  
خیره شدم.

-نگو که به خاطر حسودی اون کار و کردی!

چشم غره‌ای نثارش کردم.

- چطور تونستی؟

با لبخند گفت: مگه چیکار کردم؟

- تو می‌خواستی بیوسیش...

- ولی اون تو بودی.

حرصی گفتم: ولی تو که نمی‌دونستی.

نگاه خاص و متفاوتی بهم انداخت و با لحن مطمئن و خونسردی گفت: شاید بقیه این و نفهمن! چون تو رو نمی‌شناسن، لمست نکردن، طعم نگاه و لب‌ات رو نچشیدن...

هم‌زمان با گفتن این حرف قدمی به سمتم برداشت که ناخواسته عقب رفتم و اون با همون لحن و نگاه که عجیب قلبم رو به هیجان می‌آورد ادامه داد: اما من هرگز حتی یک لحظه هم طرز نگاه افسونگر و حرکت لب‌های سوزانت وقتی در کنارمی رو فراموش نکرده بودم که نتونم از کارولاین تشخیص بدم.

دستش و روی دست‌های ظریفم گذاشت و انگشت هام رو بین پنجه هاش فشرد.

- دروغ‌ها و می‌بخشم، به جز وقتی که توی چشم هام نگاه کردی و گفتم دوست ندارم!

جاسوسی کردنات و می‌بخشم، به جز وقتی که اون فلش و با قلبم معامله کردی!

کاری که با کارولاین کردی رو می‌بخشم، اما اون لحظه‌ای که باعث شدی بهت صدمه بزنم رو نمی‌بخشم!

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و لب‌هایش و روی گوشه

ی لبم چسبوند، نفس توی سینم حبس شد اما واکنشی  
نشون ندادم...

صدای زمزمه وار و خفش رو به همراه هرم نفس های  
گرمش روی صورتم احساس کردم.

- من و بیخش اگه زمانی باعث شدم احساساتت رو بکشی  
و ازم متنفر بشی!

هجوم اشک رو به پشت پلک های بستم احساس کردم و  
دستم و روی صورتم گذاشتم.

حرفی نداشتم که نشون بده به طور کامل بخشیدمش برای  
همین فقط توی بغل گرفتمش و چشمهام و بستم.

دستش رو بین موهام فرو کرد و تموم وجودم رو از حرارت  
عشقش گرم کرد.

بعد از مدتی طولانی بی‌مهری دیدن بلاخره طعم یه  
احساس واقعی رو چشیدم.

تازه نفس کشیدن رو به یاد آوردم و با کشیدن نفس عمیقی  
لبخند روی لبم نشوندم و همراهش از نرده ها فاصله گرفتم.

- کجا می‌ریم؟

- ایالت شلسویگ هل اشتاین.

زیر لب زمزمه کردم: فه مارنزونت!...

- یه کاری هست که باید برات انجام بدم.

با تعجب به نیم‌رخ جدیش که زیر هاله‌ای از موهای تیره و پریشونش احاطه شده بود نگاه کردم و حرفی نزدیم.

سوالات زیادی به مغزم هجوم آورده بودن، اما سکوت کردم و بهش اعتماد کردم.

می‌دونستم که دلیل خوبی برای رفتن به اون‌جا داره، دلیلی در تضاد با اتفاقات تلخی که در اون‌جا تجربه کردیم.

\*\*\*

خیلی تلاش کردم از دیدنش بغض نکنم، اما ناخودآگاه قلبم زیر انبوهی از خاطرات بد و غم به درد اومد.

چون این پل دو بار رایان رو ازم گرفت، دو بار مرگ قلبم رو در همین جایی که قدم هام و روش می گذاشتم دیدم.

با این حال در سکوت به صداهای دردناک مغزم گوش سپردم و دنبالش قدم برداشتم.

رایان هم مثل من سکوت کرده بود و دلیل اومدنمون رو توضیح نمی‌داد.

بعد از پنج دقیقه بالاخره به ورودی رسیدیم و بهش

رسیدیم.

مثل همیشه ابرهای تیره از لا به لای آسمون سرک کشیده بودن و سایه ی تیره ای روی آب نقش بسته بود؛ پرتوهای کم جون طلایی آفتاب در حال غروب، روی نرده ها و بدنه ی پل در حال گذر بودن و صحنه ی دل‌گیرش به ناراحتیم دامن می زد.

- اولین قرارمون و یادته؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم.

- و آخریش؟

لبخندم محو شد و باز هم سر تکون دادم.

- این آخرین باریه که به این جا میایم.

با چند قدم کوتاه به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.

- اولین بار فکر می‌کردم تو یه فرشته ای و این جا می‌تونه

پاتوق خوبی برامون باشه، ولی آخرین بار وقتی که اون

حرف‌ها رو زدی و ازم فرار کردی فکر کردم که یه

شیطانی...

ابرویی بالا انداختم و منتظر به لب هاش چشم دوختم تا با

جمله ی بهتری حرفش رو به اتمام برسونه.

خیره به چشم‌هام ادامه داد: اما الان که می‌بینم می‌فهمم  
توقع زیادی ازت داشتم تا یه فرشته باشی، تو یه دختر  
آسیب پذیر و تنها بود و من درکت نکردم. انگار که وظیفه  
داشتی به خاطر من هم شده بهترین باشی و هیچ خطایی  
ازت سر نزنه.

دستی بین موهای پریشونم که با باد به رقص دراومده  
بودن کشیدم و طره ای ازشون رو معذب بین انگشت‌هام  
پیچیدم.

- نه تو حق داشتی. من نباید جاسوسیت و می‌کردم، باید  
بهدت اعتماد می‌کردم.

- مهم نیست، می‌خوام همین‌جا همه چیز رو فراموش  
کنی... فراموش کن که چطور و کجا آشنا شدیم، فراموش  
کن که چطور و چرا از هم جدا شدیم فقط من و یادت  
باشه.

لبخند اطمینان بخشی روی لبم نشوندم.

- باشه.

لبخند جذابی بهم زد که مسحورش شدم، باز هم بهم  
یادآوری کرد که توی این سال‌ها چه قدر دلتنگ لبخند و  
محبتش شده بودم.



- تو همیشه برای من یه دختر خاص بودی!

از همون روزی که دیدمت می دونستم با بقیه ی دخترایی که تا حالا دیدم فرق داری؛ تو حتی شبیه دخترای شرقی ای که دیده بودم هم نبود.

طرز نگاه و رفتارت، حرف ها و حرکات همش عجیب و خاص بودن.

همیشه برخلاف چیزی که توی چشمت بود، رفتار می کردی.

قبلا هم بهت گفتم که من هیچوقت عاشق چهره یا اندامت نشدم.

من عاشقه خودت شدم و سال‌ها درباره ی دلش فکر کردم و به نتیجه ای نرسیدم.

تو برای من منبع آرامش بودی حتی حرف زدنتم حاله و خوب می کرد.

من دوست دارم و با تموم اتفاقای تلخی که بینمون افتاد باز هم می خوام تا ابد باهم باشیم.

برای چندمین بار ازت می پرسم، کنار من می مونی؟

با لبخند سر تکون دادم و منتظر موندم تا باز هم حرف بزنه

و باز هم دیوونه ترم کنه.

- فکر کنم حالا دلش رو می‌دونم.

کنجکاو به لب هاش که متوقف شده بودن و چشم هاش که براندازم می‌کردن نگاه کردم.

بعد از مکت کوتاهی ادامه داد: فکر کنم برای اینه که همیشه می‌دونستم چه دختر قوی و با احساسی هستی؛ همون طور که حتی توی خطر هم به دنبال می‌دویدی و برای نجاتم جون خودت رو به خطر می‌انداختی؛ حتی وقتی که ترکت کردم هم دوسم داشتی... در تموم این سال‌ها منتظرم موندی!

منتظر حرف یا واکنشی از جانبم نموند، دستش و توی جیب کت چرمش کرد و جعبه‌ای رو از توش بیرون آورد.

بغض به گلوم چنگ انداخت و اشک توی چشم هام جمع شد، هم‌زمان که جعبه رو توی دستش چرخوند و بهم نزدیکش کرد نگاهم به سمت آسمون رفت.

از پشت ابرهای تیره‌ای که در هم گره می‌خوردن و نوری که رفته رفته کم‌تر می‌شد می‌تونستم لبخند خدا رو احساس کنم که من و بخشیده و درهای خوشبختی و رحمتش رو به روم باز کرده.

دست یخ زدم رو توی دست های گرمش گرفت و حلقه رو  
توی انگشتم فرو کرد.

لبخندم رو پررنگ تر کردم و با ذوقی پنهان گفتم: چگونه  
که قبلش ازم درخواست نکردی؟

دستم و رها کرد و با لحن حق به جانبی که برخلاف لحن  
قبلیش بود، گفت: به اندازه ی کافی بهت حق انتخاب دادم،  
این جا دیگه اجازه ی مخالفت نداری.

انگشتم رو بالا آوردم و حلقه رو جلوی صورتم گرفتم.

یه حلقه ی بدون نگین و کاملاً ساده بود که به صورت  
شیارهایی مارپیچی انگشتم رو تنگ در بر گرفته بود.

قبل از این که حرفی بزنم خودش به حرف اومد.

- نمی‌خوام چیزی درباره زنی که این حلقه رو بهم داد  
بشنوم، وقتی نگاهش می‌کنی اون زن و فراموش کن و به  
آیندمون فکر کن.

دستم و توی جیب پالتوی ابریشمیم فرو کردم و مطیعانه  
سر تکون دادم.

دست دراز کرد و توی بغلش کشیدم، سرم و روی شونش  
گذاشتم و به عنوان آخرین نگاه به آب روون فه‌مارنزونت

خیره شدم.

- مقصد بعدی کجاست؟

- یه جایی که بعدش دیگه کاملا مال خودمی!

با شنیدن صدا و لحنش دلم ضعف رفت و ذوق زده فکرم رو به سمت کلیسا سوق دادم.

- بعدش می‌ریم خونه ی خودمون.

از آغوشش بیرون اومدم، با لحنی که سعی می‌کردم نگرانیم رو بروز نده گفتم: پس خونوادت؟...

یه تای ابروش رو بالا انداخت.- خونوادم چی؟

سرم و پایین انداختم، نمی‌دونستم چطور بگم، سکوتم رو که دید، خودش گفت: نگران نباش!

با تردید پرسیدم: یعنی اونا با من مشکلی ندارن؟

با لحن اطمینان بخش و محکمی گفت: وقتی که باهاشون روبه‌رو شی زن قانونی من هستی، اگه کسی با تو مشکلی داشته باشه یعنی با من داره.

نگران نباش و بهم اعتماد کن!

علی‌رغم اطمینانی که بهم داد و اعتمادی که بهش داشتم

هم‌چنان یه چیزی در درونم ندای ناامنی و وحشت می‌داد.

- یعنی همشون از گذشته ی من خبر دارن؟

- نه فقط پدرم.

- اون باید کاملاً مخالف باشه؟!...

مثل این‌که از بحثی که بینمون بود خوشش نیومدا باشه،  
روش و ازم برگردوند و به اون سمت قدم برداشت.

- بهم اعتماد کن، اجازه نمی‌دم هیچ چیزی آزارت بده.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم درونم رو آرام کنم.

فوقش از من خوشش نمیومد، آگه مخالفتش می‌تونست  
مشکلی ایجاد کنه رایان این‌طور با اطمینان و مصمم حرف  
نمی‌زد و با من ازدواج نمی‌کرد.

نگاه آخرم رو به پل انداختم و همراه رایان به سمت ماشین  
رفتیم تا به برلین بریم.

\*\*\*

#یادداشت - پانصد - و - نود - و - هشت

12 December

12:13 am

و بعد از سال‌ها سختی و ناراحتی در اون غروب دل‌انگیز پاییزی زندگی من دوباره آغاز شد.

بعد از مدت‌ها زندگی در کمای دردها بلاخره تونستم از اون حصار وحشتناک که سال‌ها بود به دورم کشیده شده بود بیرون پیام و زندگی‌ای رو تجربه کنم که روزهای سخت زیادی رو به امیدش گذرونده بودم.

اون موقع بود که برگ جدیدی از زندگی من باز شد و تانیا رایئر متولد شد؛ دختری که همیشه به وجودش افتخار می‌کرد و می‌کنم.

اون دختر تنها شخصیتی بود که به پایان خوشش رسید و تاریکی‌های درونم رو همراه با اسلحه کنار گذاشت.

این بار رایان حصار از عشق و محبت به دورم کشید و اجازه نداد دوباره ترس و تنهایی رو تحمل کنم؛ اون اجازه داد من خانم خونش باشم و تموم خوشبختی دنیا رو نثارم کنه.

اون تونست به خاطر عشق عمیقش اشتباهاتم رو ببخشه و من دختری شدم که دیگه نگران چیزی نبود، دیگه از دست کسی فرار نمی‌کرد و مجبور نبود که به تنهایی با همه چیز بجنگه.



دیگه کسی تانیا رو یه خیانتکار بی‌احساس لایق جهنم  
 نمی‌دید، چون رایان قلب من و باور کرد و خدا بهم  
 خوشبختی‌ای رو داد که برایش تلاش کرده بودم.  
 اون روزها درسته دورن، ولی برای من همیشه یه پارادوکس  
 غمگین و عاشقانه می‌مونن.  
 چون همین‌جان! درست توی قلبم...

\*\*\*

دست هام و توی جیب لباسم کردم و به رایان نگاه کردم که  
 گوشیش و توی جیب شلوار جینش گذاشت و دکمه آیفون  
 رو فشار داد.

رد نگاهم و روی خودش دید و سوالی سر تکون داد.  
 زیر لب آهسته زمزمه کردم: هیچی!...  
 نگاه عاقل اندرسفیهانه‌ای نثارم کرد.

- حرف این چشم‌ها هیچی نیست، مشکلی داری؟

با صدای باز شدن در قدمی به عقب برداشتم جوابش رو  
 ندادم، اصرار نکرد و داخل شد.

پوفی کشیدم و دنبالش رفتم، با آخرین تجربه‌ای که رابرت  
 از مهمون کردنم داشته بعید نیست بندازتم بیرون.

با ورودم بوی عطر گل یاسی که باد کولرگازی توی خونه پخش کرده بود، توی بینیم پیچید و احساس خوبی بهم دست داد.

خونه ای که خانمش سارا باشه کم‌تر از این هم نیست.

کنار رایان ایستادم و زیر چشمی به رابرت نگاه کردم که بدون نگاه کردن به من به رایان خوش آمد می‌گفت.

رایان از زیر دستش در رفت و در حالی که دختر بچه جیغ جیغ‌وای رو بغل می‌کرد، گفت: قبلا هم هزار بار من و دیدی، مهمون خواهرزن و زن برادرته.

رابرت با لحن کنایه آمیزی گفت: ایشون که صاحب خونن، همین چند وقت پیش افتخار پذیرایی ازشون رو داشتیم.

لبخند دندونمایی نثارش کردم و پررو گفتم: اتفاقا منم خیلی از دیدنت خوشحال شدم.

کمی از اخم روی پیشونیش کم کرد و زیر لبی گفت: خوش اومدی.

ابرویی بالا انداختم و از کنارش گذشتم.

با نگاه کردن به دکور خونه ابرو هام بالا رفت، هر چند که سارا عاشق خونه تکونی و تغییر دکوراسیون بود. پس جای تعجب نداشت که هر دفعه با خونه و دکور جدیدی روبرو

بشم.

عجیب بود که به استقبالمون نیومد، نکته اون عنتر حبشش کرده بود تا با دیدن من بدآموزی یاد نگیره؟!

با شنیدن صدای شکستن چیزی، مسیرم رو از سالن اصلی عوض کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

چشمم بهش افتاد که خم شده بود و تکه های بشقابی رو از روی زمین جمع می کرد.

بادی به غبغب انداختم.

- معلومه که خیلی برای دیدن خواهرت استرس داشتی.

با شنیدن صدام ناگهان سر بلند کرد و بهم نگاه کرد، موهای زیتونیش رو کنار زد و نگاه سبز و مخملیش رو نثارم کرد.

چند قدم به سمتش برداشتم و بالای سرش ایستادم.

- خشک شدی؟

پلکی زد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد، دستش و گرفتم و از روی شیشه شکسته ها بلندش کردم.

- خوبی؟

با بغض و اشکی که مهمون صورتش شده بود و اجازه نمی داد حرف بزنه بغلم کرد و دست هاش رو دورم حلقه

کرد؛ به خودم که اومدم نتونستم دستم و دوره کمرش حلقه کنم، ولی اون من و سفت در بر گرفته بود.

نمی‌دونستم دلیل احساس غریبی که به آغوشش داشتم چی بود؟! اون خواهرم بود... همون دختر زیبا و آراسته که بی پروا گریه می‌کرد و مثل هر باری که غم و دلتنگی توی دلش سنگینی می‌کردن به آغوشم پناه آورده بود.

دستم رو طوری سفت گرفت که انگار می‌خواستم فرار کنم، میون اشک‌هایی که از چشم‌های معصومش می‌ریختن، با صدای گرفته و مضطربی لب باز کرد: واقعا نگران و دلتنگت بودم، خیلی خوشحالم که حالت خوبه!...

- واقعا؟

خودمم از شنیدن لحن سرد و دلخورم متعجب شدم، من که از تنها خواهرم دلخور نمی‌شدم... اما یه حس وحشتناکی تموم وجودم رو در بر گرفته بود و نمی‌زاشت بهش لبخند بزنم و بگم که چه قدر دوسش دارم و دلتنگش بودم.

- رویا خودتی؟

توی چشمای نم‌دارش نگاه کردم که قطره‌های اشک به سرعت از شون سرازیر می‌شد.

- خودمم، تو که منو فراموش نکردی... کردی؟

- از دستم دلخوری؟

- من ازت هیچ انتظاری ندارم و هیچوقت نمی‌دانستم من همیشه سخت تلاش کردم تا تو توی آرامش باشی، به خاطرت خیلی کارها کردم، شاید هم باید کمی از تو توقع خواهری داشتم...

- من کاری از دستم برنمی‌آید، از رابرت می‌ترسیدم... می‌ترسیدم دخترم و ازم بگیره.

اشک هاش با سرعت بیشتری جاری شدن و صدایش بیشتر لرزید.

- متأسفم که همیشه بار روی دوشت بودم و وقتی که بهم نیاز داشتی نتوانستم کمکت کنم؛ واقعا متأسفم اما من همیشه همون‌طور که می‌دونی ترسو و ضعیف بودم.

من حتی نتوانستم از بچم مراقبت کنم، وقتی تو خودکشی کردی و رابرت هویتت و فهمید طی اتفاقاتی دخترم تو شکمم مرد.

من نتوانستم دستای کوچیکش و ببوسم یا به موهایش دست بکشم یا حتی یه بار بغلش کنم؛ رابرت می‌خواست بکشتم نمی‌دونم چطور زنده موندم اما دوس داشتم بمیرم؛ زندگی ای رو نمی‌خواستم که بخاطرش دخترم و از دست



دادم و به شوهرم خیانت کردم؛ زندگی که با دروغ به دست آوردم و با حقیقت از دست دادم و زندگی ای که خواهرم و به کشتن داد.

نفسی تازه کرد و دست مشت شدش و از روی قلبش برداشت.

- ولی من زنده‌ام، تو هم زنده ای!...

ما می خواستیم بمیریم ولی یه فرصت دوباره پیدا کردیم؛ خدا بهمون فرصت داد تا به زندگی برگردیم و بعد از کلی سختی خوشبخت بشیم.

من و ببخش و بزار باز هم خواهر باشیم!

گونه های صورتیش رو نوازش کردم و خیسی اشک های روشن رو گرفتم.

- مرگ اسما برای من خیلی سخت بود، نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم.

این بار خودم بغلش کردم و دستم و روی موهایش کشیدم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که بتونم دوباره بغلش کنم و موهایش و نوازش کنم.

اما حالا بعد از سال ها سرنوشت اجازه داد دوباره پیش



خواهر کوچولوم باشم.

باید هدیه ی خدا رو تمام و کمال قبول کنم و در های قلبم و  
به روی خونوادم باز کنم.

ازش جدا شدم، صندلی میز ناهارخوری رو کشیدم و روش  
نشستم.

به صورت سرسری وسایلی که برای پذیرایی درآورده بود  
رو چید و روی صندلی کنارم نشست.

- خوبی؟

سری تکون دادم و لبخند کمرنگی تحویلش دادم.

- من به این راحتیا از رو نمی‌رم.

متقابلا لبخند زد و با لحن آرومی گفت: کاش منم انقدر قوی  
بودم!...

لبخند از روی لبهام رخت بست و با نگاهی به رابرت و  
رایان که توی سالن بودن، گفتم: فکر کنم تو خوب نیستی...

دستی روی صورت آرایش شده و زیباش که هاله ای از  
اندوه رو در پس لبخندی زیبا می‌پوشوندن کشید و با همون  
لحن آروم و مظلومانه گفت: نگران نباش، من خوبم.

سرم و پایین انداختم و سرگرم ور رفتن با دامنم شدم، در

همون حالت زیر چشمی بهش نگاه کردم.

- متاسفم برای بار آخری که اومدم و آرامشت و به هم زدم.

دستش و توی هوا تکون داد و با لحن متقاعد کننده ای گفت: نه نه... تقصیر تو نبود، من معذرت می‌خوام که نتونستم کمکی بهت بکم.

- رابرت اذیتت می‌کنه؟

سرش و به چپ و راست تکون داد و در حالی که بلند می‌شد و به سمت خارج از آشپزخونه می‌رفت "نه" ی آهسته ای تحویل داد.

نفسم و آه مانند بیرون دادم و نگاه کوتاهی به رابرت انداختم که با اخم به حرف‌های رایان گوش می‌داد.

آدم چه قدر کینه ای و بیشعور؟ آگه زنده‌ای به لطف سارا است، بارها می‌تونست دخلت و بیاره اما به جاش پیشت موند و تولت رو بزرگ کرد.

با گذر کردن توله از فکرم یاد دختر بچه ای افتادم که هر بار توی بغل رایان می‌پرید؛ توی همین افکار بودم که سارا دوباره وارد آشپزخونه شد.

چشمم به جسم کوچیکی افتاد که نصفش پشت سارا قایم

شده بود و همراهش به سمت میومد.

برخلاف وقتی که از آشپزخانه خارج شد، این بار ذوق زده و خوشحال به نظر می‌رسید.

کنار رفت و قامت دختر بچه نمایان شد، دفعه ی آخر نتونستم خوب ببینمش اما این بار می‌تونستم جز موهای بلند قهوه ای روشن و پوست تیرش چشم های درشت سبزش رو هم ببینم، لب های نازکش با خجالت و سردرگمی توی هم می‌رفتن و دست هاش و به دور دامن عروسکیش می‌پیچید.

وقتی توی آغوش رایان می‌پرید و تندتند حرف می‌زد اصلا بهش نمی‌اومد که خجالتی باشه.

سارا با ذوقی که نه فقط در چهرش بلکه در صداشم اثر کرده بود امیلینا رو به سمت سوق داد.

- این دختر کوچولوی خوشگل منه، امیلینا خانم!

بعد هم به امیلینا نگاه کرد و خطاب بهش و با اشاره به من گفت: این خانم خالته، همونی که دربارش بهت گفتم.

املینا چشم ازش گرفت و به من دوخت.

توی چهره ی معصومانش ردی از چشم های سارا بود و

بقیه ی اجزای چهرش شبیه آندره بود.

- امیدوارم اخلاقش به رابرت نرفته باشه...

بعد از گفتن این حرف به سمتش رفتم و توی آغوش کشیدمش، بدون حرف توی بغلم موند.

لبخندی زدم و موهایش و نوازش کردم، این همون دختری بود که سارا رو خوشحال می‌کرد و رایان و می‌خندوند.

از خودم جداش کردم و در حالی که صورتش و نوازش می‌کردم رو به سارا پرسیدم: این تولت فقط برای من زبون نداره؟

چشم غره ای بهم رفت و حرصی گفت: نمی‌تونی فقط وانمود کنی از بچه‌ها خوشت میاد؟ باید بهش محبت کنی تا باهات جور شه.

لب املینا رو کشیدم و حق به جانب جواب دادم: این آغوش باز و این لب‌های خوشگل که ماچش می‌کنن کمن؟ لبخند شیطونی روی لب‌هایش نقش بست.

- اینا شاید برای رایان عالی باشن ولی بچه‌ها به چیزی بیشتر از بغل نیاز دارن.

چشم غره ای بهش رفتم و در سکوت به املینا نگاه کردم.

سارا راست می‌گفت اصلا نمی‌تونستم با بچه‌ها ارتباط  
برقرار کنم، اما اسما عاشق بچه‌ها بود...

با شنیدن صدای نازک و متعجب املینا از فکر اسما بیرون  
اومدم.

- تو زن عمو رایانی؟

لبخند کمرنگی زدم و سر تکون دادم.

- تو رو هم می‌بوسه؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

- جانم؟

در بهت بهش نگاه کردم که با لحن مغمومی گفت: پس دیگه  
من و نمی‌بره بیرون و باهام بازی نمی‌کنه، با تو می‌کنه...

تک خنده‌ای کردم و توی بغلم بلندش کردم.

- پس هوو نمی‌خوای؟!

سارا با خنده سری تکون داد و شروع به چیدن میز کرد.

املینا رو روی پاهام گذاشتم و روی صندلی نشستم.

- اگه بخوای شوهرم و اغفال کنی گیسات و می‌کنم!

- رویا؟

چشم غره ای به سارا رفتم و با لحن حرصی ای گفتم: این  
تولت می‌خواد شوهرم و باهام شریک شه.

ابرویی بالا انداخت.

- توی تموم این سال ها که املینا معشوقه ی رایان بوده.

دهن کجی ای براش کردم و رو کردم سمت املینا.

- نظرت چیه طرح زوج و فرد بزنیم؟

با تعجب بهم نگاه کرد.

- یعنی یه شب من یه شب تو...

سارا جیغ خفیفی کشید و املینا رو از بغلم بیرون کشید.

- خیلی بی ادبی، بچه ای که تو بزرگ کنی چی بشه؟

خندیدم و نگاه پیروزمندانه ای به املینا انداختم.

- اصلا بیا زن خودم شو! بهت نقاشی یاد می‌دم، برات  
بستنی می‌خرم، می‌برمت شهربازی. تازه آگه شاگرد خوبی  
بودی بازم بغلت می‌کنم.

- چه وعده های فریبنده ای!

نیم نگاهی به رایان انداختم که چشمکی به املینا زد و  
کنارم نشست.



- اون به من خیانت نمی‌کنه.

چشمکی بهش زدم.

- پس از معجزه‌ی محبت من بی‌خبری!

سری تکون داد و با نگاه معنی‌داری زیر گوشم گفت: امشب خبردار می‌شم.

با غیض کشیدمش اون ور و رو کردم سمت املینا که با کمک سارا روی صندلی نشسته بود.

- من یا این؟

بلاخره به حرف اومد و با لحن ذوق‌زده‌ای گفت: هر کدومتون برام لواشک بخره.

سارا دستمال و روی پاهاش گذاشت.

- مگه بابا نگفت حق‌نداری لواشک بخوری؟

املینا سرگرم بحث با سارا شد و در همین بین رابرت هم اومد.

غذا در سکوت صرف شد و سارا بدون این‌که خودش چیزی بخوره فقط سعی کرد به املینا حالی کنه که آگه غذاش و کامل نخوره بزرگ نمی‌شه.

رابرت به جز سکوت و چهره‌ی درهمش سلاح دیگه‌ای رو

به کار نگرفت و پس از خوردن شام منتظر دسر نمود،  
رایان و صدا زد و با هم از خونه خارج شدن.

املینا بعد از این که ازم قول بستنی گرفت، همراه سارا رفت  
تا بخوابوندش.

ته مونده ی غذاها رو دور ریختم و ظرف ها رو توی ماشین  
ظرفشویی گذاشتم.

بعد از مرتب کردن آشپزخونه رفتم توی سالن و روی کاناپه  
های راحتی ای لم دادم که یکسال پیش به عنوان کارولاین  
اکلس روشن نشسته بودم.

فرقش این بود که الان خودم بودم یا نه، یه چیزی بیشتر از  
خودم همسر رایان و خواهر سارا.

سارا اومد در حالی که دو تا سیب دستش بود، یکی شون و  
توی بغلم پرت کرد و خودش هم با نشستن کنارم گازی به  
سیبش زد.

مثل این که از تشریفات خسته شده بود، کش و قوسی به  
بدنش داد و کفش های پاشنه بلندش رو درآورد.

- خوابید؟

بدون این که نگاهم کنه جواب داد: آره، بعد از این که چهار  
بار یه کتاب تکراری رو برایش خوندم بلاخره رضایت به

## خوابیدن داد.

- می‌دونی شوهر بوزینت شوهرم و کجا برد؟

با خستگی خندید و بهم نگاه کرد.

- چیه؟ می‌ترسی وادارش کنه طلاق بده؟

قبل از این‌که حرفی بزنم خودش ادامه داد: نترس، اگه می‌خواست کاری بکنه اول من و طلاق می‌داد.

پوفی کشیدم و در حالی که تیکه از سیب رو می‌جویدم گفتم: این بشر و فقط باید با توپ و تانک زد، لیاقت نداشتا وگرنه می‌خواستم به خاطر گذشته ازش معذرت خواهی کنم.

- بی‌خیال، فایده نداره.

لحنش آروم بود اما معلوم بود که خستگی‌ش جسمی نیست، روحیه.

دستی به پشت گردنم کشیدم و مردد پرسیدم: مرتیکه اذیت می‌کنه؟

سری به چپ و راست تکون داد و در حالی که دستش و زیرچونش قرار می‌داد و سعی می‌کرد خودش و مشتاق نشون بده، گفت: رابطه تو و رایان چطوره؟ کجا و چطور

## ازدواج کردید؟

فهمیدم که نمی‌خواه درباره‌ی رابطش با رابرت حرف بزنه... شاید هم حق داشت، چون کاری از دست من برنمیومد. منم به روی خودم نیاوردم و تمایلی به دونستن مسائل شخصیش نشون ندادم.

با ذوقی ساختگی از عقد سادمون گفتم و شاهدهایی که نمی‌شناختم.

نتونستیم زیاد با هم حرف بزنیم چون با برگشتن رایان و رابرت، رایان عزم رفتن کرد و با خداحافظی سرسری‌ای از سارا مجبوری دنبالش رفتم.

نمی‌شد بمونم، حتی کمکی هم از دستم برنمیومد برایش؛ اما با همه‌ی اینا تو کتم نمی‌رفت رابرت با خواهر عزیزم که با سختی توی محبت و ناز بزرگش کردم، رفتار بدی داشته باشه.

بعد از گذشت این همه سال چطور می‌تونست باز هم کینه داشته باشه؟

- کجا سیر می‌کنی؟

با شنیدن صدای رایان چشم از شیشه‌ی ماشین گرفتم و

روم و به سمتش برگردوندم.

نگاهش به جلوش بود و برخلاف همیشه با سرعت  
متوسطی رانندگی می‌کرد.

با تردید به چهره‌ی جدیش که هاله‌ای از خستگی رو قاب  
گرفته بود نگاه کردم.

- بگو...

نفسم و آهسته بیرون دادم.

- تو چیزی از مسائل بین سارا و رابرت می‌دونی؟

قیافش با تمسخر توی هم رفت و با لحن شیطونی گفت:  
علاقه‌ای به روابط زناشویی برادرم ندارم، اگه سوالی داری  
از خودم پیرس...

چشم غره‌ای بهش رفتم.

- من خودم استادم!

با شیطنت و خنده ابرو بالا انداخت.

- بله، دیدم...

با حرص ضربه‌ی آهسته‌ای به بازوش زدم و خجالت و به  
فراموشی سپردم.

- دیگه نمی‌بینی!

قبل از این‌که حرفی بزنه و بحث رو منحرف‌تر از اونی که بود بکنه، با لحن جدی اما ناراحتی گفتم: رابرت اذیتش می‌کنه، تو نمی‌تونی باهاش حرف بزنی؟

لبخند از روی لب‌هایش محو شد و جاش و به جدیت داد.

- همین که تا الان زنده‌ست به خاطر منه!

- زنده بودن با نفس کشیدن توی جهنم فرق داره!

بلافاصله با لحن متفکری گفت: بستگی داره جهنم روی توی چی ببینی!...

کلافه دستم و روی پیشونیم کشیدم.

- در لفافه حرف نزن، منظورت چیه؟

- چرا فکر می‌کنی فقط ورونیکا یا همون سارا عذاب می‌کشه؟

برای چند لحظه سکوت کردم و ذهنم به خاطر گذر افکاری که ممکن بود توی ذهن رایان باشن، قفل کرد.

ذهن باز کرد جمله‌ی به نظر طولانی‌ای رو بگه، اما ناگهان مکت کرد و بعد از چند ثانیه گفت: کاری از دست من و تو برنمیاد تنها کسی که می‌تونه بهشون کمک کنه خودشونن.



اومدم حرف بزنم، اما در همون لحظه ماشین و نگه داشت و بعد از برداشتن کتش پیاده شد، به دنبالش از ماشین بیرون اومدم.

چشمم به خونه ای افتاد که به سمتش رفت، از بیرون نمای شیک و ساده ی خاکستری و سفیدی داشت و چراغ هاش در پس پوشششون روشن بودن و جلومون و روشن نگه داشته بودن.

با کنجاوی پرسیدم: این جا کجاست؟  
- خونه.

- پس آپارتمان؟

- بیشتر از یک سال نمی تونم توی یه جا سر کنم.

بعد از گفتن این حرف کلید رو بهم داد و رفت سمت ماشین تا چمدون ها رو دربیاره.

علی رغم ناراحتی چند دقیقه پیشم لبخند زدم و خوش خوشان در و باز کردم و وارد شدم.

به محض ورودم چراغ های خونه به طور کامل روشن شدن، دستم و جلوی چشم هام گرفتم، چشم هام به این همه نور عادت نکرده بود؛ داشتم بو عصبانیت چشم هام و می مالیدم که صدای بوق بلندی توی گوشم پیچید و دزدگیر

روشن شد.

رایان بلافاصله اومد و با ریموت مخصوصش دزدگیر و خاموش کرد.

قبلا توی آپارتمان‌ش دزدگیر نمی‌گذاشت اما الان می‌تونستم دوربین‌های مداربسته‌ی ای رو که توی لامپ‌های ترکیبی کار رفته بودن رو ببینم.

رو کردم سمت رایان: برای عروست که برای اولین بار پاش و توی خونت می‌زاره زیاد حضور رمانتیک و جالبی نبود. آهسته خندید، چمدون‌ها رو روی برآمدگی سکو مانند سالن گذاشت و چشمکی نثارم کرد.

- شب برات رمانتیکش می‌کنم.

شال گردنم و پرت کردم سمتش که توی هوا گرفتش، اخمم با دیدنش که شال و به صورتش نزدیک کرد و بوییدش کم کم محو شد و جاش و به حرصی پشت خنده داد.

- خوب مخ زنی می‌کنه فرمانده!

به دنبال این حرف پالتوم و درآوردم و جلوتر رفتم.

- آخرین باری که دکور خونت و چک کردم لطیف تر بود.

مردمک چشم هاش و توی حدقه چرخوند.

- هنوزم تیکه ی اون گلخونه رو بهم می‌اندازی؟
- خندیدم و از پشت بغلش کردم.
- چرا اتفاقا خیلی قشنگ بود، گمونم این دفعه از سلیقه ی مادرشوهرم بهره نبردی.
- اگه می‌خواستم مطابق سلیقه ی اون عمل کنم الان به جای تو نوه هام از پشت آویزونم می‌شدن.
- خندیدم و سرم و روی شونش جا به جا کردم.
- کی می‌خوای مادرشوهرم و با عروسش آشنا کنی؟
- فعلا که می‌خوام خودم ازش بهره ببرم.
- به دنبال این حرف دستم و از پشت کشید، توی بغلش بلندم کرد و مستقیم بردم توی اتاق و روی تخت انداختم؛ اما برخلاف تصورم ازم فاصله گرفت و به سمت کمدش رفت.
- با هیزی بهش چشم دوختم که پیراهنش رو بیرون کشید، هیجان و لذتم رفته رفته محو شد و جاش و به اندوهی وصف ناشدنی گوشه ی قلبم داد.
- این همه جای زخم روی بدنش مال من بودن، به خاطر من بودن و از خیانت من سرچشمه می‌گرفتن.
- نگاهم و روی بازوی عضلانی و بخیه های نامیزونش

چرخوندم، این زخم هم تقصیر من بود، با این‌که می‌دونستم قراره اتفاق بدی توی مانور بیفته کاری نکردم و بهش اخطار ندادم؛ سیر من شد و تیر خورد...  
به خودم اومدم و تازه متوجه خیسی اشک روی گونه‌هام شدم.

- اگه می‌خوای بری حموم...

با دیدنم حرفش نصفه موند و بدون بستن دکمه‌های لباسش به سمتم اومد، روی تخت نیم خیز شد و با تعجب به چشم‌های خیسم نگاه کرد.

دستش و روی گونم گرفتم و ناگهان توی بغل کشیدمش، دست آزادش رو با تردید روی موهام کشید و بعد هم صدای نگران و در عین حال عصبیش توی گوشم پیچید.

- بینم تو حالت خوبه؟ یهو چت شد...

میون حرفش محکم تر بغلش کردم.

- متاسفم، من و ببخش که چیزی جز زخم‌های روی قلب و بدنت بهت ندادم.

دستش و دور کمرم پیچید و با احتیاط از خودش جدا کرد، ابروهای کشیدش توی هم گره خوردن و همراه با اخم و ناراحتی توی چشم‌هاش گفت: چرا ان‌قدر اذیتم

می‌کنی؟

در عین بغض و نگرانی درونم سکوت کردم که ادامه داد:  
هر دفعه یه کاری می‌کنی بیشتر از خودم متنفر شم،  
می‌دونی که به خاطر بلایی که سرت آوردم و نزدیک بود به  
کشتنت بدم چقدر عذاب می‌کشم... چرا با اشک‌هاات به یادم  
میاریش؟

رد نگاهش و روی بازوم دنبال کردم.

با شتاب گفتم: فراموشش کن، تقصیر خودم بود. زخم‌هام  
دیگه خوب شدن، من همون لحظه بخشیدمت.

دستش و از میون مشت‌های در هم پیچیدم بیرون آورد و  
صورتش و نوازش کرد.

- پس چرا فکر می‌کنی من همین احساس و ندارم؟!  
سر به زیر انداختم.

- متاسفم، دیگه بحثش و پیش نمی‌کشم.

پیشونیم و بوسید و ازم جدا شد.

- تا از حموم برگردی یه چیزی برای خوردن پیدا می‌کنم.

از عوض شدن بحث استقبال کرد و در حالی که به سمت  
خارج از اتاق می‌رفت گفت: باشه ببینیم چقدر کدبانویی!



لباس هام رو عوض کردم، یه تاب بندی سفید پوشیدم و  
روشم یه نیم تنه ی خوشگل صورتی که یه بندش شل روی  
بازو می افتاد با دامن کوتاه صورتی پوشیدم..

موهای هایلایت شدم رو گوجه ای بستم و براس تکمیل  
تیپم یه تل صورتی هم زدم.

باید منتظر می موندم قیافم و ببینه و کلی دستم بندازه.

چرخه توی خونه زدم و جیسون گودزیلا رو هم کنار استخر  
پیدا کردم که از دوری رایان کیک زده بود.

جالب بود که بعد از گذر سال ها باز هم من و می شناخت و  
تا دیدم شروع به پاچه خاری و لوس بازی کرد؛ منم نامردی  
نکردم و تا پاهام یاریم کردن ازش فرار کردم و در و هم  
روش بستم.

اون زمان جلوی رایان وانمود می کردم یه دختر اروپایی  
سوسولم که عاشق جک و جونورم و هر از گاهی جیسون و  
بغل می کردم اما الان دلیلی نداشت گزگز تموم وجودم رو  
نادیده بگیرم و بزارم صورتم و لیس بزنه.

با این که از آشپزی فقط قهوه درست کردن بلد بودم اما با  
کمک گوگل و سایت های آشپزی تونستم یه غذای مسخره ی  
آلمانی با اندک موادی که توی کابینت ها بود درست کنم.



حموم رایان به درازا کشید برای همین به سمت اتاقی که توش بود رفتم، چند تا تقه ی آهسته به در زدم.

- لباس برات آوردم.

بعد از چند ثانیه صداش توی گوشم پیچید.

- باز بیا تو!

داخل شدم و لباس هایی که برایش آورده بودم رو توی قسمت رخت کن گذاشتم.

برای سرویس بهداشتی اتاق بزرگی بود، چشم از آینه ها گرفتم و جلو رفتم، تازه دیدمش که انگشتش و با حالتی متفکر روی بدنه وان می کشید، نگاهش رو به نقطه نامعلومی از آب دوخته و پیدا بود که حواسش به اطرافش نیست.

به سمتش رفتم، با شنیدن صدای قدم هام متوجه حضورم شد و سر بلند کرد، بدون حرف روی لبه وان نشستم و مقداری نرم کننده توی دستم ریختم.

نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن عاقل اندرسفیهانه ای گفت: می خوای حمومم کنی؟

در جوابش فقط لبخند کمرنگی زدم، دستم و روی سرشونش گذاشتم و نرم کننده رو به همراه حرکات دستم

تا روی عضلات برجسته ی بازوش هدایت کردم.  
 بعد از چند ثانیه با لحن حق به جانب و خوشحالی گفتم:  
 می‌خوام به یه ماساژ حرفه‌ای مهمونت کنم تو هم به  
 مدیتیشن ادامه بده.

به عادت دستش و بین موهای نم دار و به هم ریختش  
 کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: فکر کنم الان واقعا بهش  
 نیاز دارم!...

پس حدسم درست بود، دوست داشتم دلیل حالش و ازش  
 بپرسم حتی اگه نتونم کمکی بهش بکنم این طوری حداقل  
 کنجکاویم ارضا می‌شد، اما ترجیح دادم در سکوت کنارش  
 باشم.

توی خیلی از ماموریت‌ها و همین‌طور دوران آموزشی بچه  
 ها به دلایل مختلف افلیج می‌شدن و رگ‌هاشون می‌گرفت،  
 فلذا من توی ماساژ دادن استاد شدم.

بعد از نیم ساعت سکوت که من در هر آنش نزدیک بود از  
 شدت بی‌حوصلگی و خستگی ولو شم تو وان، بلاخره  
 دستش رو دستم نشست و به خودم اومدم.

- مرسی که بلاخره احساس کردی یه نفر این‌جا داره  
 خودش و پشتت می‌کشه.

آهسته خندید و دستم خیسم رو بوسید، علی‌رغم حرصم  
 لبخند محوی زدم و از روی وان پایین اومدم.

- مرسی که حوصله به خرج دادی و جلوی دهنتم رو گرفتی!  
 چشم غره ریزی بهش رفتم و گفتم: نیست اگه سوال پیچت  
 کنم بلافاصله جوابم و می‌دی!

شونه ای بالا انداخت و کش و قوسی به بدنش داد.

- به هر حال که در این‌جا کمکی جز بودن از دستت برنمیاد.  
 به دیوار تکیه دادم و با لحن حق به جانبی گفتم: حداقل  
 کنجکاویم ارضا می‌شه!

- چیزی نیست که دونستنش خوشحالم کنه.

به تبعیت از لحن بی‌حوصلش، هیجان صدام و پایین  
 آوردم.

- مربوط به من و گذشته‌ها؟...

بلافاصله از حرفی که زدم پشیمون شدم اما دیر شد و  
 اخم‌هاش در هم رفتن.

قبل از این‌که حرفی بزنه خودم سریع گفتم: باشه بهم نگو،  
 دیگه کنجکاو نمی‌کنم.

نفسش رو با بازدم عمیقی بیرون فرستادم و با لحن

مهربونی گفت: خودت و ناراحت نکن، چیزی نیست که  
تاثیری روی زندگی‌مون داشته باشه.

با لبخند سرم و به نشونه تفهیم تکون دادم.

- حالا لباس بپوش و بیا که علاوه بر ماساژ و سکوت یه  
غذای آلمانی خوشمزه هم برات تدارک دیدم.

\*\*\*

نگاه سرسری ای به سالن پذیرایی انداختم و همون نگاه رو  
با کج کردن سرم تا امتداد خونه کشوندم.

همه چیز مرتب بود، صبح رایان یه خدمتکار آورد تا توی  
غذا درست کردن و مرتب کردن خونه بهم کنه، برای همین  
در عرض چند ساعت خونه از تمیزی به برق زدن افتاد و  
چند نوع غذا و دسر آماده‌ی پذیرایی از مهمون‌ها شد.

دست‌هام و توی هم فشردم و به دورم حلقه کردم، امیدوار  
بودم اتفاق بدی نیفته و بتونم رابطه‌ی خوبی با خونوادش  
برقرار کنم.

برای همین به سمت آینه رفتم و سعی کردم یه لبخند به دور  
از استرس و نگرانی روی لبم بنشونم و نگاهم رو صمیمی‌تر  
کنم.

در طی سال‌ها آموزش روابط اجتماعی و ماموریت‌های

مختلف فهمیده بودم که چشم‌ها و لب‌ها تاثیر عمیقی توی ارتباط با دیگران دارن، همون‌طور که می‌شد باهاشون لبخند زد و تاثیراتی مثبت و دوستانه گذاشت، استرس و تشویش رو هم منتقل می‌کردن و می‌تونستن احساس بدی رو مهمون طرف مقابل کنن.

به هر حال که بعد از سال‌ها نقش بازی کردن و تظاهر به خوشحالی به خوبی می‌تونستم وانمود کنم همه چیز مرتبه و واهمه‌ای از آینده ندارم؛ آینده‌ای که برخلاف دلداری‌های رایان، هاله‌ای از گذشتم رو دربرمی‌گرفت.

درسته که خواهر و مادرش از هویت اصلی من خبر نداشتن، اما پدرش می‌دونست... مردی که از کریستینا زخم خورده بود، یعنی استاد من!

- توی آینه چی هست که من نمی‌بینم؟

با صدای رایان از فکر بیرون اومدم و به تصویرش از پشت سرم که با نگاهی عاقل اندر سفیهانه جهت نگاهم رو دنبال می‌کرد، نگاه کردم.

حالتی از انرژی و شادابی به خودم گرفتم.

- یه چیز خوشگل که هر روز جلوی چشمت رژه می‌ره و قدرش و نمی‌دونی!



چشمکی زد و دستی به موهایش کشید.

- همین که تو می‌دونی و هر شب ماساژش می‌دی بسه!  
 حرصی بهش نگاه کردم که با ژست به خودش خیره شده  
 بود و اصلا به روم نمی‌آورد که چه قدر لباس و آرایشم بهم  
 میاد.

در واقع نمی‌دونستم که پشت حالت شوخ طبعش مثل من  
 نگرانی و تشویش خوابیده یا واقعا به خاطر ملاقات دوباره  
 با خونوادش خوشحاله!

به طرف خودش برگردوندم و این بار بدون شوخی و حرص  
 دادن لب باز کرد: حالا سهم شوهر خوشتیپت و از این همه  
 زیبایی بده.

آهسته خندیدم و منتظر موندم تا خودش پیش قدم شه، لب  
 هاش بهم نزدیک شدن اما در آخرین لحظه با شنیدن  
 صدایی ازم فاصله گرفت و به سمت در ورودی سالن  
 برگشت بعد هم در عرض دو ثانیه تنها چیزی که دیدم پرت  
 شدن یه دختر تو بغل رایان بود؛ چون ناگهانی بود نزدیک  
 بود تعادلش و از دست بده ولی خودش و همراه دختره نگه  
 داشت.

فکم افتاده بود کفه زمین!



دختره از گردنش آویزون شد و شروع کرد به آلمانی حرف زدن، میون تند تند حرف زدن‌ها و جیغ و دادهاش فهمیدم که داره ابراز هیجان و تعجب می‌کنه.

- وای داداش رایان خودتی؟ تو کی برگشتی؟

چرا نگفتی بیایم فرودگاه؟

اصلا خیلی بدی، می دونی چند وقته خونه نیومدی؟ دلم برات تنگ شده بود...

به حدی تند تند حرف می زد و امان نمی‌داد که رایان فقط تونست بگه: آروم باش ریلیا!

خیالم راحت شد؛ اصلا حوصله ی یه دختر عمه یا خاله ی عاشق و این مزخرفات و نداشتم.

- داداشی خوبی؟ با این‌که برای شام زنگ زدی اما مامان طاقت نیاورد و زودتر اومدیم؛ بابا شب میاد...

حرفش به اتمام نرسیده بود که این بار در با صدای تقی باز شد و رایان با کنار زدن ریلیا به سمت در رفت؛ چشمم به خانمی افتاد که وارد خونه شد، فرصت نکردم کامل ببینمش و توی آغوش رایان فرو رفت.

رایان دستش رو بوسید و با حالتی از شادی و انرژی گفت:

مامان من چگونه؟

- تو که سال به سال به دیدنمون نمیای، مگه می‌زاری خوب باشم؟

رایان با لحنی شیطون در جواب صدای بغض دارش گفت:  
چقدم از دوری من بهت بد گذشته، خوشگل‌تر و تیل‌تر  
شدی!

قبل از این‌که حرفی بزنه، از سرشونه رایان نگاهش توی  
چشم‌هام گره خورد.

در درون چشم‌های سبز رنگش حالتی از آرامش و مهربونی  
نهفته شده بود و می‌تونستم به راحتی زیبایی درونش رو  
که عاشق رایان بود احساس کنم، لب‌های نازک صورتیش با  
تبسم و حالتی از خوشحالی رایان و مورد خطاب قرار داد.

- معرفی نمی‌کنی پسر من؟

ریلیا که انگار تازه متوجه من شده بود با تعجب بهم نگاه  
کرد و همون نگاه سوالی رو نثار رایان کرد.

نسبت به عکسی که سال‌ها پیش توی پادگان ازش دیده  
بودم، بزرگ‌تر و زیباتر شده بود.

چشم‌هایش مثل مادرش سبز بود و در پس مژه‌های پرپشت  
و ابروهای روشنش می‌درخشید؛ کک و مک‌هایی که روی

پوست روشنش بود حالتی از بانمکی به صورت دخترانش می‌دادن.

رایان از مادرش فاصله گرفت و به سمت اومد، دست گرمش رو دور کمرم گذاشت و با حالتی اطمینان بخش و پرمحبت در بر گرفتم.

- همسرم تانیا!

مادرش با حالتی از تفکر چشم‌هاش و ریز کرد و زیر لب گفت: پدرت یه چیزهایی گفته بود...

لبخندم رو پررنگ‌تر کردم.

- از آشناییتون خوشبختم!

مادرش با شنیدن صدام، از فکر بیرون اومد و با نشوندن لبخند پرمهری روی لب‌هاش به سمت اومد و خیلی کوتاه در آغوش کشیدم، بوی عطر شیرینش ترادف خاصی با آغوش گرم و مهربونش داشت.

- منم از دیدنت خوشحال شدم عزیزدلم.

لبخند محجوبی زدم.

- ممنونم!

تا ازم جدا شد، ریلیا پرید طرفم و دستم و چسبید.

- منم خیلی خوشحالم از دیدنت، داداشم از همون اول  
سلیقه خوبی داشت.

دستش و فشردم.

- لطف داری عزیزم!

در جوابم لبخند دندون نمایی زد.

رفتارش به یه دختر بیست و چهار ساله نمی خورد.

رایان می‌گفت عقلش تو هفده سالگی متوقف شده!

ریلیا با لحن شاکی‌ای گفت: چرا ان قدر دیر برگشتی؟ نگران  
شدیم!

به عادت همیشگیش دستی توی موهایش کشید و با  
چشمکی به ریلیا گفت: نگرانی نداره، دنبال تانیا خانوم می  
دویدم.

دست‌هام و توی هم قلاب کردم.

- داشتیم؟

خندید و گفت: مگه قرار بود نداشته باشیم؟!

بعد هم رو کرد سمت مادرش و به سمت سالن پذیرایی  
هدایتشون کرد.

منم به سمت آشپزخونه رفتم و چند باره غذاهای توی  
ماکروفر رو چک کردم و یخچال و زیر و رو کردم تا چیزی  
کم نباشه.

- تانیا؟

با شنیدن صدای ریلیا درست پشت سرم، برای چند لحظه  
ضربان قلبم رو توی ذهنم احساس کردم؛ با این حال دستی  
به صورتم کشیدم و برگشتم سمتش.

- جانم؟

از دیدن قیافم لبخند نصفه‌ای روی لبش اومد اما سریع  
جمعش کرد و سرخورده گفت: ببخشید نمی‌خواستم  
بترسونمت.

سری تکون دادم.

- مشکلی نیست، نترسیدم.

برام عجیب بود که چطور در عرض چند ماه زندگی عادی و  
سوسول‌وارانه انقدر ترسو و بی‌دقت شدم؟! منی که در  
زمان جاسوسیم حتی حرکت افراد رو در چند فرسخیم  
احساس می‌کردم، این‌طوری با یه ندا قلبم میفته توی  
پاچم!

در عرض چند ثانیه رنگ نگاه نگرانش رو پاک کرد و ذوق

توی چشم‌هاش شروع به درخشیدن کرد.

- حرف‌های مامانم با داداش ممکنه طول بکشه، میای بریم  
توی حیاط قدم بزنییم؟

بدون اعتراض لبخند کمرنگی بهش زد و دنبالش رفتم.

معلوم بود که قبلا هم اومده چون مستقیم در تراس رو باز  
کرد و با پایین رفتن از پله‌ها به حیاط رسید.

همون لحظه صدای جیسون بلند شد و شروع به واق واق  
کرد.

( \* نکته: نسبت دادن کلمه ی " پارس " به صدای سگ  
در واقع توهین به کشور و هم‌وطن‌های عزیز خودمونه!  
کلمه ی پارس در واقع اسم کشور عزیزمون ایران و مترادف  
فارس هستش. )

ریلیا خنده و ذوق به سمتش رفت و در آغوش کشیدش،  
جیسون هم به عادت هرجایی که توی دسترسش بود رو  
لیسید و خودش و برایش لوس کرد.

ابرویی بالا انداختم و چشم ازشون گرفتم.

قدم هام و به سمت تاب دونفره گوشه استخر سوق دادم و  
روش نشستم تا بازی ریلیا و جیسون تموم بشه.



به نظر دختر خوش‌قلب و مهربونی می‌ومد و مادرش هم زن فهمیده و خوش‌برخوردی بود؛ در اون لحظه آرزو کردم که ای کاش پدرش هم به همین خوبی بود.

هر چند که با وجود دونستن گذشتم فکر نمی‌کردم آرزوم برآورده بشه، اون احتمالاً ندیده از من متنفر بود و با تصمیم رایان مخالف!

- بگو دیگه...

با شنیدن صدای ریلیا از فکر بیرون اومدم و به سمتش برگشتم که کنارم نشسته بود و تاب رو با حرکاتش به تکون دادم و اداشته بود.

- چی رو؟

لبخند ذوق زدش رو به پهناي صورت گردش وسعت بخشید.

- گفتم کجا با برادرم آشنا شدی؟

فهمیدم که حقیقت و نمی‌دونه، احتمالاً رایان و پدرش به مادرش هم چیزی از هویت واقعی من نگفته بودن.

خاطرات تلخ پادگان رو کنار گذاشتم و به یاد شیرینی هاش لبخند زدم.

- تو پادگان!

با تعجب پرسید: مگه خانوم‌ها هم می‌تونن تو مناطق  
مرزی و نظامی باشن؟

- پرسنل می‌تونن، من اون‌جا پرستار بودم!

سری به نشونه فهمیدن تکون داد.

- رایان گفت دانشجویی، چه رشته‌ای می‌خونی؟

بعد از باد کردن و جویدن آدامسش گفت: من دوست  
داشتم پلیس جنایی یا مامور مخفی بشم اما رایان گفت که  
برای زن‌ها شغل کثیفیه، برای همین رفتم به دانشکده هنر تا  
موسیقی بخونم.

توجه به انتهای حرفش نکردم، رایان درست می‌گفت...

مامور مخفی بودن واقعا شغل سخت و خطرناکی بود.

- تو آلمانی نیستی؟

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم و با تعجبی پنهان

پرسیدم: از کجا فهمیدی؟

با حالتی مغرور تابی به موهای بلند صورتیش داد و و با  
لحنی که به خاطر کشفش ذوق زده بود گفت: چهره و لهجت!

راستی تو داداش رابرت و آندره و می‌شناسی؟

سری تکون دادم.

- چند باری دیدمشون!

- رابرت ازدواج کرده و زیاد خونه نمیاد، آندره هم یه سالیه که نمیاد؛ تازگی‌ها سرپرستی یه دختر بچه خارجی رو به عهده گرفته و نامزدیش رو به هم زده.

مادر خیلی نگرانشه...

بعد از گفتن این حرف لبخند از روی لب‌هاش محو شد و حالتی از غم به خودش گرفت.

آهی کشیدم و آهسته گفتم: نگران نباشید، آدما بعضی وقت‌ها به تنهایی نیاز دارن تا خودشون و بسازن.

سری به نشونه‌ی تائید تکون داد، بعد از چند ثانیه کوتاه نگرانی و ناراحتیش رنگ باخت و با لحنی شاد و ذوق‌زده گفت: راستی رابرت یه دختر داره به اسمه املینا و همسرش ورونیکا هم خیلی زیبا و مهربونه!

لبخندی در جواب ذوق بچگونش زدم، چشمم به ساعت مچیش افتاد که هفت عصر رو نشون می‌داد روزها در این‌جا به تندی سپری می‌شدن و هوا زود تاریک می‌شد.

دستی روی دامن کوتاهم کشیدم و بلند شدم.

- نظرت چیه بریم داخل هم تو از دل تنگی داداشت بیرون

بیای و هم من با مادرشوهرم آشنا شم؟  
از خدا خواسته بلند شد، وسط راه چشمش به جیسون افتاد.

- به نظر گرسنست، چیزی خورده؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- من که می‌ترسم غذا بهش بدم اشتباهی خودمم باهانش بخوره یا بیفته روم، رایان برایش غذای مخصوص گرفته و توی خونشه آگه می‌خوای خودت بهش بده.

در حالی که می‌خندید سری تکون داد و به سمت خونه نقلی جیسون رفت.

ریلیا بعد از این‌که حسابی با جیسون بازی کرد اومد تو و افتاد رو سر و کول رایان؛ من هم به رسم ادب کنار مادرش نشستم و در تشخیص اولیم در مهربونی و خوش صحبتیش مطمئن شدم.

خوشبختانه چیزی از خونواده و گذشتم نپرسید و منم مجبور نشدم که دروغ تحویلش بدم.

بعد از چند ساعت پدرش هم اومد...

چشمم که به نگاه محکم و برنده چشم‌های خاکستریش

افتاد یه چیزی در درونم فرو ریخت؛ نه به خاطر جذبه و قدرتی که در درون حالت جدی چشم‌هاش نهفته شده بود؛ اما احساس کردم که قفسه سینم جمع شده و قلبم داره از درونم خرد می‌شه!...

ناخواسته دست رایان و فشار دادم، وقتی که نشست تازه کمی از خفقان حاکم بر فضا کاسته شد و ما هم نشستیم.

نسبت به عکسی که چند سال ازش دیده بودم تفاوت چندانی نکرده بود؛ پس رابرت همه اون جدیت‌ها و اخم‌ها رو از ایشون به ارث برده بود.

حالت نشستن و حرکات بدنش هم خشک و رسمی بود، درست مثل یه ژنرال مقتدر!

با صدای محکم و جدیش رایان رو مورد خطاب قرار داد.

- خوبه که تو دیگه راه خونه رو بلد نیستی!

از شنیدن این حرفش تعجب نکردم، از مدت‌ها پیش که دیده بودم رایان بعضی شب‌ها رو توی پادگان می‌خوابه و خونه جدا داره فهمیده بودم زیاد خونه نمی‌ره.

- درگیر یه سری مسائل بودم.

لحن رایان هم جدی شده بود، انگار اون هم زیادی از باباش

حساب می برد و بهش احترام می گذاشت.

- مگه همسرت کاری کنه کمی از کار دل بکنی و ما هم توفیق دیدنت و داشته باشیم.

لبخند اجباری‌ای زدم و برای اولین بار سر بلند کردم و نیم‌نگاهی بهش انداختم، اما به همون سرعت سرم و پایین انداختم.

دم در که با هم آشنا شدیم با خودم گفتم الانه که بگه دهنتم سرویس بدون اجازه من زن گرفتی؛ اما برخلاف تصورم برخورد معمولی و بدون کنایه‌ای داشت.

ریلیا بعد از سلام به پدرش دوباره رفت پیش جیسون و مادرش هم برای عوض کردن لباسش رفته بود توی یکی از اتاق‌ها؛ سارا هم زنگ زد و گفت تا نیم ساعت دیگه خودشون و می‌رسونن.

- رایان ممکنه تنهامون بزاری؟

با شنیدن این حرفش به رایان نگاه کردم که بدون حرف از کنارم بلند شد و سالن پذیرایی رو ترک کرد.

با استرسی پنهان انگشت‌هام و توی هم گره زدم، حتی نمی‌تونستم جرعه‌ای از نوشیدنی‌ای که کلی برایش زحمت کشیده و خلاقیت به خرج داده بودم رو بخورم.



- تو شاگرد کریستینایی؟

چنان سرم و بردم بالا که صدای مهره‌های گردنم در اومد،  
در واقع خشکم زده بود.

سکوت‌م به چند ثانیه که رسید، خودش دوباره گفت: پس  
هستی!

نفسی تازه کردم و سعی کردم قوی باشم، با تک سرفه‌ای  
گلووم رو صاف کردم و حرفش رو اصلاح کردم.

- بودم!

- دوس دارم باهات رک حرف بزنم، مشکلی که نداری؟

- معلومه که ندارم.

توجهی به منظور نهفته شده در حرعم نکرد و با همون لحن  
جدی و محکم صحبتش رو از سر گرفت.

- من نمی‌تونم به رایان خرده بگیرم چون اشتباهی به تبعه  
راهی که من جلوش گذاشتم رو انجام داده.

من نمی‌گم این‌کار غلط مطلق یا درسته، بهرحال که حرف  
من تاثیری هم نداره؛ من نمی‌دونم چه اتفاقاتی بینتون  
افتاده و تو الان در واقعیت با چه عنوانی کنار پسر می!

علی‌رغم تلاش برای حفظ خونسردی، اخم محوی بین

ابروهام نشست.

- من الان همسرشم، جاسوس نیستم!

با همون لحن جدی در پس هاله‌ای از بی تفاوتی گفت:  
ممکنه باشی... و ممکنه نباشی!

من تو رو نمی‌شناسم، رایان هم نمی‌شناسه، ولی تو خودت  
و می‌شناسی!

من نمی‌خوام به گذشته و ملیت گیر بدم ولی اگه شاگرد  
کریستینایی...

مکت کوتاهی کرد که نگاهم به سمتش کشیده شد؛ برق توی  
چشم‌های خاکستریش هشدار دهنده بود.

- خطرناکی و غیر قابل اعتماد!

من نمی‌خوام اون دوباره توسط نزدیکانش آسیب احساسی  
ببینه!

نگاهم رو به تبعیت از خودش جدی و سرد کردم و لحنم رو  
اطمینان بخش.

- من هرگز به همسرم صدمه نمی‌زنم.

همون‌طور که شما پلیس هستید منم بودم و برای خدمت  
به کشورم کارهایی کردم که وظیفم بود ولی الان تو آلمانم

و همسر یه آلمانی، من به کسی صدمه نمی زنم!

- همسر منم همسر یه آلمانی بود و نمی خواست به  
خونوادش یا کسی صدمه بزنه!

- ولی اون موقع فرق داشت، من الان پلیس نیستم! -  
گذشتت؟

لبخند کمرنگی زدم.

- توی گذشته هر کس چیزهاییه که توی آیندش نیست!

- من قصد ندارم تو رو یه مزدور خائن جلوه بدم؛ زندگی  
رایان به خودش مربوطه!

من از این وصلت راضی نیستم ولی مخالفت هم نمی کنم؛  
بهت اعتماد ندارم ولی کسی که باید اعتماد کنه رایانه و من  
به تصمیمش احترام می زارم.

شما الان رسماً زن و شوهرید ولی دوس دارم همون طور که  
حرف می زنی عمل کنی!

- همین کار و می کنم.

بعد از مدتی جنگ نرم بلاخره لحنش کمی ملایم تر شد.

- خوبه، بهتره برای صرف شام بریم.

\*\*\*

کش و قوسی به بدنم داد و خمیازه کشیدم.

- احساس می‌کنم از جنگ جهانی برگشتم.

رایان درحالی که دکمه‌های پیراهنش رو باز می‌کرد متعجب  
گفت: چطور؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و روی کاناپه ولو شدم.

- تو که درک نمی‌کنی من کل روز و به خاطر مهمونی امشب  
سگ دو زدم.

ابرویی بالا انداخت و با لحن تمسخرآمیزی گفت: اگه  
منظورت از سگ دو زدن نظارت به کارهای اون خانم و  
حرف زدن با ریلیاست، واقعا تلاشت تحسین برانگیزه و حق  
داری از خستگی ولو شی.

در اوج عصبانیت و خستگی لبخند ملیحی بهش زدم، خیره  
به مهربونی اسکل وارم بود که ناگهان کوسن کاناپه توی  
صورتش صاف شد.

لبخندم رو وسعت بخشیدم و دستم و با حالتی که مثلا گرد  
و خاک‌های فرضیش پاک شه به هم زدم.

- این است سزای یه آدم بی‌شعور.

کوسن و از توی صورتش کنار زد و هدف گیری کرد، با جیغ  
خفه‌ای دستم و حائل صورتم کردم اما در کمال ناباوری  
انتقام نگرفت و زیر آرنجش گذاشت.

نگاه مشکوکی بهش انداختم.

- باور کنم الان در حال نقشه کشیدن برای شبیخون  
نیستی؟

از لحنم خندش گرفت.

- مگه توی جنگیم؟

دستم و از روی صورتم پایین آوردم و به سمتش چرخیدم،  
چونم و روی ساعدم گذاشتم و نگاهم و حول خونه  
گردوندم.

- نظرت چیه فردا دوباره اون خانم و بیاری خونه رو تمیز  
کنه؟ امیلیا جای سالم توی خونه نداشته نزدیک بود در و  
دیوار و هم گاز بزنه!

- پس تو چیکار می‌کنی؟

لبخندم و به پهناي صورتم کشیدم و سرم و روی بالشتک‌های  
کاناپه فرو کردم.

- من فعلا به خواب نیاز دارم، بابات و رابرت انرژی‌های

مثبت اطرافم و مثل هود کشیدن.

اخم کمرنگی بین ابروهایش نشست و با حالتی محتاط به همراه ردی از نگرانی توی چشم‌های دریاایش پرسید: پدرم بهت چی گفت؟

فهمیدم که از برخورد تند احتمالی پدرش نگران شده؛ لبخند محوی زدم و لبم رو با زبون تر کردم.

- نگران نباش، چیز بدی نگفت.

- چیز خوبش چی بود؟

- هیچی!...

نگاه اخم‌آلود و مشکوکش رو منتظر بهم دوخت..

- فقط می‌خواست مطمئن بشه من بهت صدمه نمی‌زنم.

- مطمئن باشم احیانا چیزی از رفتن یا تهدید...

حرفش رو ادامه نداد و لب‌های برجستش رو با حالتی از عصبانیت در هم کشید.

نگرانیش بیش از حد به نظر می‌رسید چون پدرش حتی بهتر از اون‌چه که انتظار داشتم رفتار کرده بود.

لبخند گرم و اطمینان بخشی زدم و با لحنی مترادف با



آرامش چهرم گفتم: نگران نباش من خوبم.

به خاطر این‌که هم جو رو عوض کنم و هم سوالاتم رو  
پیرسم لب باز کردم و گفتم: تو رو همسر دوم پدرت بزرگ  
کرده؟ اریکا خانم؟

دستی بین موهای قهوه‌ای پریشانش کشید و کوتاه جواب  
داد: از وقتی که یادم میاد برام مادری کرده.

با لبخند گفتم: باید خانم بامحبتی باشه که انقدر دوسش  
داری!

پوزخند روی لب‌هاش نشست.

- آره، اون برخلاف کریستینا یه مادره فوق العاده بود.

از شنیدن اسم کریستینا ناراحت شدم و لبخندم محو شد،  
بیشتر به خاطر نفرتی که در لحن غم‌انگیزش رایان نهفته  
شده بود.

از روی کاناپه بلند شدم و با قدم‌هایی آهسته خودم رو  
بهش رسوندم، یه دستم و روی شونش گذاشتم و خودم و  
توی آغوشش جا کردم؛ سرم و روی سینه گرم و تپندش  
گذاشتم و آهسته گفتم: باید ببخشیش...

بلافاصله دستش دور کمرم مشت شد، حدس زدن اخمی که  
کرده بود و عصبانیتی که آهسته داشت در وجودش شعله

ور می‌شد کار سختی نبود.

- نه به خاطر این‌که اون زن مادرت بود یا لیاقت بخشیده شدن رو داره...

بوسه نرمی روی سینه برهنش کاشتم.

- به خاطر این‌که تو لیاقت آرامش رو داری.

صدای خش‌دار و ضعیفش توی گوشم پیچید.

- این چیزی نیست که حال من و خوب کنه!...

- مادر منم همین کار و کرد، البته نه مثل اون...

اون این‌کار و کرد چون قوی بود، اما مادرم ما رو کرد چون ضعیف بود.

من می‌دونم چرا ما رو ترک کرد...

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: می‌خواست خوشبخت باشه، از درد کشیدن خسته شده بود و ما رو مانع شادیش می‌دید.

اما کریستینا با رفتنش درد و رنجی ابدی رو به خودش تحمیل کرد

گاهی توی خیانت و ضربه زدن درد مهاجم بیشتر از کسیه

که زخمی می‌شه!...

سکوت کردم و گوش به صدای نفس‌های بلندش در کنار گوشم دادم؛ سکوت سنگین و آزاردهنده‌ای بینمون حاکم شده بود که هیچ‌کدوممون تلاش برای شکستنش نمی‌کردیم.

می‌دونستم که حرف‌هام ناراحتش می‌کنن، حداقل من نباید این حرف‌ها رو می‌زدم، اما یه ندایی در درونم می‌گفت که من به کریستینا مدیونم و وظیفه دارم حقیقت کاری که کرد رو به پسرش نشون بدم.

دستش و از روی دستم برداشت، از بغلش بیرون اومدم و دیدم که بدون حرف به سمت اتاق خواب رفت.

قلبم از دیدن حالش به درد اومد، مشاجره‌ای نکرده بودیم اما احساس می‌کردم ناراحتش کردم.

کوسن‌های به هم ریخته رو مرتب کردم و جلد خوراکی‌های املینا رو از روی زمین برداشتم؛ خسته بودم اما ترجیح دادم سرم رو به جمع کردن خونه بند کنم تا راه مغزم رو به فکرهای آزاردهنده ببندم.

کارم تا ساعت دو و نیم طول کشید اما حداقلش دیگه فردا نیازی به آوردن خدمتکار نداشتم.

چراغ‌های سالن و آشپزخانه رو خاموش کردم و به روشن گذاشتن مهتابی و نورپردازهای ورودی برای روشنایی خونه بسنده کردم.

وارد اتاق که شدم برای چند لحظه بی حرکت موندم و سعی کردم در تاریکی راهم رو به سمت کمد پیدا کنم؛ نهایت تلاشم هم بر این بود که سروصدایی ایجاد نکنم و رایان و از خواب بیدار نکنم.

در حال لگد زدن به لباس‌های روی زمین و برداشتنشون از سر راهم بودم که ناگهان دستی دور مچم حلقه شد و در تاریکی به سمت راست کشیده شدم، روی تخت افتادم. سرش و روی موهای لختم گذاشت و مثل بچه‌ای بی پناه و دلتنگ خودش و توی آغوشم جا کرد.

نفسی تازه کردم و بی خیال عوض کردن لباس‌های تنگم، چشم‌هام و بستم.

پس از دستم دلگیر نبود...

\*\*\*

چشم‌هام و به آرومی باز کردم، با دستم گردنم و مالیدم و هم‌زمان به خاطر درد نفس‌گیری که از ت تو مویرگ‌هاش ساطع می‌شد، اخم‌هام توی هم رفت.

- خوب خوابیدی؟

با شنیدن صدای رایان سرم و چرخوندم و چشمم بهش افتاد که جلوی آینه با موهایش ور می‌رفت.

- اگه این احساس و که انگار از زیرتریلی دراومدم و گردنم شکسته رو نادیده بگیرم، عالی!  
بدون این که مستقیم نگاهم کنه از توی آینه دیدم که خندید.

- منم همین احساس و به تو دارم!

با تعجب نگاهش کردم که با لحن معناداری ادامه داد: فکر می‌کردم بالش نرمیم برات.  
چشم غره ای بهش رفتم.

- روی سنگ و سفید کردی، دفعه دیگه قید رمانتیک خوابیدن روی عضلاتت رو می‌زنم.

تازه چشمم بهش افتاد، سوتی کشیدم و به سمتش چرخیدم.

- با این تیپ دخترکش به کجا شتابان؟

چشم‌هایش و ریز کرد و متعجب به سمتم برگشت.

- دایره لغات رو گسترده تر کردی یا زبونت و تغییر دادی.  
 خندیدم و بهش اشاره کردم.
- بیا تا کراواتت و ببندم، از کی تا حالا با کت و شلوار  
 می‌ری اداره پلیس؟
- یه جلسه کاری دارم.
- به سمتم خم شد و با حوصله کراواتش رو بستم، خواست  
 بره که یقش و کشیدم و به سمت خودم سوق دادم.
- بودی حالا!
- نگاهی به نیش باز و چشم‌های شیطونم انداخت.
- نمیری با این همه سخاوت، هر شب که عین جنازه افتادی!  
 صبح‌ها شنگول می‌شی من و از کار و زندگی بندازی؟!  
 خندیدم و ابرویی بالا انداختم.
- همین‌ه که هست.
- خواست بهم نزدیک شه که سریع گفتم: نخواستیم برو با  
 مجرما وقت بگذرون، من فرار نمی‌کنم.
- به سمتم خیز برداشت و توی همون حالت گفت: دیگه با یه  
 جنبه ازین شوخیا نکن.



بعد از کلی جار و جنجال و شیطونی راهیش کردم و  
خودمم از روی تخت بیرون اومدم.

از تو آینه قدی ابرو هام و مرتب کردم و مو هام بالای سرم  
جمع کردم تا مزاحم مسواک زدنم نشن؛ همزمان که با  
مسواک گوشه لبم می چرخیدم چای ساز و به برق زدم تا  
باهاش قهوه درست کنم.

چند تا برش از کیکی که از رایان باقی مونده بود رو  
برداشتم و روی میز گذاشتم تا صبحونه ی شاهانه‌ای برای  
خودم دست و پا کنم.

با شنیدن صدای آیفون دست از شستن سر و صورتم  
کشیدم و به سمتش رفتم، اگه رایان می فهمید که روشویی  
و ظرف‌شویی رو یکی کردم می‌گشتم، بچم و سواس تمیزی  
داشت.

به سمت آیفون رفتم و به مانیتورش نگاه کردم که موهای  
زیتونی سارا تمام قدش رو اشاره کرده بود، سر بلند کرد و  
همراه املینا که سمت پیش ایستاده بود برام دست تکون  
داد.

لبخند کمرنگی زدم و اف اف و زدم.

بعد از چند دقیقه صدای در ورودی بلند شد و صدای جیغ

املینا تو گوشم پیچید.

- سلام تانیا.

نیم نگاهی به سارا و انداختم و بغلش کردم.

- به این تولت ادب یاد ندادی؟ باید بگه خاله تانیا!

چند تا باکس و روی این گذاشت و شال گردنش رو از گردنش بیرون کشید.

- تو یکی نمی‌خواد از مادری و ادب و تربیت برای من بگی.

توجهی بهش نکردم و لپ تپل املینا رو کشیدم.

- چطوری خانم کوچولو؟

نگاهش رو حول آشپزخونه چرخوند.

- عمو رایان کو؟

- رفته سرکار.

انگار که برایش مهم نبود چون خوشحال سری تکون داد و با

لحنی ذوق‌زده گفت: برام لواشک خریدی؟

با لبخند سر تکون دادم.

- توی کابینت هست برو هر چه قدر دوست داشتی بردار.

بعد هم روی زمین گذاشتمش، سارا از توی کیفش دفتر و

مداورنگی برایش بیرون آورد و سرگرم خوراکی و نقاشی شد.

نیم نگاهی به باکس‌ها انداختم.

- چی برام آوردی؟

لبخند گشادی زد و به باکس قرمز گل‌دار اشاره کرد.

- دو تا لباس خواب پدر و مادر دار برات آوردم.

چشم‌هام از تعجب گرد شد که بدون توجه بهم ادامه داد:  
باهشون می‌تونن تا مدت‌ها...

پریدم میون حرفش.

- باشه فهمیدم مرسی از توجهات خواهرانت.

لبخند دندون‌نمایی زد.

- و اون یکی...

دستم و به علامت توقف بالا آوردم.

- نمی‌خواد حدس می‌زنم چه کوفتایی هستن.

شونه‌ای بالا انداخت و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

- خب، دیگه چطوری؟

هم‌زمان که سرگرم در آوردن خوراکی از یخچال بودم،

## جوابش و دادم.

- به لطف کمک‌های خواهرانه تو عالیم.

- تیکه ننداز بی‌شعور، می‌دونی که رابرت اعصاب معطلی نداره تا به تو کمک می‌کردم جنگلت و مرتب کنی صدبار جام گذاشته بود.

سری تکون دادم و با لبخند پیروزمندان‌های گفتم: مهم نیست، خودم همون دیشب خونه رو سروسامون دادم. لحنش شیطون شد و با نگاهی به سرتاسر آشپزخونه گفت: عجب کدبانویی شدی! می‌دونستم شوهر کنی آدم می‌شی. پوفی کشیدم و برای خودم قهوه ریختم.

- اگه به من بود می‌زاشتمشون برای وقتی که توسط عوامل طبیعی تجزیه شن، اما از اون جایی که رایان وسواس تمیزی داره ترجیح دادم اون روی شلخته و بی‌خیالم رو نبینه.

سری به نشونه فهمیدم تکون داد.

- می‌دونم فک کنم تو خونوادشون ارثیه!

به کابینت تکیه دادم و در حالی که قهوم و مزه مزه می‌کردم با لحن متاسفی گفتم: نیست رابرت در حالت عادی خیلی

اخلاق‌های خوب و جالبی داره، اینه که وسواس داشتنش  
کاملاً می‌ارزه.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و خیلی ناشیانه بحث و عوض کرد.  
- مثلاً دهنیت و نمی‌خوره؟

مردمک چشم‌هام و با بی‌حوصلگی توی حدقه چرخوندم.

- این سوسول بازیا چیه ما کارای بدتریم می‌کنیم!

خندید و سری به نشونه تاسف تگون داد.

- می‌تونی کمی با ادب باشی چون آگه نگی هم من می‌دونم.

تکه‌ای از کیک رو توی دهنم انداختم.

- منم می‌دونم تو و بد اخلاق چیکارا می‌کنید.

سرکی کشید تا املینا رو چک کنه، در همون حالت هم گفت:  
خفه شو!

چشم‌هام و ریز کردم و با پوزخند گفتم: مرتیکه گیر نداد که  
میای پیش من؟ نگفت بدآموزی دارم؟

- چرا اتفاقاً!

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

- واقعا انقدر بیشعوره؟

- خودت همین الان چنین تصویری رو دربارش کردی!  
تک خنده عصبی‌ای کردم.

- من داشتم شوخی می‌کردم ولی آگه واقعا شبیه چیزیه که  
من فکر می‌کنم همین الان باید فرار کنی.

لبخند محوی زد و چشم به املینا دوخت که در دیدش  
داشت نقاشی می‌کشید.

- من روزهای سخت‌تری رو گذروندم و جا نزدم.  
نفسم و آه مانند بیرون دادم.

- به همین روند ادامه بده همه چیز درست می‌شه!  
بعد هم برایش قهوه ریختم و به دستش دادم.

- خب؟

متعجب بهش نگاه کردم که با تک خنده‌ای گفت: نمی‌خوای  
بگی برگرفته از کتاب دلفین‌ها پرواز می‌کنن احمق‌ها باور  
می‌کنن؟!

با یادآوری آخرین باری که این تیکه رو بهش انداختم، لبخند  
تلخی روی لبم نقشت بست.

- نه، می‌خوام مثبت اندیش باشم؛ دنیا پر از اتفاقات



غیرمنتظرست.

لبخندی زد و دستم و بین دست‌های گرمش فشرد.

- من بهش باور دارم.

- پس منم دارم.

- خب... رابطه تو و رایان چگونه؟

روی صندلی کنارش ولو شدم.

- نمی‌دونم توی ذهنش چی می‌گذره اما چیزی رو به روم  
نمیاره.

نگاهش رنگی از نگرانی گرفت.

- یعنی هنوز تو رو کاملا نبخشیده؟

نگفته جواب سوالش رو می‌دونستم و بلافاصله گفتم:  
مشکل من نیستم، مشکل گذشتست! اون نمی‌تونه با غمی  
که مربوط به مادرشه کنار بیاد.

- خب باید بهش حق بدی، ممکنه هرگز نتونه کریستینا رو  
بخشه و باید هم همین‌طور باشه!

- باید؟ تو که بکر نمی‌کنی کریستینا گناهکار مطلقه؟

پوفی کشید و با بی‌حوصلگی گفت: اگه اون گناهکار نیست

پس کی مقصره؟ ادموند؟ رایان؟ روسیه؟

اخم کردم و با لحنی حق به جانب که جرعتش رو در مقابل رایان نداشتم، گفتم: ولی اون مجبور بود، درست مثل تو! درست مثل من!

حداقل من و تو باید بدونیم اون چرا اون کارها رو کرد...  
اخم کمرنگی بین ابروهایش خط انداخت و لحنش حالتی از تنفر و دلخوری به خودش گرفت.

- نه...

- نه؟

پوزخندی زد و گفت: معلومه که نه، اون سرچشمه تموم خیانت‌هاست! آگه بگم بدبختی الانم با رابرت و گذشتم تقصیر اونه پربیراه نیست!

اون بود که ما رو جاسوس کرد، عوض این که کمکمون کنه به جایی برسیم ما رو جاسوس کرد؛ وقتی هجده سالمون بود ما رو برای آموزش‌هایی فرستاد که حتی مردها هم نمی‌تونستن تحمل کنن؛

تو که اون روزها رو یادت رفته؟

تموم اون ترس‌ها و وحشت‌ها و سختی‌ها رو!

من حتی نمی‌تونم تصور کنم املینا به چنین روزهایی فکر کنه!

کدوم آدمی یه دختر هجده ساله بی تجربه رو می‌فرسته جاسوسی یه باند قاچاقچی بین المللی؟

کدوم آدمی به چند تا دختر بچه کم سن و سال اون همه ماموریت سخت و می‌ده!

دست هام دور رومیزی مشت شدن و با لحن خودش گفتم: یادم نرفته! ولی تو هم یادت نرفته دو تا دختر نوجوون بی تجربه تنها و بدون حامی چه کاری جز جاسوسی می‌تونستن توی تهران درندست بکنن!...

یادت نرفته چه پیشنهادهای بی‌شرمانه و وقیحانه‌ای بهمون دادن تا شکمون و سیر کنیم و توی خیابون نخواستیم!

یادت نرفته که اگه اون کمکمون نمی‌کرد و وارد سازمان و نیروی پلیس نمی‌کرد، چه بلاهایی سرمون میومد!

اون مادر بدی بود، ولی ما رو بزرگ کرد و یادمون داد چطور از خودمون دفاع کنیم و بین یه مشت دزد و قاچاقچی و قاتل و عوضی زنده بمونیم!

یادته گفتم می‌خوای با رابرت ازدواج کنی؟

خودتم می‌دونی اگه کمک‌های ما و استاد دورو نبود به

جرم جاسوسی اعدام می‌شدی، ما مدرکی به جا نداشتیم و کارهات و به عهده گرفتیم، تا رابرت بتونه نجاتت بده، ولی تو فقط به فکر خودت بودی!

دستم و روی پیشونیم مشت کردم و به نقطه نامعلومی خیره شدم، انگار که به جای کریستینا من و توی ترازوی قضاوت گذاشته بودن و من به جاش درد می‌کشیدم.

دستش و روی شونم گذاشت و توی بغل کشیدم.

- این اتفاقها تقصیر من و تو نیست، تو نباید خودت و بقیه رو برای رنج‌های اون زن آزار بدی...

دستم و روی شونش مشت کردم و بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.

- من قضاوتش کردم و بهش تیکه انداختم و باورش نکردم به خاطر کاری که خودم هم مجبور به انجامش شدم، دردش رو می‌شناختم و بغلش نکردم و هرگز سعی نکردم هم دردش باشم.

دستش و روی موهام کشید و صورتم و بوسید.

- هیچ‌کدوم از اینها تقصیر تو نیست، باید به رایان فرصت بدی که به دیدگاه و نتیجه تو برسه اما نباید به جفتون صدمه بزنی!...

\*\*\*

- اسکل!

سرش و بلند کرد و با نگاهی سوالی پرسید: چی خاله؟  
پوفی کشیدم و لبخند اجباری‌ای زدم.

- بین خاله جون تو ده تا لواشک داری، من هفت تاش و  
می‌برم، حالا چند تا لواشک داری؟  
مظلومانه بهم خیره شد.

- حالا نمی‌شه فقط دو تا ببری؟

دستم و روی سرم کوبیدم و جیغ زدم.

- سارا این تولت چرا انقدر شبیه خودته؟

با لبخند به املینا نگاه کرد و ذوق زده گفت: قربونش برم،  
مثلا کجاش؟

دهنم و کج کردم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم: مثلا از خنگی  
و کندمغزی!

- کوفت!

- تو دلت کثافت، مخم و تیلیت کرد! یه ساعته دارم جمع و  
تفریق برایش می‌گم، تهش هیچی.

- اوا نگو، چطور دلت میاد؟ دخترم خیلیم باهوشه، تازه کلاس اوله و طبیعیه که ریاضی دان نباشه.

چشم غره ای بهش رفتم.

- تعریف هوش و باهوش و بردی زیره سوال!

املینا کتاب ریاضیش و کنار گذاشت و دفتر نقاشیش رو جلو آورد.

- خاله می‌خوای عکست و بکشم؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- بکش رو دلت نمونه!

- عکس عمو رایان و هم کشیدم خودش که گفت خیلی خوشگله و من باید نمایشگاه بزارم!

سریع گفتم: نه خاله خودت و اذیت نکن، مامان و بابات و بکش.

اگه رایان این و گفته، دیگه معلومه که چقدر بد نقاشی می‌کشه.

سارا چشم غره ای رفت و املینا رو روی پاش نشوند.

- تو و شوهرتم هی دختر من و تخریب شخصیت کنید.



- بعد هم گونه‌ی املینا رو بوسید و گفت: خالت زشته، منو بکش.
- لبخند حرص‌داری زدم.
- آره خاله جون، یه میمون بکش کپ مامانت!
- سارا بالش کنار دستش رو پرت کرد سمتمگ
- جلو بچه مراعاتتو می‌کنما!
- دستم و به علامت بروبابا توی هوا براش تکون دادم.
- برای شام می‌مونی؟
- مدادرنگی‌های املینا رو توی جلدشون گذاشت و گفت: نه باید قبل از رابرت برم خونه.
- خب بگو بیاد این‌جا، مگه اون و رایان توی یه اداره پلیس نیستن؟
- چرا ولی گفت امروز زود برمی‌گرده و برای عصرونه خونست.
- باز هم می‌تونه بیاد.
- آره ولی بهتره بزاریم برای یه وقت دیگه که رایان هم تمام وقت خونه باشه، الان احتمالاً خستست!

- الهی کوه کنده!

با شنیدن صدای زنگ در دست از کلکل بیخود باهاش کشیدم، بلند شدم و به سمت در رفتم.

نیم‌نگاهی به مانیتور انداختم، قامت بلند مردی جلوی چشمم پدیدار شد، توی دستش جعبه مربع شکل قهوه‌ای رنگی که نمی‌تونستم طرح‌های روش رو به وضوح ببینم خودنمایی می‌کرد به علاوه ی یه کیسه زنگوله‌دار.

معمولا مهمون‌ها و مردم از در پشتی که به سمت حیاط باز می‌شد زنگ می‌زدن و فقط رایان از این در میومد تا جیسون پاچش و نگیره.

صدای سارا توی گوشم پیچید.

- کیه؟

- فکر کنم از کلیساست.

در و باز کردم که روش و برگردوند و سلام کرد.

موهای طلایش که در پس ریشه‌ای قهوه‌ای سوخته به بالا شونه کرده بود زیر نور خورشید می‌درخشیدن؛ روی صورت روشنش اثری از خونسردی و آرامش محض می‌دیدم و ردیف دندون‌های سفیدش که با لبخندی دوستانه

می درخشیدن.

- صلح خداوند بر شما باد خانم جوان، من از کلیسا مارتا لوتران اومدم، امیدوار بودم شما بتوانید مقداری کمک مالی به کلیسا بکنید تا در اختیار فقرا و افراد مستحق بزاریم.

دهن باز کردم حرفی بزنم که صدای سارا از پشت سرم اومد.

- خیلی خوش اومدید پدر روحانی!

بعد هم با خوش‌رویی چند تا تراول توی جعبش انداخت، چشمم به صلیبش افتاد که با تاکید زیادی توی دست می‌چرخوندش و برای سارا دعا می‌کرد.

- می‌تونم یه کاتالوگ از اعیاد و برنامه‌های این ماه کلیسا نشونتون بدم؟

سارا با مهربونی گفت: اگه می‌تونید چند تا نسخه رو بدید خودمون می‌خونیم، شما به کارتون برسید.

لبخندش رو وسعت بخشید و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

- نه، خوشحال می‌شم شخصا این کار و براتون انجام بدم و درباره مزایای معنوی شرکت در این آیین‌ها براتون

توضیح بدم...

پریدم میون حرفش.

- چرا که نه؟ تشریف بیارید تو!

نیم‌نگاهی به سارا انداختم.

- تو برو پیش املینا، خودم بعدا هر چی که گفتن رو بهت می‌گم.

گنگ سری تکون داد و به سمت سالن رفت.

کنار ایستادم تا داخل شه، کفش‌هایش و دم در ورودی درآورد.

- می‌تونم...

حرفش تموم نشده بود که یقش توی دستم اسیر شد.

- نه نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی!

توی شوک بود که مشت محکمی توی دهنش کوبیدم و رو زمین انداختمش.

صدای جیغ سارا توی گوشم پیچید و وحشت‌زده چند قدم به سمتون اومد.

- چی کار می‌کنی رویا؟

پوزخندی زدم و نگاهی به مرد انداختم که شوکه نگاهم می‌کرد.

- دفعه بعد که خواستی ادای یه کشیش و دربیاری حلقت و توی انگشت درستی بزار.

سارا با شوک و دهنی که باز مونده بود بهم خیره شد.

- چی می‌گی؟

پوفی کشیدم و خیره بهش گفتم: کشیش‌ها ازدواج نمی‌کنن!

دستش و روی صورتش کشید و وحشت زده گفت: چه ربطی داره؟ این دلیل نمی‌شه...

- موهاشون رو هم رنگ نمی‌کنن...

قبل از این که حرفی بزنه دست مرد دور پاهام که گلویش رو فشار می‌داد حلقه شد و نگاه اشکی و ترسونس توی چشم‌هام گره خورد.

- خواهش می‌کنم رهام کنید، من بی‌گناهم خدا نظاره گر شماست!...

فشار پام و دور گردنش محکم‌تر کردم و پوزخند زدم.

- ریست باید کسی رو انتخاب می‌کرد که حداقل

گوش‌هاش سوراخ نباشه!

هم‌چنان که حقیرانه در حال تلاش برای آزادکردن حصار  
پاهام به دور گلویش بود با صدایی خرخرمانند شروع به  
التماس کرد.

- چرا این کار و می‌کنید؟ خدا...

پریدم میون حرفش.

- اگه خدا هم این‌جا بود به‌خاطر این حقه کثیف گردنت و  
می‌زد عوضی!

بعد هم رو کردم سمت سارا.

- پارکت و کنار بزن.

با وحشت بهم نگاه کرد و با صدای لرزون گفت: باید زنگ  
بزنیم به پلیس یا رایان...

- فعلا باید مطمئن شیم این مرتیکه نمی‌تونه بلایی سرمون  
بیاره...

نگاهم رو توی چشم‌های اشکیش ثابت کردم.

- بهم اعتماد کن من یه زمانی همکار این عوضیا محسوب  
می‌شدم!...

سری تکون داد و پارکت و از گوشه کند و به اون سمت



متمایل کرد؛ نگاهم رو با دقت به مرد دوختم که با تقلاهای  
بیهوده‌ای سعی می‌کرد خودش رو از زیر پام که گلویش و  
فشار می‌داد آزاد کنه.

- شما رو به مسیح این کار و نکنید، می‌تونید به کلیسا زنگ  
بزنید. اسمم مارتین...

حرفش با دیدن اسلحه‌ای که سارا از بین کاشی شکسته‌ها  
بیرون آورد ناتموم موند و در حالی که نگاهش به اسلحه  
ثابت بود به سرفه افتاد و بدنش از تقلا افتاد.  
با تردید و نگرانی بهش نگاه کرد.

- تو رو خدا نگاش کن، این بدبخت بنیه این کارها رو نداره.  
با پوزخند معناداری اسلحه رو از دستش بیرون کشیدم و به  
سمت مرد گرفتم، در همون حالت هم رو به سارا گفتم:  
بعضی وقت‌ها شک می‌کنم که تو واقعا خواهر منی و یه  
زمانی جاسوس بودی.

نگاه تاسف برانگیزی بهش انداختم و ادامه دادم: املینا رو  
ببر و برگرد خونه.

چشم‌هایش از شدت تعجب و نگرانی گرد شد.

- می‌خوای چه غلطی بکنی؟ چرا به رایان زنگ نمی‌زنی؟

نیم نگاهی به مرد انداختم که وحشت زده عباراتی مثل ذکر و دعا زمزمه می‌کرد و سارا رو بیش از پیش به شک می‌انداخت؛ اما جواب سوال سارا رو درست نمی‌دونستم با این حال اخم کردم و رو کردم سمت سارا.

- اول باید این مرتیکه رو یه جا بند کنم.

پوفی کشید و به سمت سالن رفت.

بعد از این‌که مطمئن شدم املینا رو توی یکی از اتاق‌ها برده با اسلحه به مرد اشاره کردم.

- بلند شو...

پلک‌های خیس از اشکش رو تا آخرین حد باز کرد و به اسلحه‌ای که به سمتش گرفته بودم نگاه کرد؛ با تته پته و لحنی عاجز و درمونده گفت: می‌خواید چیکار کنید؟ باور کنید من یه کشیش سالم که فقط برای جمع کردن کمک‌های مالی به افراد نیازمند و کلیسا اومدم؛ اگه اجازه بدید برمی‌گردم و از اتفاقاتی که افتاد چیزی به کسی نمی‌گم.

کم کم لبخند روی لبم اومد و تک خنده‌ای کردم.

- اگه الان توی این شرایط نبودیم احتمالا شاگردت می‌شدم، خیلی ماهری!

با همون خنده عصبی که رگه‌های تهدیدش از نگاه مرموزم

پیدا بود، ادامه دادم.

- حالا بلند شو تا همین جا خلاصت نکردم؛ دست‌ها ت و جایی بزار که بتونم ببینم...

بعد هم با گفتن راه بیفت به جلو روندمش.

قدم‌هاش رو لرزون و آهسته برمی‌داشت، نیم در حالی که رد می‌شدیم چشمم به آینه درآور افتاد و هم‌زمان یه چیزی در رونم فرو ریخت.

اون دختر اسلحه به دست...

قبل از تموم شدن جمله ترسناک و آزاردهنده‌ای که ازش توی ذهنم می‌گذشت، حرکت دستی رو از آینه دیدم و خیلی سریع سرم و پایین آوردم، صدای شکستن گلدون شیشه‌ای توی دیوار و دردی که توی شقیقم ایجاد شد باعث شدن به خودم پیام، سینم از شدت نفس‌های عمیقی که ازش خارج می‌شد به خس خس افتاده بود، خیلی سریع به خودم مسلط شدم و اسلحه رو بالا آوردم و به سمتش گرفتم اما با دیدن سارا که جلوش ایستاده بود برای چند ثانیه نفسم بند اومد و دوباره به آینه نگاه کردم، در عرض چند ثانیه بند بند وجودم به لرزش دراومد، اگه به وحشتناکی دختری که توی آینه می‌دیدم بودم مطمئنا الان حرکتی می‌کردم و سارا

رو نجات می‌دادم اما ذهنم قفل کرده بود.

نگاهم میخ شیشه شکسته‌ای بود که روی گلوی سارا ننگه داشته بود، با دست آزادش عرق روی صورتش و پاک کرد و جای لبخند کریه و دندون‌های براقش رو بین شیارهای گونش باز کرد.

- اسلحه رو بنداز خانم جوان.

لبام و با عصبانیت در هم کشیدم و در بین قرمزی خونی که از پیشونیم جاری شده بود به لبخند و چهره آرومش نگاه کردم.

اون ماهرتر از من بود، خیلی ماهرتر از منی که از ترس و عصبانیتی واقعی به خودم می‌لرزیدم...

کریستینا می‌گفت که باید احساس واقعییم و پنهان کنم و احساسات پنهان افراد و بفهمم!

وقتی که مرد جاسوسی که تربیت کرده بود هم در آغوش رایان مرد...

با شنیدن صدای جیغ سارا از فکر بیرون اومدم و صدای فریاد مرد برق از سرم پروند.

- پس می‌خوای دوستت بمیره؟ اسلحت و بنداز جلوی پام

این آخرین هشداره...

چشمم به باریکه خونی که راهش رو از گردن سارا به قفسه سینش بار کرد افتاد؛ مغزم قفل کرده بود و نمی‌دونستم باید چیکار کنم... اسلحه از بین انگشت‌های سستم افتاد و حالت چهره مرد دوباره خونسرد و آروم شد.

- آفرین دخترخوب حالا با پات اسلحه رو به سمتم سوق بده.

بعد هم دستش و داخل پیراهنش کرد و صلیب رو بیرون کشید، با تعجب و بدون حرکت بهش نگاه کردم که صلیب رو به دهنش نزدیک کرد و زمزمش توی گوشم پیچید.

- بیاید تو امنه!

بعد هم به اسلحه‌ای که منتظر هول دادنم بود نگاه کرد.

- زود باش خانم رایندر.

در ناامیدی و عجز اسلحه رو به سمتش پرت کردم، یه دستش رو دور گلوی سارا حلقه کرد و اون یکی دستش و پایین آورد تا اسلحه رو بگیره، ناگهان با لگدی که سارا به دستش کوبید آخش دراومد، هنوز از شوک درنیومده بود که سارا دستش و روی مچش گذاشت و با لگد زدن به ساقه پاش دستش و از خودش رد کرد و با کوبیدنش به عقب



شیشه خرده رو توی شکمش فرو کرد.

از شوک بیرون اومدم و به سمتش دویدم، لگدی توی سر مرد که به خون روی شکمش خیره شده بود زدم و دست های لرزون سارا رو توی دستم گرفتم.

- خوبی؟

نگاه لرزون و وحشت‌زدش رو توی چشم‌هام ثابت کرد.

- من... من...

حرفش تموم نشده بود که نگاهش روی پشت سرم چرخید، دستش و از توی دستم درآورد و به سمت املینا که توی درگاه در ایستاده بود دوید.

با تردید به سمت مرد رفتم، شکمش همزمان در حالی که خون‌ریزی می‌کرد بالا و پایین می‌رفت و صورتش هر از گاهی از شدت درد در هم مچاله می‌شد و دست‌های مشت‌ش رو جستجووار به اطرافش می‌کشید.

با وحشتی ناخواسته به سمت تلفن رفتم و شماره رایان رو گرفتم؛ بوق نخورده رفت توی پیغام‌گیر...

ناگهان در با صدای بلندی باز شد، تلفن از توی دستم سر خورد و روی زمین افتاد، وحشت‌زده عقب رفتم و خودم رو



به پشت درآور رسوندم.

نمی‌دونم سارا با پلیس تماس گرفته بود یا نه؟! قبل از این‌که بلایی سرمون میومد خودشون رو می‌رسوندن؟

دست لرزونم و روی قفسه سینم گذاشت و با زحمت تلاش کردم نفس عمیق بکشم و به خودم مسلط بشم.

صدای قدم‌هایی توی سالن پیچید، برخلاف انتظارم به نظر نمیومد بیشتر از یه نفر باشه، دست لرزونم رو دراز کردم و بدون سر و صدا دور شمعدون تزئینی کنارم مشت کردم.

نفس عمیقی کشیدم، باید قبل از این‌که بقیشون میومدن کار این یکی و می‌ساختم؛ شمعدون رو با حالت تدافعی گرفتم و بلند شدم.

با احتیاط از کنار درآور سرک کشیدم، با دیدن کسی که روی مرد خم شده بود، برای چند ثانیه نفسم بند اومد.

از پشت سر چیزی از چهرش نمی‌دیدم، با احتیاط دستش رو دراز کرد و روی گردن مرد کشید تا ببینه زنده‌ست یا نه، دستکش انگشتی پوشیده بود و سرتاپا سیاه پوش بود.

از حواس پرتیش استفاده کردم و با قدم‌هایی آهسته اما با احتیاط خودم و به پشت سرش رسوندم، بدون تردید شمعدون رو بالا بردم اما در آخرین لحظه دستش روی

بدنش فرو اومد و به کناری پرتش کرد، لگدی توی شکمش  
کوبیدم، دستم و گرفت و به دیوار چسبوندم.

- آروم باش وحشی، عقیمم کردی!

با شنیدن صدای آشنایش نفس توی سینم حبس شد؛ سرم و  
بالا آوردم و نگاه متعجبم توی چشم‌های آروم عسلیش گره  
خورد، با بهت لب زدم: کامیار...

نگاه کوتاهی به چشم‌هام انداخت و ازم فاصله گرفت، با  
رها کردن ناگهانیم تعادل‌م و از دست دادم اما خیلی زود به  
خودم مسلط شدم.

دوباره به مرد نگاه کرد و نگاه منم به سمتش رفت.

با تردید و نگرانی پرسیدم: مرده؟

بدون نگاه کردن بهم با لحن بی‌خیال و کنایه‌آمیزی گفت:  
دفعه بعد که خواستی کسی و زنده بزاری، چاقو رو به  
و جب بالاترش بزن.

دستم و روی پیشونیم گذاشتم و نگاهم به سمت سارا رفت  
که روی صندلی ولو شد و سرش رو بین دست‌هاش گرفت.

در سکوتی غم‌انگیز بهش نگاه کردم و حرکتی نکردم.

این چیزی نبود که برای سارا می‌خواستم، عذاب وجدان

قتل و توهم و درد چیزی نبود که برای تنها خواهر عزیزم می‌خواستم، اما زندگی ما همین بود...

خون تنها چیزی بود که از یک‌نواختی خارجش می‌کرد.

نفهمیدم چی شد اما وقتی به خودم اومدم دیدم که کامیار جنازه مرد رو با پارچه سفید روی میز پوشونده بود.

نگاهم به سمتش رفت که بهم نزدیک شد و دستمال خیسی رو روی زخم نیمه‌لخته شده پیشونیم کشید، احساس سردیش باعث شد که تا مغز استخونم یخ ببندد و بی‌حس شه.

بدون حرف پارچه رو دور پیشونیم و روی موهام بست و بعد از اتمام کارش چند قدم ازم فاصله گرفت.

مدتها بود که چشم‌های گرم عسلی و صورت زیباش رو ندیده بودم، آخرین باری که با هم بودیم بهم سیلی زد و گفت که تا ابد ازم دست می‌کشه؛ چون من بارها ناامیدش کرده بودم.

اما رایان بهم گفت که چه قدم مهمی در بازسازی رابطه‌مون برداشته بود و یه جورایی علت خوشبختی الانمون بود.

- چطوری و کی اومدی این‌جا؟

نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و زیر لب گفت: نترس

## شوهرت می‌دونه اینجام!

تعجبم بیشتر شد، اما سوالاتم انقدر زیاد بودن که حتی نمی‌دونستم از کجا شروع به پرسیدن کنم.

دهن باز کردم حرفی بزنم که ناگهان در باز شد و عقب رفتم، چشمم که به رایان افتاد انگار که قلبم بهونه‌ای برای تپش دوباره و ادامه زندگی دریافت کرد و بدن خستم چون تازه‌ای گرفت؛ بدون مکت و کوچک‌ترین توجهی به اطراف، به سمتم اومد و توی آغوش کشیدم؛ لبخند کمرنگی زد و بدون توجه به زمان و موقعیت خودم و بهش فشاردم.

دستم و رها کرد و با کشیدن انگشتش روی صورت و پیشونیم ابروهایش به اخم عصبی‌ای در هم کشیده شدن...

سعی کردم علی‌رغم احساس دردم، واکنشی نشون ندم و نگرانش نکنم؛ دستش و از روی پیشونیم به پایین سر داد.

به عقب برگشت و با دیدن پارچه‌ای که روی جسد مرد کشیده شده بود، تقریباً به همه چیز پی برد.

برای چند لحظه احساس خوشحالی احمقانه‌ای کردم که این‌دفعه من قاتل نبودم اما با دیدن سارا قلبم از شدت درد فشرده شد.

به چند دقیقه نکشید که چند تا مامور وارد خونه شدن و

منم سارا رو به داخل اتاق هدایت کردم.

علی‌رغم حال بدم خیلی زود لباس‌هام و با لباس‌های تمیزی عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم و سپردن املینا به یکی از پلیس‌ها، یه لیوان شربت برای سارا درست کردم و به اتاق برگشتم.

در وهله اول چشمم به سارا افتاد که روی تخت نشسته بود و موهایش و بین دست‌هایش گرفته بود و بعد چشمم به لباس‌هایی که برایش کنار گذاشته بودم تا با لباس‌هایش عوض کنه افتاد.

کنارش روی تخت نشستم و شربت رو جلوی دهنم نگه داشتم، بدون توجه بهش به نقطه نامعلومی از روبه‌روش خیره شده بود.

نیمی از شربت رو با زور و اکراه به خوردش دادم، چند تا دستمال از روی عسلی کنار تخت برداشتم و روی صورتش کشیدم؛ همزمان که توجهم رو به پاک کردن صورتش و لکه‌های خون روی لباسش نشون می‌دادم به آرومی گفتم: شاید الان چیزی از حرف‌هام نفهمی یا درک نکنی!...

مشکلی نیست، من درکت می‌کنم، اما همیشه آرزو می‌کردم که تو هیچوقت من و درک نکنی و حرف‌هام و نفهمی.



نفسم و آه مانند بیرون دادم و دستمال رو رها کردم؛ دوباره کنارش نشستم و سرش و توی بغلم گرفتم.

چشم‌های اشکی بودن و لب باز نکرده می‌دونستم از شدت بغض سکوت کرده.

دستم و به آرومی بین موهای پرپشت و ابریشمی زیتونیش کشیدم.

- وقتی مردی که توی پادگان به رایان حمله کرد رو کشتم تا یه هفته توی تختم موندم و با کسی حرف نزدم، کسی سرزنشم نکرد و سعی نکرد غم رو کوچیک جلوه بده... اون‌ها درد یه دختر قاتل ترسیده رو درک کردن و دلداریم دادن، رایان تا مدت‌ها نگرانم بود. پوزخند دردناکی روی لبم نشست.

- اما من نیازی بهشون نداشتم چون مدت‌ها قبلش این درد رو تجربه کرده بودم و هیچ‌کس باهام همدردی نکرده بود. رد نگاه میخکوب شدش به دیوار با شنیدن این حرفم عوض شد و با تعجب بهم نگاه کرد.

پوزخندم رو انقدری کمرنگ کردم که ازش لبخند تلخی روی لبم موند.

- اون موقع بهت نگفتم چون نمی‌خواستم تصویری ازش



توی ذهنت باشه، امیدوار بودم هیچ وقت روزی نرسه که در  
این باره باهات درد و دل کنم...

نگاهم رو به دیوار روبروم دوختم، این بار می‌تونستم  
چیزی که سارا رو مجذوب خودش کرده بود ببینم.

قرمز، تاریک، سرد!...

مثل خونی که از داخل بدن قربانی بیرون می‌زنه و جاری  
می‌شه؛ تاریک مثل افکاری که از سرت می‌گذره؛ سرد مثل  
بدنی که روی زمین میفته و دیگه هرگز بلند نمی‌شه تا ازش  
معذرت خواهی کنی!

همزمان که مغزم رو به سمت اتفاقات اون موقع سوق  
می‌دادم و زبونم رو وادار به زدن حرف‌هایی می‌کردم که  
آزارم می‌دادن چهره اون دختر رو به یاد آوردم.

\*\*\*

سارا توی ماشین نشست و در سکوتی ناراحت‌کننده املینا  
رو روی پاهاش نشوند و از شیشه ماشین به بیرون نگاه  
کرد.

نمی‌دونستم که چه قدر به خودم و حرف‌هام اطمینان داره  
اما مطمئن بودم که بعد از مدتی حالش خوب می‌شه.

حضور رایان رو در کنارم احساس کردم و به سمتش

چرخیدم.

با اخم کمرنگی که از پیشونیش محو نمی‌شد، به آرومی پرسید: حالت خوبه؟

- خوبم...

نیم نگاهی به سارا انداختم.

- لطفا با رابرت صحبت کن که تو این مدت اذیتش نکنه، ممکنه چند هفته طول بکشه اما خوب می‌شه اگه رابرت نمک روی زخمش نیاشه.

بی حوصله سری به نشونه تایید تکون داد.

با زحمت لبخند کمرنگی بهش زدم و با لحن مطمئنی گفتم: من خوبم، نگران نباش و سارا و املینا رو برسون خونه.

- می‌تونم به یکی از بچه‌ها بسپارمشون.

- می‌خوام تو بیریشون تا با رابرت صحبت کنی.

پوفی کشید و عصبی گفت: رابرت هیولا نیست نگرانش نباش!

نفسم و کلافه به بیرون فوت کردم.

- نگرانم چون می‌دونم که این حادثه چه تاثیر وحشتناکی

می‌تونه روش بزاره!

بدون توجه به حرفم به سمتم چرخید و دستش و روی پیشونیم گذاشت.

- زخمی که نشدی؟!

فهمیدم که یه چیزی مثل عذاب وجدان داره اذیتش می‌کنه.

دستش و از روی زخمم گرفتم و توی دستم نگه داشتم.

- تقصیر تو نیست.

- البته که هست، فعلا می‌خوام وسایلت رو جمع کنی و

همراه اون مرد بری.

تعجبم رو پنهان نکردم.

- اون برای چی اینجاست؟ پرونده جدیدت چیه که انقدر

خطرناکه؟ اونا وارد خونت شدن...

دستش و کلافه بلند کرد و به سمت کامیار گرفت.

- فقط همراهش برو تا به یه جای امن برسد.

خواست به سمت ماشین بره که مانعش شدم.

- کجا؟

- مگه نمی‌خواهی خواهرت و بیرم خونش؟

نفسم و آه مانند بیرون دادم و کنار رفتم.  
 - فقط می‌خواستم بدونم کجا باید برم... ولی باشه،  
 منتظرت می‌مونم!  
 راه نیمه رفته رو برگشت و پیشونیم و بوسید.  
 لبخند مصنوعی‌ای که زده بودم، با رفتنش محو شد.  
 وارد خونه شدم، چشمم به کامیار افتاد که به دیوار کنار در  
 ورودی تکیه دادم بود و اسلحش رو توی دستش  
 می‌چرخوند.

- می‌تونی غلافش کنی، فعلا امنه!

با شنیدن این حرفم سر بلند کرد و با لحن مرموز و عاقل  
 اندر سفیهانه‌ای گفت: تو که دیگه باید خوب بدونی هیچ  
 وقت، هیچ‌جایی امن نیست.

آهسته سر تکون داد و با حالتی معذب دست‌هام و توی  
 سینم قفل کردم؛ قبل از این‌که به درگیری‌هام با خودم  
 خاتمه بدم و حرف بزنم، صدایش توی گوشم پیچید.

- وسایلت و جمع کن، باید بریم.

حرف قبلیم رو از یاد بردم و با تردید پرسیدم: کجا؟

- یه جای امن.

منتظر حرف دیگه‌ای از جانبم نمود و با درآوردن گوشیش  
به سمت سالن پذیرایی رفت.

پوفی کشیدم و به سمت اتاق خواب رفتم، بین راه چشمم  
به جایی افتاد که اون مرد توش کشته شده بود، کامیار با  
برداشتن موکت و تمیز کردن سرامیک اثری از خونش به جا  
نگذاشته بود اما حداقل من می‌دونستم که این ظاهرسازیا  
خون رو پاک نمی‌کنن!

با سوال‌های زیادی توی مغزم، چند تا لباس و وسیله  
ضروری توی چمدون کردم و با نگاهی اندوه‌ناک خونه رو از  
نظر گذروندم، انگار این آخرین باری بود که می‌دیدمش.  
به جیسون نگاه کردم که دم پنجره سراسری نشسته بود و  
بهم نگاه می‌کرد.

چمدون رو رها کردم و به سمتش رفتم؛ با تردید دستم و  
روی خز سیاه رنگ و یک دستش کشیدم؛ خودش و به سمتم  
کشید و چند ثانیه بدنم رو بو کرد.

با نگرانی‌ای که تموم وجودم رو دربرگرفته بود بهش لبخند  
زدم، رایان می‌گفت می‌تونه احساسات کسی که روبروشه  
رو درک کنه...

دستم و دو طرف صورتش گرفتم و با بغضی پنهان گفتم:

خدا حافظ گودزیلا، امیدوارم بازم ببینمت!...

- چرا نبینیش؟

از کنارش بلند شدم و به سمت کامیار چرخیدم.

- من و که یادت نرفته؟ زندگیم رو چرخ بدبختی می چرخه!...

نگاهش که به قیافم افتاد خندش گرفت و در این بین از شدت خنده تمسخرآمیز یا ترحم دارش چال گونش نمایان شد.

چشم‌غره‌ای به نیش بازش رفتم و با حرص روی تاب کنار استخر نشستم.

- رو آب بخندی خرس گنده!

- پس تو چی پیرزن؟ خجالت نمی‌کشی برای همچین چیزایی بغض می‌کنی و لب و ر می‌چینی؟

با حرص به بهش نگاه کردم و عصبی گفتم: برای چه چیزایی؟ من هیچی از این اتفاقا نمی‌دونم جز این که برای زندگیم خطرناکن! اصلا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دستش و توی جیب شلوار جین مشکیش فرو کرد و با قدم‌هایی آهسته به سمتم اومد و روی تاب کنارم نشست.



- نگران نباش، همه چیز درست می‌شه!

به چهرش نگاه کردم که لبخند و شوخ‌طبعیش رو از دست داده بود و با نگاهی متفکر و جدی به جلوش نگاه می‌کرد. با ناراحتی و لحنی آهسته گفتم: این جواب من نیست.

- جواب سوالات رو از شوهرت بگیر.

بدون توجه به حرف و لحن بی‌حوصلش، پرسیدم: تو اینجا چیکار می‌کنی؟ نکنه پلیس ایران و برلین دارن با هم همکاری می‌کنن و توی ماموریتی؟

سری به نشونه تایید تکون داد و نگاه عاقل اندر سفیهانه ای نثارم کرد.

- به نظرت غیر از این بود شوهرت من و نزدیکت می‌دید و نمی‌گشت؟

از لبخندم فقط هاله ای از دهن کجی روی لبم خودنمایی کرد.

- این چه پرونده‌ایه که انقدر خطرناکه؟ اون مرد کی بود؟ نکنه می‌خواست با گروگان گرفتن یا کشتن من رایان رو تهدید کنه؟!...

پرید میون حرفم و با تاکید گفت: هوش جنایت رو تا حدی

به کار بنداز که از کنجکاو می‌گیری، بقیش به تو مربوط نیست.

پوزخندی روی لبم نشست.

- رایان بهت گفته از مسائل کاری و پلیسی چیزی به من نگی؟

بدون اینکه جوابم رو بده از روی تاب بلند شد.

- پاشو بریم به یه جای امن خانم مارپل همون طور که گفتم جواب سوالات پیش شوهرته!

فهمیدم که نه می‌خواد و نه رایان خوشش میاد که چیزی از این مسائل به من بگه، برای همین نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرم رو از خطر و مسائل پلیسی خارج کنم و روی دلتنگی و دیدن دوست قدیمم متمرکز کنم.

به سمتش رفتم و روبروش ایستادم.

سوالی و متعجب بهم نگاه کرد.

ابرویی بالا انداختم و بهش اشاره کردم.

- می‌تونم بغلت کنم؟

با حالت خنده‌داری اخم کرد و قدمی ازم فاصله گرفت.

- می‌خواهی مافوقم که شوهرت باشه گردنم و بشکنه؟  
لبخند کمرنگی زد و شیطان گفتم: نترس به اون جاش  
نمی‌رسه!

- امیدوارم...

علی‌رغم تلاشم نتوانستم اخم نکنم و با دلخوری گفتم:  
کدوم گوری بودی؟ من خیلی سعی کردم باهات تماس  
بگیرم...

لبخند مسخره‌ای روی لب‌هایش نشست.

- مرسی بابت استقبال گرم اولت و رفتار مودبانه و مهربون  
الانت!

سرم و پایین انداختم و منتظر به لب‌هایش چشم دوختم که  
ادامه داد.

- توی اون شرایط برای جفتمون بهتر بود که با هم دیگه  
حرف نزنیم و از هم دور باشیم.

سری تکون دادم و با حسرتی انکارنشده‌ی در لحن غمگینم  
گفتم: متاسفم!...

- نباش.

- واقعا هستم و امیدوارم من و ببخشی! من برای تو هیچی

جزیه آدم دردسرساز عوضی بی‌احساس نبودم که همیشه  
ناامیدت می‌کرد.

لبخند مهربون و گرمی زد.

- مهم نیست، حالا ازت می‌خوام که دیگه هیچوقت کسانی  
که دوست دارن و ناامید نکنی!

متقابلاً لبخندی به چهره مهربون و دوس داشتنیش زدم.

- خوشحالم که حالت خوبه و زندگی خوبی داری.

از گوشه چشم بهش نگاه کردم و با تردید گفتم: تو چی؟ تو  
هم داری؟

- من فعلاً فقط یه میل بی‌نهایت به ادامه کارم دارم.

تعجبی نداشت که حالش خوب بود، این شغل سخت یه  
خلاء بزرگ بود که فقط خودش، خودش رو پر می‌کرد.

- اراد و بقیه بچه‌ها هم اینجان؟

- چرا از شوهرت نمی‌پرسی؟

سری تگون دادم و دست‌هام و به علامت تسلیم بالا بردم.

- باشه، مجبورت نمی‌کنم سوگند پلیسیت رو بشکنی و  
رازهای مهم اطلاعاتی و مخفی رو برام فاش کنی؛ پس

فقط بغلم کن تا مطمئن شم من و بخشیدی!

- خوبه که بهم اعتماد دارید.

لبخندم رو پررنگ‌تر کردم.

رایان بهش اعتماد داشت که من و بهش سپرده بود منم  
کاملاً بهش اعتماد داشتم، اون بهتر و شرافتمندتر از کسی  
بود که با وجود داشتن احساسات به یه زن متاهل بهش  
نزدیک شه.

کوتاه بغلش کردم.

- متاسفم که در گذشته با علاقم آزارت دادم، حالا فقط من  
و کامیار بدون، همکار قدیمی و دوستی که همیشه در  
کنارته!

\*\*\*

به دنبالش از ماشین پیاده شدم، چمدونم رو از صندوق  
عقب برداشتم و با کمی جست و جو توی جیب شلوارش  
دسته کلیدی رو بیرون آورد.

به روبرومون نگاه کردم، چشمم به در فلزی بزرگی افتاد که  
حدود سه متر بلند بود و میله‌های سه پری در موازاتش به  
بالا کشیده شده بودن و دو تا دوربین مداربسته در بین  
شاخ و برگ‌هایی که از لابه‌لای در خودشون رو بیرون

کشیده بودن به چشم می‌خورد.

با ناراحتی به اطرافمون نگاه کردم، چند تا ویلای دیگه توی کوچه دیده می‌شدن و اطرافمون مثل پارک چمن‌کاری شده و زیبا بود.

کامیار در رو باز کرد و چمدون به دست کنار ایستاد تا وارد شدم.

با کلافگی گفتم: واقعا لازم بود خونه خودم و ول کنم و ساکن یه خونه دیگه تو یه محله ناشناس بشم؟

- لابد هست که شوهرت خواسته تا وقتی که کارمون تموم بشه و همشون و دستگیر کنیم اینجا باشی.

پوفی کشیدم و وارد خونه شدم؛ در وهله اول چشمم به حیاط بزرگ سنگفرشی شده افتاد.

کامیار جلو رفت و منم با قدم‌های آهستم سرگرم برانداز کردن اطراف شدم.

بیشتر به درد یه اقامت کوتاه برای تعطیلات و مسافرت های شهری می‌خورد.

حیاط پر از درخت‌های مختلف سر به فلک کشیده و گل‌های زیبا بود، فواره هایی که درون استخر بودن و از اطراف مجسمه آب ها رو به بالا می‌فرستادن جذابیت منظره رو



خیلی بیشتر کرده بودن، می‌تونستم سال‌ها روی چمن سبز و خوش‌رنگش بشینم و ازش خسته نشم، اما فکر کردن به دلیل اومدنم و پرونده خطرناکی که رایان روش کار می‌کرد باعث می‌شد همه زیبایی‌ها رنگی از ریا و تاریکی به خودشون بگیرن و خونه شکلی از یه زندون رویایی رو برام به خودش بگیره.

از پله‌های جلوی در چوبی خونه بالا رفتم و وارد خونه شدم؛ مجسمه‌ها و گلدون‌های طلایی و همین‌طور تابلوفرش‌های روی سراسر دیوار ظاهری تجملاتی و سلطنتی به خونه داده بودن، راه پله‌ای که انگار به اتاق‌ها راه داشت درست روبروی در ورودی بود.

با شنیدن صدای کامیار دست از نگاه کردن به سالن برداشتم و به سمتش برگشتم.

- چیزی گفتی؟

- چمدونت و توی اولین اتاق گذاشتم، خونه دوربین‌های امنیتی و دزدگیر داره که به محض ورود مهاجم با نزدیک‌ترین ایستگاه پلیس تماس می‌گیره؛ پس نگران نباش.

- داری میری؟

- باید برگردم اداره.

- این ماموریت چیه؟

نگاه خونسردش رو به چشم‌های عصبی و همین‌طور نگرانم دوخت و به آرومی گفت: بهت که گفتم... حرفش رو با عصبانیت قطع کردم.

- می‌دونم رایان گفته چیزی بهم نگی اما باید بدونم... مردمک چشم‌هاش و توی حدقه چرخوند و در حالی که به سمت در می‌رفت با تاکید گفت: هیچ بایدی وجود نداره خانم رایانر، همه چیز درست می‌شه فقط باید صبر کنی و به ما و شوهرت اعتماد کنی!

منتظر حرفی از جانبم نمود و رفت، منم دیگه تلاشی برای سوال پیچ کردنش نکردم و بعد از این‌که با نگاهم تا بیرون از خونه بدرقش کردم، دوباره برگشتم توی خونه، بی هدف و بدون حرکت وسط سالن نشستم، کم‌کم داشت بغضم می‌گرفت خونه بزرگ‌تر و ساکت‌تر از چیزی بود که غمگینم نکنه؛ پوفی کشیدم و فحشی به خودم و روحیه سوسول‌واری که جدیداً به خودم گرفته بودم دادم. از جام بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم.

\*\*\*

با شنیدن صدای قدم‌هاش، دفتر و زمین گذاشتم و به

سمتش چرخیدم.

همزمان که حوله رو از موهایش جدا کرد و روی شونش انداخت نگاهی بهم انداخت و گفت: خوب بساطت و پهن کردی.

نیشم و باز کردم.

- دارم فکر می‌کنم که همه چیز مرتبه و اومدیم مسافرت.

کنارم نشست و در حالی که یکی از پفک‌هام و توی دهنش می‌گذاشت گفت: مگه همه چیز نامرتبه؟

سرم و پایین انداختم و خیره به آب‌هایی شدم که از فواره‌ها بیرون می‌ومدن و توی استخر می‌ریختن.

- نمی‌دونم تو بگو فرمانده...

- می‌دونی که من دیگه فرمانده نیستم.

نیم نگاهی به قیافه جدی و غرق در فکرش انداختم.

- آره، یه چیز بدتری، مثل یه افسر دایره جنایی؟!

روش و به سمتم برگردوند و بعد از نگاه کوتاهی به پیشونیم نفسش و کلافه به بیرون فوت کرد.

- صدمه‌ای که ندیدی؟!

به آرومی جواب دادم: نه...

- خوبه، متاسفم که این اتفاق افتاد اما مطمئن باش که دیگه نمی‌ذارم توی خطر بیفتی یا کسی آزارت بده.

لبخند کمرنگی زدم و دستم و روی دست مشت شدش گذاشتم، در حالی که تلاش می‌کردم بین حصار محکم انگشت‌های درهمش نفوذ کنم، به آرومی گفتم: خودت و مقصر ندون، پیش میاد.

- دیگه نمیاد.

در پرسیدنش تردید داشتم اما اگه مثل همیشه سکوت می‌کردم، شبش از نگرانی می‌مردم... لبم رو با زبون تر کردم و با احتیاط پرسیدم: اون مرد کی بود؟ جدیداً روی چه پرونده‌ای کار می‌کنی؟

بدون اینکه توجهی به سوالم بکنه خیلی بی ربط جواب داد: نگران نباش، وقتی همه چیز تموم بشه برت می‌گردونم خونه.

- این جواب سوال من نبود...

- اما جوابی که می‌تونم بهت بدم همینی بود که شنیدی!

از شنیدن این حرفش دلخور شدم و گره بین ابرو هام تنگ تر شد، اما حرفی نزدم و فقط تلاش کردن که در سکوت

بغضم و قورت بدم.

عجیب بود که حتی نگاهم نمی‌کرد، نگاه خیرش به جلو بود و توجهی به اطرافش نداشت.

با حرص چند تا پفک برداشتم و خوردم؛ دفترم و توی بغلم گذاشتم و بلند شدم تا برم که ناگهان میونه راه گرفتم و به سمت خودش کشیدم؛ روی پاهاش نشوندم و دوباره همون نگاه و به جلو دوخت.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

- چه جذابیتی توی اون مجسمه لخت هست که توی من نیست؟!

صورتش و به سمتم آورد و لباس و به گونم چسبوند.

- چی می‌نویسی؟

توقع داشتم حرف بی‌ادبانه‌ای بزنه اما برخلاف تصورم توجهش به دفترم جلب شد.

- تموم که شد برات می‌خونم.

- داستان می‌نویسی؟

- ما خودمون یه پا داستانی، نیازی به زحمت نیست.

حرفی نزد و با بلند شدنش منم بلند کرد.

- نگو که میری بخوابی؟ مرغ که نیستی!

کش و قوسی به بدنش داد و به سمت خونه رفت.

- خستگی جک و جونور نمی‌شناسه، تو هم بیا بخواب، روز سختی داشتی!

پوفی کشیدم و با زیر بغل زدن دفتر و خوراکی‌هام دنبالش رفتم؛ هر چند که هنوزم برای ضایع کردنم ازش دلخور بودم.

مثلا به من بگی مشکلات چیه ازت می‌خورم؟ اتفاقا با سابقه درخشانی که دارم کمکت هم می‌کنم...

با یادآوری سابقه درخشانم آه از نهادم بلند شد.

نکنه...

سوالم رو در نطفه ذهنم خفه کردم، چون حتی تصورش هم دردناک بود...

دردناک بود دلیلی که نمی‌خواست من و توی جریان کارهایش قرار بده یا حتی بهم نگه که دوست‌ها و همکارهای سابقم الان توی آلمان!...

\*\*\*



با احساس فرو رفتن دستم توی نرمی تشک، چشم‌هام و به  
آرومی باز کردم...

دستم و جستجووار کنارم کشیدم، اما اثری از رایان روی  
تخت نبود.

دستی به گردنم کشیدم و از روی تخت پایین اومدم، چراغ  
مهتابی رو خاموش کردم و سعی کردم در تاریکی اتاق راهم  
رو به بیرون پیدا کنم.

مهتابی‌های توی سالن روشن بودن و هاله کمرنگی از  
روشنایی رو به خونه غرق در سکوت هدیه کرده بودن.

به در سرویس بهداشتی که بسته بود نگاه کردم، تعجبم  
وقتی بیشتر شد که چراغ یکی از اتاق‌ها رو روشن دیدم،  
آهسته به سمتش رفتم، دستگیره رو چرخوندم و در و باز  
کردم.

چشمم به رایان افتاد که زیر نور یکی از چراغ‌ها نشسته  
بود و عسلی روبروش از تعداد زیادی کاغذ و پرونده پر  
شده بود.

سر بلند کرد و بهم نگاه کرد.

- چرا نخوابیدی؟

دستم و به دیوار گرفتم و تکیه دادم.

- نمی‌دونم، تو که خسته بودی چرا بیداری؟

نگاهش رو از چشم‌های پر از سوال و نگرانیم گرفت و دوباره به برگه‌ها دوخت و سرگرم نوشتن شد.

- برو بخواب، منم چند دقیقه دیگه میام...

توی لحنش کوچکترین توجهی دیده نمی‌شد که به من باشه، تموم فکر و ذهنش روی اون پرونده کوفتی بود که دربارش به من نمی‌گفت...

لب باز کردم حرفی بزنم، اعتراض بکنم یا سوالی بپرسم اما حرفی از دهنم خارج نشد و فقط بغض سنگینی گلوم رو فشرد.

می‌دیدم که این روزها چه قدر درگیر و خسته و عصبیه اما در عین نگرانی هرگز حتی به ذهنم هم نرسیده بود که عمق این درد چه قدر زیاده!...

بعد از گذشت چند دقیقه در حالی که بین انبوه پرونده‌ها دنبال یه چیزی می‌گشت چشمش بهم افتاد که بی‌حرکت بهش نگاه می‌کردم.

دستش رو با حالتی که بی‌حوصلگی ازش می‌بارید بین

موهایش فرو کرد و نفسش رو کلافه فوت کرد.

- چی می‌خوای بگی؟

حرف‌های ناگفته زیادی داشتم که در حال خفه کردنم بودن  
اما زبونم نمی‌چرخید...

- تانیا؟

بعد از جدالی سخت با قلب و غرورم بلاخره لب باز کردم:  
چرا باهام حرف نمی‌زنی؟ بهم اعتماد نداری؟

- چی؟

طوری نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم، با حالتی  
معذب دست‌هام و توی هم گره زدم و به خودم چسبوندم.

- تو که به هر حال جوابم و نمیدی.

- تو چرا به من اعتماد نداری؟

با شنیدن این حرفش یه چیزی در درونم فرو ریخت و قلبم  
به درد اومد، اما حرفی نزد.

منتظرم نموند و با لحن بی‌حوصله و حالتی انکاری پرسید:  
حالا تو چرا جوابم و نمیدی؟!

لب باز کردم و با حالتی نجواگونه زمزمه کردم: بهت اعتماد

دارم...

برخلاف من با صدای بلند و لحن قاطعی گفت: منم بهت  
اعتماد دارم، اما فکر کنم نیازی به پرسیدن این سوال‌ها  
نباشه، درسته؟

منظورش رو فهمیدم و غمگین‌تر شدم، اما آشوب دلم آروم  
نگرفت.

- رایان من فقط نگرانم...

- نگران چی؟

- نمی‌دونم... تو بگو!

با اخم بهم نگاه کرد، خودمم دوست نداشتم این مکالمه رو  
مدام تکرار کنم و کش بدم اما نمی‌تونسم.

- کی می‌خواستی بهم بگی اونا اینجان؟

- ترجیحا هیچوقت!

با تعجب بهش نگاه کردم که با لحنی خالی از مهربونی ادامه  
داد: چیه؟ دلت برایشون تنگ شده؟

با بغضی پنهان در لحن لرزونم، به آرومی گفتم: نشه؟ اونا  
سال‌ها خونوادم بودن...

- نه نبودن...

با تعجب بهش خیره شدم، لحنش جدی و قاطع بود.

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد و با لحن کنایه آمیز گفت: خونواده کسیه که دوست داره و ازت محافظت می‌کنه! آدمایی که از بی‌پناهی و تنهاییت سوءاستفاده می‌کنن خونوادت نیستن!...

با تعجب بهش نگاه کردم و با ناراحتی لب باز کردم: کسی از من سوءاستفاده نکرده، من خودم مامور مخفی شدم، درست مثل تو که پلیسی!...

- تو خودت و با من مقایسه می‌کنی؟

با بغضی توی گلو و دردی توی سینم، به خودم اشاره کردم.  
- من خودم و با کسی مقایسه نمی‌کنم، فکر می‌کردم گذشتم رو قبول کردی و دیگه به روم نمیاریش!...

- من چیزی و به روت نمیارم، اما خودتم که کور نبودی و نیستی...

اونا از یه دختر معصوم هجده ساله یه جاسوس سازمانی ساختن، سال‌ها رنج و عذاب برات به ارمغان آوردن؛

می‌دونی اون سال‌های سخت چه قدر روت تاثیر گذاشتن؟  
 قدمی به عقب برداشتم و با ناراحتی سرم و پایین  
 انداختم.

- فکر می‌کردم خوب شدم... نکنه هنوزم من و یه دروغگوی  
 خیانتکار می‌بینی؟

از روی کاناپه بلند شد و انگشتش رو کلافه و عصبی به  
 سمتم گرفت.

- بغض نکن و من و نگاه کن!

با مظلومیت بهش نگاه کردم.

- بهت گفتم گذشتت و فراموش کن، گفته باشه! شرط با هم  
 بودنمون هم همین بود، این‌که دیگه به شخصیت‌های  
 خطرناک قبلت برنگردی و دور پلیس بودن و آشناها و  
 دوستای قدیمیت رو خط بکشی!

عصبانیت قاطی لحن بغض دارم شد.

- مگه من غیر از این خواستم؟ مگه کار بدی کردم یا ازت  
 خواستم برگردونیم ایران دوستام و ببینم؟

- باشه، پس دیگه حرفی از مسائل پلیسی نزن و اسلحه  
 دست نگیر.



خواستم حرفی بزنم، که با یادآوری چیزی ساکت شدم،  
پوزخندی زد و دستی به پیشونیش کشید، بعد از چند ثانیه  
سکوت سنگین، عصبی گفت: کی می‌خواستی از وجود اون  
اسلحه بهم بگی؟

سرم و به زیر انداختم و نگاهم رو به پارکت دوختم.  
پس به خاطر اون اسلحه بود، می‌ترسید من دوباره قاتل  
بشم یا بدون اجازش دست به اسلحه ببرم.

دوست داشتم بهش بگم که فقط برای اطمینان نگهش  
داشتم تا اگه طوری شد باهاش از جفتمون محافظت کنم،  
با این حال سکوت کردم، بعد از چند ثانیه سر بلند کردم و  
بهش نگاه کردم که سر پا ایستاده بود عصبانیت و  
بی‌حوصلگی از سرتاپاش می‌بارید؟

- چیز دیگه‌ای هم هست؟

سوالی بهم نگاه کرد، پوزخندی زد و به دنبالش لب‌هام و با  
لبخند از هم باز کردم.

- سوالی، فحشی، چیزی که رو دلت مونده باشه... حالا که  
موقعیتش جوره بگو!...

برخلاف انتظارم رو ازم برگردوند و به سمت کاناپه خیز  
برداشت، کتش رو به همراه یه پوشه سفید برداشت و بدون

این‌که نگاهم کنه با صدایی که سعی در کنترل ولوم و عصبانیت درونش داشت گفت: برو بخواب و دیگه چیزی نگو، نمی‌خوام حرفی زده بشه که بعدش جفتمون پشیمون شیم.

بعد هم خیلی سریع از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت.

پلک‌هام و رو هم فشار دادم، تا اشک‌هام نریزن... اما علی‌رغم تلاشم بعد از چند ثانیه سد پشت چشم‌هام لبریز شد و اشک‌های گرم راهشون رو تا گونم باز کردن و سرازیر شدن، همون‌جا کنار در سر خوردم و دست‌هام و دور خودم حلقه کردم.

تحمل عصبانیت و بدرفتاریش و نداشتم، توی یک‌سالی که ازدواج کرده بودیم هرگز باهام بدرفتاری نکرده و چیزی رو به روم نیاورده بود، هرگز شب‌ها از کنارم نرفته بود و با خستگی و ناامیدی ترکم نکرده بود!...

تموم بدبختیایی که تا اون‌زمان کشیده بودم روی قلبم سنگینی می‌کردن، سرم و روی زانوم گذاشتم اما با احساس سردرد و حالت تهوعی که بهم دست داد به سمت سرویس بهداشتی انتهای راهرو دویدم، مشتم و پر از آب کردم و روی صورتم پاشیدم از آینه غبار گرفته به خودم نگاه کردم. حال درونیم خیلی زود بالا اومده بود و هاله‌ای از غم و

ناراحتی و روی صورتم نشونده بود

بیشتر عمرم و در حال شکنجه شدن و کتک خوردن بودم؛  
بارها تیر خوردم و دردم گرفت ولی درد زخمی که رایان  
می زد هزار برابر بدتر و کشنده تر از زخم اسلحه بود.

موهام و بین انگشت هام کشیدم، در اصل تقصیره خودم  
بود، نه اون!

تقصیر من و گذشته و کارها و حرف هام بود.

رایان توی این مدت فقط یک یا دو بار اون هم توی اوج  
عصبانیت و حرص از کریستینا، اشاره کوچیکی به گذشته  
کرده بود؛ وگرنه هیچ وقت به روم نیاورده بود و بیش از  
حد بهم محبت می کرد...

آهی کشیدم و زمزمه کردم: درسته... همیشه همه غمها از  
خودمن؛ همیشه منم که جاذبه ی درد و رنجم!

\*\*\*

روی کاناپه نشستم و پاهام و توی شکمم جمع کردم، بدون  
توجه به اینکه چه قدر انتظار ضایعی بود به در زل زدم.

چشمم به ساعت افتاد که ده و سیزده دقیقه شب رو نشون  
می داد، هر چه قدر بیشتر انتظار می کشیدم آستانه تحملم  
کمتر می شد و مقاومت چشم هام نسبت به اشک بیشتر

## تحلیل می‌رفت...

یعنی می‌دونست که ساعت‌هاست چشم به راهشم و انقدر دیر برمی‌گشت خونه؟ برام مهم نبود که دیشب دعوام کرد و کلی به خاطر رفتارهای اخیرش گریه کردم، فقط می‌خواستم باهاش زیر یه سقف باشم و کنارم نفس بکشه، حتی اگه با هم حرف نزنیم.

با شنیدن صدای در با شتاب از روی مبل بلند شدم، چشمم املینا افتاد که وارد خونه شد، تعجبم با دیدن سارا و رابرت بیشتر شد...

املینا رو خیلی کوتاه بغل کردم و به سمت سارا برگشتم، لبخند گرمی نثارم کرد.

- چطوری؟

گنگ گفتم: خوبم، اینجا چی کار می‌کنید؟

- رابرت می‌خواد به فرانکفورت بره، برای همین گفت بهتره پیش تو باشیم و توی خونه تنها نباشیم.

نگاهم که به نگاه رابرت افتاد احساس کردم یکی یه گونی فحش ناموسی کشیده به هیکلم!

این بشر ذره ای انعطاف نداشت، از همون اول همیشه ی

خدا برج زهر مار بود و اخماش تو هم!  
 خدایا حکمت و شکر که تو این سال‌ها سارا رو نکشته.  
 یکی از اتاق‌های خالی رو به سارا نشون دادم تا چمدون  
 خودش و املینا رو توش بزاره و برخلاف میل من تا جایی که  
 می‌تونستم از رایان دوری کردم، حتی بهش نگاه هم نکردم.  
 دلتنگیم جاش و به عصبانیت و دلخوری داده بود.  
 املینا از سرو کول رابرت بالا می‌رفت و طبق معمول  
 پرحرفی می‌کرد.

- زود برگرد و برام لواشک و عروسک بخر-

رابرت پیشونیش و بوسید و با مهربونی‌ای که خیلی کم  
 ازش دیده بودم، گفت: باشه عزیزم، مامانت و اذیت نکن و  
 دختر خوب تری باش... حالا بابا رو بوس کن.  
 گونش و جلو آورد و املینا بوسه ریزی روی گونش گذاشت.  
 سفارش‌های معمولی رو به رایان کرد و رایان هم در جوابش  
 فقط سر تکون داد.

به سمت سارا برگشت و بوسیدش، فحشی به رایان دادم و  
 نگاهم و به یه جای دیگه دوختم.

خونوادگی ثبات اخلاقی نداشتن؛ مرتیکه زده خواهرم و



کتلت کرده بعد جلو ما ماچش می کنه!  
 ها می خوامی بگی تو خیلی مهربون و عاشقی؟  
 زرشک، روانپزشی بیش نیستی!  
 خداحافظی کرد و رایان هم همراهش رفت تا به فرودگاه  
 برسونتش.  
 املینا در حالی که به سمت اتاق می‌رفت، گفت: خاله  
 نقاشیت و کشیدم.  
 لبخند مصنوعی‌ای نثارش کردم.  
 - حالا برو به میمون خوشگل عین مامانت بکش و بزن به  
 در، باشه منگل؟  
 - منول ینی چی؟  
 خندیدم و چشمکی به سارا زدم.  
 - منگل یعنی بسیار باهوش و با استعداد مخصوصا تو  
 ریاضی!  
 سارا لبخند خبیثی نثارم کرد.  
 - بزار بچه دار شی، انقدر تیکه بارش کنم و تخریبش کنم تا  
 دیگه دختر من و مسخره نکنی!



سارا به سمت آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت و به دسته املینا داد.

املینا نصف آب و خورد و لیوان و دستش داد، بعد هم رو کرد سمت من و با ذوق گفت: نقاشیت و کنار عمو رایان کشیدم و زدم به در.

- آفرین... حالا چرا کنار هم؟

- خب وقتی دو نفر همو دوست دارن باید کنار هم باشن، منم اینجوری کشیدم...

میونه حرفش با حرصی پنهان گفتم: جداشون کن...

بعد هم زیر لب ادامه دادم: با اون عمو قزمیتت!

رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم.

از خسته خسته تر و از ناراحت خیلی ناراحت تر بودم؛ ظرف چند ساعت به اندازه چند سال دلتنگش شده بودم.

مرتیکه ی لا اله الا لله!

بزنم تو...

ناگهان در باز شد و سارا وارد اتاق شد، معلوم بود بلاخره املینا رو با زحمت خوابونده.

- تو این خونه بزرگ حوصلت سر نمیره؟
- با شنیدن صدایش عمه رایان رو تنها گذاشتم و حواسم رو بهش دادم.
- چرا، خیلی میره...
- توی دلم ادامه دادم پیش رایان!
- خودت چطوری؟
- منظورم و فهمید و با لبخند خسته‌ای کنارم نشست.
- سخته ولی من دیگه بزرگ شدم، قرار نیست خودم و بیازم و تسلیم بشم.
- بهتر هم می‌شی!
- سرش و تکون داد.
- اوهوم... راستی رابطه با رایان خوبه؟
- با اخم زیر لب گفتم: چطور؟
- بحثون شده؟
- سری تکون دادم و نفسم رو با حرص به بیرون فوت کردم.
- انقدر تابلوئه؟
- لبخندش رو وسعت بخشید و با خنده جواب داد: از تابلوئم

اون ورترا!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

- نیش و بند، چیش خنده دار و خوشحال کنده دست؟

- خوشحال نیستم، فقط فحش فحش‌های زیربیت شنیدنی بودن!

تلاش کردم اما لب‌هام نتونستن کوچک‌ترین حالتی از لبخند رو به خودشون بگیرن.

- مگه نه این که من بیشتر دوسش دارم؟

کنارم دراز کشید و با بی‌قیدی گفت: معلومه که اون بیشتر دوست داره!

با اخم به سمتش چرخیدم.

- چرت نگو...

بدون این که نگاهم کنه لبخند کمرنگی کم کم روی لب‌هاش نقش بست.

- وقتی که خودکشی کردی من اون جا بودم و می‌دیدمش که چه قدر دنبالت گشت، شکستنش و دیدم، اون به خاطر تو استعفا داد و درخواست مجازات کرد؛ تموم اون پنج سال درد و به جون خرید و دم نزد؛ ولی من شکستنش و

می‌دیدم قلبش از لای چشم‌هایش خودش و نشون می‌داد،  
نه حرکات و رفتارش!

بعد از پنج سال پیدات شد، اونم به عنوان یه جاسوس و  
باز هم رو در روش قرار گرفتی و با لجبازی اصرار به  
گناهکاری داشتی.

فکرش رو هم نمی‌کنی که توی اون دوران سخت چه قدر  
برای تبرعه و نجات تلاش کرد تا تونست مدارک رو از بین  
بیره و برت‌گردونه ایران.

در نهایت اومد دنبالت، چیزی که من یک درصد احتمالش و  
نمی‌دادم، حداقل با غرور زیادش و بدی‌های زیاده تو!

به خاطر تو شکست و ناراحت شد و درد کشید اما چون  
دوست داشت باهات ازدواج کرد و از همه مهم تر توی این  
مدت خودتم دیدی که چه قدر دوست داشت و بهت محبت  
می‌کرد.

می‌دونم که جز در مواقع خاص هیچوقت گذشته به روت  
نیاورده، نمی‌دونم به خاطر چی از هم دلگیر شدین اما  
مطمئن باش که دوست داره...

با پشت دستم چشم‌هام و مالیدم.

- رابرت کجایی که بینی زنه هارت شوهرم و به چشم

بی‌ناموسی از منم بیشتر می‌شناسه، کجایی ک...  
دستش و روی دهنم گذاشت.  
- خفه شو املی بیدار شه، می‌کشمت!  
دهنم و بستم و پوفی کشیدم  
- فکر کنم مریض شدم.  
با ذوق جیغ کشید.  
- شاید داری توله دار می‌شی!  
با حرص رو بهش غریدم.  
- خفه شو تا تولد بیدار نشده.  
نگاهی بهم انداخت و نیشش و باز کرد.  
- اصلا چرا بچه دار نمی‌شید؟ خیلی خوبه، بچه می‌تونه  
عشق و رابطتون رو خیلی بهتر و پایدارتر کنه!  
نیم‌نگاهی بهش انداختم، با چنان ذوقی حرف می‌زد که  
برای چند لحظه دلم قیلی ویلی رفت.  
- تا حالا با رایان دربارش حرف زدی؟  
- نه، اونم هیچ علاقه‌ای نشون نداده.  
چشمکی زد و خندون گفت: می‌بینی چه قدر املینا رو دوس

داره؟ دیگه بین برای بچه خودش چی کار می‌کنه!  
کم کم لبخند روی لبم اومد، چه بابای فوق‌العاده‌ای  
می‌شد!...

دستی به گردنم کشیدم.

- من می‌ترسم!...

با تعجب گفت: چی؟

خودم و جمع و جور کردم و دستی به صورتم کشیدم.

- شنیدم زایمان خیلی درد داره.

تعجبش رفته رفته محو شد و صدای خندش توی گوشم  
پیچید.

- خجالت نمی‌کشی؟

خنده عصبی‌ای کردم و به سمت چپ که اتاق املینا شده  
بود، اشاره کردم.

- تو همون ماه اول حامله شدی، من خجالت بکشم؟

- خفه شو، تو با این همه عظمت خجالت نمی‌کشی از درد  
زایمان می‌ترسی؟

- نکنه سر زایانم، خیلی حالت ضایعیه!...



- تو رو که عزرائیل هم نمی‌تونه بکشه!
- من یه زنه ضعیف و ظریفم چرا حالت نیست ممکنه بچم و از دست بدم؟
- چشم غره ای به اداهام رفت.
- بدبخت بچه ای که توی دیوونه مامانش شی، یادم بنداز یکی برات بخرم.
- از حالت شوخی و مسخره بازی بیرون اومدم
- نمی‌خواد بابا من که حامله نیستم شوخی کردم.
- شاید چون ضعیفم و سالی شونصد تا تیر خوردم، بدنم رفته خواب زمستونی، بابد تقویت شم.
- یه دونه زد تو بازوم.
- حاضرم قسم بخورم اگه همین الان از همین طبقه با سرعت صدوهشتاد کیلومتر بندارمت پایین، هیچیت نمی‌شه.
- بابا تو دیگه کی ای؟ نکنه فکر کردی من زوروئم یا لینچان؟!
- سابقه زنده موندنت خوبه...
- پریدم میون حرفش و با پوزخند تلخی گفتم: این حرف‌ها

رو به کسی نزن که دست عزرائیل گرفت و برگشت، از صد جا شکسته و از دویست جا پاره شد و به لطف برآیان عاشق پیشه زنده شوند.

شونه‌ای بالا انداخت و در حالی که از کنارم بلند می‌شد گفت: به هر حالت خجالت آورده که از زایمان بترسی، من با وجود کلی بدبختی و رابرت و استرس دو بار زاییدم و زندم؛ تو که دست عزرائیل و از پشت بستی با این چیزای طبیعی هیچیت نمی‌شه!

بعد هم با نچ نچ تاسف واری از اتاق بیرون رفت. آباژور و خاموش کردم و پتو رو دور خودم پیچیدم، شاید فکر می‌کرد شوخی می‌کنم اما من کاملاً جدی بودم؛ حتی فکر اینکه یه چیزی استخونام و خورد کنه و از درونم بیرون بیاد هم وحشت‌ناک بود؛ حاضر بودم هزار بار دیگه تیر بخورم اما همچین اتفاق وحشتناکی برام نیفته!

صدای باز و بسته شدن در اومد، سرم و زیر پتو کردم و وانمود کردم خوابم، بعد از چند دقیقه تخت تکون خورد و فهمیدم که نشسته، پلک‌هام و روی هم گذاشتم، چند دقیقه دیگه گذشت و فهمیدم مثل توی فیلم‌ها از نوازش و بوسه یواشکی خبری نیست.

اگه من با تو آشتی کردم تانیا که هیچ رویا هم نیستم،

مرتیکه بی احساس...

- سرت و از زیر پتو دربیاری و مستقیم فحش بدی  
راحت‌ترم!

با شنیدن صدایش از جام پریدم و دستم و روی قلبم  
گذاشتم، بیشتر از این خودم و ضایع نکردم و پتو رو از روم  
کنار زدم.

دست‌هام توی سینم حلقه کردم و با اخم به سقف نگاه  
کردم.

خدا پدرت و بیامرزه داشتم خفه می‌شدم!

از گوشه چشم بهش نگاه کردم که با لباس بیرون و با  
فاصله ازم دراز کشیده بود.

چند دقیقه طولانی رو در سکوت گذروندیم، دیگه داشتم  
کفری می‌شدم که به سمتم چرخید و به زور خودش و توی  
بغلم جا کرد، با تعجب بهش نگاه کردم که سرش و روی  
سینم گذاشت و چشم‌هاش و بست.

واکنشی نشون ندادم، بعد از این‌که مطمئن شدم خوابیده  
نیشم و باز کردم و چشم‌هام و بستم.

\*\*\*

- تانیا؟ پاشو دیگه...

دستم و توی هوا بلند کردم و موهام و از توی دست املینا کشیدم، پوفی کشیدم و روی تخت نیم‌خیز شدم که از روی شکمم بلند شد و از تخت پایین اومد.

- مامانی گفت بیا برای صبحونه.

بعد هم خوش خوشان از اتاق بیرون رفت.

فحشی به رایان دادم و پتو رو کنار زدم، مرتیکه روان‌پریش!

بازم خوبه سارا این‌جاست، این‌طوری حداقل از گشنگی نمی‌میرم.

موهام و بستم و با حرص روی صندلی نشستم.

- اون مرتیکه کی رفت؟

شونه‌ای به علامت نمی‌دونم بالا انداخت و برای خودش چای ریخت.

- ساعت هفت که بیدار شدم، رفته بود.

نون تست رو تیکه تیکه کردم و زیر لب غر زدم.

- آخرش جفتمون و به‌خاطر این پرونده کوفتی می‌کشه!

- دیشب رابطتون بهتر نشد؟  
 حرصی برای خودم لقمه گرفتم.

- خیر...

- درست می‌شه!

- این حرفت بسی کلیشه و مسخرست اما قبولش می‌کنم.  
 دهن کجی‌ای کرد و گفت: مرسی.

- خواهش می‌کنم.

با بی‌میلی نصفی از صبحونم رو خوردم تا حداقل از  
 گشنگی نمیرم اما با این حال ته دلم احساس بدی داشتم.  
 با این‌که حتی در روزهای معمولی هم چون اون زود می‌رفت  
 سرکار و من دیر بیدار می‌شدم، نمی‌تونستیم با هم صبحونه  
 بخوریم اما احساس می‌کردم با وجود دعوا و سردی‌ای که  
 بینمون پیش اومده نمی‌تونم چیزی بخورم.

دیشب توقع داشتم یه اتفاق خاص بیفته اما خوابم برد و  
 صبح‌هم با جیغ و لگدهای املینا بیدار شدم.

- هوی... غرق نشی!

سرم و بلند کردم و به سارا نگاه کردم که دستش رو جلوی  
 صورتم تکون می‌داد، یاد اسما افتادم، آگه بود همین‌طور

سرم های و هوی می‌کرد و کلی هم تیکه بارم می‌کرد.  
یاد و خاطرش لبخندی روی لبم آورد که خالی از درد هم  
نبود.

دستم و روی گونم گذاشتم و بهش نگاه کردم.

- چطور می‌تونی رفتار رابرت و تحمل کنی؟

تک خنده بی‌خیالی کرد و سرش و تکون داد.

- تو رایان و با رابرت مقایسه می‌کنی؟ دلت خوشه ها!

آهی کشیدم و موهام و از توی صورتم کنار زدم.

- کاری با کتک‌ها و ناسزاهاش ندارم، بی‌محل‌هاش و از  
کجای دلت می‌ذاری؟

خندش رفته رفته محو شد و جاش و به تبسم فیلسوفانه‌ای  
داد که از صد تا فحش بدتر بود.

- می‌ذارمشون یه جای گرم و نرم دیگه که...

دستم و به علامت سکوت بالا آوردم.

- فهمیدم، خودت و به زحمت ننداز!

- بی‌خیال انقدر سخت نگیر، درست می‌شه!

بعد هم لقمه رو توی دهن املینا چیوند و به زور یه لیوان



شیر تو حلقش کرد.

- آفرین دختر خوشگل، حالا برو کارتون ببین.

املینا از خداخواسته و بدون درنگ از آشپزخانه بیرون دویید.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، در و بستم و کمد و باز کردم، بین انبوهی از لباس‌ها گشتم تا تونستم یکی از کت چرم‌های قرمز مجردیم رو بیرون بیارم، لبخند تلخی زدم و همراه شلوار جین روی تخت انداختمشون؛ بعد از پوشیدنشون جلوی آینه درآور خم شدم و سرگرم خط چشم کشیدن شدم.

در باز شد و سارا اومد داخل، با تعجب بهم نگاه کرد و دست‌هایش و به کمرش زد.

- حس ششم کوفتیم چیزای خوبی بهم نمیگه ها!...

کجا میری ورپریده؟

سری تکون دادم و نیم بوت‌های اسپرتم رو پوشیدم.

- تا الان که کار نمی‌کرد، حالا برای من شدی کارآگاه گجت؟!

پشت چشمی نازک کرد و روی تخت نشست.

- رو نکرده بودم ریا نشه!

بعد از محکم کردن بندها بلند شدم و گوشیم و از روی تخت برداشتم.

- نگفتی کجا میری؟

بدون توجه به سوالش گفتم: چند ساعت دیگه برمی‌گردم.

- اگه رایان اومد بگم کدوم گوری رفتی؟

- نگران نباش، تا ده و یازده شب نمیاد.

یهو چشم‌هایش گرد شد و روی تخت نیم‌خیز شد.

- چرا حس می‌کنم می‌خوای بری جایی که رایان بدش میاد.

لبخند دندونمایی زدم و دستم‌هام و توی هم قفل کردم.

- بیا و عین بچه آدم بشین سر جات، ما خونوادگی شانس نداریم اگه تو رفتی و پشت سرت نیومد و سراغت و نگرفت و نفهمید کدوم گوری رفتی و جنگ جهانی نشد، من با بیکینی تو دروازه براندن‌بورگ کنسرت می‌ذارم.

خندیدم و سری به نشونه تاسف برایش تکون دادم.

- می‌خوای در نبود رابرت بی‌ناموسی کنی؟

پوفی کشید و حرصی دست‌هایش و به کمرش زد.

- رایان حق داره نگرانت باشه، چون کاملاً غیرقابل کنترل  
و گرایش دیوونه واری هم به خطر و دردسر داری.

- تو که نمی‌دونی کجا میرم.

- ندونم راحت ترم.

- نگران نباش، تنها که نمی‌ترسی؟

- من اگه نگرانی تو نکشتم توی همچین خونه‌ای که دست  
کمی از دژ نظامی نداره هیچیم نمی‌شه.

دستی برایش تکون دادم و از خونه خارج شدم.

\*\*\*

در بطری رو باز کردم و آب و روش خالی کردم، با حرکات  
دستم آب رو به سرتاسرش هدایت کردم و اجازه دادم گرد  
و غبارش رو در خودش حل کنه.

کارم که تموم شد روی چمن زانو زدم و دستم و روی گوشه  
سنگ قبر کشیدم.

- فکر کنم الان احساس بهتری داشته باشی، البته با توجه  
به وسواسی که همیشه نسبت به تمیزی داشتی!

موهام و به پشت گوشم هدایت کردم و با بغل کردن  
زانو هام، در حالت راحت‌تری نشستم.

- متاسفم، خیلی وقته که به دیدنت نیومدم، اون اوایل هر وقت که از ماموریت برمی‌گشتم، می‌اومدم آپارتمان تا به یه فنجون قهوه داغ مهمونم کنی و با لبخند بگی که مامور مخفی فوق‌العاده‌ایم!

میومدم چون تسلی خاطر بودی، وقتی پیشت بودم از چیزی نمی‌ترسیدم و احساس می‌کردم از پس همه ماموریت‌ها برمیام.

چون چشمت آرامش خاصی داشتن.

تک خنده‌ای کردم و علی‌رغم غم درونم سعی کردم از یادآوری خاطرات قدیمی آرامش بگیرم.

- یادته چه قدر برای آموزشم زحمت کشیدی؟

گفتی اول باید یه خانم باشم، یه خانم زیبا و بااعتماد به نفس تا بتونم اعتماد مردم رو جلب کنم؛ گفتی باید در نقشم صادق باشم تا مخاطبانم چیزی که بهش معتقدم رو باور کنن؛ تو قلبم خودم و جای کسی که مردم دوست دارن بزارم تا من و همون بدونن و بهم اعتماد کنن!

اوایل خیلی می‌ترسیدم، از همه چیز، حتی از سایه خودمم وحشت داشتم.

ولی تو من و بزرگ کردی!...

به این جاش که رسید، لبخند از روی لب‌هام محو شد.

- هیچوقت فکر نمی‌کردم در پس آرامش چشم‌ها ت چه دردهایی پنهون شده؛ الان می‌دونم که ناراحتی‌هایی رو پنهون می‌کردی، از خیانتی که در گذشته به همسر و بچت کردی و زندگی‌ای که از دست دادی!

من حتی سعی هم نکردم دلداریت بدم چون غرق در شکست عشقی خودم بودم؛ امیدوارم من و ببخشی.

آهی کشیدم و به سنگ قبرش نگاه کردم که حتی اسم هم نداشت...

- می‌دونم که رایان هم یه روز تو رو می‌بخشه، من می‌دونم که قلبش بزرگ تر از این حرفاست.

گلایل و روی سنگ قبرش گذاشتم و بلند شدم.

آهی کشیدم و لبخند غمگینی بهش زدم و زیر لب زمزمه کردم: امیدوارم که این‌طور باشه!...

گوشیم رو بیرون آوردم تا ساعت رو چک کنم، با دیدن شش تا تماس بی‌پاسخی که از رایان داشتم برق از سرم پرید.

همون لحظه دوباره زنگ خورد، نگاه کلافه‌ای از سر

بیچارگی به آسمون انداختم.

- هعی... خدایا من و بخور!

ندای درونم تحریکم می‌کرد که ریجکت بزنم، اما فایده‌اش چی بود؟ مسخره‌ترین کار ممکن بود، برای همین با جواب دادنش گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و آماده جنجال شدم، اما برخلاف تصورم صدایی درنیومد، با تعجب لب باز کردم: الو؟

صدای نفس عمیقش رو که از پشت گوشی شنیدم، قلبم به ناگاه آرام گرفت.

- حالت خوبه؟ کجایی؟

از شنیدن لحن ملایم و نگرانش تعجب کردم.

گنگ گفتم: خوبم، چی کار داری؟

- کجایی پیام دنبالت؟

نفسی تازه کردم و با زحمت لب باز کردم: قبرستون...

- الان وقتش نیست تانیا، فقط بگو کجایی تا پیام دنبالت و مشکلات و حل کنیم!

از شنیدن لحنش دلم گرفت، کاش می‌تونستم بهش دروغ بگم تا مشکلاتمون رو حل کنیم اما نمی‌تونستم...



لبم و گاز گرفتم و دوباره گفتم: قبرستون.

- رو اعصابم راه نرو، می‌گم کجایی؟

صدای فریاد عصبیش که توی گوشم پیچید، هم‌زمان هم ترسیدم هم خندم گرفت، آگه باور می‌کرد قبرستونم که خیلی بیشتر عصبانی می‌شد.

احتمالا فکر می‌کرد دارم لجبازی می‌کنم.

- می‌گم قبرستونم، چیکارم داری؟

آماده داد و هوار شنیدن بودم که تماس قطع شد.

پوفی کشیدم و به سنگ قبر تکیه دادم.

می‌بینی استاد؟ همه کائنات دست به دست هم دادن ما رو بندازن به جون هم!

بعد هم با حرص به چمن جلوم لگد زدم.

آگه همون دیشب دهن واموندت و باز می‌کردی و می‌گفتی بیا مشکلاتمون و حل کنیم این اتفاق نمیفتاد؛ چمیدونستم می‌خوای مهربون شی؟

نگاهی به ساعت انداختم که شیش و نیم عصر رو نشون می‌داد؛ پس کنسرت سارا با بیکینی کنسرت شد.

با یادآوریش خندم گرفت، اما با یادآوری رایان خیلی سریع

محو شد.

احتمالا الان با سرعت پونصد کیلومتر در راهه تا برام یه قبر کنار کریستینا بکنه و زنده به گورم کنه.

انتظارم خیلی به درازا نکشید و ده دقیقه بعدش اول صدای قدم‌های محکمش رو در نزدیکم شنیدم و بعد هم با بلند کردن سرم دیدمش که به سمتم میومد.

سعی کردم قیافه حق به جانبی به خودم بگیرم و از خودم دعوا کنم اما نگاهم که توی چشم‌هاش گره خورد همش از یادم رفت و منتظر موندم تا مثل همیشه اول اون شروع کنه.

نیم نگاهی به سنگ قبر انداخت و بعد هم با همون نگاه عصبانی سرتاپام رو برانداز کرد.

- نمی‌تونستی ازش فاصله بگیری و کم‌تر عصبانیم کنی؟

بدون اختیار تکیم رو ازش گرفتم و با لحن عصبی و حق به جانبی گفتم: مهم نیست من چی کار کنم، تو که همیشه خدا عصبانی‌ای!

- فکر می‌کنی دیوونه شدم یا سر هیچی عصبانی‌ام؟

دست‌هام و توی سینم قفل کردم.

- تو که نمی‌گی چه مرگته، مگه من علم غیب دارم بدونم  
کی پاچت و گرفته که سر من خالی می‌کنی؟!  
پوزخندی و بهم اشاره کرد.

- من با تو چی کار کنم؟

با تعجب بهش نگاه کردم و تک خنده عصبی‌ای کردم.  
- شاید بهتر باشه طرز فکرت و عوض کنی، قرار نیست  
کتکم بزنی یا فحش ناموسی بدی تا باورت شه هر شب  
به خاطرت گریه می‌کنم؟!  
اشاره‌ای به سنگ قبر کرد.

- و اومدن تنهایی در اوج خطر به این‌جا، آرومت می‌کنه؟  
مشکلی داری مستقیم به خودم بگو!

روی این‌جا تاکید کرد، چشم غره‌ای بهش رفتم و با صدای  
آروم تری گفتم: این دیوار نیست، مادرته! مثل تصویر سفید  
و یک‌دست روی سنگ قبرش نیست، وجود داره.

با صدایی که ولومش رو کنترل می‌کرد، گفت: صد دفعه  
بهت گفتم، باز هم می‌گم!

من رو اون زن حساسم، سعی نکن با نسبت دادنش به  
مادری که هیچ وقت نداشتم عصبیم کنی!

- آگه خیانت اون و نبخشیدی چه طور باید باور کنم من و بخشیدی؟

با عصبانیت پلک‌هاش و روی هم فشرد و از لای دندون‌های کلید شدش غرید: من اون زن و نمی‌بخشم، تو هم از این به بعد دربارش حرف نمی‌زنی! اگر هم قرار بر سنجیدن حماقت‌های من درباره‌ی جاسوس‌ها باشه، تو اینجایی... پس منم یه احمق و خلاص!

با دلخوری و بغض آزاردهنده‌ای که بعد از شنیدن حرف‌هاش به جون گلوم افتاده بود، بهش نگاه کردم. احساس می‌کردم قلبم داره زیر هجوم درد له می‌شه و می‌شکنه...

نگاهش به سمت چشم‌های اشکیم رفت، سکوت کرد و بعد هم برای چند دقیقه فقط صدای نفس‌هامون توی فضا حاکم بود.

تلاش می‌کردم با خیره شدن به یه نقطه از ریختن اشک‌هام جلوگیری کنم.

با کلافگی رو ازم برگردوند و کنار سنگ قبر نشست. هم‌چنان بی‌حرکت ایستادم.

- بشین.

این بار لحنش آروم اما خسته بود.

واکنشی نشون ندادم و هم‌چنان سر پا ایستادم؛  
می‌خواستم ازش فرار کنم اما پاهام توان دویدن و  
نداشتن.

گریه نکردن به نظر خیلی سخت می‌ومد، می‌دونستم سخته  
اما فکر نمی‌کردم یه روزی این‌طوری باهام حرف بزنه، یه  
روزی انقدر ازم بدش بیاد، یه روزی انقدر باهام دعوا کنه و  
بهم اخم کنه...

- تنها چیزی که توی هر دقیقه نگرانشم تویی، تنها کسی که  
ترس از دست دادنش و دارم تویی، تنها دلیلی که  
به خاطرش زندگی می‌کنم تویی، تنها دختری که حاضرم  
به خاطر لبخندش هر کاری بکنم تویی، پس گریه نکن!  
می‌دونی که چه قدر دوست دارم؟!

بهم نگاه کرد و تونستم توی چشم‌هاش نگرانی و احساس  
رو ببینم؛ دستش و به سمتم گرفت.

با بغض به دست دراز شدش نگاه کردم، دستم که توی  
دستش رفت تازه تونستم گرمای واقعی رو توی هوای سرد  
نسبتا سرد پاییزی احساس کنم.

به سمت خودش کشیدم و توی آغوش گرفتم، چشم‌هام و بستم و توی بغلش موندم.

- نگرانت شدم... خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و بکنی!  
 نوک انگشتم و روی جایی که تپش قلبش رو از پشت کت احساس می‌کردم کشیدم و آهسته گفتم: می‌دونم...  
 - دیگه نگرانم نکن، نمی‌دونی ترس از دست‌دادنت چه قدر دردناکه!

نوازش موهام بین انگشت‌هایش به همراه گرمی نفس‌هایش زیر گوشم احساس خوبی رو به وجودم تزریق کرد طوری که احساس کردم مثل یه نفس جادویی داره تموم زخم‌هام و درمان می‌کنه.

- پس دیگه من و دعوا نمی‌کنی؟

- مگه اینکه بازم توی شرایط خطرناک بی احتیاطی کنی یا نگرانم کنی!

طره‌ای از موهام و دور انگشت‌هام پیچوندم.

- پس دعواها تم عاشقان، نه؟

- شک داری؟!

لبخند کمرنگی زدم و دستم و روی حلقه دستش به دور



کمرم گذاشتم.

- ولی حق نداری از این دعواها با بچه‌هامون بکنیا، اون‌ها اندازه من دوست ندارن که انقدر سریع ببخشنت، باید هفته‌ها ازشون با گل و شیرینی معذرت خواهی کنی!

صدای خنده خفه و جذابش که توی گوشم پیچید، لبخندم رو پررنگ تر کردم.

- دوست داری بچه دار بشیم؟

دستش و که در نوازش کمرم بود روی شکمم ایستاد.

- خبریه؟

- نمی‌دونم، دوس داری باشه؟

سرش و توی گودی گردنم فرو کرد و آهسته بوسیدم.

- فکر می‌کردم ازش می‌ترسی...

یادم اومد که قبلا بهش گفته بودم، چه قدر از زایمان و

بچه‌داری وحشت دارم، نه فقط برای دردش... بلکه

می‌ترسیدم نتونم مادر خوبی براش باشم؛ برای همین هم

رایان بهم فشار نیاورد و گفت که چون بدن منه تصمیم

نهاییش با خودمه.

- دیگه نمی‌ترسم، نمی‌خوام لحظات رو از دست بدم... از

این گذشته تو کنارم می‌مونی.

شکمم و نوازش کرد و زیر گوشم زمزمه کرد: من همیشه کنارتم...

ناگهان ازم فاصله گرفت و نگاهی به اطراف انداخت.

- فکر نمی‌کنی قبرستون جای مناسبی برای این حرف‌ها و احساسات نباشه؟!

به دنبال این حرف دستم و گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

دستم و توی دستش حلقه کردم و با هم به سمت در خروجی قبرستون رفتیم، برای چند لحظه سر برگردوندم و با لبخند کمرنگی به قبر کریستینا نگاه کردم.

احتمالا اون هم خوشحال بود.

- برمی‌گردیم به ویلا؟

- نه، برمی‌گردیم خونه خودمون.

با تعجب پرسیدم: چطور مگه اون باند خطرناک و دستگیر کردید؟

- نه.

- پس؟

دستم و توی دستش فشرد و گفت: می‌خوام همون جا ازت محافظت کنم، هیچ دلیلی نداره که بیشتر از این به خاطر اون عوضیا از زندگیمون دور بشیم.

از شنیدن حرف‌های آرامش بخش و قشنگش لبخند پررنگی روی لب‌هام نشست، با پیچیدن سه تا مرد سیاه پوش جلومون و دیدن اسلحه‌هاشون که به سمتمون گرفته بودن لبخندم محو شد و جاش و به وحشت و ترس داد، رایان ایستاد و به پشت سرش هدایت‌م کرد، اما قبل از این که دستش به اسلحش برسه صدای تیراندازی توی گوشم پیچید، قلبم توی سینم فرو ریخت...

صورتش از درد توی هم رفت و روی زمین افتاد.

به خونی که آروم آروم از کتش سرازیر شد نگاه کردم، پاهام لرزید و روی زمین افتادم...

با کشیده شدنم به عقب دستم از حصار محکم دستش خارج شد و توی آغوش کسی پرت شدم قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم یا حتی جیغ بزنم، چشم‌هام سیاهی رفتن، عد هم دنیا غرق در تاریکی مطلق شد و دیگه چیزی از اطرافم نفهمیدم..

\*\*\*

« یک ماه بعد، سارا»

دستم و به آرومی روی شونش گذاشتم؛ سر بلند کرد و سوالی بهم نگاه کرد.

قرمزی دور مردمک چشم‌هاش خستگی و بی‌خوابی رو فریاد می‌زدن، اما رنگ نگاهش چیزی بیشتر از نگرانی و انتظار رو نشون می‌داد... یه چیزی مثل یه درد بی‌نهایت بزرگ!

نگاهش به حدی غم‌زده بود که چشم ازش گرفتم و مسخره‌ترین سوالی که به ذهنم رسید رو در عین این‌که جوابش رو می‌دونستم به زبون آوردم: حالت خوبه؟

نوک انگشتش و روی شقیقش کشید و قرص کنار عسلی رو بدون آب قورت داد.

بعد از چند ثانیه سکوت، لب باز کرد و با صدای خش‌داری پرسید: رابرت و آندره کجا موندن؟

- اداره پلیس.

- به نتیجه‌ای هم رسیدن؟

صداش به حدی ناامید بود که ترسیدم حقیقت رو بهش بگم؛ منتظر جوابی که می‌دونست چیه نموند و از روی

کاناپه بلند شد.

به خودم اومدم و قبل از این‌که بره جلوش و گرفتم.

- هنوز نه، ولی به رابرت زنگ زدم و گفتم توی راهن، الانا دیگه می‌رسن.

توجهی بهم نکرد و بعد از چک کردن خشاب اسلحش کنارم زد و به سمت در رفت.

- دلتنگ قیافشون نشدم، منتظر نتیجه و این طوری نمی‌تونم پیدااش کنم.

به سمتش رفتم و گوشه کتاش رو گرفتم.

- صبر کن، می‌خواهی چیکار کنی؟

اگه بری اداره هم به نتیجه‌ای نمی‌رسی، همه دارن سخت کار می‌کنن و دنبالشون می‌گردن؛ مطمئن باش به‌زودی پیدااش می‌کنن.

پوزخندی زد و در حالی‌که به سمت در می‌رفت، گفت: اگه قرار بود این طوری پیدااشه، تو این یه ماه پیدا می‌شد.

- تو حالت خوب نیست، با رفتنت نمی‌تونه کمکی به پیدا کردنشون بکنی...

با دیدنش که روی دیوار خیمه زد و دستش و روی پهلوش

گذاشت، حرفم ناتموم موند و با نگرانی به سمتش دویدم  
و زیر بغلش رو گرفتم.

- اگه این طوری بدو بدو کنی، بخیه هات باز می‌شن...  
دستش و روی زمین مشت کرد و نفس زنان گفت: هر ثانیه  
که بیشتر صبر کنم باعث می‌شه بیشتر ازش دورتر شم.  
علی‌رغم نگرانی و تردید درونیم، با لحن مطمئنی گفتم:  
نمی‌تونن، همه مرزها رو بستن و همه جا سخت کنترل  
می‌شه...

- هیچ‌کس جز من نمی‌تونه پیداش کنه!...

صدای بم و گرفتش که از روی درد جسم و روحش بلند  
می‌شد، چنگ به دلم می‌انداخت اما کاری جز این‌که جلوی  
اشک‌هام و بگیرم از دستم برنمیومد.

در حال تلاش برای بلند کردنش بودم که ناگهان در باز شد و  
آندره و رابرت داخل شدن، رایان دستم و پس زد با تکیه به  
دیوار بلند شد.

هم رابرت و هم آندره کلافه به نظر میومدن و همین  
نگرانیم و بیشتر کرد.

آندره به طرف رایان رفت.



- تو که بازم شال و کلاه کردی، کجا می‌خواهی بری؟

نفسی تازه کرد و با لحن مصممی جواب داد: باید پیداش کنم.

رابرت چشم غره‌ای بهش رفت و با لحنی عصبی گفت: چی چی و پیداش کنم؟ مامورهای BND هم دنبالشونن، مورچه که نیستن تونل بزنی از زیر زمین برن، زود پیدا می‌شن. رایان نگاه تیزی بهش انداخت.

- چند وقته که هر روز همین و می‌گی؟

آندره دستش و روی شونش گذاشت و در حالی که به سمت کاناپه راحتی هدایتش می‌کرد، با لحن آروم و مطمئنی گفت: پیداشون می‌کنیم تو کل کشور دنبالشونن، تو فقط نگران نباش و استراحت کن!

رایان پوزخنده صدا داری زد و به سمتش چرخید.

- اگه ماریا جای تانیا بود، باز هم همین حرف و می‌زدی؟

آندره بدون حرکت ایستاد، با مشت کردن دست‌هایش نگاهش رو به زمین دوخت و در افکارش غرق شد.

رایان با تنه آرومی بهش به سمت در رفت، رابرت بازوش و گرفت.

- کدوم گوری می ری؟ تو اداره خبری نیست، آگه هم باشه اول به خودت می رسه.

مقاومتی نکرد و به دیوار تکیه داد، پلک‌هایش و روی هم فشرد و شقیقش رو مالید.

- باید پیداش کنم، نتونستم ازش محافظت کنم.

رابرت با زحمت روی اولین کاناپه راحتی نشوندش و حرصی بهش توپید.

- آروم باش این هیجانات برات مضرن، تازه از بیمارستان مرخص شدی، شانس آوردی مردم سر رسیدن و بردنت بیمارستان و گرنه می مردی احمق!

جز تانیا دختر دنیل هم ناپدید شده، ممکنه گروگان باشن.

- نمی تونم منتظر معجزه باشم؛ باید پیداش کنم... آگه اتفاقی براش بیفته منم می میرم!

با دیدن حالش غم و نگرانی‌هایی که داشتیم باهاشون می جنگیدم، دوباره بهم هجوم آوردن.

بعد از این که نفسی تازه کرد دوباره به سمت در رفت و از خونه بیرون زد؛ رابرت خواست بره دنبالش که آندره بازوش و گرفت.

- ولش کن، بزار تنها باشه.

رابرت با اخم و نگرانی‌ای انکار نشدنی به در خیره شد و زیر لب غرزد: ممکنه بلایی سر خودش بیاره، پسر سرتق لجباز!

آندره با کلافگی دستش و بین موهایش کشید و به سمتم برگشتم.

- ورونیکا؟

- بله؟

- لطفا مراقب آتنا باش!

صدا و چشم‌های غمگین بودن، می‌تونستم نگرانی‌ش برای رایان رو درک کنم اما غم از دست دادن اسما اون‌هم توی بغلش غیرقابل درک و وصف بود.

چشم‌هام و با اطمینان باز و بسته کردم.

- مثل املینا مراقبشم، خیالت راحت!

لبخند کم جونی نثارم کرد.

- ممنون زن داداش، مراقب خودت و املی هم باش.

این بار لحن و نگاهش با قبل فرق داشت، انگار که دیگه من

و به چشم یه جاسوس خیانتکار نمی‌دید.

رو به رابرت گفتم: برمی‌گردم اداره تا با بچه‌ها دنبال یه سر نخ بگردم، اگه اتفاقی افتاد بهم خبر بده.

به خونه بهم ریخته نگاه کردم؛ تیکه شکسته‌های شیشه و وسایل مختلف روی زمین ریخته بودن و خونه پر از پتو و لباس بود که هر کدوم گوشه‌ای افتاده بودن و کسی تلاشی برای جمع کردنشون نمی‌کرد.

به سمت اتاق خواب رفتم؛ ملحفه‌هایی که روی افتاده بودن رو برداشتم، تخت رو مرتب کردم و کتوهای نیمه باز رو بستم.

عکس کج شدش و از روی تخت برداشتم؛ دستم و از روی صورتش به سمت چشم‌هاش سوق دادم چشم‌های زیبا و درخشانش توی عکس لبخند می‌زدن، اما نمی‌دونستم که در حال حاضر چه حالی داره!

چند تا از لباس‌هاش روی تخت ولو شده بودن، اما هیچ اثری از خودش نبود.

انگار رایان توی این مدت با اونا زندگی کرده بود.

بعد از گم شدن تانیا انگار که دیوونه شد، با شکم دوخته شده همه جا رو دنبالش می‌گشت، اما هیچ اثری ازش

نبود...

با نگاه کردن به اتاق تموم غم و اندوه و نگرانی‌های دنیا  
به هم هجوم آوردن و قلبم توی سینم از شدت درد فشرده  
شد.

رابرت باز هم مشغول ناسزا گفتن و غرغر شد.

- آخه چرا نمی‌تونه یه جا بند باشه؟

لباس خواب تانیا رو برداشتم و در حالی که تاش می‌کردم،  
به آرومی گفتم: رفت بیرون چون فضای خونه‌ای که یه  
زمانی تانیا توش بود و الان نیست، براش سنگین میومد.  
نفسش و آه مانند بیرون داد و این بار عصبانیت و کلافگیش  
جاشون و به نگرانی و تاسف توی صدایش دادن.

- اون قبلا یه بار مرگ تانیا رو دیده، نمی‌تونه دوباره  
تحملش کنه.

با شک بهش نگاه کردم و با بغض زمزمه کردم: تو که فکر  
نمی‌کنی اون مرده؟

چند ثانیه توی چشم‌هام نگاه کرد و بعد به کشوی درآور  
تکیه داد.

- نمی‌دونم، ما همه جا رو گشتیم، از اعضای اون باند و

افرادی که دستگیر کردیم هم بازجویی کردیم اما هیچ‌کس  
اون و ندیده بود!...

دستم و به چشم‌هام کشیدم تا اشک‌هایی که منتظر تلنگر  
برای جاری شدن بودن رو پس بزنم اما هیچ فایده‌ای  
نداشت، هیچ چیزی نمی‌تونست این درد عمیق رو حتی  
کمرنگ بکنه.

منم نمی‌تونستم دوری دوباره از خواهرم و دوباره تحمل  
کنم.

خواهری که بارها اشتباهات من رو گردن گرفت و تنبیه شد،  
خیلی از ماموریت‌ها رو به جای من انجام داد و تحت هر  
شرایطی ازم مراقبت کرد.

به سمتم اومد و روبروم قرار گرفت، دست‌هایش و دوطرف  
صورت‌م قرار داد و با نوک انگشت‌هایش اشک‌هام و پاک کرد.  
- نگران نباش، پیداش می‌کنیم.

بدون حرف سرم و پایین انداختم و انگشت‌هام و توی هم  
قفل کردم.

- امیدوارم، من دیگه نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم.

- منم نمی‌تونم دوری از تو رو تحمل کنم.



با تعجب سر بلند کردم و نگاهش کرد.  
 بعد از مدت‌ها نگرانی و عشقی توی چشم‌های خاکستریش  
 موج می‌زد که سال‌ها دنبالش بودم.  
 بغلم کرد و بدن لرزونم رو در بر گرفت.

انگار می‌ترسید از دستم بده؛ چون آغوشش مثل قبل  
 نبود... حرکاتش مثل وقت‌هایی که مست یا عصبانی بود،  
 نبودن!

موهام و نوازش کرد و سرش و روی شونم گذاشت.  
 - من هنوزم عاشقتم، خیلی بیشتر از هشت سال پیش، تو  
 باید تا ابد پیش من بمونی.  
 میون اشک‌هام لبخند زدم.  
 - نگران نباش، من همیشه پیشتم.

با شنیدن صدای آیفون از هم جدا شدیم، رابرت به سمتی در  
 رفت و من هم دنبالش دویدم تو سالن!

در و که باز کرد قامت بلند و ورزیده آراد میون چهارچوب  
 در نمایان شد، پشت سرش هم کامیاری و آرتین و سودا،  
 رایان آخر از همه اومد.

همشون جز نازنین، با اخم‌های در هم و حال خرابی داخل

شدن.

رایان روی کاناپه نشست، سرش و به پشت تکیه داد و پلک‌های خستش و روی هم فشرد.

آراد مثل اکثر مواقعی که دیده بودمش یه نخ سیگار گوشه‌ی لبش در حال سوختن بود و نگاه جدی و عصبیش همه جای خونه رو می‌کاوید.

کامیار هم که عین دیوونه‌ها رژه می‌رفت و یه جا بند نبود، هر از گاهیم دستش و بین موهایش می‌کشید و یه چیزهایی زمزمه می‌کرد.

هیچ‌کدومشون با فرم نظامی نبودن.

سودا با دیدنم که دوباره بغض کرده و حرف‌های رابرت و فراموش کرده بودم، لبخند کم جونی بهم زد؛ لباس‌هایش نشون می‌داد که پا به پای اون‌ها داره رو پرونده کار می‌کنه و صورت خالی از آرایشش نشون می‌داد مدت‌هاست استراحت نکرده.

با نگرانی پرسیدم: چیزی پیدا کردید؟

با شنیدن این سوالم اخم‌هایش توی هم رفتن و با لحن عصبانی‌ای گفت: لعنتیا برای چند دقیقه هم یه جا بند نمی‌شن...

- چطور؟

نگاهش رنگی از اندوه گرفت و به سمت رایان نشونه رفت.

- اگه یک ساعت زودتر می‌رسیدیم، می‌گرفتیمشون.

با کنجاوی گفتم: یعنی چی؟

- رد یکیشون و توی یه هتل در شرق زدیم اما وقتی

رسیدیم دیر شده بود و رفته بودن، ولی یکی از

پیشخدمت‌ها تایید کرد که یه دختر با مشخصات رویا به

همراه سه تا مرد و دو تا زن اون‌جا بوده.

لبم که از حصار دندون‌هام بیرون کشیدم و با کورسوی

امیدی توی دلم گفتم: خب این نشون میده که توی همین

شهرن.

زیر لب نالید و با ناامیدی گفت: توی این شهر بزرگ با

میلیون‌ها نفر جمعیت!

ناخودآگاه نگاهم به سمت رایان چرخید که بدون حرف

غرق در فکر بود، حتما خیلی ناامید شده بود.

- مامورهای BND همه جا هستن اما هیچ اثری ازشون

نیست، به نظر نمی‌رسه گروهی باشن یا محافظای زیادی رو

به همراه داشته باشن، مشکل تغییر مکان دادن دائمیشونه.

چیزی که پیدا کردنشون و خیلی سخت کرده اینه که حتی قیافه رئیسشون رو هم نمی‌شناسیم، طوری که ممکنه هر لحظه بینیمش و نشناسیمش.

- به نظرت امیدی به پیدا کردنش هست؟

- نمی‌دونم، اما آراد فکر می‌کنه یه جاسوس بینمون هست هست که گزارش کارهامون رو میده، برای همین همیشه یک قدم از ما جلوترن و هر بار به در بسته می‌خوریم.

- به نظرت حال خواهرم خوبه؟

دستش و روی شقیقش فشرد و با لحن نامطمئنی گفت: آره، نگران نباش.

حرفش آروم که نکرد هیچ، حال رو بدتر کرد.

- چیزی هست که به من نمی‌گی؟

نگاهش رنگی از تفکر گرفت و بهم دوختش.

- یه چیزی برام عجیبه.

- چی؟

- تو که دیگه باید خوب بشناسیش، اون از بهترین مامورهای ما بوده و از پس خودش برمیاد، نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده یا چگونه که خودش تا الان کاری نکرده یا

یه نشونه برامون به جا گذاشته.

خواستم حرفی بزنم که صدای ویبره گوشی رایان توی فضا پیچید و ساکت شدم.

تکیش و از کاناپه گرفت و با بی‌حوصلگی مطلق دست توی جیبش کرد و گوشیش و درآورد، بدون این‌که توجهی به شماره یا مخاطبش بکنه رد تماس داد.

آراد انگار که حدس می‌زد هر چیز کوچیک یا حتی تماسی می‌تونه مهم باشه گوشب رو برداشت و روی بلند گو گذاشت.

بوق‌ها قطع شدن و صدای مردونه خش‌داری توی خونه پیچید: سرگرد اینر؟

با تعجب به گوشی خیره شدیم و گوش تیز کردیم.

- هدایت هستم، من و که می‌شناسی؟

منتظر جواب نموند و ادامه داد: باید بشناسی که چند ماهه در به در دنبالمی و تو کارهام فضولی می‌کنی.

نفس توی سینم حبس شد و دست‌هام شلوارم رو چنگ زدن، سعی کردم مثل بقیشون در عین دل‌آشوبی آروم باشم.

با توجه به لحن صحبت و جرئت‌ش ممکن بود جزء افراد مهم اون باند یا حتی خود رئیسشون باشه که از ایران وکشورای دیگه تا این‌جا کتافتاشون و کشیده و آورده.

مکت کوتاه کرد و سکوتی برقرار شد که توسط هیچ‌کدوممون شکسته نشد تا وقتی که دوباره صدایش تو فضای خونه پیچید: مثل اینکه جواب فضولیت و تا حدی گرفتی، ولی نه کاملاً، چون هنوز مونده.

حتما تو و همکارهای عزیزت امروز خیلی

ناامید شدید، باید بگم سگ جون‌تر و کنه‌تر از اون چیزی هستی که فکرش و می‌کردم

زنگ زدم تا یه چیزی رو به خودت و همکارهای گرانقدرت بگم؛ پنج نفر از افرادم که تو اداره پلیسن رو به همراه اون محموله ی شمش طلا به من تحویل بده...

آراد با عصبانیت میون حرفش داد زد: نگران نباش شخصا میام ده تا گلوله تو دهن گشادت فرو می‌کنم.

این‌بار با صدایی که خالی از ترس و نگرانی بود، آراد رو خطاب قرار داد: عصبانی نشو سپهری! هیچ غلطی نمی‌کنید چون حتی اگه همه پلیس‌های آلمان هم دنبالم بیان، فقط خودشون گم می‌شن.



افرادم و با همراه اون محموله که تو بندر گرفتین برام  
میارید، در ضمن یه هواپیما هم می‌خوام.

رایان نیم‌نگاهی به گوشی انداخت و با لحنی جدی گفت:  
تنها لطفی که می‌تونم بهت بکنم اینه که مرگ سریع و بدون  
دردی داشته باشی.

- اما من انقدر بخشنده نیستم و بهت قول می‌دم که  
همسرت مرگ دردناکی داشته باشه.

رایان سر جاش نیم‌خیز شد و اون مرد وقیحانه ادامه  
داد: اگه کارهایی که گفتم انجام نشه دیگه هرگز همسر و  
بچه به دنیا نیومدت رو نمی‌بینی...

ادامه ی حرفش بین فحش‌های آراد و بچه‌ها گم شد.

\*\*\*

«تانيا»

تیک تاک... و باز هم دوباره و دوباره صدای تیک تاک  
اعصاب خوردکن ساعت توی سرم پیچید.

ثانیه‌ها مثل همیشه به کندی سپری می‌شدن، انگار

ساعت با دیدن دردهام به خلسه شیرینی فرو می‌رفت که  
حاضر نمی‌شد ازش خارج بشه و زمان رو به جلو ببره تا

انتظارم به سر برسه و مرگم رو در آغوش بگیرم.

با احساس ضربه‌ای که توی پهلوام فرو اومد چشم باز کردم  
و نگاهم رو به نگاه بدجنس و تمسخرآمیزش دوختم.

- کوفت کن، شازده خانم!

بدون اینکه به محتوای سینی نگاه کنم، دوباره چشم‌هام و  
بستم و زیر لب غریدم: برش دار و گم شو بیرون.

- کی تصمیم می‌گیری روزه‌ات رو بشکنی؟

بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم یا توجهی بهش بکنم زیر لب  
گفتم: سر خاک تو، لای خرماها!

این بار فریاد حرصیش زو در نزدیک گوشم شنیدم.

- من آخرش گردن تو رو می‌شکنم، وایسا و بین. انقدر  
نخور تا خودت و بچت عین سگ بمیرید...

- نازنین!

با شنیدن صدای عصبانی و توبیخ‌کنندش، حرفش و ادامه  
نداد و ساکت شد.

- نازنین! گمشو بیرون.

از شنیدن صدای قدم‌های آهسته‌ش فهمیدم که کم کم داره  
ازم فاصله می‌گیره، اما در آخرین لحظه به آرومی و اما

طوری که بشنوم گفت: یکی طلبت خوشگله!  
چشم باز کردم و با نگاه پر از تنفرم تا بیرون از اتاق بدرقش  
کردم.  
نازنین که رفت در و بست و با قدم های شمرده سمتم اومد.  
ناخودآگاه توی خودم جمع شدم و به بیشتر به دیوار  
چسبیدم، از این یکی بیشتر می ترسیدم.  
با آرامش روی تختم نشست و سینی حاوی غذا رو بهم  
نزدیک کرد.  
- اگه غذا نخوری و دیوونه بازیات رو تموم نکنی، به خودت  
و بچه توی شکمت صدمه می زنی!  
- ممنون که نگرانی اما اگه دهنتم و ببندی و ذاتت و پشت  
دهن خوشگلت پنهون نکنی بیشتر ممنونت می شم.  
چند ثانیه نگاهم کرد، اما برخلاف تصورم لبهاش به خنده  
از هم باز شدن و چشمهاش درخشیدن.  
پوزخندی روی لبهام نقش بست.  
- بخند، بخند! تو یه بیمار روانی ای که از آزار دادن دیگران و  
تباه کردن زندگیشون لذت میبری.  
خندش قطع که نشد هیچ بدتر و شدت دار تر هم شد، انگار

که داشتم برایش جوک تعریف می‌کردم.

- می‌دونی نظرم عوض شد، تو برای بیمار روانی بودن خیلی هیولایی!

خندش بند اومد اما لبخند و آرامش چهرش هم‌چنان که بهم خیره شده بود، واقعا تعجب برانگیز و همین‌طور دیوونه کننده بود.

با تاسف نیم‌نگاهی بهش انداختم.

- نیش‌ت و ببند! می‌دونم داری لذت می‌بری از آزار دادنم اما یادت باشه نه رنج من ابدیه نه شادی تو.

سینی غذا رو جلو کشید و در حالی که قاشق توی بشقاب می‌کرد، به آرومی پرسید: بهتر شدی؟

نگاه سرد و بی‌روحي نثارش کردم و با تمسخر پرسیدم: دوس داری خوب باشم، مهندس هدایت؟

لبخند مهربونی زد و قاشق رو به صورتم نزدیک کرد.

- البته، مشکلی که نداری؟

صورتم رو عقب کشیدم و متقابلا لبخند مهربون تری تحویلش دادم.

- تو تجلی همه مشکلات دنیایی، پس گم‌شو بیرون.

بدون اینکه عصبانی یا ناراحت بشه، جلوتر اومد و قاشق رو دوباره بهم نزدیک کرد.

- فکر نمی‌کردم حاملگی باعث شه انقدر بامزه بشی!  
از شدت حرص در مرز انفجار بودم، نفس عمیقی کشیدم و دستم و روی شکمم مشت کردم.

اما نتونستم حرفی بزنم، برخلاف تصورش هر چه قدر بیشتر بهش فحش می‌دادم و ناسزا می‌گفتم بیشتر خسته و کلافه می‌شدم و کوچک‌ترین آرامشی بهم دست نمی‌داد که خالی شم.

قاشق و از دستش بیرون آوردم و سینی رو توی بغلم کشیدم.

بدون توجه به نگاه خیره رو اعصابش و محتویات غذا، قاشق و توش کردم و به سمت لبم بردم.  
همراه لقمه‌های غذا سعی می‌کردم بغضم رو هم قورت بدم.  
برای اولین بار بشقاب خالی رو توی سینی کوبوندم.  
خودخوری بس بود، باید زنده می‌موندم!

چون می‌دونستم که اون زندست، می‌دونستم که مثل من داره عذاب می‌کشه و دلتنگم شده!

دستم و روی شکم کشیدم.

این اجبار دوس داشتنی من بود که با همه ی سختی‌ها دخترم و به باباش تحویل بدم، باید یه بار دیگه اون آغوش و نگاه گرم رو احساس می‌کردم تا بتونم بدون آرزو بمیرم. سینی رو برداست اما بهم که نزدیک شد، ضربان قلبم شدت گرفت، لب‌هاش که به پیشونیم خوردن به شدت سرم و کج کردم، اما با این حال سفت پیشونیم و بوسید و زیر گوشم گفت: استراحت کن تا نیروت رو به دست بیاری و خوب شی.

با غیض به دیوار چسبیدم و پتو رو دور خودم پیچیدم. بعد از چند ثانیه دیگه نتونستم تحمل کنم و اشک‌هایی که با زحمت مهارشون کرده بودم شکستم دادن و توی چشم‌هام جمع شدن.

- واقعا می‌خوای خوب شم؟

- البته.

مظلومانه گفتم: پس بگو!...

- چی و؟

- چیزی که حالم و خوب کنه.



یه تای ابروش رو بالا انداخت و با جدیت گفت: اگه نکرد؟  
 قلبم توی سینم فرو ریخت و دست‌هام با ناامیدی و وحشت  
 پتو رو چنگ زدن.

سکوت و سایه ترس رو که توی چشم‌هام دید، لب باز کر:  
 میگم، ولی اگه آه و ناله و گریه بشنوم دخلت و میارم.  
 منتظر بهش نگاهش کردم. قلبم با سرعتی غیرطبیعی  
 خودش و به قفسه ی سینم می کوبید؛ احساس می‌کردم هر  
 آنه که نفسم بیره و دیگه هرگز برنگرده.

آرامش و محبت از چهرش رخت بست و لحن و چشم‌هاش  
 به سردی‌ای که از لا به لای پنجره خودش و به داخل  
 می‌کشید گرایید.

- زندست.

با شنیدن این حرفش نفس حبس شدم رو از سر آسودگی  
 رها کردم و چشم‌هام و با آرامش بستم.

- حالش خوبه و در به در دنبالته.

با شنیدن این حرفش انرژی به درونم سرازیر شد و تونستم  
 با کنار زدن پتو از روی تخت پایین بیام و بایستم.

دست‌هاش و توی جیب شلوارش فرو کرد و خیره بهم گفت:

شرایط رو بهش گفتم.

در حالی که از آرامشش تعجب می‌کردم، تلاش کردم به خودم انرژی مثبت بدم.

انگار که فکرم رو خوند، چون لبخند تلخی زد و گفت: افراد و محموله و هواپیما رو تحویل می‌گیرم، اما این یه معامله یه طرفست.

با شنیدن آخر حرفش به یک باره تموم انرژیم تحلیل رفت، دنبالش دویدم.

- رامتین!

بگو که چیزهایی که می‌خواستی رو تحویل می‌گیری، دبه نمی‌کنی و در عوض گرفتن خواسته هات آزادم می‌کنی.

دستش و به در گرفت و به سمتم چرخید.

- می‌گم ولی نه اون‌طور که تو و شوهر عوضیت می‌خواید؛ من تو رو با هیچ چیزی عوض نمی‌کنم و سه باره از دستت نمی‌دم.

با تعجب پرسیدم: منظورت چیه؟ تو گفتی معامله کردی باهاش، بهش زنگ زدی...

میون حرفم پرید.

- عزیزم من احمق نیستم، نه اون نوجه‌های احمق نه شمش  
طلا و نه هیچ محموله‌ای برای من اهمیت نداره، من حتی  
بدون اون هواپیما هم می‌تونم از این‌جا خارج شم، فقط به  
زمان نیاز دارم و فکر می‌کنم اون و با یه دروغ بزرگ و یه  
امید واهی به دست آوردم.

حرفش که تموم شد، دوباره لبخند و آرامش به چهرش  
برگشتن و دوباره غم و ناامیدی مهمون وجودم شدن،  
اشک‌هام آروم آروم روی گونه‌هام غلطیدن و دیدم تار شد.

- تو که سه سال پیش منو آزاد کردی!

لبخنده تلخش و حفظ کرد.

- من توی زندگیم اشتباهات زیادی کردم، اون موقع هم  
اشتباه کردم، احمقانه بود رها کردن و امید واهی داشتن به  
برگشتن کسی که عاشق یکی دیگه بود.

- می‌خوای باهام چیکار کنی؟

- کاری که باید خیلی وقت پیش می‌کردم.

دستم و روی شکمم گذاشتم.

- من و می‌کشی؟

با شنیدن این حرفم لبخندش کش اومد و تبدیل به خنده

شد.

- معلومه که نه، آدم به عشقش صدمه نمی‌زنه!
- انگار که واقعا دیوونه شده بود و اشک‌هام برایش مثل یه نمایش طنز بودن.
- ولی با این کارهات داری من و می‌کشی!
- مهم اینه که نمی‌میری؛ من نه سال مردم، تو هم چند بار بمیر، ولی پیش من باش.
- به شکم دست کشیدم.
- ولی من بچه یکی دیگه رو دارم...
- حرفم تموم نشده بود که فریادش باعث شد زبونم بند بیاد، نگاه ترسناکش باعث شد دستم و بیشتر روی شکم فشار بدم و قدمی به عقب بردارم.
- خفه شو! برام مهم نیست که اسم واقعی یا هویت جعلیت چیه یا عاشق چه خری هستی؛ این‌جا تو فقط رائیکای منی و مال من می‌مونی، پس اگه نمی‌خوای بچت بمیره، خفه شو و اعصابم و خورد نکن.
- به دیوار چسبیدم و پلک‌هام و محکم روی فشردم تا نبینمش، ای کاش می‌تونستم جلوی گوش‌هام رو هم بگیرم

و صدایش رو نشنوم.

با کوبیده شدن و در لرزیدن پنجره در پشت سرم با وحشت  
چشم‌هام و باز کردم.

همون‌جا کنار دیوار سر خوردم و روی زمین ولو شدم،  
موکت نازک و خشکی که زمین رو پوشونده بود از شدت  
سرما یخ کرده بود، باد سرد زمستونی از لای شکاف  
پنجره به داخل نفوذ کرده بود و دست و پام یخ کرده و سر  
شده بودن...

دوباره در با شدت باز شد، اما این‌بار نازنین اومد.

بدون این‌که توجهی بهم بکنه یه آب‌معدنی و یه پلاستیک  
جلوم انداخت، بعد هم به سمت تخت خیز برداشت و پنجره  
رو بست، شوفاژ رو روشن کرد و روی صندلی چوبی وسط  
اتاق نشست.

- رامتین گفت به زورم شده اینا رو به خوردت بدم تا  
تقویت شی.

سرم و روی زانوم گذاشتم.

- فقط برو بیرون.

بعد هم زیر لب ادامه دادم: آدم فروش، خیانتکار!...

با خونسردی پای چپش و روی پای راستش انداخت و گفت:  
خیانت؟ آره، شاید من فرشته عذاب کارهای گذشتتم.

- تو فقط یه خیانتکار سنگدلی، من خیلی وقته که تاوان  
کارهام و دادم.

خندید و بهم چشمک زد.

- کمی به گذشته برگرد و ببین چه حس خوبیه...

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد: قدرت، نگو که تا  
حالا حسش نکردی!

در جوابش فقط پوزخند زدم.

- حالا یکم ترس و درد قربانی‌ها رو حس کن خانم  
آریانصب.

- تو بگو احساس کسی که به کشور و خانواده و  
دوست‌هایش خیانت کرده چطوره؟

لبخندت واقعی، شاید دستمزدت زیاده!

در جواب کنایم لب‌هایش کش اومدن و مستانه خندید،  
انزقدر که اشکش دراومد.

متعجب و با تاسف بهش نگاه کردم، رامتین هم خودش  
دیوونه بود هم افرادش و دیوونه‌ها تشکیل می‌دادن.



خندش بند اومد و خیره به درون چشم‌هام پرسیدم: تو عشقت و به چه قدر پول فروختی؟ فکر کنم یه خونه هم بود.

سرم و به پشت تکیه دادم و خودم و بغل کردم.

- اون یه معامله یه طرفه بود که من توش همه چیزم رو از دست دادم.

- خیانت... ما شغلمون خیانت بوده، خیانت به عزیزترین چیزها برای حفظ یه سری چیزهای مهم تر، دیگه خسته شدم!

ما همیشه توی ماموریت‌های مختلف جون کنسیم و جون دادیم بدون اینکه برای کسی مهم باشیم، من دیگه هرگز به اون زندگی برنمی‌گردم.

- با اینکارت مهم ترین چیزی که توی این سال‌ها با زحمت حفظش کردی رو از دست دادی!

تو برای حفظ وطن و مردممون سختی‌های زیادی کشیدی ولی با این خیانت بزرگ در آخر همه چیزهایی که در این سال‌ها ساختی رو ویران کردی.

پوزخندی زدم و قرص و آب معدنی رو به سمتم گرفتم.

- منم اگه به عشقم می رسیدم همین و می گفتم.  
 آب و همراه قرص رو از دستش گرفتم و به سمت لبم بردم.  
 - من هدفم بالا بود که تونستم دوباره به رایان برسم.  
 لبخند کجی زد و سر جای قبلیش نشست.

- مثلاً؟

- مثلاً توی سخت‌ترین شرایط وفادار بودم، توی وسوسه‌ها  
 و سیاهی‌هایی که اطرافم رو احاطه کرده بودن گم نشدم،  
 با عشقم به رایان اصلم و فراموش نکردم و باز هم به  
 کشورم خدمت کردم.

- که چی بشه؟

آخرش به دست یه مشت مجرم بمیریم؟

- تو شغلتو دوس نداشتی که قاچاقچی مردم و طنت شدی!  
 نگاه یخ زدش و به شکمم دوخت و به آرومی پرسید: تو  
 دوس داشتی؟

دستم و نوازش‌وار رو شکمم کشیدم و جواب دادم: کارم و  
 آره، چون مجرم‌ها رو مجازات می‌کردم و امنیت مردم رو  
 تضمین می‌کردم؛ اما آدم‌هایی که باهاشون سرکار داشتم و  
 دوس نداشتم.

سیگاری از توی جیبش درآورد و آتیش زد.

- ولی من دوس داشتم، یکی از اون آدم خوبا که عوضی بود رو دوس داشتم، ولی اون منوو دوس نداشت.

خیره شدم به قطره اشکی که روی گونش سرازیر شد.

- اون پسره خوب فقط با من بد بود، فقط من و دوس نداشت، برای همینم عوضی بود.

لبخند تلخی زد و دوباره پرسید: تو پاداش چی و گرفتی؟

- پاداش اون همه رنج و عذاب و سختی و دوری و وفاداری رو! بزار برم نازنین...

نگاه اشکی و اندوه‌ناکم رو با مظلومیت بهش دوختم.

- نمی خوام چند ماه چند سال بشه، مثل اون مرگی که سال‌ها طول کشید و نمردم.

دونه های اشک از چشمام تند تند روی گونه هام سرازیر می شدن، اما تلاشی برای پاک کردنشون نمی کردم.

- تو به عشقت نرسیدی، من و از عشقم جدا نکن!

رامتین من و آزاد نمی کنه، بچم و آزاد نمی کنه، روحم و آزاد نمی کنه، کمک کن.

کلافه بلند شد و بقیه قرص‌ها رو از جلد درآورد و توی دهنم

چیوند.

- بگیر بخور تا خودت و بچت و با این خودخوری‌ها به  
کشتن ندادی!

بدون توجه به حرفش، دوباره التماس کردم.

- این کارو نکن، تو که اون همه سال رنج من و دیدی، دیدی  
طور آب شدم...

سیگارو از گوشه ی لبش برداشت و با برداشت کلید به  
سمت در رفت.

- وقتی با چیزایی که هدایت خواست و بقیه محمولش از  
آلمان خرج شدیم، دستمزدم و میده تا بقیه عمرم برای  
همیشه گم شم.

- این طوری خودت هم خودت و گم می‌کنی؛ تو دنیایی پر  
از ترس و وحشت و عذاب وجدان!

تو دنیای ابدی‌ای از خیانت و رنج و چهره دخترهایی که  
کمک کردی رامتین و هم قماشاش از مرز رد کنن و بیرن به  
تباهی از جلو چشم‌هات کنار نمیرن.

- شاید، ولی چهره اون خوب عوضی رو هرگز فراموش  
نمی‌کنم.

نگاهش دوباره همون نگاه اول شد و بعد از بیرون رفتنش  
در و روم قفل کرد.

خودم و به سمت تخت کشیدم و سرم و روش گذاشتم.

\*\*\*

با احساس گرمای مطبوعی که مهمون وجودم شد، بیشتر  
توی خودم پیچیدم و با تردید چشم‌هام و باز کردم،  
چشم‌های بازم رو که دید کمی ازم فاصله گرفت.

اخم کمرنگی کردم و پتو رو از روم کنار زدم، اما از دستم  
بیرون کشیدش و دوباره انداخت روم؛ چشم ازش گرفتم و  
نگاهم رو به پنجره مه گرفته دوختم که هیچی از فضای  
پشتش مشخص نبود.

- چیزی هست که لازم داشته باشی؟

اخمم کم کم محو شد و جاش و به غم داد، آخه تو که  
انقدر دوسم داری برای چی عذابم میدی؟ دهن مبارکت و  
ببند و کاری نکن که به منت کشی بیفتی!  
آهی کشیدم و گفتم: یه چیزی لازم دارم.

- چی می‌خوای عزیزم؟

- یه کاغذ می‌خوام با یه خودکار.

برخلاف تصورم بدون هیچ شک یا سوالی از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یه کاغذ و خودکار برگشت.

بدون توجه کردن به حضورش روی تختم نشستم؛ زانو هام و بالا آوردم و کاغذ و روشن گذاشتم.

دستم و نوازش وار روی شکمم کشیدم؛ تکون های آرام و گاهی تند درونش تنها چیزی بود که من و توی اون شرایط سخت زنده نگه می داشت.

لبخندی زدم و خودکار رو روی برگه حرکت دادم.

بعد یک ربع بهش نگاه کردم که بدون حرکت روی صندلی نشسته بود و بهم خیره شده بود.

کاغذ رو تا کردم.

- بهم قول بده نه خودت می خونیش، نه اجازه میدی کسی بهش دست بزنه.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و پوزخندی گوشه لبش نقش بست.

- حقا که پررو و پرتوقع و همین طور احمقی!

متقابلا پوزخندی زدم و گفتم: چیه؟ می ترسی آدرس این جا و عکس خودت و افرادت و، با تمبر و گل رز برایش پست



کنم؟

- در اون صورت خودت و بچت قبل از این‌که دستش بهتون برسه، با من می‌میرید.

- من می‌خوام زنده بمونیم، پس بهم قول بده این نامه رو نخونی!

نیشخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: نامه ای پر از سوز و گداز و عشق جاودانه به همسر عزیز تر از جانته؟ لبخند کم‌رنگ و غمگینی روی لبم نقش بست.

- نه

- لابد به سپهری یا دوست‌های فداکار پلیست؟  
سری تکون دادم.

- نه.

با نیشخندی از اتاق خارج شد و توی همون حالت گفت:  
نامه عاشقانه چندش آوردت رو هیچ‌کس نمی‌خونه!  
به در که بسته شد خیره شدم و دوباره خودکار رو برداشتم.

نگاهم رو به پنجره دوختم، اما هیچ ایده‌ای نداشتم که پشت حصارها و دیوار قهوه‌ای رنگ و رو رفتش چه چیزی

پنهون شده.

یه شهر مرزی؟ یه محله خراب شده؟ یه مشت بادیگارد  
اسلحه به دست؟

- لباس‌ها ت و بیوش باید تغییر مکان بدیم، یه ون دم در  
منتظره...

بعد هم زیر لب غرزد: این عوضیا هم که عین سگ بو  
می‌کشن!

به سمت اومد و پالتوی بلند چرمی رو دورم پیچید.

\*\*\*

- می‌تونی کلاهت و پایین بیاری، اگه هم حالت خوب نیست  
دراز بکش.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و روم و به سمت شیشه‌های مشکی  
ماشین برگردوندم.

بازوم و کشید و با زور سرم و رو پاش گذاشت؛ بعد هم  
دستش و روی شوئم گذاشت و اجازه تکون خوردن بهم  
نداد.

اخم غلیظی کردم و کلاه پالتوم و روی سرم کشیدم.

بیسیمش و دراورد و به زبان ترکی شروع کرد به بلغور

کردن چیزهایی که نمی‌فهمیدم.

روزی صد بار تغییر مکان می‌دادیم و نگرانیم بیشتر می‌شد، با این قشلاق و ییلاق‌های وقت و بی‌وقت رامتین رایان چطور می‌تونست من و پیدا کنه؟

با احساس حالت تهوعی که بهم دست داد ازش فاصله گرفتم و دستم و جلوی دهنم گرفتم، به سرعت کیسه مخصوصی رو از داخل کنسول درآورد و به دستم داد؛ روم و برگردوندم و چند ثانیه عق زدم اما نه چیزی بالا آوردم نه حالم بهتر شد.

احساس می‌کردم بدنم تحمل نداره و برای این‌که حالم بهتر بشه باید تمام سلول‌هام و بالا بیارم.

کیسه رو کنار گذاشتم و سرم و به پشت تکیه دادم.

طاقت نزدیکیش رو نداشتم ولی مجبور بودم تحمل کنم.

با نگرانی صدام کرد و پرسید: خوبی؟

آب دهنم و قورت دادم و به سختی گفتم: وقتی روزی هزار بار عین‌گونی سیب زمینی می‌کشونیم توی هزارتا سوراخ سنبه و حتی نمی‌ذاری عین آدم بخوابم، توقع داری پاشم برات بندری بزدم؟

خندید و با مهربونی گفت: توقع دارم کمی تحمل کنی.  
 با حالتی تمسخر آمیز خندیدم و چشم ازش گرفتم.  
 - مرسی که اول می بریم دکتر تا بینم بچم چطوره و  
 خودم چه مرگمه، بعد هم راحت می‌ذاری تا چند ثانیه بدون  
 حضورت نفس بکشم؛ تو حتی در اتاق و هم به روم قفل  
 می‌کنی، یه آینه جلو من نمی‌ذاری!  
 - اگه دیوونه نبودی دوس داشتم بهترین شرایط و برات  
 فراهم کنم، ولی چون غیر قابل اعتمادی نمی‌تونم.  
 - می ترسی خودمو بکشم؟  
 تو عمق چشم‌خام نگاه کرد و توی همون حالت با لحنی  
 متفکر گفت: هر کاری ازت برمیاد!  
 پوزخند دیگه‌ای زدم.  
 - اگه نگران جون بچم نبودم خیلی وقت پیش فرار  
 می‌کردم.  
 با تموم شدن حرفم ون ایستاد، بلند شد و کلاه‌مو رو سرم  
 کشید، اشاره‌ای به کلتی که زیر پالتوش جاسازی شده بود  
 کرد و لبخند زد.  
 - بلند شو عزیزم، رسیدم به خونه جدید.

با غیض دستش و پس زدم و بلند شدم، بدون توجه به تلاشی که برای فاصله گرفتن ازش می‌کردم دستش و دور بازوم انداخت و کشیدم پایین.

از گوشه چشم به خیابون نگاه کردم: باید حداقل اسم خیابون و منطقه رو می‌فهمیدم ولی حتی نمی‌دونستم که حتی تو برلین هستیم یا نه.

گردن کشیدم یه بنر یا تابلو ببینم که رامتین به سرعت جلو روم قرار گرفت.

- بریم تو، بیرون خطرناکه.

اخمی کردم و به ناچار دنبالش رفتم.

برای تو خطرناکه مرتیکه، برای من راه نجاته.

با حال بدی نگاهش کردم، توی این دو ماه انقدر خودم و به در و دیوار کوبیده بودم و اعتصاب غذا کرده بودم که خیلی ضعیف شده بودم، می‌دونست که نقش بازی نمی‌کنم.

- حال خوب نیست، ببرم دکتر!

دستش و دورم کشید، چند تا بادبگارد هم اطرافمون رو احاطه کردن.

به سمته ساختمون کشیدم، در با ریموت باز شد و وارد

شدیم، یه حیاط خیلی بزرگ داشت و در انتهایش یه عمارت  
بزرگ به چشم می خورد.

با دیدنش و یادآوری اون ویلا بغض سنگینی به گلووم چنگ  
انداخت.

ازش جدا شدم و به دیوار تکیه دادم.

- رامتین ممکنه اتفاقی برای بچم بیفته، باید ببریم دکتر.  
به جلو اشاره کرد.

- چیزی نیست را بیفت.

با نگرانی گفتم: ولی تکون نمی خوره، نکنه بلایی سرش  
اومده باشه...

با اخم غلیظ و لحن بی حوصله‌ای گفتم: اون فقط یه جنین  
چند ماههست نه دونده مارا تن، ممکنه خوابیده باشه.

بازوم و از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیتی که سعی  
می کردم بغضم رو درونش مخفی کنم، گفتم: مگه تو تا حالا  
چند تا شکم زاییدی که نظر میدی؟

توی شکم منه، اما حسش نمی کنم، انگار که اصلا وجود  
نداره هیچ حرکتی نمی کنه.

قدمی به سمتم اومد و فاصله اندکی رو که بینمون ایجاد



کرده بودم از بین برد، با چشم‌های به خون نشسته و حالتی  
تهدید آمیز انگشت اشارش رو جلوی صورتم گرفت.

- رائیکا با اعصاب نداشته من بازی نکن، برو تو!

سر انگشتش رو روی انتهای حیاط چرخوند و رو به نازنین  
غرید: اون چمدون‌های کوفتی رو ول کن و این رو ببر تو  
خونه و مراقبش باش.

تحکم و جدیت صدایش به قدری بود که نازنین چمدون‌ها  
رو دست یکی از بادیگارد‌ها داد و زیر بازوم گرفت.

- بیا بریم تا حال سگیش پاچه جفتمون و نگرفته.

با بی‌حالی بهش تکیه کردم و اجازه دادم تا خونه همراهیم  
کنه، در اولین اتاق رو باز کرد و روی تخت نشوندم.

- بشین تا یه چیزی بیارم بخوری.

دستم و بالا گرفتم و با بی‌حالی سرم و به چپ و راست  
تکون دادم.

- نمی‌خواد، نمی‌تونم...

با تعجب بهم نگاه کرد که به سختی نفسم بالا میومد، دکمه  
انتهای لباسم رو باز کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

- پنجره رو باز کن.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و از داخل کمدیواری پتو بیرون آورد.

- شر رامتین و به دست من نده، بگیر بکپ تا دمای بدنت با دمای اتاق هم‌اندازه بشه.

خسته از ناتوان از بحث کردن اجازه دادم پتو رو به روم بکشه، بدنم مثل کوره آتیش داغ شده بود انگار که منشأش از درونم بود، اما دست‌هام مثل یه تیکه یخ سرد و بی‌حس بودن.

با بغض دستم و روی شکمم کشیدم.

توروخدا تکون بخور، حداقل یه لگد به مامان بزن، ببخشید که به خاطر حالت تهوع‌ها و بدحالیام از دستت عصبانی شدم؛ فقط برگرد پیشم!

اشک‌هایی که به نوبت توی مرکز چشمم جمع شده و آماده فوران بودن دیدم و تار کرده بودن، اما نه می‌تونستم گریه کنم نه آروم باشم! اون بچه تنها چیزی بود که من و زنده نگه داشته بود.

حق نداشت من و بین انبوهی از درد و رنج بی‌پایان دوری رایان تنها بذاره.

- آروم باش بچه ننه، شاید به قول رامتین خوابیده.

نگاه تارم به سمت نازنین رفت که با تعجب و خنده بهم نگاه می‌کرد.

بغضی که هر لحظه عمیق‌تر می‌شد و گلوم و در نور می‌دید اجازه نمی‌داد حرف بزنم؛ فقط مظلومانه بهش نگاه کردم، انگار که ترس و نگرانی رو احساس کرد، چون به سمتم اومد و کنار تختم ایستاد.

- عه، این جوری نکن دیگه! بابا چیزیش نیست ولی این حال بد و نگرانی تو روش تاثیر منفی می‌ذاره ها!

حرف‌هایش که با لحن هولی اداشون می‌کرد، نتونستن حتی ذره‌ای از وحشتم رو از بین ببرن.

اون چی می‌فهمید از ترس از دست دادن؟ چی می‌دونست از عشق به چیزی که تا حالا ندیده بودم و نشنیده بودم و نخواسته بودم، فقط چند ماه احساسش کرده بودم اما الان حاضر بودم به خاطر دوباره لگد زدنش بمیرم؟!...

با باز شدن ناگهانی در، ازم فاصله گرفت.

مردی با پالتوی بلند خاکستری و کلاه مشکی، در حالی که جعبه ابزار نقره‌ای رنگی توی دستش بود، پشت سر رامتین وارد اتاق شد.

روم و ازش برگردوندم و به دکتر نگاه کردم که به سمتم

اومد.

انتظار نداشتم دکتر خبر کنه، اما اون همیشه برخلاف  
تصورم رفتار می‌کرد، با همه بدی‌هاش نمی‌تونستم ازش  
متنفر باشم.

خودم کردم و لعنتش هم به جون خودمه!

کدوم گروگان‌گیری این کار و می‌کرد جز گروگان‌گیری که  
عاشق گروگان‌ش بود.

جز مردی که عاشق یه خیانتکار دروغ‌گو شد و عرگز ازش  
دست نکشید.

- اون بارداره، معاینش کن و ببین خودش و بچش سالمن یا  
نه، اگه هم دارو یا چیزی برای تقویتش هست تجویز کن و  
بهبش بده.

از استرس زیاد نگاهم دو دو می‌زد اما ترجیح دادم به خدا  
اعتماد کنم، اون هرگز بچم و این‌طوری ازم نمی‌گرفت.

رو کردم سمت رامتین و با لحنی حق به جانب اما ناامید  
گفتم: روت و می‌کنی اون ور؟

لبخند تلخی روی لبش نشست و برخلاف تصورم به اون  
طرف چرخیدم و بهمون پشت کرد.

پیراهنم و کمی بالا دادم و به سوالات دکتر جواب دادم.  
بعد از چند دقیقه معاینه و یه آزمایش خون، نسخه‌ای  
برداشت و شروع به نوشتن کرد.

بعد هم نسخه داروها رو به رامتین داد.

- باید حتما سونوگرافی شه و دوره‌های غربالگری و  
بگذرونه و همین‌طور آزمایش‌های لازم رو انجام بده.

- حالش چطوره؟

- حال هردوشون خوبه، اما مادر ضعیفه و باید داروهایی  
که تجویز کردم رو حتما مصرف کنه، ماهی یه بار به دکتر  
متخصص مراجعه کنه و از استرس دوری کنه.

رامتین میون حرفش پرید و بهش تشر زد.

- این به زور سرپاست، اون وقت تو ازش خون می‌گیری؟

دکتر با تعجب و وحشتی آشکار قدمی به عقب رفت و با  
صدای تحلیل رفته‌ای گفت: برای فهمیدن سلامت خودش و  
بچش لازم بود؛ تا چند ساعت دیگه جواب آزمایش رو  
بهتون تحویل می‌دم.

بی حوصله کنارش زد.

- خوبه تا اون موقع برو.

ناخواسته پوزخند زدم، یک ماهه دیگه با رایان میرم، دو روز دیگه اینجا باشم خفقان می‌گیرم.

با دیدن نگاه خیرش روم، نیشم اتوماتیک بسته شد.

روی صندلی کنار تخت نشست و کارها رو به قادری سپرد.

پتو رو تا بالای سینم کشیدم و با طمانینه پرسیدم: چرا گفتی بیاد و خطر کردی؟

- ممکن بود جفتتون بمیرید، بد کردم؟

بعد هم سیگاری از توی جیب کتش بیرون آورد و بدون روشن کردن گوشه لبش گذاشت.

- بچه من و یکی دیگست، چه نگرانی‌ای برای تو ایجاد می‌کنه؟

- من به اون بچه اهمیتی نمیدم، چون درون توئه بهش صدمه نمی‌زنم.

سیگار و بین دو تا انگشت‌هاش و تا نزدیک صوزتم بالا آورد.

- برای همینه که دیگه سیگار نمی‌کشم، حتی دنبال اون مرتیکه هم نرفتم، چون تو دوسش داری؛ باید آدم جالبی باشه.



- چون نزدیک بود همتون و دستگیر کنه ک توی کارش جدی بود؟

پوزخند تلخی زد و سیگار و زمین انداخت.

- نه، چون تو رو عاشق کرده!

پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم، حالا که از سلامتت مطمئن شده بودم راحت تر نفس می کشیدم و حالم بهتر شده بود.

- چرا رهام نمی کنی؟

- یه بار بخاطر عشقی که بهش داشتی رهاش کردم دیگه اون اشتباه و تکرار نمی کنم.

لبخند تمسخر آمیزی زدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم:  
می خوای به خاطر خودخواهیت همسر و معشوقه یکی دیگه رو بدزدی؟ زندگی سه نفره یکی دیگه رو بگیری؟

لبخندم و کش دادم و ابرویی بالا انداختم.

- البته برای تو عادیه، زندگی دیگران اهمیتی نداره.

بدون این که از شنیدن حرف های تلخم آشفته خاطر یا عصبانی شه، مثل همیشه خندید؛ به یه جوک تکراری و بی مزه!

- آره من یه عوضیم! کسی که هیچی جز خودش و تو برایش  
اهمیتی نداره، البته من و تو از یه جا خیلی شبیه همیم...

من عادت به بدی و نفرت انگیز بودن دارم و تو عادت به  
خیانت و دل شکستن! من تو تموم عمرم فقط به تو اهمیت  
دادم...

قلبم از شنیدن اندوه نهفته شده توی حرف‌ها و لحنش به  
درد اومد؛ اما نتونستم دلداریش بدم یا ازش معذرت  
خواهی کنم.

- بیا با هم صادق باشیم، برای اولین و آخرین بار!...

- من همیشه با توی دروغگوی خیانتکار صادق بودم.

- نه، نبودی! تو می‌خواستی رائیکا که پدر و مادرش و توی  
خلاف از دست داده بود، با یه ابر خلافتکار خوشبخت بشه؟  
می‌تونستی با پول حرومی که در اشک و خون انسان‌های  
بی‌گناهی که قربانی زیاده‌خواهیت شدن غلطیده برای  
رائیکا یه زندگی پر از عشق و محبت و مستحکم درست  
کنی و بچه هاتون و اون‌طوری به اوج برسونی؟!

لبخند کم‌رنگی زدم و غمگین ادامه دادم: داری خودتو گول  
می‌زنی، تو نمی‌تونی ما رو تا ابد پیش خودت نگه داری، یا  
ما رو می‌کشی یا آزادمون می‌کنی تا بتونیم با کسی که می

## خوایم زندگی کنیم.

برای چند ثانیه در سکوت بهم نگاه کرد، احمقانه بود که در این لحظه سخت به عشقش دل ببندم و امیدوار باشم آزادم کنه؟ نمی‌دونم، در اون لحظه می‌خواستم به هر چیزی چنگ بزنم تا دوباره خونوادم رو به دست بیارم، حتی به وجدان خفته مردی مثل رامتین!...

شاید اون هیولا بود، اما نه برای من.

صورت خالی از احساسش به یکباره رنگی از اخم و عصبانیت گرفت، به همون سرعت که تغییر موضع داد از جاش بلند شد، انگار که تموم احساسات ملایم و مهربونش به همراه عشقش ویران شده بودن و جاشون رو به عصبانیت و جنونی دیوانه وار داده بودن.

- تو هم داری خودت و گول می‌زنی اگه فکر می‌کنی می‌تونی با دست گذاشتن روی نقطه ضعف و علاقم از این‌جا فرار کنی؛ آرامش من تویی آرامش تو و بچت هم من می‌شم؛ چه بخوای چه نخوای...

این مثل دفعه‌های قبل خواهش نیست، اجباره!

می‌دیدم که چه قدر به هم ریختست، از عصبانیت درونش می‌لرزید و لب‌هایش با حالتی تهدیدآمیز باز می‌شدن، اما از

زدن حرفش پشیمون می‌شد و دهنش رو می‌بست.  
انگار نمی‌خواست حرفی بزنه که بعداً نتونه تاثیرش رو  
جبران کنه؛ احمقانه بود که حتی توی عصبانیت هم نگران  
حالم بود...

چرخ‌های دور خودش زد و به سمت در رفت تا بره و کمی آرو  
بشه.

می‌دونستم زمان مناسبی نیست، اما طاقت موندن  
نداشتم، برای همین دوباره گفتم: تو نمی‌تونی تا ابد من و  
به زور این‌جا نگه داری!

دستش و روی درگاه گذاشت و به سمت برگشت.

- می‌خواهی فرار کنی؟

- آره بتونم این‌کار و می‌کنم.

- اون وقت بد می‌بینی؟

- چی کار می‌کنی؟ می‌کشیم؟

- نه، یکی دیگه داری اونو می‌کشم، می‌دونی که ازم برمیاد.

چشمکی زد و ادامه داد: بعد هم تو بچه من و بزرگ می‌کنی.

دست مشت شدم و به جلوی دهنم رسوندم و پلک‌هام و

محکم روی هم فشار دادم.

توی این مدت خوب فهمیده بودم که گریه کردن فایده‌ای نداره، هیچ‌کس دلش به حال نمی‌سوزه، هر چه قدر بیشتر ضعف نشون بدم بچم بیشتر آسیب می‌بینه و حصار زندان جهنمی دورم تنگ‌تر می‌شه.

تحمل دوری رایان برام از صد تا مرگ بدتر بود.

اما گریه نکردن و حرف‌های امیدوارانه زدن توی قلبم از هر کاری برام سخت‌تر بود، فقط امیدوار بودم بچه توی شکمم دروغ‌هام و باور کنه!...

- تو دوست داشتنی‌ترین اشتباه عمرم بودی و هستی، تویه خیانت‌کار بی‌احساس که عشقم و ندیدی، یا دیدی و نادیده گرفتی.

پوزخندی بهم زد و صدای کوبیده شدن در مثل فرو اومدن پتکی تو سرم صدا داد.

دستم و روی شقیقم فشار دادم و پتو رو روی سرم کشیدم

\*\*\*

« دو هفته بعد »

در و بست و به سمتم اومد؛ داروها رو روی عسلی گذاشت

و نیم نگاهی بهم انداخت.

بعد از چند ثانیه که خیره بهم نگاه کرد، رنگ نگاهش عوض شد و با تعجب به سمتم اوامد، دستش و با احتیاط روی پیشونیم گذاشت و صدایش دراومد.

- چه قدر داغی، مگه گذاشتنت تو زود یز؟!

دستم و دوره پتو مشت کردم و چشم‌های اشکیم و به روش بستم؛ صدای باز شدن قرص‌ها و پاره شدن جلدشون نزدیک گوشم اعصاب و حال بدم رو خراب ترمی کرد. با نوک انگشتش به بازوم زد و تکون آرومی بهم وارد کرد.

- هی؟ پاشو...

واکنشی نشون ندادم و سعی کردم بیشتر در سکوت و تنهاییم غرق شم اما اختیار قطره اشکی که از چشم‌هام سرازیر شد و نداشتم و صورتم از گرمی اشک‌هام خیس شد.

پوفی کشید و بدون نظر خواستن و به زور قرص رو بدون آب به خوردم داد.

- چرا می لرزی؟

جوابی ندادم، کنارم روی تخت نشست و دست‌های یخ زدم



و میون دست‌های گرمش فشرد.

- داری به خودت و بچت سخت می‌گیری؛ در هیچ صورتی بلایی سر تو نمیاد، چون رامتین دوست داره...

میون حرفش پریدم و با صدای لرزونی گفتم: همینه که داره من و می‌کشه...

- چون احمقی، هیچ گروگان‌گیری این‌طوری با گروگان‌ش رفتار نمی‌کنه، اونم کسی که بارها قلبش رو شکسته و بهش خیانت کرده!

به‌خاطر حال بد تو این چند روز و تغییر مکان ندادیم، اگه بخوای به این رفتارت ادامه بدی و عصبیش کنی ممکنه به بچت صدمه بزنه...

چشم‌هام رو باز کردم و سیلی از اشک‌هام بدون مانع روانه شدن، نفسم و آه مانند بیرون دادم و با زحمت پرسیدم:  
رایان محموله و افرادش و داد؟

- اون اومد ولی معامله‌ای صورت نگرفت.

با نگاهی دردمند بهش خیره شدم که ادامه داد: ما که اصلا توی برلین نیستیم، کیلومترها ازش دوریم، اون معامله فقط برای این بود که سرشون رو به یه چیز واهی گرم کنه تا بتونیم فرار کنیم و بیشتر ازشون دور شیم.

به تخت تکیه داد و پای چپش و روی پای راستش انداخت و ادامه داد: گفت محموله و افرادش و نمی‌خواد، تو رو هم می‌کشه.

اونا براش اهمیتی نداشتن، پول‌هارو قبلا به خارج از کشور فرستاده، افراد اصلی باند هم که این‌جا نیستن، ما هم به زودی میریم.

دردی که با شنیدن هر کلمه توی قلبم می‌پیچید غیرقابل وصف کردن بود، دوست داشتم به عقب برگردم... انقدر که توی بطن مادرم برگردم و هیچ‌وقت به دنیا نیام، یا به یه خواب طولانی و زمستانی فرو برم و وقتی بیدار میشم یه آدم دیگه باشم، هیچ اثری از این همه درد و رنج نباشه و سال‌ها بخوابم تا حال خوب بشه.

در همون لحظه هم دوست داشتم چشم‌هام و ببندم و دوباره سر زیر پتو کنم، انقدر بخوابم تا وقتی که همه چیز درست بشه و با صدای نازنین و رامتین یا بادبازها چشم باز نکنم؛ اما هر لحظه که پلک‌هام و روی هم می‌گذاشتم تصویر رایان جلوی چشم‌هام جون می‌گرفت، درد و رنجش رو احساس می‌کردم و نمی‌تونستم اروم بگیرم.

علی‌رغم میل شدیدی که به سکوت و خواب داشتم با ضعفی که در تک تک سلول‌هام رخنه کرده بود از زیر پتو

## بیرون اومدم.

هر چه قدر بیشتر دور می‌شدیم، امکان ندیدن رایان و برگشتنم به خوشبختی سابق دورتر و کم‌رنگ‌تر می‌شد.

- نازنین... من و تو با هم بزرگ شدیم، درسته که از هم خوشمون نمیومد ولی مرگ و زندگی رو با هم تجربه کردیم. تو رو خدا کمک کن، بخاطر بچم...

تو به اون چیزی که می‌خوای نمیرسی، بیا و هردومون نجات بده.

لبخند تلخی روی لب‌هایش نقش بست.

- فراموشش کن رویا، سرنوشت ما از این بدتر هم می‌تونست باشه.

بلند شد و خواست بره که آستینش و کشیدم، سعی کردم انرژی و جمع کنم و به آخرین کسی که در دسترسم بود رو بزنم.

- جون آراد... جون آراد، کمک کن!

همراه من سر شد، نگاهش به زمین کشیده شد و لرزش خفیفی تو بدنش پیچید، بعد هم کنارم سقوط کرد و زمین رو چنگ زد.

- تو عاشق اون بودی!

پوزخندی زد و نگاه تار از اشکش رو بهم دوخت.

- و اون هم عاشق تو بود.

نفس حبس شدم رو آزاد کردم و لبخند دردناکی زدم.

- اشتباه می‌کنی... تو که دیگه باید همه چیز و بدونی! اون عاشق من نبود، اون حامی من بود. دوست و کسی بود که توی تموم این سال‌ها بهش تکیه کردم.

اون بود من و از خیابون جمع کرد و بهم هویت داد، اون جای برادرهای بی غیرتم بود.

پوزخندی زد و گفت: برای همینه که تو این جایی!

گنگ بهش نگاه کردم، لب‌هام برای حرف زدن باز شدن، اما صدایی از بینشون به گوش نرسید.

- به فرض که برادرته؛ با بودنت در این جا و شنیدن خبر مرگت عذاب نمی‌کشه؟

اشک‌ها نمی‌تونستن شرارت ترسناک توی چشم‌هایش رو پوشونن یا احساس وحشتی که بهم دست داد رو کم کنن.

- پس تو به خاطر آراد اومدی طرف رامتین؟ می‌خواستی اون و عذاب بدی.

بلند و دیوونه وار زد زیر خنده، از روی زمین بلند شد و با خنده گفت: آره، عذابی بدتر از این همه سال رنج من!

البته این کمشه، ولی برای شروع خوبه...

من پول نمی‌خوام، آرامش نمی‌خوام، خوشبختی نمی‌خوام،  
من مرگ می‌خوام... درد می‌خوام، رنج و عذابی پایان  
ناپذیر می‌خوام برای قلبش که قلبم و شکست!

چشم ازش گرفتم و به دیوار خالی از طرح روبروم دوختم،  
دیگه حرفی نزدم و تلاش نکردم تا منصرفش کنم یا  
ترحمش رو جذب کنم.

توی قلب اون چیزی وجود نداشت که من و به رایان  
برگردونه.

بدنم از سرما می‌لرزید و ترس برای همیشه از دست دادن  
رایان مثل مرگی بود که ذره ذره و در هر ثانیه قطره قطره  
بهم تزریق می‌شد.

دستم و از زیر پیراهنم رد کردم و روی شکمم کشیدم که تا  
حدی برآمده شده بود، اون اون‌جا بود، در کنار من!

باید ازش مراقبت می‌کردم، اون تنها کسی بود که واقعا  
پیش من بود، هفته‌ها و ماه‌ها گریه می‌کردم و احساس  
تنهایی قلبم و به درد می‌آورد.



اما حالا دیگه می‌دونستم که تنها نیستم، سال‌های زیادی رو در شلوغی سپری کردم، انبوهی از آدم‌ها اطرافم رو می‌گرفتن اما باز هم احساس پوچی می‌کردم، اما حالا بچم توی شکمم بود. هوای تنفسیم رو باهاش قسمت می‌کردم و از هر چیزی که داشتم، حتی از گوشت و خونم هم بهره می‌برد.

دیگه تنها نبودم.

- هر دست و پایی که می‌زنی، من و به خودم میاره که باید زنده بمونم و نفس بکشم، اگه تو نبودی من الان مرده بودم. دسته دردناکم و روی کاغذ مچاله شده کشیدم و بازش کردم.

یه روزی این دست نوشته‌ها و یادداشت رو نشونت میدم تا بخونی، اون لحظه می‌فهمی که تنهایی درون آدم‌هاست، درونت که پر از عشق باشه، دیگه تنها نیستی!

\*\*\*

#یادداشت - ششصد - و - نود - و - دو

2January

1:33 am



پایان خوش؟ هیچ پایان خوشی وجود ندارد، به هر حال  
که پایان همه ما مرگه!...

اما من از اون دسته‌ای بودم که هر روزم پایان بود! هر روز  
می‌مردم و هر روز زنده می‌شدم و از اول شروع می‌کردم.

امید؟ هیچ امیدی وجود ندارد، امید فقط یه تصور پوچ و  
تو خالیه برای کسایی که به هر چیزی چنگ می‌زنن تا به دلیل  
برای نمردن و ادامه دادن پیدا کنن.

اگه از من بپرسی امید مثل یه اسلحه خالیه، ماشه رو فشار  
می‌دی، در کمال تعجب شلیک می‌کنه، اما از نتیجش فقط  
یه سردرد طولانی و یه خون‌ریزی قلبی گیرت میاد.

امید اگه آدم بود شبیه روح من بود، اما ناامیدی اگه آدم  
بود شبیه خود من بود.

منی که هر روزم رو در امید سپری می‌کردم، اما شب رو با  
ناامیدی به صبح می‌رسوندم، با هر تقه در و هر لمس  
سرانگشت گرم روی صورتم لبخند می‌زدم اما وقتی با  
حقیقت که روبرو می‌شدم بغض می‌کردم و پتو رو انقدر  
دور خودم می‌پیچیدم تا گرمای هیچ دست و نگاهی و  
صدای هیچ قدم‌هایی که مال رایان نیست قلبم رو نلرزونه.  
ناامیدی هرگز من و ناامید نکرد اما امید زره زره جونم و

گرفت...

نمی‌دونم توی این داستان درد کی بیشتر بود یا قلب کی بیشتر شکست، اما قطعاً من و رایان هر دو در یک بازه زمانی در جهنم مطلق دست و پا می‌زدیم. اون هم مثل من هر روزش رو با درد به شب می‌رسوند، شاید فکر می‌کرد این روح منه که نظاره‌گر و مصیب دل آشوبیشه، اما اشتباه می‌کرد... این خود من بودم که وصل شده بودم به قلبش و با هر قطره اشکم قلبش به درد می‌ومد.

اون همه جا رو گشت، اما جای جای شهر و کشور ناامیدی رو فریاد می‌زدن!

هیچ کس اون‌ها و ندیده بود، گوش‌های شهر کر شده بودن یا چشم‌ها کور شده بودن؟ شاید هم دل‌ها سنگ شده بودن و همه دست به دست هم داده بودن تا نتونه دلدارش و پیدا کنه؛ طوری ناپدید شده بودن که انگار از اول وجود نداشتن و فقط می‌تونست درد و رنجشون رو احساس کنه. اون طرف تر مردی غرق در خوشحالی پوشالی و دروغینی شده بود و نمی‌تونست ازش دست بکشه.

قلبش رو چنان در اولویت سنگ‌دلی‌هاش قرار داده بود که

اهمیتی نمی‌داد قراره برای رسیدن به معشوقه خیانتکارش  
چه بهای سنگینی پردازد.

اون نمی‌تونست لبخند بزنه، برای همین فقط دیوونه‌وار  
می‌خندید؛ اما همین که پلک‌هایش و روی هم می‌فشرده،  
دریایی از گریه اطرافش رو احاطه می‌کرد، انگار که غرق  
در اشک‌های افراد بی‌گناهی که ویران کرده بود، داشت به  
عمق تاریکی فرو می‌رفت و نمی‌تونست خودش رو نجات  
بده.

رامتین هدایت برای عشق و طلب بخشش دیر کرد، چون  
قلبی که وایساد، دیگه نتونست پشیمونی‌ای برای کارهایش  
ابراز کنه و زیر انبوهی از درد توی گلوله تفنگ جون داد.  
همیشه همه عاشقا به هم نمی‌رسن و این قانون تلخ زندگیه!  
زندگی همیشه اون‌طور که دوس داریم، پیش نمیره ولی تا  
زنده ایم ادامه داره...

بعضیا جا می‌مونن و تا ابد توی حسرت درست و پا می‌زنن؛  
بعضا تند میرن و به قعر دره سقوط می‌کنن.

آدما توی زندگی اشتباه می‌کنن، اشتباه‌ها در نظر هرکسی  
متفاوت با کس دیگه‌ای هستن.

برای همین که راه و روش‌های مردم برای زندگی و مردن با

هم فرق می‌کنه!

اشتباه کردن خطاست، ولی گناه نیست. اما من دیدم که توی این دنیای درندشت فاصله بین مرگ و زندگی به اندازه همین اشتباهات و گناهای به ظاهر کوچک و بی اهمیتته.

رامتین اشتباه کرد، یه اشتباه بزرگ...

اشتباه زندگی کرد و اشتباه عاشق شد و اشتباه تصمیم گرفت و اشتباه مرد!

کمبود ها دست به دست هم میدن، جمع می‌شن و بعد تبدیل به عقده می‌شن و توی جاهای حساس زندگی منفجر میشن.

رامتین نتونست با عشق بی حد و مرزش رانیکا رو عاشق کنه، یا پیش خودش نگه داره.

تو قلبی که عاشق مردم و همسر و بچش بود، جایی برای رامتین وجود نداشت.

رامتین نتونست با استفاده از استعدادهاش مفید باشه و به مردم خدمت کنه، بلکه با صدمه زدن به هم وطن هاش زمینه شکستن و مرگ قلب خودش و فراهم کرد.

اون هرگز دست از عاشقی برای دختری که سال‌ها پیش در وجود من مرده بود برنداشت و هرگز چیزی جز عشق در

چشم‌های رنج کشیدم ندید.

اون من و وادار کرد تا رویای درونم رو بیدار کنم.

همیشه همه عاشقا به هم نمی‌رسن و این و همه می‌دونن!

بعضی از افراد برای خوشبختی ارزشمندترین‌های  
زندگیشون فداکاری می‌کنن و در این معامله عاشقانه از  
خودشون مایه می‌ذارن.

خوشبختی هم در نظرات مردم مختلف، متفاوته!  
خوشبختی واقعی یعنی اینکه قلبی رو نشکنی، آبرویی رو  
نریزی، به کسی ظلم نکنی و در قلب کسی با نفرت زنده و به  
یاد آورده نشی!

در عوض خوشبختی رو به افراد ارزشمند زندگیت هدیه  
بدی.

خوشبختی یعنی آتنا با مردی که مثل یه پدیده واقعی برایش  
پدری می‌کرد، خوشبخت شد.

اسما مرد اما با نگاه به شادی اونا به آرامش رسید.

خوشبختی یعنی زندگی با کسی که عاشقت باشه و  
عاشقش باشی، نه عاشقش باشی و عاشقش باشه یا  
عاشقت باشه و عاشقش باشی!



البته که من نتوانستم این و به رامتین حالی کنم.  
 مسیر انسان‌ها هر چقدرم که زیبا و دوست داشتنی به نظر  
 برسه، الزاما صحیح نیست.  
 بعضی مشکلات زندگی چالشی برای محک زدن توانایی‌های  
 انسان به شمار میرن و بعضی‌ها مقدمه‌ای برای رسیدن به  
 هدف اصلی و موجودیت واقعی زندگی!...  
 اما توی زندگی من همه به نحوی گناهکار بودیم، برای همین  
 هیچ‌کدوم نتوانستیم به مسیر درستی برسیم تا پایان  
 خوشمون رو رقم بزنه.

\*\*\*

#یادداشت - ششصد - و - نود - و - سه

2January

2:00 am

دخترم - برای - ای - #نامه

دختر عزیزم سلام...

اگه زمانی رسیده که داری این نامه رو میخونی، باید بگم  
 که حتی تصورشم خوشحالم می‌کنه و باعث می‌شه  
 راحت‌تر این درد و تحمل کنم؛ چون این یعنی تو زنده‌ای و



انقدر بزرگ شدی که بتونی دل نوشته‌هام و بخونی و  
درکشون کنی!

و از همه مهم تر این یعنی من موفق شدم توی تو این درد و  
رنج بی پایان زنده بمونم و تو رو به دنیا بیارم.

با این که اشک دیدم رو تار کرده اما می‌خوام که الان لبخند  
بزنی و با لبخند این کاغذ و در دست بگیری و به اشک‌هایی  
که روشون ریختم لبخند بزنی.

من فکر می‌کردم تنها کسی که جز خدا لایق دوست داشتنه  
و صاحب عشق بی پایان من می‌شه پدرت رایان خواهد  
بود، اما وقتی جواب اون بیبی چک و دیدم و اون دو تا  
خط موازی روی هم و معنی کردم، فهمیدم که تو یه چیزی  
بیشتر از عشقی، تو جزئی از وجود منی... و می‌شه گفت  
تنها قسمتی از منی که دوست دارم همیشه حفظ کنم و  
در من باشی.

دلیل زنده موندن من تویی و تنها انگیزه ادامه دادنم باز هم  
تویی!

حالا من بهت قول میدم که تو همیشه همین جا می‌مونی،  
حتی اگه این چند ماه لعنتی تموم شه و از زایمان جون  
سالم به در ببرم یا نبرم، باز هم تو توی قلبم خواهی موند.

برخلاف مادر خودم و مادر رایان؛ من هرگز تو رو رها نمی‌کنم؛ تا آخرش کنارت می‌مونم و ازت مراقبت می‌کنم... کاری که هیچ‌کس برام انجام نداد.

امیدوارم الان که این نامه رو می‌خونی من تو و پدرت کنار هم باشیم، اما خب می‌دونی که امید چه قدر ترسناکه؟ پس هیچ قولی در این باره بهت نمی‌دم.

اون مرد الان از من پرسید که این نامه رو برای پدرت می‌نویسم؟ و من جواب دادم، نه!

من این نامه رو برای تو می‌نویسم تا بدونی در این لحظه که دارم درد می‌کشم و احساس می‌کنم مرگ در چند قدمیم قرار داره، تو رو دوست دارم!

من می‌خوام حسی که من و رایان نداشتیم و تو داشته باشی و برخلاف ما بدونی و مطمئن باشی، که مادرت دوست داره!

این خیلی بده که نمی‌تونم بیشتر برات بنویسم و بیشتر باهات حرف بزنم.

اما من در یک مورد هرگز امیدم رو از دست نمی‌دم و اون تویی! برای همین امیدوارم سرنوشت تو رو از من نگیره تا بتونم این حرف‌ها رو در حالی بهتر بهت بزنم.

**Tania Roiner**

\*\*\*\*

« بعد ماه پنج »

لب‌هام و محکم روی هم فشار دادم، اما دردی که بهم وارد می‌شد و در هر لحظه شدیدتر می‌شد، باعث شد نتونم مقاومت کنم، نفسم و با درد بیرون دادم و آه دردناکم توی اتاق طنین‌انداز شد.

حجم بزرگی از درد توی سینم حبس شده بود و به زحمت نفس می‌کشیدم، درون شکم و پایین تنم جنب و جوشی به وجود اومده بود، با بغض دستم و به دیوار گرفتم و خودم و بالا کشیدم تا شاید با کمی راه رفتن حالم بهتر بشه؛ اما پاهام یاریم نمی‌کردن از دیوار فاصله بگیرم و راه برم.

صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و در با صدای قیژقیژمانندی باز شد؛ انگار که بعد از ساعت‌ها درد کشیدن تازه متوجهم شده بودن.

- بهت نگفته بودم اگه صدای جیغ یا گریه زاریت بالا بیاد...

با دیدنم حرفش و ادامه نداد، اخم غلیظی که بین ابروهایش افتاده بود محو شد و به سمتم اومد.

- وقت زایمانته؟

با درد دیوار و چنگ زدم و دستم و به کمرم گرفتم، با زحمت قدم‌هام و برداشتم و در اوج اخمی نثارش کردم.

- چیه؟ اجازه درد کشیدن ندارم؟

با تعجب و وحشتی که ناگهانی مهمون چهرش شده بود، نازنین رو صدا کرد.

- وقت زایمانشه؟

نازنین نگاه سرسری‌ای بهم انداخت و با تردید گفت: هنوز دو هفته مونده.

- برو دنبال ماما...

سر جام ایستادم و با وحشت به سمتش چرخیدم.

- من و نمی‌بری بیمارستان؟

با تعجب و در سکوت بهم نگاه کرد.

- نیازی به بیمارستان رفتن نیست، افرادم و فرستادم دنبال ماما.

دهن باز کردم حرفی بزنم که ناگهان درد شدیدی از زیر شکمم گذر کرد، جیغ خفیفی کشیدم و روی زانوهایم خم

شدم، سریع به سمتم دوید و زیربغلم رو گرفت.

- باید بشینی...

بازوم و با غیض از دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

- باید ببریم دکتر، مرتیکه عوضی.

بدون توجه به حرفم دوباره به سمتم اومد، بدن لرزونم رو در بر گرفت و به آرامی روی تخت نشوند.

- آرام باش، چیزی نیست.

پاهام و دراز کردم و با وحشت به شکمم نگاه کردم.

- تو می‌خوای من و به کشتن بدی.

کنارم نشست و روی موهام و بوسید.

- نگران نباش، از پشش برمیای!

تموم وجودم از درد می‌لرزید برای همین نمی‌تونستم به عقب هولش بدم یا ازش بخوام تنهام بذاره.

با صدایی که در اثر درد می‌لرزید و به خاطر ترس مظلوم و نازک شده بود بود، نالیدم: مگه نمی‌گی دوسم داری، پس چرا نمی‌بریم بیمارستان؟

دست‌های لرزون و یخ‌زدم و توی دست‌هاش فشار داد و با ناراحتی‌ای که باورش برام سخت بود، جواب داد: متاسفم عزیزم، ولی خطرناکه!

دستم و از دستش بیرون کشیدم و روی صورتم گذاشتم.

چیزی که بیشتر از درد اذیتم می‌کرد تنهایی و بی‌پناهی بود، نازنین گوشه‌ای از اتاق چمباتمه زده بود و با خونسردی اعصاب‌خوردگنی از شربت گیاهی‌ای که برام آورده بود و اشتهای خوردنش رو نداشتم کوفت می‌کرد و بقیه ساکنین حتی نزدیک اتاق هم نمی‌شدن، برای هیچ‌کس اهمیت نداشت که چه قدر درد دارم؛ فقط رامتین بود که واقعا نگرانم بود و همین بیشتر اعصابم و خورد می‌کرد. بعد از چند دقیقه دردم کمی آروم کشید و تازه تونستم اشک‌هام و پاک کنم.

دستم و روی شکمم کشیدم و تندتند نفس عمیق کشیدم.

عضلات شکمم هم‌چنان در هم می‌پیچیدن و درد مثل صاعقه‌ای بران هر چند دقیقه یک‌بار بهم اصابت می‌کرد و جیغم و درمی‌آورد.

- رامتین؟

با شنیدن صدام، دست از رژه رفتن دور اتاق برداشت و با



مهربونی به سمتم برگشت.

- جانم؟

- اون قابله گور به گوری... کدوم گور...ی مونده؟

- نگران نباش، افرادم دارن میارنش.

با وحشت پرسیدم: نکنه قبل از اومدنش، به دنیا بیاد و بمیرم؟

- نترس، مشکلی پیش نمیاد...

بعد هم از در اتاق به بیرون سرک کشید و چیزی رو دم گوش بادیگاردش زمزمه کرد.

سرم و به پشت روی بالش کوبیدم و دوباره صداش زدم.

- بیا این بالش‌های کوفتی رو درست کن، گردنم شکست.

گوشیش و توی جیبش گذاشت و بدون حرف به سمتم اومد، بایه دستش سرم و عقب نگه داشت و با اون یکی دستش بالش‌ها رو کج روی هم گذاشت.

آب دهنم و قورت دادم و روشن رها شدم.

- رامتین؟...

- چیه، چیزی می‌خوای؟ مشکلی داری؟

در حالی که نفس نفس می‌زدم، لب باز کردم: ازت متنفرم،  
خدا لعنتت کنه!

با شنیدن حرفم لبخند محوی روی لبش نشست و همون‌جا  
رو تخت نشست.

- تو یه هیولای وحشتناکی...

می‌دونستم که تا شروع دوباره انقباضات و درد وقت زیادی  
ندارم، برای همین هر فحش و ناسزایی که به ذهنم می‌ومد  
رو نثارش کردم و اون فقط در سکوت دستم و فشرد.

انقباضاتی که در پایین تنم هر لحظه انجام می‌شدن حتی  
قدرت نفس کشیدن و ازم گرفته بودن، هر کدوم حدود یک  
دقیقه طول می‌کشیدن و در اون لحظه تموم امواتم رو  
رصد می‌کردم.

بعد از چند دقیقه که دردهام در حال بیشتر شدن بودن و  
کمرم هر لحظه سنگین‌تر می‌شد، بالاخره دو تا زن وارد اتاق  
شدن.

با دیدنشون نفسم بند اومد، دو تا زن بودن که به نظر بالای  
چهل سال سن داشتن، خیلی راحت می‌تونستم حدس بزنم  
که توی یه روستای خراب شده‌ایم و دو تا قابله محلی رو  
برام آوردن.

تشت بزرگی رو داخل آوردن و شروع به آماده کردن وسایل کردن.

- امیدوارم به همین درد دچار شی.

لبخندش او مد کش بیاد که با دیدن چشم‌های اشکیم خیلی سریع جمع و جورش کرد و دوباره دست‌هام و بوسید.

- از پیش برمیای، بهت قول می‌دم که تو می‌تونی.

حرف‌های قاطعانه و امیدبخشش، ترسم رو بیشتر می‌کردن. رامتین زیر بازوم و گرفت و توی تشت بزرگی از آب ولرم خوابوند.

نفس زنان گفتم: حالا... گم... شو بیرون.

با نگرانی‌ای که توی چشم‌های تیره رنگش موج می‌زد روی موهام و بوسید و بلند شد.

- من همین اطرافم، نگران هیچی نباش و به خودت اعتماد داشته باش، تو قوی‌تر از هر زنی هستی که تا به حال دیدم و می‌تونی یه دختر سالم و زیبا مثل خودت به دنیا بیاری.

پوزخندی زدم و چشم به شکم دوختم که به خاطر حجم زیادش نمی‌تونستم جلوم و درست ببینم.

- مگه چند نفر در حال زایمان جلوت جون دادن که فکر

می‌کنی من خیلی قویم؟!...

رامتین رو کرد سمت ماما و خیلی جدی گفت: اگه بلایی سرش بیاد همتون و می‌کشم.

زن ماما بدون این‌که کوچکترین نگرانی و ترسی رو بروز بده گفت: نگران نباشید، مشکلی پیش نمیاد.

بعد هم به در اشاره کرد.

به در نرسیده بود که برگشت و دوباره تهدیدآمیز گفت: اولویت با مادره، هر چی که شد اون باید زنده بمونه.

بعد از رفتنش پوزخند دیگه‌ای زد و رو به ماما کردم.

- غلط کرد، باید جون بچم و نجات بدید.

لباس بلند رو بالا زد و پاهام و دراز کرد.

- هر دوتون زنده می‌مونید.

یکیشون به سمت نازنین برگشت و پرسید: چی کار م؟

می‌مونی یا میری؟

نازنین با تعجب ابرو بالا انداخت و پوزخند زد.

- من نمی‌خواهم شاهد همچین مصیبتی باشم، معلومه که

میرم.

پس اون هم داشت می‌رفت، اشک‌هایی که توی چشم‌هام جمع شدن به خاطر علاقم به نازنین نبود، به خاطر احساس تنهایی و بی‌کسی‌ای بود که هر لحظه بیشتر در درونم پیرنگ می‌شد.

- نگران نباش عجوزه، تو سگ‌جون تر از این حرفایی که یه توله قبض روحت کنه.

بعد هم چشکمی زد و از اتاق بیرون رفت.

با زحمت و صدایی که در اثر ترس و درد رورگه شده بود، بریده بریده پرسیدم: چه قدر... چه قدر طول می‌کشه؟...

- بستگی به خودت داره که چه قدر تلاش کنی و زور بزنی.

- اگه مردم رامتین و بکشید و بچم و بفرستید پیش باباش...

منتظر جوابش نمودم و چشم‌هام و بستم.

با درد شدیدی که ناگهان توی پایین تنه و کمرم پیچید، چشم‌هام و تا آخرین حد باز کردم و جیغ زدم.

یه دستم و به شکمم گرفتم و با اون یکی دستم لبه تشت رو چنگ زدم.

دردش نسبت به قبل خیلی بدتر شده بود، احساس می‌کردم

کمرم داره به سمت زمین کشیده می‌شه و استخون‌های لگنم در معرض شکستن؛ درد تا بالای کمرم کشیده شد و تموم وجودم رو در هم کوبید، انگار که درونم منفجر شده بود و داشتم از هم باز می‌شدم.

- بچه می‌خوای بیرون بیاد دختر، باید زور بزنی...

بعد از این حرف دستمالی رو عمودی کرد و توی دهنم فرو کرد، دندون‌هام و محکم روش فشار دادم و اشک‌هام سرازیر شدن.

اون یکی ماما بدون کوچترین به هم ریختگی یا هیجانی دست توی آب کرد و پاهام و بیشتر باز کرد.

- بیشتر زور بزن دختر.

چه قدر سرد و غریبه به نظر می‌رسیدن، توجهی به درد زیاد و اشک‌هام نداشتن، انگار فقط منتظر بودن زور بزنم و بیشتر درد بکشم تا بچه به دنیا بیاد و پولشون رو بگیرن و برن.

دونه‌های ریز عرق رو احساس می‌کردم که از پیشونیم جاری می‌شدن...

کمرم از شدت سنگینی در معرض انفجار بود، احساس می‌کردم که بچه داره به طور غریزی خودش رو پایین



می‌کشه و تلاش می‌کنه اما نمی‌تونستم تکون بخورم یا با زور زدن کوچکترین کمکی بهش بکنم.

صدای فریاد ماما بلند شد و توی گوشم پیچید: تو که زور نمی‌زنی، تموم توانت رو جمع کن و تلاش کن!...

نفسم بند اومده بود و حتی قدرت قورت دادن آب دهنم و هم نداشتم، مردمک چشم‌هام با درد باز و بسته می‌شد اما چیزی از تصاویر جلو روم و ماماها جز تاری و تصویری شطرنجی شکل نمی‌دیدم که با تشر ازم می‌خواستن خودم و جمع و جور کنم و بیشتر زور بزنم.

از هر تقلایی فلج شده بودن و جلوی چشم‌هام سیاهی می‌رفتن.

درد به حدی شدید بود که حاضر بودن در همون لحظه خودم و بکشم، اما لحظه‌ای آرام بگیرم، لحظه‌ای نفس بکشم و بعد در خوابی عمیق فرو برم.

دیگه نتونستم زور بزنم، اگه یه کم دیگه زور می‌زدم حتما می‌مردم!

پارچه از دهنم افتاد و سرم به عقب رفت، با درد نالیدم: دیگه نمی‌تونم...

نور کمرنگ لامپ بالای سرم جلوی چشم‌هام در هاله‌ای از

تاریکی فرو رفت و پلک‌هام روی هم فشرده شدم.  
 در تاریکی مطلق مغزم، گرمایی رو احساس کردم و صدایی  
 توی گوشم پیچید، مردی دستم و گرفت و حلقه‌ای توش  
 فرو کرد، بدن لرزونم رو در برگرفت و گفت که دوسم داره و  
 همیشه کنارم می‌مونه!...

تصویر چشم‌های دریابیش جلوی چشم‌هام قوت گرفت،  
 اون پدر فوق‌العاده‌ای می‌شد.

- زور بزن دختر، داری بچه رو به کشتن می‌دی!

نفسم به شماره افتاد و چشم‌هام و باز کردم؛ فارغ از درد  
 کشنده‌ای که احاطم کرده بود، نفس عمیقی کشیدم، لب‌هام  
 و روی هم فشار دادم و تموم توانم رو در مرکز بدنم جمع  
 کردم و زور زدم؛ احساس می‌کردم پایین تنم داره از هم  
 گسسته می‌شه تا بچم راهش رو پیدا کنه، اما نباید متوقف  
 می‌شدم...

اگه الان تسلیم درد می‌شدم و به رهایی آرامش واهی  
 خودم چنگ می‌زدم، چه بلایی سر بچم می‌ومد؟ بچه‌ای که  
 حاصل عشق حقیقی و ثمره سال‌ها زندگی در تنهایی و  
 تلاش بی‌نهایت و جنگیدن با مشکلات بود...

با تلاش و زور زدنم، ماماها هم به تقلا و تکاپو افتادن و

کمک کردن سرعت بیشتر بشه و بچه بیرون بیاد.

احساسش می‌کردم که داره مثل من با مرگ و زندگی می‌جنگه و راهش رو به بیرون باز می‌کنه، حداقل من باید توی این دنیای تاریک و بی‌رحم برایش می‌جنگیدم.

آخرین توانم رو جمع کردم و با آخرین زور و در نهایت درد، به پایین تنم سوق دادم و چند دقیقه بعد با فشار عمیقی در پایین تنم احساس کردم که از درون خالی شدم و به زمین ریختم.

نفس حبس شدم رو با بازدم عمیقی وارد هوا شد و هوای آزاد به ریه‌های خشکم تزریق شد.

گردنم رو به عقب سوق دادم و فارغ از هر تقلایی چشم‌هام و بستم و در رویا از بلندای درد به تاریکی بی‌نهایت و خلاءای پرناشدنی سقوط کردم...

\*\*\*

پایان جلد دوم رمان خیانت‌کار عاشق

#عبدالله\_زاده

1399 ماه مهر 28

12:29 PM

**نکته مهم: لطفا توجه کنید که این نسخه ویرایش نهایی و  
آخر جلد دوم رمان خیانتکار عاشق**

**\*\*\***

**پایان نسخه اول: 19(Aban)1397\***

**\*10:37 pm\***

**ویرایش اول: 21/6/1398**

**\*21:58 pm\***

**\*\*\***

**رمان خیانتکار عاشق دارای سه جلد به قلم عبدالله زاده  
عضو انجمن رمان های عاشقانه.**

**ممنون از همراهیتون، برای دریافت جلد سوم و اطلاع از  
اخبار رمان چه به صورت آفلاین و چه آنلاین:**

**ایمیل: [Www.FatemehAbd9@gmail.com](mailto:Www.FatemehAbd9@gmail.com)**

**تلگرام: [destroyer- f](https://t.me/destroyer-f)**

**کانال تلگرام رمان به زودی: [@abd- f- roman](https://t.me/abd-f-roman)**

**روبیکا: [@destroyer- f](https://www.rubika.com/@destroyer-f)**

دریافت فایل معتبر جلد سه فقط از طریق نویسنده و کانال های زیر، یا سایت های معتبر با نام عبدالله زاده.

\*\*\*

« رمان ثبت شده و هرگونه کپی یا ایده‌برداری و انتشار غیرقانونی و قابل پیگیری است، طبق ماده 24- قانون حمایت از مولفان و نویسندگان هرکس بدون اجازه ترجمه یا اثر دیگری را به نام خود یا دیگری چاپ و پخش و نشرکند به حبس تادیبی از سه ماه تا یک سال محکوم خواهد شد»

توجه: « تمام شخصیت های حقیقی و حقوقی و اتفاقات و صحنه های این رمان از جمله سازمان اطلاعات و امنیت، ساخته ذهن نویسنده هستند و هرگونه تشابهی کاملاً اتفاقی است، تمام دیالوگ ها و مونولوگ ها بدون منظور بوده و قصد توهین به هیچ شخص یا قومیتی وجود نداشته است.

تمامی این اثر در انجمن رمان نویسی ترکان تهیه  
منتشر شده است، برای عضویت در انجمن و  
انتشار رایگان رمان در گوگل به کانال ما در روبیکا  
و تلگرام مراجعه کنید:

**romantarcn @**

آدرس سایت:

**www.tarcn.ir**



این رمان در انجمن ترکان تهیه  
و در سایت انجمن منتشر شده است.  
برای مطالعه ی رمان های بیشتر  
به سایت ترکان مراجعه کنید...

[www.tarcan.ir](http://www.tarcan.ir)

اگر نویسنده هستید  
و قصد انتشار رمانتان را دارید،  
به کانال انجمن در روبیکا مراجعه کنید:

@romamtarcn



[www.tarcan.ir](http://www.tarcan.ir)